کلیات عبید زاکانی

موش و گربه

به اهتمام

محمدجعفر محجوب



کلیات عبید زاکانی

به اهتمام

محمد جعفر محجوب

کلیات عبید زاکانی

کلیات عبید زاکانی

بکوشش: محمد جعفر محجوب
زیر نظر: احسان یارشاطر

□ چاپ اول: ۱۳۵۲
□ چاپ ارژنگ
□ تعداد ۵۰۰۰ نسخه

انتشارات گلشایی، اول کاخ جنوبی، شاهرضا. تلفن ۶۶۰۵۵۴

ISBN 0-933273-30-4

بخش اول

قصیده‌ها ـ ترکیب بندها ـ غزلها
قطعه‌ها ـ رباعی‌ها ـ مثنوی‌ها

ترکیب بند در توحید و منقبت

ای زافتاب صنع تو یک ذرّه کاینات   فیض تو عقل را مدد و روح را حیات
هر ذره گشته شاهی و هر قطره شاهدی[1]   لطف تو چون به‌خاک سیه کرده التفات
در کاینات هرچه بدان فخر می‌کنند   جز بندگیّ تو همه حشو است و تُرّهات
با ذکر تو که مونس جان است و روح دل   فارغ ز کعبه‌ایم و منزّه ز سومنات
هرچند خاکسارم و عاصیّ و پرگناه   اومید دارم[2] از کرمت خلعت نجات

خرّم کسی که با تو کنند آشنائیی
وز نور مصطفی رسدش روشنائیی

ای‌خواجه‌ای‌که‌خسروگردون‌غلام‌توست   بر منظر دَنیٰ فَتَدَلّیٰ مقام توست
تا دور روزگار بود دور دور تو   تا نام کاینات بود نام نام توست
چندان که عقل راه برد احترام تو   چندان که وهم سیر کند احتشام توست
دایم صفای چهرهٔ صبح و سواد شام   از نور روی و سایهٔ زلف چو شام توست
زنهار از جهان نظر لطف بر مدار[3]   کاین‌هم‌خرابه‌ای‌است‌که‌در اهتمام توست

کوس سعادت تو بر افلاک می‌زنند
وز بهر تو منادی لولاک می‌زنند[4]

خوش‌وقت آن‌که عاشق صدّیق اکبر است   در راه دین موافق صدّیق اکبر است
چون‌آفتاب روشن و چون صبح صادق‌است   هر کو محبّ صادق صدّیق اکبر است
در معرضی که دم ز صفا و وفا زنند   آن کیست کو مطابق صدّیق اکبر است

بگذار جمله در ره صدق و قبول دین   بنما کسی که سابق صدّیق اکبر است
انصاف آن که خاطر شوریده قاصر است   از مدحتی که لایق صدّیق اکبر است

آن کس که بود تقوی و تجرید کار او
هم مونس پیمبر و هم یار غار او

چون بست بهر دین محمّد میان عمر   در هم شکست گردنِ گردن کشان عمر
بر باد رفت خرمن کفّار خاکسار   چون برکشید خنجر آتش‌فشان عمر
خورشید دین به اوج کمال آن زمان رسید   کانداخت سایه بر سر اسلامیان عمر
دستش ز مکّه گردن قیصر بزد به روم   چون گشت بر ممالک دین قهرمان عمر
هم آسمان دانش و هم آفتاب عدل   همخوابهٔ محمّد آخر زمان عمر

آن کو بهٔ تیغ شرع نبی آشکار کرد
بنیاد دین به بازوی خود استوار کرد

خلد برین نشیمن عثمان با حیاست   جنّات عدن مسکن عثمان با حیاست
مه پیش خویش خرمنی از نور گرد کرد   تا خوشه‌چین خرمن عثمان با حیاست
شمعی که روشن است شبستان جان از او   نور درون روشن عثمان با حیاست
خصم خدا و خصم رسول است و خصم خود   آن بی‌حیا که دشمن عثمان با حیاست
تا دامن قیامت و تا روز رستخیز   دست عبید و دامن عثمان با حیاست

آن کو نخست بهر نبی سیم و زر بباخت
وانگه برای قوّت دین جان و سر بباخت

سلطان اولیا و شه اصفیا علی است   بگزیده محرم حرم کبریا علی است
مشعل فروزِ شه رهِ دین ذوالفقار اوست   چابک سوار معرکهٔ لافتی علی است
آن کس که علم و حلم و سخا ختم شد بر او   عم‌زادهٔ محمّد و شیر خدا علی است

وان کو به آب تیغ فرو شُست گَرد کفر   از روی دین، مبارز خیبرگشا علی است
مسکین عبید خاک سگ کوی آن کس است   کو از سگان خاک در مرتضی علی است

حاشا که التجا به دگر کس بود مرا
مهر حسین و حبّ حسن بس بُوَد مرا

ای دل گشایش از در اهل صفا طلب   دولت زیُمن پی‌روی مصطفی طلب
ور بایدت که دیدهٔ جان را جلا دهی   از گَرد خاک پای نبی توتیا طلب
در نیستی گریز و ز هستی کرانه کن[5]   اوج سریر مسلک بقا در فنا طلب
گنجی است عافیت که به شاهان نمی‌رسد   آن گنج‌نامه گر طلبی از گدا طلب
بس عاجزند خلق، به کس التجا مکن   هر آرزو که می‌طلبی از خدا طلب

با خلق هر کرم که کند چون خدا کند
باشد که ناگهان نظری سوی ما کند

قصیده‌ها

١

در ستایش شاه شیخ ابواسحاق

چو دست قدرت خرّاط حقّهٔ مینا — فشاند بر رخ کافور عنبر سارا
مشعبد فلک از زیر حقّه پیدا کرد — هزار بیدق سیمین به دست سحر نما
ز بهر زینت و زیب[1] مخدّرات فلک — زمانه نافه‌گشا شد سپهر غالیه سا
به پای[2] فکرت و اندیشه در منازل[3] قدس — قدم فشردم[4] در پیش عقل بیش بها
فضای هر فلکی[5] ملک خسروی دیدم — درون هر تُتُقی جای والیی والا
مقیم طارم هفتم معمّری دیدم — رفیع قدر و قوی هیکل و بلند عطا
از او گرفته جهان رسم خرقه[6] و زنّار — وز او گرفته چمن ساز نشو و برگ نما[7]
فراز طاق ششم حاکمی مبارک روی — نه چون قضات زمان، قاضیی بصدق و صفا
خجسته طلعت و پیروز بخت و فرخ فال — سعید طالع و مسعود رای و خوب لقا
اسیر خطّهٔ پنجم دلاوری دیدم — خضاب کرده به‌خون دست و سر پر از غوغا
حسام قاطع او هادم اساس امل — سنان سرکش او هالک وجود و بقا
سریرگاه چهارم که جای پادشهی است — فزون ز قیصر و فغفور و هرقل و دارا[8]
تهی ز والی و خالی ز پادشه دیدم — ولیک لشکرش از پیش تخت او بر پا

فرود از او صنمی با هزار غنج و دلال — چو دلبران دلاویز و لعبتان خطا
گهی به زخمهٔ سحرآفرین زدی رگ چنگ[9] — گهی گرفتی بر دست ساغر صهبا
خدیو عرصهٔ دیوان پیشگاه[10] دوم — محاسبی سره دیدم غنی به عقل و ذُکا
قوی کفایت و باریک فکر و دوراندیش — لطیف خاطر و شیرین زبان و نکته‌سرا
هلال عید ز چرخ یکم درفشان شد — ز طرف کاهکشان بر مثال کاه‌ربا
شه سریر چهارم که شاه انجمن است — نوشته بر رخ[11] منشور دولتش طغرا
کلاه شادی بنهاده فرقدان بر فرق[12] — کشیده در بر خود توأمان ز مشک قبا
مسبّحان فلک در سجودگاه افول[13] — زبان گشاده به تسبیح ربّنا الاعلی[14]
زمان به صبح شتابان و من به قوّت فکر — فلک به دور در افتاده من[15] به چون و چرا
که چیست حاصل این روشنان بی‌حاصل — که چیست مقصد این قاصدان ره‌پیما
چه موجب است یکی ثابت و یکی سیّار — نهان چراست یکی، دیگری چرا پیدا[16]؟
در این تفکّر و اندیشه مانده تا دم صبح — به سیم خام بیندود چرخ را سیما
خلاص یافت ز زندانِ شام بیژنِ صبح — به زور رستم تقدیر و زخم دستِ قضا
در این مضیق تفکّر ز هاتف[17] غیبی — به گوش جان من آمد یکی خجسته ندا
که ای ضمیر تو از حاصلاتِ کُن[18] غافل — ندانی این قدر و خویش را تهی دانا
حصول گردش چرخ بلند و سیر نجوم[19] — غرض ز مبدأ ارکان و فطرت اشیا
وجود قدسی این پادشاه دادگر است — پناه دین محمّد امین ملک خدا
جمال دولت دنیا و دین ابواسحاق — خدایگان منوچهر چهر دارا را
قضا شکوه قدر قدرت زمانه توان — فلک مهابت گردون سریر[20] مهرِ سخا
صریر خامهٔ او مشرف[21] خزانهٔ غیب — ضمیر روشن او کاشف رموزِ سما
دهان غنچهٔ دولت به طلعتش خندان — زبان سوسن نصرت به مدحتش گویا
جهان پناها گر امر نافذت خواهد — به یک اشارت اعلا که هست عقده‌گشا
دماغ دهر ز سودای شب کند خالی — خلاص بخشد خورشید را ز استسقا
همیشه تا که ز تأثیر هفت و چار بود — حصول پنج حواس و سه روح و هفت اعضا[22]
از این سه پنج تو را کام و نام حاصل باد — به رغم حاسد ملعون در این سپنج سرا

مدام رای هنرپرور تو حکم‌روان — همیشه طبع سخاپیشهٔ تو کام‌روا[۲۳]
هزار عید ببینی به کام‌رانی و عیش — هزار سال بمانی هزار معنی را

۲
در مدح شاه شجاع

صباح عید و رخ یار و روزگار شباب — خروش چنگ و لب زنده رود و جام شراب
هوای دلبر و غوغای عشق و آتش شوق — نوای بربط و آواز عود و بانگ رَباب
نوید فتح صفاهان و مژدهٔ اقبال — نشان بخت بلند و امید فتح الباب
دماغ باده‌گساران ز خرّمی در جوش — درون مهرپرستان ز عاشقی در تاب
نشاط در دل و می بر کف و طرب در جان — نگار سرخوش و ما بی‌خود و ندیم خراب
زهی نمونهٔ دولت زهی نشانهٔ بخت — دگر چه باشد از این بیش عیش را اسباب
غنیمت است غنیمت شمار فرصت عیش[۱] — ز باده دست مدار و ز عشق روی متاب
به پیش خود بنشان شاهدان شیرین کار — که با شکر دهنان خوش بود سؤال و جواب
بنوش جام می ای جانِ نازنین[۲] عید — شتاب می‌کند این عمر نازنین، بشتاب
به بزم شاه جهان عیش ران و شادی کن — خدایگان جهان آفتاب عالم تاب
جلال دنیی و دین تاج دار[۳] تخت نشین — سپهر مهر و سخا پادشاه عرش جناب
سریربخش ممالک‌ستانِ کشورگیر — جهان‌گشایِ جوان‌دولتِ سعادت یاب
به نوک نیزه برآرد ز موج[۴] نیل نهنگ — به زخم تیر در آرد ز اوج ابر عقاب
شدست فتنه در ایّام پادشاهی او — چو چشم بخت بداندیش جاه او در خواب
جهان پناها بر آستان دولت تو — سپهر حاجبِ بار است و مشتری بوّاب
ببسته خدمت صدر تو را صدورْ میان — نهاده طاعت امر تو را ملوک رقاب
علوّ قدر تو جایی است از معارج[۵] جاه — که وهم تیز قدم در نیابدش به شتاب
به پیش فیض سخای[۶] تو جود بحر محیط — چو پیش بحر محیط است لمعه‌های سراب

مثال رای[7] تو و آفتاب هست چنانک   حدیث نور تجلّی و پرتو مهتاب
فلک ز فرّ تو اندوخته شکوه و جلال   خرد ز رای تو آموخته صلاح و صواب
هم از مهابت تیغ تو[8] کوه در لرزه   هم از خجالت دست تو بحر در غرقاب
چکان ز تیغ تو خون عدوت پنداری   مگر که قطرهٔ خون می‌چکد ز قطرهٔ آب
خدایگانا از پرتو عنایت تو   که باد سایهٔ او مستدام بر احباب
بر آستان تو گشتم مقیم و دولت گفت   نَزَلْتَ خَیْرَ مَقامٍ وَجَدْتَ خَیْرَ مآب
همیشه تا فکند دست صبح وقت سحر   ز تاب شعلهٔ خورشید بر سپهر طناب
طناب عمر تو را امتداد چندان باد   که حصر آن نکند وهم تا به روز حساب

۳

در مدح سلطان اویس جلایری

دولت قرین خسرو صاحب قران[1] ماست   دنیا به کام پادشه کامران ماست
سلطان اویس آن‌که صفات جلال او   بیرون ز حدّ وهم و خیال وگمان ماست
ای آن شهی که گر تو بگویی روا بود   کافاق زنده کردهٔ فیض بنان ماست
بنیاد عدل محکم و بازوی دین قوی   از رای روشن و خردِ خُرده‌دان ماست
ارکان ظلم و قاعدهٔ جور منهدم   از سهم تیر و خنجر گیتی ستان ماست
روی زمین که غرقهٔ طوفان فتنه بود   امروز در حمایت گرز و سنان ماست
در سایهٔ حمایت خود داشتن جهان   کار همای همّتِ عرش آشیان ماست[2]
پشت و پناه خلق جهانی به عون حق[3]   احسان شامل و کرم بی‌کران ماست
دولت ملازمی است که با ما بزرگ شد   اقبال چاکری است که از خاندان ماست
مفتاح ملک و ضامن ارزاق مرد و زن   شمشیر و تیر و خامهٔ گوهرفشان ماست
آن‌جا که از امور سیاسی سخن رود   نوک‌زبان تیغ و قلم ترجمان ماست
پیر و جوان متابع فرمان ما شدند   تا رای پیر تابع بخت جوان ماست

خورشید پادشاه فلک شد از آن که او　　　هر بامداد منتکف آستان ماست
اقبال پنج نوبت شاهی همی زنند　　　اکنون که چارگوشهٔ عالم ازآن ماست
از هر طرف که رایت ما جلوه می‌کند　　　تأیید هم رکاب و ظفر هم عنان ماست
از فرش خاک برگذری تا فراز عرش[2]　　　آوازهٔ بزرگی و نام و نشان ماست
هر آرزو که خواسته‌ایم از خدای خویش　　　توفیق عهد کرده که آن در ضمان ماست
هر کس که هست در همه آفاق چون عبید　　　آسوده در حمایت حفظ و امان ماست
شدها زمان فتنه و آشوب و ظلم رفت　　　امروز خوش‌ترین زمان‌ها زمان ماست
هنگام کین ز جمله دشمن کشان ما　　　مردافکنی که پشت نماید کمان ماست
ایزد دعای ما به کرم مستجاب کرد　　　زیرا دعای جان تو ورد زبان ماست

۴

در مدح شاه شیخ جمال‌الدین ابواسحاق اینجو

خوش وقت عاشقی که دمی یار یار اوست　　　خرّم دلی که دلبر او غم‌گسار اوست
ما در میان خون جگر غرق این زمان　　　تا کیست آن که مونس او در کنار اوست
عاشق رود به شهر کسان لیک همچو ما　　　میلش به جانبی است که یار و دیار اوست
هر خسته‌ای که دور شد از پیش یار خود　　　از شهر یار هر که رسد شهریار اوست
نقش خیال قامتش از چشم ما طلب　　　کان سرو ناز بر طَرَف جویبار اوست
ما آن نه‌ایم کو گذری[1] سوی ما کند　　　ما خاک آن رهیم که بر رهگذار اوست
بسیار خاست فتنه ز قدّ بتان ولی　　　این فتنه برنخاست که در روزگار اوست
دل باز کی به سینهٔ مجروح ما رسد　　　مسکین اسیر سلسلهٔ مشک‌بار اوست
نام عبید کی رود از یاد اهل دل　　　چون گفته‌های نازک او یادگار اوست
چرخ ستیزه کار بر او چون جفا کند؟　　　آخر نه پادشاه خداوندگار اوست[2]
شاه جهان سکندر ثانی جمال دین　　　آن کافتاب چاکر خنجرگذار اوست

دارای هفت کشور و سلطان شش جهت　　کاین نُه سپهر در کنف اقتدار اوست
هم جلوه‌گاه دولت و دین بر جناب او　　هم بارگاه فتح و ظفر در جوار اوست
آن کش ستاره نام نهی جوش جیش او[3]　　وان کش فلک خطاب کنی پرده‌دار اوست
از هر طرف که رایت او جلوه می‌کند　　نصرت نشسته گویی در انتظار اوست[4]
برق از شعاع خنجر او ناگهان بجست　　زیرا که شرمش از گهر آبدار اوست
دریاست تنگ حوصله و کوه سر سبک　　آن جا که بحر بخشش و کوه وقار اوست
این چرخ را که طارم نُه پایه می‌نهند　　رکنی ز قصر همّت شِعریٰ شعار اوست
ای خسروی که کلک تو آن فیض‌گستر است　　کاین بحر هفت‌گانه بخار بحار اوست
تیغ تو گفت من ببرم بیخ دشمنان　　اقرار کرد عقل که این کار کار اوست
گردون که داشت خلقی در زینهار خود　　امروز چون اسیران در زینهار اوست
چرخی است دولت تو که اجرام رام او[4]　　بازی است همت تو که دنیا شکار اوست
بگشاد هفت کشور گیتی به یک شکوه　　رای تو کآفتاب فلک شرمسار اوست
یارب به کام رای تو بادا مدار چرخ　　چندان که[5] گرد مرکز خاکی مدار اوست
چندانت عمر باد که تیر دبیرْ طبع　　گویند عمرهاست[6] که اندوشمار اوست

۵

در مدح شاه شیخ ابواسحاق

جهان خوش است و چمن خرم است و بلبل شاد　　بیار بادهٔ گل رنگ هرچه بادا باد
به شش‌جهت چو از این هفت چرخ بوقلمون　　از آنچه هست مقدّر نه کم رسد[1] نه زیاد
به نای و نی نفسی وقت خویشتن خوش‌دار　　چو نای و نی چه دهی عمر نازنین[2] بر باد
بگیر دست بتی وز زمانه دست بدار　　غلام سرو قدی باش و از جهان آزاد
زمین که بود ز تأثیر زمهریر خراب　　به یمن[3] مقدم نوروز می‌شود آباد
به شاهدان چمن صد هزار لخلخه حور　　به دست پیک نسیم بهار بفرستاد[4]

چو نقش‌بند ریاحین قبای غنچه ببست   صبا به لطف سرِ نافهٔ ختن بگشاد
میان سبزه و گل رقص می‌کند لاله   به پیش آب روان جلوه می‌کند شمشاد
درم فشانی[5] بر فرق سبزه‌ها کاری است   که باز لطف نسیم بهار را افتاد
ز رنگ و بویِ چمن جنّتی است پنداری   که هست درگه اعلای شاه شاه‌نژاد
جهان‌گشای جوان بخت[6] شیخ ابواسحاق   که چرخ پیر جوانی چو او ندارد یاد
کمینه بندهٔ او صد چو رستم دستان   کهینه چاکر او صد چو کی‌قباد و قباد
مهابتی است سر تیغ آبدارش را   که از صلابت آن[7] آب می‌شود فولاد
خدایگانا تا روز حشر لطف خدای[8]   زمام دولت و نصرت[9] به دست حکم تو داد
چو شمع هر که کند سرکشی در این حضرت   عجب مدار که آتش در افتدش به نهاد[10]
سمند برق مسیر تو با قضا[11] هم تک   سنان صاعقه بار تو با قدر[12] همزاد
همیشه شیر فلک آرزوی آن دارد   که با سگان درت دوستی کند بنیاد
به روز معرکه صد خصم را به هم در دوخت[13]   هرآن خدنگ که از بازوی تو یافت گشاد
مراد خلق ز جود تو می‌شود حاصل   ز روی لطف مراد دلت خدا بدهاد

۶

در مدح شاه شیخ ابواسحاق

خوش آن نسیم که بویی ز زلف یار آرد   به عاشقی خبر یار غم‌گسار آرد
به سوی بلبل بی‌دل برد بشارت گل[1]   به باغ مژدهٔ ایامِ نوبهار آرد
خوشا کسی که سلامی بدان دیار برد   وزآن دیار پیامی بدین دیار آرد
ز بی‌قراری زلفش[2] حکایتی گوید   قرار با دل مجروح بی‌قرار آرد
اگر نه[3] پیک نسیم بهار رنجه شود   عنایتی به سر عاشقان زار آرد
که حال من به سرکوی یار عرضه کند؟   که یادش از من مهجورِ دل فگار آرد؟
به اختیار نکردم جدایی از بر یار   بلا که بر سر خاطر به اختیار آرد؟

غریب شهر کسانم چه در شمار آیم — غریب بی‌سر و پا را که در شمار آرد
عبید را به از آن نیست در چنین سختی — که روی عجز به درگاه کردگار آرد[۴]
مگر که بخت نوندش ز خواب برخیزد[۵] — تهوّری کند و غیرتی به کار آرد
که این غریب پریشانِ خسته کشتی عمر — ز موج لُجّهٔ اندوه با کنار آرد
چو بخت و دولت و اقبال و فتح و نصرت روی — به سوی بارگه شاه کامگار آرد
جمال دنیی و دین خسروی که روز نبرد — به زخم تیغ فلک را به زینهار آرد
ز ترس کوه بلرزد کمر بیندازد — سَموم قهرش اگر رو به کوهسار آرد
به گاه لطف دم خُلق عنبر افشانش — شکست در نفس نافهٔ تتار[۶] آرد
جهان پناها آنی که گرد موکب تو — برای چرخ نهم[۷] تاج افتخار آرد
همای چتر تو چون سایه بر جهان فکند — قضا ز فتح و ظفر بر سرش نثار آرد
هر آرزو که ز بخت امتحان کنی در حال — به پیش تخت تو[۸] بی‌دفع و انتظار آرد
ز جور چرخ جفا پیشه در امان باشد — عنایت تو کسی را که در حصار آرد
حسود جاه‌تو[۹] را تخت و تاج[۱۰] نایدلیک — زمانه از پی او ریسمان و دار آرد
عدو نشاند نهالی که بهر کشتن او — کمان و نیزه و شمشیر و تیربار آرد
خجسته کلک تو دایم ز بحر جود و کرم — برای گوش امل دُرِّ شاهوار آرد
همه ثنای تو گوید هر آن زبان[۱۱] کامروز — متاع شعر به بازار روزگار آرد
دعا به پیش تو آرم که هر کسی تحفه — به قدر طاقت[۱۱] و امکان و اقتدار آرد
تو پایدار بمان تا ابد که بخت تورا — زمانه مژدهٔ اقبال پایدار آرد[۴]

۷

در مدح خواجه رکن‌الدین عمیدالملک

بازگل جلوه کنان روی به صحرا دارد — نوجوان است سرعیش و تماشا دارد
خار در پهلو و پا در گل و خوش می‌خندد — لطف بین کاین گل نورُستهٔ رعنا[۱] دارد

آب هر لحظه چو داود زره می‌سازد[۲] / باد خاصیّت انفاس مسیحا دارد
لاله بر طرف چمن رقص کنان پنداری / نو عروسی است که پیراهن والا دارد
قصهٔ سرو دراز است نمی‌شاید گفت / کان حدیثی است که آن سر به ثریّا دارد
این چنین زار که بلبل به‌چمن[۳] می‌نالد / نسبتی با من دل‌دادهٔ شیدا دارد
بوستان را همه اسباب مهیّاست کنون / خرّم آن کو همه اسباب مهیّا دارد
نقدِ امروز غنیمت شمر از دست مده / کور بخت است که اندیشهٔ فردا دارد
بت من جلوه کنان گر به چمن درگذرد / با رخش سوی گل و لاله که پروا دارد؟
آن چه‌حسن‌است که‌آن شکل‌و شمایل را هست / وان چه لطف است که آن قامت و بالا دارد
گفتمش زلف تو دارد دل من از سر طنز / گفت این بی سر و پا بین که چه سودا دارد
قطرهٔ اشک من خسته جگر در غم او[۴] / هست خونی که تعلّق به سویدا دارد
عالمی بندهٔ او گشته و او از سر صدق / هوس بندگی صاحب والا دارد
رکن دین خواجهٔ مه چاکر خورشید غلام / که دل و مرتبهٔ حاتم و دارا دارد
در جهان خسرو همتاش نه بوده است و نه هست / به خدایی که نه انباز و نه همتا دارد
دشمن از برق سنانش[۵] بگدازد ور خود / تن ز پولاد و دل از صَخرهٔ صَمّا دارد[۶]
صاحبا شاها شد سرمهٔ چشم افلاک / خاک پای تو که در دیدهٔ ما جا دارد
خرد پیر تو را دولتِ برنا یار است / خنک آن پیر که او دولت برنا دارد
دست دُرپاشِ گهربخشِ تو هنگام عطا / همچو ابری است که خاصیّت دریا دارد
پیش رای تو کجا لاف ضیا یارد[۷] زد / کیست خورشید که این زَهرهِ و یارا دارد
حلقهٔ چاکری توست که دارد مه نو / کمر بندگی توست که جوزا دارد
راستی خواجه در این عهد تو را شاید گفت / که ز جودت همه کس عیش مهنّا دارد[۸]
خواجه آن است که او لطف و کرم دارد و جود / خواجه آن نیست که اسب و زر و کالا دارد
گه گهی تربیتی از سر اشفاق و کرم / بنده از حضرت مخدوم تمنّا دارد
می‌نواز از کرم خویش دعاگویان را / که دعاهای باخلاص اثرها دارد
تا ابد در دو جهان نام نکو کسب کنند[۹] / هر مربّی که چو من بنده مربّا دارد
دایماً کام‌روا باش و به شادی گذران / که جهانی به جناب تو تولّا دارد

۸

در مدح جلال‌الدین شاه شجاع

نسیم باد صبا عزم بوستان دارد   دمید و باز دمش کیمیای جان دارد
رسید مژده که سلطان گل به طالع سعد   عزیمت چمن و رای گلستان دارد
به ناز تکیه زده بر کنار آب روان   ز بید مِروَحه وز سرو سایه‌بان دارد
سمن فسانهٔ رخسار حور می‌گوید   چمن طراوت نزهتگه جنان دارد
نمی‌رود همه شب چشم نرگس اندر خواب   ز بسکه بلبل شوریده دل فغان دارد
هنوز لالهٔ نورسته ناشکفته تمام   چه موجب است که با سبزه سرگران دارد
فروغ روی بتم در قدح بدان ماند   که آب آینه در روی ارغوان دارد
ز عکس چهرهٔ او لاله را به خونِ جگر   حکایتی است که با غنچه در میان دارد
به سرو نسبت آزادی و سرافرازی   از آن کنند که آیین راستان دارد
زبان درازی از آن یافت در چمن سوسن[1]   که حرز مدح شهنشاه بر زبان دارد
سحاب جود مگر از عطای شاه آموخت   که طبع فایض و دست گهرفشان دارد
جلال دنیی و دین خسروی که روز نبرد   ظفر ملازم و اقبال هم‌عنان دارد
شهی که کسوت جاه و مثال دولت او   طراز سرمد و توقیع جاودان دارد
بلند مرتبه دریا دلی که پایهٔ قدر   بسی رفیع‌تر از فرق فرقدان دارد
به پیش بخشش او یک زمان[2] وفا نکند   هرآن متاع که گنجور بحر و کان دارد
جهان پناها خورشیدِ پادشاهی چرخ   ز خاک بوسی ایوان فرّخ آستان دارد
همای دولت از آن روز شد همایون فال   که زیر سایهٔ چتر تو آشیان دارد
سری که سرکشیی با تو آشکارا کرد   دلی که دشمنیی با تو در نهان دارد
قضا به قصد سرش تیغ می‌کشد ز نیام   قدر به کشتن او تیر در کمان دارد
گرفتم آن که ز شاهان روزگار کسی   سپاه بی عدد و ملک بی‌کران دارد

چنین هنر که تو داری که راست در عالَم؟ — چنین پدر که تو داری که در جهان دارد؟
عبید راکه مربّی عنایت تو بود — چه غم ز نائبهٔ دور آسمان دارد
ز همّت تو به پیرانه سر بیابد زود — امیدها که بدین دولت جوان دارد
اگر چه قافیه شد شایگان چه باک او را — که از معانی صد گنج شایگان دارد
امیدوار چنانم به لطف[3] حق که تو را — همیشه شاد و سرافراز و کامران دارد
خجسته ذات شریف تو را که باقی باد — ز شرّ حادثهٔ چرخ در امان دارد

۹

در مدح شاه شیخ ابواسحاق

خدای تا خم این برکشیده ایوان کرد — در او نشیمن ناهید و مهر و کیوان کرد
به دست قدرت و چوگان حکم[1] گوی سپهر — میان عرصهٔ میدانِ صنع گردان کرد
نشاند شعلهٔ خورشید در حُراقهٔ شب — چراغ ماه ز قندیل مهر تابان کرد
به ششدر جهت انداخت مهرهٔ اجسام[2] — محلّ نامیه در چار طاق ارکان کرد[3]
ارادتش به عطا جسم را روان بخشید — مشیّتش به کرم خاک را سخن‌دان کرد
ز بهر کوکبهٔ حادثات تقدیرش — هزار شعبده در کاینات پنهان کرد
ز بامداد ازل تا به انقراض ابد — زمام ملک به فرمان شاه ایران کرد[4]
جهان‌گشایِ جوان‌بخت شیخ ابواسحاق[5] — که آسمان لقبش پادشاه و سلطان کرد[6]
قضا شکوه قدر قدرتی که فرمانش — به هر چه رفت[7] قضا امتثالِ فرمان کرد
خجسته قبّهٔ چترش[8] به زیر سایهٔ خود — حمایت مه تابان و مهر رخشان کرد
به‌هیچ دور چنین تاج بخش چشم فلک[10] — ندید اگر چه بسی[9] گرد خاک دوران کرد
حریم دایرهٔ امن شد چو صید حرم — هر آن که عزم در خسرو جهانبان کرد
کفش چو کار جهان را حوالت از بد و نیک — به تیغ تیز رو و کلک عنبر افشان کرد

هر آن قضیّه که مشکل نمود سهل آمد — هر آن حدیث که دشوار بود آسان کرد[۱۱]
ز عدل[۱۲] شاه سرخود چو مار کوفته یافت — کسی که خانهٔ موری به ظلم ویران کرد
حدیث خسرو و تزویر خصم آن مَثَل است[۱۳] — که دیو را هوس منصب سلیمان کرد
تو عین معجز دولت‌نگر که با سلطان[۱۴] — هر آن که دعوی عصیان و قصد کفران کرد
هنوز پای نیاورده در رکاب غرور — عنان زنان به جهنم رکاب رنجان کرد
جهان پناها اقبال تا به روز شمار — چو بندگان تو با حضرت تو پیمان کرد
از آن زمان که کمان تو کرد پشتی عدل — ستم چو یاوگیان روی در[۱۵] بیابان کرد
چو قهر و لطف تو در کاینات کرد اثر — در آن زمان که جهان را خدای بنیان کرد
قضا ز شعلهٔ آن آتش جهنّم ساخت — قَدَر ز قطرهٔ این عین آب حیوان کرد
به عهد عدل تو در پیچ و تاب ماند کسی — که همچو زلف بتان خاطری پریشان کرد
بلند نام تو هر جا که رفت تحسین یافت — کریم نفس تو با هر که هست احسان کرد
جهان به کام تو بادا و دوست‌دارانت[۱۶] — که دشمنان تو را تیر چرخ قربان کرد
بقای عمر تو چندان که تا به روز شمار — حساب صد یک آن را شمار نتوان کرد

۱۰

در مدح شاه شیخ ابواسحاق

دمید باد دلاویز و بوی جان آورد — نوید کوکبهٔ گل به گلستان آورد
رسید موسم نوروز و یمن مقدم او — به سوی هر دلی از خرّمی نشان آورد
شکوفه باز بخندید و لطف خندهٔ او — نشاط با دل محزون عاشقان آورد
نسیم رنجه شده و ناتوان و می‌افتد — ز بسکه رخت ریاحین به بوستان آورد
هزاردستان در وصف روی لاله و گل — هزار نغمه و دستان به داستان آورد
غلام دولت آنم که بر کنار چمن — نشست و با بُت خود دست در میان آورد
سپیده دم که صبا بهر شاهدان بهار — به عرصهٔ چمن از ابر سایه‌بان آورد

چه دُرّ ناب که بر طرّهٔ بنفشه فشاند		چه آب لطف[1] که با روی ارغوان آورد
ز شوق بلبل شوریده دل به گل می‌گفت		بیا بیا که فراقت مرا به جان آورد
پیام داد به باد سحر شکوفه که خیز		بیا که بی تو نفس بر نمی‌توان آورد
گل آن زمان به چمن خسرو ریاحین شد		که ره به مجلس سلطان کامران آورد
جمال دنیی و دین آن که رای انور او		شکست در مه و خورشید آسمان آورد
زمانه باز به پیرانه سر جوان زان شد		که التجا به چنین دولت جوان آورد
خطاب سوسن از آن روز می‌کنند آزاد		که نام بندگی شاه بر زبان آورد
در سعادت و اقبال شد به رویش باز		هر آن که روی بدین دولت آستان آورد
گرفت جمله جهان آفتاب از آن که پناه		به زیر سایهٔ چتر خدایگان آورد
جهان پناها عدل تو جان عالم[2] را		ز جور حادثه پروانهٔ امان آورد
خجسته کلک گهربار عنبر افشانت		به سائلان خبر گنج شایگان آورد
کف تو دامن آز و نیاز پر دُر کرد		چو بخشش تو طمع را[3] بمیهمان آورد
تو عین معجز دولت‌نگر که یک سر موی		خلاف رای تو هر کس که در گمان آورد
قضا به قصد سرش تیغ از میان بکشید		قدر به کشتن او تیر در کمان آورد
عدوی تو ز فلک تاج و تخت می‌طلبید		زمانه از پی او دار و ریسمان آورد
هر آن که سرکشیی با تو کرد گردونش		به درگه تو ز ناگه به سر دوان آورد
جهان ز مردی و از مردمی تهی شده بود		علوّ همّت آن رسم[4] با جهان آورد
به کام خویش بمان جاودان که بخت تو را		سپهر مژدهٔ اقبال جاودان آورد

۱۱

در ستایش شاه شیخ ابواسحاق

همیشه تا سپر مهر زرفشان باشد		غلام سایهٔ چتر خدایگان باشد
جهان‌گشای جوان بخت شیخ ابواسحاق		که پادشاه جهان اوست تا جهان باشد

سزد که سر به فلک در نیاورد ز علوّ — کسی که بندهٔ این شاه کامران باشد
خدایگانا گردون پیر می‌خواهد — که در حمایت این دولت جوان باشد
کمینه بنده‌ای از چاکران این درگاه — هزار چون جم و دارا و اردوان باشد
ز بهر سائل و زایر خجسته خامهٔ تو — گره‌گشای در گنج شایگان باشد
براق سیر سمندِ جهان نوردت را — ظفر ملازم و اقبال هم عنان باشد
گه نبرد ز دشمن‌کُشان لشکر شاه — کسی که پشت نماید مگر کمان باشد
به زخم گرز گران خرد کن سرِ اعدا — چنان که عادت شاهان خرده‌دان باشد
چو چشم و زلف بتان هر که فتنه انگیزد — ز عدل شاه پریشان و ناتوان باشد
به روز رزم ببین پهلوانی خسرو — که پادشاه کم افتد که پهلوان باشد
فدای خاک در کبریات خواهد بود — عبید را نه یکی گر هزار جان باشد
بقای عمر تو بادا که خوشتر از همه چیز — بقای سرمد و اقبال جاودان باشد

۱۲

در مدح جمال‌الدین شاه شیخ ابواسحاق اینجو

پیش از آن کارکانِ این سقف معلّا کرده‌اند — وین مقرنس قبّهٔ نُه توی مینا کرده‌اند
عقل اوّل[1] را ز کاف و نون پدید آورده‌اند — و ز عدم اوضاع موجودات پیدا کرده‌اند
عالم سفلی ز عقل و روح فایض گشته‌اند — صورت اجرام عُلوی را هیولا کرده‌اند
اطلس زربفت را در اختران پوشیده‌اند — کوه را پیراهن از اکسون و خارا کرده‌اند
حَیّزِ ارواح را ترتیب و تزیین داده‌اند — سوی او روحانیان عزم تماشا کرده‌اند
این مدوّر سطح اغبر در میان گسترده‌اند — وین منوّر طاق هفت ایوان خضرا کرده‌اند
خیر و شر در عالم کون و فساد آورده‌اند — نام آدم برده‌اند و ذکر حوّا کرده‌اند
در میان قبّهٔ این دیر دولابی اساس — جرم خود تابنده چون قندیل ترسا کرده‌اند

پیش از آن کافلاک را از انجم آذین بسته‌اند   واندر او خورشید و تیر و ماه و جوزا[1] کرده‌اند
نقش نام شیخ ابواسحاق بن محمود شاه   سکهٔ رخسار چرخ سیم سیما کرده‌اند
هرچه اسباب جهانداری و قسم خسروی است[2]   از برای حضرت سلطان مهیّا کرده‌اند
عرشیان بر رایتش نَصْرٌمِنَ الله خوانده‌اند   قدسیان تفسیر آن إنّا فَتَحْنا کرده‌اند
فتح و نصرت بر جناب او ملازم گشته‌اند   دولت و رفعت به درگاهش تولّا کرده‌اند
پیشکاران قضا و نقش‌بندان قدر   هر چه رایش زان مبّرا شد تبرّا کرده‌اند
چار عنصر پنج حسّ و شش‌جهات و هفت چرخ   بندگیّ درگهش طبعاً و طَوْعا کرده‌اند
صیت جود شاه دریا دل[3] مگر نشنیده‌اند   آن کسان کز جهل وصف کان و دریا کرده‌اند
روی رانِ ابلقِ[4] ایّام توسن طبع را   در میان اختتگانِ شاه تَمغا[5] کرده‌اند
خاص و عامش در سحرگاهان دعاها گفته‌اند   وان دعاهای سحرگاهی اثرها کرده‌اند
ای جهان گیر آفتاب هفت کشور کز علوّ   بندگانت را لقب جمشید و دارا کرده‌اند
آسمان‌ها پرتوی از نور و رایت برده‌اند   نام آن خورشید و ماه عالم آرا کرده‌اند
اختران چرخ هر دم از برای افتخار   خاک پایت توتیای چشم بینا کرده‌اند
از سر کلک تو می‌یابند در احیای عدل   آن روایت‌ها کز انفاس مسیحا کرده‌اند
تا ابد بر تخت دولت ملک گیر و تاج بخش   کاین تمنّا عرشیان از حق تعالی کرده‌اند

۱۳

در مدح شاه شیخ ابواسحاق

سپیده دم علم صبح چون روان کردند   ز مهر بر سر آفاق زرفشان کردند
مدبّران امور فلک ز راه ختن   به ترکتازِ حبش لشکری روان کردند
به صد لباس بر آمد سپهر بوقلمون   چو صبح را تتق از ساده پرنیان کردند
چو چتر خسرو خاورخرام پیدا شد   سپاه شب بنه در کوه‌ها نهان کردند

خروس صبح چو زد بال آتشین بر چرخ / غراب شب را آواره زآشیان کردند
ز آسمان چو نشان شفق پدید آمد / کنار کوه پر از تازه ارغوان کردند
مسافران سماوی به خطّهٔ مغرب / هزیمت از طرف راه کهکشان کردند
ز زنگ آینهٔ صبح آن نفس شد پاک / که تیغ مهر زراندود را فسان[1] کردند
مجاوران فلک صد هزار عقد گهر / نثار چتر شهنشاه[2] کامران کردند
کشیده تیغ بر اعدای دولت سلطان / مبارزان ختن روی در جهان کردند
سحر ز شعلهٔ خورشید دشمنانش را / چو شمع، آتش دل سوز در دهان کردند
در آن زمان ز سر صدق قدسیان هر دم / دعای دولت شاه از میان جان کردند
سپهر و انجم و خورشید[3] توتیای بصر / ز گَردِ سُمّ سمند خدایگان کردند
جمال دنیی و دین پادشاه هفت اقلیم / که بخت و دولت بر درگهش قران کردند
شهنشهی که ز دیوان کبریا او را / خطاب شاه سلاطین انس و جان کردند[4]
نِطاقِ خدمت او چرخ و توأمان بستند / کمند طاعت او طوق اختران کردند
ضمیر روشن و رای مبارک او را / بر آسمان و زمین شاه و قهرمان کردند[5]
جهان‌پناها دست و دلت ز روی کرم / جهانیان را تا حشر میهمان کردند
تو را به دولت سرمد ز بامداد ازل / مدبّران قضا و قدر ضمان کردند
جوان شدند ز سر چرخ پیر و دهر خرف[6] / چو التجا به چنین دولت جوان کردند
ز لطف و عنف تو رمزی که باز می‌گفتند / زبان کلک و سنان تو ترجمان کردند
چو تیغ قهر کشیدند در ازل آجال / نخست بر سر خصم تو امتحان کردند
در آن زمان که به قدرت مهندسان قضا / بنای شش جهت و هفت آسمان کردند
علوّ جاه تو را شاهی زمین دادند / سپاه عدل تو را حامی زمان کردند
چو قصر قدر تو می‌ساختند روز ازل / حضیض پایهٔ او فرق فرقدان کردند
فراز بام جلال تو پیر[7] گردون را / چو هندوان گه و بی‌گاه پاسبان کردند
به عهد عدل تو افسانه گشت در افواه[8] / حکایتی که ز دارا و اردوان کردند
شدند غرق حیا پیش ابر احسانت / کسان که قصّهٔ دریا و وصفِ کان کردند

جناب جاه تو پاینده باد کز ازلش　　مقرّ معدلت و منزل امان کردند

۱۴

در مدح شاه شیخ ابواسحاق

چو صبح رایت خورشید آشکار کنند　　ز مهر قبهٔ افلاک زرنگار کنند
زمانه مشعلهٔ قدسیان بر افروزد　　سپهر کسوت روحانیان شعار کنند
خجسته خسرو سیّارگان به طالع سعد　　دگر عزیمت صحرا و کوهسار کنند
چو خیل ترک که بر لشکر حبش تازد　　چو شاه روم که آهنگ زنگبار کنند
به زخم تیغ ممالک‌ستان کشورگیر　　هزار رخنه در این نیلگون حصار کنند
جهان حُراقهٔ شب را به پشت گرمی صبح　　ز تاب شعلهٔ خورشید پر شرار کنند
زمانه دامن افلاک را[1] ز خون شفق　　هزار لالهٔ نورسته در کنار کنند
سپهر عقد ثریّا نهاده بر کف دست　　بدان امید که در پای شه نثار کنند[2]
صفای صبح دل عاشقان[3] به جوش آرد　　نسیم باد صبا ساز نوبهار کنند
رسید موسم نوروز و گاه آن آمد　　که دل هوای گلستان و لاله‌زار کنند
صبا فسانهٔ حوران سرو قد گوید　　چمن حکایت خوبان گل عذار کنند
عروس گل ز عماری جمال بنماید　　به ناز جلوه‌کنان عزم جویبار کنند
سحاب گردن و گوش مخدّرات چمن　　ز فیض جود[4] پر از دُرّ شاهوار کنند
هزار عاشق دل خسته را به یک نغمه　　نوای بلبل شوریده بی‌قرار کنند
صبا ز هرچه زند دم به پیش لاله و گل　　روایت از نفس نافهٔ تتار کنند
ز ذوق نرگس تر آب در دهان آرد　　اگر نگاه در این[5] نظم آبدار کنند
چنار دست برآورده روز و شب چون من　　دعای دولت سلطان کامگار کنند
در این چنین سر فصلی چه گویم آن کس را　　که ترک بادهٔ جان بخش خوش‌گوار کنند
کسی که باده ننوشد چه خوش‌دلی بیند　　دلی که عشق نورزد دگر چه کار کنند
غلام دولت آنم که با چمانهٔ می[6]　　گرفته دست بتی بر چمن گذار کنند
گهی به بوسه‌ای از لعل او شود قانع　　گهی به نکته‌ای از لفظش[7] اقتصار کنند

گهی حکایت عیش گذشته گزید باز — گهی شکایت اَحداث روزگار کند
دمی ز نغمهٔ نی نالهٔ حزین شنود — دمی به ساغر می چارهٔ خمار کند
نه همچو من که درونم بسوزد آتش شوق — چو یاد صحبت یاران غمگسار کند
کنار من شود از خون دیده مالامال — دل رمیده چو یاد دیار و یار کند
در این غریبی و آوارگی چنین که منم — مرا به لطف که پرسد، که اعتبار کند؟
عبید را به از این نیست در چنین سختی — که تکیه بر کرم و لطف کردگار کند
نه بیش در طلب مالِ بی‌ثبات رود — به اعتماد براین جاه مستعار کند
به آب توبه ز کار جهان بشوید دست — ز توشه در گذرد گوشه اختیار کند
به صدق روی دعا همچو جبرئیل امین — به سوی بارگه شاه و شهریار کند
مگر عنایت شاه جهان ابواسحاق[8] — دلش به عاطفت خود امیدوار کند
جمال دنیی و دین آن که آسمان بلند[9] — غبار درگه او تاج افتخار کند
یگانه حیدر ثانی که در زمان نبرد — ز تاب حملهٔ او کوه زینهار کند
جهان پناها هرکس که بختیار بود — دعای جان تو سلطان بختیار کند
زمانه نام تو جمشید تاج بخش[10] نهد — فلک خطاب تو خورشید کان یسار کند
خرد چو بازو و تیغ تو با خیال[11] آرد — حدیث حیدر کرّار و ذوالفقار کند
به روز معرکه بدخواه در برابر تو — چو روبهی است که با شیر کارزار کند
حسود جاه تو هرگه که پایه‌ای طلبد — سیاست تو اشارت به پای دار کند
هزار حاتم طی را به گاه فیض سخا — بنانِ بحرِ نوالِ تو شرمسار کند
نه جرم در بر عفو تو نا امید شود — نه آز بر در جود تو انتظار کند
ز حدّ گذشت جسارت[12] کنون همان بهتر — که بر دعا سخن خویش اختصار کند
مدار دولت و دین بر جناب جاهِ تو باد — همیشه تا که فلک بر مَدَر مدار کند
بقای عمر تو چندان که حصر نتواند[13] — هزار سال محاسب اگر شمار کند

۱۵

در مدح جلال‌الدین شاه شجاع مظفّری

آمد نسیم و نکهت گل در جهان فکند
بلبل ز شوق غلغله در بوستان فکند

هم باد نوبهار دل غنچه برگشاد
هم بید[1] سایه بر سر آب روان فکند

شوق فروغ طلعت گل باز آتشی
در جان زار بلبل فریادخوان فکند

صوتی صفت شکوفه بر آواز عندلیب
رقصی بکرد و خرقه سوی باغبان[2] فکند

رنگ عذار ساقی و تاب شعاع[3] می
آن عکس بین که بر گل و بر ارغوان فکند

حیران بماند سوسن آزاد ده زبان
تا[4] خود که بند خامشیش بر زبان فکند

تا سرو سرفراز شمایل نمود باز
سرها به ذوق در قدمش می‌توان فکند

بر سر نهاد نرگس سرمست جام زر
چون چشم باز کرد و نظر در جهان فکند

باد بهار و مقدم نوروز و بوی گل
آشوب عیش در دل پیر و جوان فکند

چون غنچه لب به مدح شهنشاه برگشاد
ابرش هزار دانهٔ دُر در دهان فکند

بهر نثار دامن زر برگرفت گل
خود را به بزم پادشه کامران فکند

سلطان جلال دین که بدانش به گاه جود
تب لرزه در طبیعت دریا و کان فکند

آن شاه شیرحمله که امرش کمند حکم
در گردن سپهر و زمین و زمان فکند

بر تخت جاه تا کمر سلطنت ببست
دولت کلاه شادی بر آسمان فکند[5]

تدبیر جود به دست سعادت حواله کرد
ترتیب[6] ملک با خرد خرده‌دان فکند

ذرات خاک بر مه و خورشید فخر کرد
تا چتر شاه سایه براین خاکدان فکند

امروز نام حاتم طی از زبان خلق
صیتِ نوالِ خسرو صاحب قِران فکند

شاها به عین مدحت تو شاهوار شد
هر دُر که بحر خاطر من بر کران فکند

هرکو نه خاک پای تو شد دست نکبتش
در ورطهٔ مذلّتِ عجز و هوان فکند

شرح جلال قدر[7] تو می‌داد ناطقه
افلاک را ز هستی خود در گمان فکند

از جور روزگار ننالد دگر عبید
او را چو بخت نیک براین آستان فکند

در موج‌خیز لُجّهٔ غم غرقه گشته بود
لطف تواش به ساحل امن و امان فکند

جاوید باد مدت عمرت که روزگار
طرح اساس دولت تو جاودان فکند

۱۶

در ستایش سلطان معزّالدین اویس جلایری

ترکم چو قصد خون دل عاشقان کند — زابرو و غمزه دست به تیر و کمان کند
آرام جان به نرگس سحرآزما برد — تاراج دل به طرّهٔ عنبر فشان کند
چون با کمر به راز در آید میان او — جاسوس‌وار زلف سری در میان کند
گه برگل از بنفشه خطی دلربا کشد — گه لاله را ز سنبل‌تر سایه‌بان کند
سرمست اگر به باغ رود عکس عارضش — خون در کنار تازه گل و ارغوان کند[1]
از شرم او چو جلوه کند برکنار جوی — سرو از چمن برآید و گل رخ نهان کند
سوسن، چو بگذرد ممایل، به صد زبان — افسوس بر شمایل سرو روان کند
حال دلم ز زلف پریشان او بپرس — تا مو به مو نگوید و یک یک بیان کند
وز چشم او فسانهٔ رنجوریم شنو[2] — تا او بشرح وصف من ناتوان کند
هر دردمند عشق که سودای او پزد — سودش به دست باشد اگر سر[3] زیان کند
در کوی عشق مدّعی‌اش نام کرده‌اند — او را که نام سر ببَرد و فکر جان کند
دارم امید آن که به اقبال پادشاه — روزی به وصل خویشتنم میهمان کند
سلطان اویس آن[4] که فلک هر دمش خطاب — شاه جهان و خسرو گیتی ستان کند[5]
شاهی که بهر کسب سعادت همای فتح — در زیر سایهٔ علمش آشیان کند
گرد سمند سرکش او را سپهر پیر — از روی فخر تاج سر فرقدان کند[6]
فتح و ظفر ملازمت خیر او کنند — روزی که عزم تختگه اصفهان کنند[7]
بی‌دانشی بود که کسی با وجود او — بنشیند و حکایت نوشین روان کند
ای خسروی که روز نبرد از نهیب تو — کوه از فزع بنالد[8] و دریا فغان کند
آه از دمی که گرز و کمان[9] تو با عدو — این چین در ابرو آرد و آن سر گران کند

کیوان که کوتوال سپهر است هر شبی　　با[10] درگه تو بندگی پاسبان کنند
شهرت به سعد اکبر از آن یافت مشتری　　کو روز و شب دعای تو ورد زبان کنند
بهرام از برای سپاه تو دائماً　　ترتیب تیغ و جوشن و برگستوان کنند[1]
خورشید نوربخش جهانگیر شد از آنک　　هر بامداد سجدهٔ آن آستان کنند
در بزم تو که مجمع شاهان عالم است　　ناهید دستیاری خنیاگران کنند
تیر دبیر شاعری آموخت همچو من　　تا کلک را به مدح تو رَطْبُ اللّسان کنند
منظور خلق دوش[11] از آن شد هلال عید　　کو بر فلک ز نعل سمندت نشان کنند
جود تو نام هر که به خاطر در آورد　　رزق هزار سالهٔ او را ضمان کنند
طبع عبید را که چو گنجی است شایگان　　معذوردار قافیه گر شایگان کنند
بادا قران فتح و ظفر بر جناب تو　　تا مهر نور بخشد و اختر قران کنند
چندانت عمر باد که چرخ عطیّه بخش　　صد بار پیر گردی و بازت جوان کنند

۱۷

وله یمدح السلطان شیخ ابواسحاق بن‌محمود شاه

چو شقّهٔ شب عنبر شعار[1] بگشایند　　در سراچهٔ نیلی حصار[2] بگشایند
سپهر را تتق زرنگار بربندند[3]　　ز پیش پرده گوهر نگار بگشایند[4]
به زخم تیغ سقیمان خطّهٔ خاور　　ولایت از سپه زنگبار بگشایند
شکوفه‌ها که در آن لحظه چشم باز کنند　　زبان به شکر نسیم بهار بگشایند
چو غنچه‌ها کمر حسن بر میان بندند　　هزار نعره ز جان هزار بگشایند
چو بیدها بدر آرند تیغ‌های خلاف　　چه خون که از جگر لاله‌زار بگشایند
به ذوق، روزهٔ یک ساله شاهدان چمن　　به جرعه‌های می خوش‌گوار بگشایند
به لطف خون ز رگ ارغوان و ساعد گل　　به نوک نشتر سرتیز خار بگشایند
میان باغ خجالت کشند لاله و گل　　اگر نقاب ز رخسار یار بگشایند[5]

هوای باغ و شمیم گل و نسیم بهار — گره ز طبع من دل فگار بگشایند
مجاهزان طبیعت به دست باد صبا — هزار نافهٔ مشک تتار بگشایند
ز بهر عرض ثنا و دعای حضرت شاه — زبان سوسن و دست چنار بگشایند
مدبّران فلک را چو کار در بندد[6] — به یمن رای شه کامگار بگشایند
جمال دنیی و دین آن که بندگان درش — هزار ملک به یک کارزار بگشایند
شکوه و بأسش اگر بانگ بر زمانه زنند — ز هم توالی لیل و نهار بگشایند
وگر به‌قهر نگاهی کنند بر افلاک — ز هفت بُختی گردون قطار بگشایند
چو برق تیغ بر اعدای او[7] زبانه زنند — زبان و دست به صد زینهار بگشایند
به روز رزم غلامان او چو قهر کنند — ز حدّ قامره تا قندهار بگشایند
به کینه چون کمر کارزار دربندند — به حمله صد کمر از کوهسار بگشایند
هزار قلعهٔ رویین اگر به پیش آید — به زور بازوی خنجرگذار بگشایند
جهان پناها آنی که تیغ و بازوی تو — مدار از این فلک بی‌قرار بگشایند
به لطفِ دست و دلت هر دمی[8] جهانی را — ز بند حادثهٔ روزگار بگشایند
مبارزان تو غرّان روند بر سر خصم — چو شیر را که برای شکار بگشایند
همه دعای تو یابند بر جریدهٔ دین[9] — چو روزنامهٔ روز شمار بگشایند
همیشه تا بد و نیک از قضای حق بینند — چو عاقلان نظر اعتبار بگشایند
تو کامران که پیاپی مدبّران فلک[10] — به روی تو در هر اختیار بگشایند

۱۸

در مدح شاه شیخ ابواسحاق

تا زمان برقرار خواهد بود — تا زمین پایدار خواهد بود
پادشاه جهان ابواسحاق — در جهان کامگار خواهد بود
ای خدیوی که تیغ تیز تورا — چرخ در زینهار خواهد بود

سپهت را همیشه نصرت و فتح — بر یمین و یسار خواهد بود
هر امیدی که داری از یزدان — ده صد و صد هزار خواهد بود
هر کجا کارزار خواهی کرد — خصم را کار زار خواهد بود
کمر بندگیت هر که نبست — بستهٔ روزگار خواهد بود
در همه کار اجتهاد از تو — نصرت از کردگار خواهد بود
در چنین دولت ار بود غمّاز — نافه‌های تتار خواهد بود
در چنین عهد عدل آشفته — سر زلفین یار خواهد بود
گه گهی ناتوانی ار افتد — هم نسیم بهار خواهد بود
این دلیری ز حد گذشت کنون — به دعا اختصار خواهد بود
ملکت بر فلک دعاگو باد — تا فلک را مدار خواهد بود

۱۹
در مدح شاه شیخ ابواسحاق

بنوش باده که فصل[1] بهار می‌آید — نوید خرّمی از روزگار می‌آید
ز ابر قطرهٔ آب حیات می‌بارد — ز باد نافهٔ[2] مشک تتار می‌آید
میان باغ به صد لب شکوفه می‌خندد — که سبزه می‌دمد و گل به بار می‌آید
برای رونق بزم معاشران لاله — گرفته جام می خوش گوار می‌آید
دماغ شیفتگان را به جوش می‌آرد — خروش مرغ که از مرغزار می‌آید
هزار پیرهن از شوق می‌کند پاره — به گوش غنچه چو بانگ هزار می‌آید
به باغ گربه[3] به اطراف شاخ پنداری — گشاده پنجه برای شکار می‌آید
نظر به نرگس ترکن که آب در دهنش — ز ذوق این سخن آبدار می‌آید[4]
به هر کجا که رود مرده زنده گرداند — نسیم کز طرف جویبار می‌آید
کنون چو غنچه و گل هرکجا که زنده دلی است — به زیر سایهٔ سرو و چنار می‌آید

کـنـار آب و کـنـار بـتان غـنیمت دان — کنون که مـوسـم بـوس و کـنـار مـی‌آید
غلام دولت آنم که مست سوی چمن — گرفته دست بتی چـون نگـار مـی‌آید
ز باغ جلوه کنان گل نهاده زر بر کـف[5] — بـه بـزم شـاه [illegible] مـی‌آید
جمال دنیی و دین کافتاب هر روزه — [illegible] سوی درگـه او بندهوار مـی‌آید
خـدایگـان [illegible] که دولت او را — مـدد ز حـضـرت پـروردگار مـی‌آید
[illegible] و کـامرانی او — ز اوج طـایـر نـیلی حـصار مـی‌آید
فـلک جـنابا در جـنب آسـتانهٔ تـو — کـجا سـپهر بـرین در شـمار مـی‌آید
به روز معرکه خورشید تیغ زن هر دم[6] — ز زخـم تـیغ تـو در زیـنـهار مـی‌آید
ز بـاد نـیزهٔ آتش‌نـهیب چـون آبت — عدوی سوخته دل خاکسار مـی‌آید[7]
به هر طرف که رود رایت تو نصرت و فتح — پـذیره‌اش ز یـمین و یـسار مـی‌آید
خجسته سایهٔ چتر جهان‌گشـای تـو را — ز هـمنشینی خـورشید عـار مـی‌آید
به بندگان تو هر کو نگه کند[8] تنگش — ز نـام رسـتم و اسـفندیار مـی‌آید
[illegible] — [illegible]
ز عمر بر خور و دل را نوید شـادی ده — که بوی دولت از کـار و بـار مـی‌آید
هزار سـال بـمان کـامران کـه دولت تـو — بـدانـچه رای کـسی[9] کـامگار مـی‌آید

۲۰

در ستایش سلطان اویس

بـاز بـه صـحرا رسید کـوکبهٔ نوبهار — سـاقی گـل‌رخ بـیا بادهٔ گـلگون بـیار
زان می چون لعل ناب کز مدد او مدام — عیش بود بردوام عمر بود خوش‌گوار[1]
روح فـزایـی کـه او طـبع کـند شـادمان — آب حیاتی کـز او مست شـود هـوشیار
هـمدم بُرنا و پیر مونس شـاه و گـدا — بر همه‌کس مهربان با همه‌کس سـازگار
شیفته را دل‌پذیر دل‌شده را ناگزیر — سوخته را دستگیر غم‌زده را غم‌گسار[2]

هاضمه را سودمند فاکره را نقش‌بند   باصره را نوربخش سامعه را گوشدار

موسم آن می‌رسد باز که در باغ و راغ   لاله بروید ز خاک گل بدر آید ز خار

باد صبا می‌کشد رخت ریاحین به باغ   دست هوا می‌کند مشک تتاری نثار[3]

لالهٔ خوش جلوه را عنبرتر در میان   غنچهٔ خوش‌خنده را خرمن گل در کنار

ماشطهٔ نوبهار باز چه خوش درگرفت   پای چمن در حنا دست سمن در نگار

نرگس مخمور را رعشه بر اعضا فتد   بسکه به وقت سحر آب خورد در خمار

وه که چه زیبا بُوَد بر لب آب روان   عکس گل و ارغوان سایهٔ بید و چنار

ظالم نفس خود است هر که در این روزگار   انده[4] پنهان خورد می‌نخورد آشکار

حاصل عمری نیافت ممسک دنیاپرست   لذت عیشی ندید زاهد پرهیزگار

یارب اگر می‌دهی ناز و نعیمی به ما   عمر به‌آخر رسید تا کی از این انتظار

در پی بهبودکار چند توان داشتن   بر سر راه امید دیدهٔ امّیدوار

فرصت عیشی بده تا بستانیم داد   از رخ رنگین گل و ز لب شیرین یار

بزم صبوحی خوش است خاصه در ایام گل   عیش جوانی خوش است خاصه دراین روزگار

کز اثر عدل شاه بار دگر شد پدید   حال زمان را نظام کار جهان را قرار

خسرو پیروزبخت شاه اویس آن که هست   مظهر لطف خدای سایهٔ پروردگار

چاکر درگاه او ماه سپهر آشیان[5]   بندهٔ فرمان او خسرو نیلی حصار

همچو روان ناگزیر همچو خرد کام‌بخش   همچو قضا کامران همچو قدر کامگار

عالمیان را بدو تا به قیامت امید   آدمیان را بدو تا به ابد افتخار

از هنرش گاه رزم وز کرمش روز بزم   رستم دستان خجل حاتم طی شرمسار

تاج دل افروز او داده ز کسری نشان   تخت همایون او مانده ز جم یادگار

روز نبرد آن زمان کز سم اسبان شود   پشت زمین پر هلال روی فلک پر غبار

از فزع رعد کوس کوه شود پر غریو   وز اثر برقِ تیغ دشت شود پر شرار[2]

پشت دلیران شود چون قد چوگان[6] بخم   کلّهٔ گردان شود[7] گوی صفت خاکسار

حملهٔ شیر افکنان کوه درآرد ز جای   وز مدد جوی خون جوش برآرد بحار[8]

در صف جنگ آن زمان افکند از گرد راه   تیغ جهانگیر شاه زلزله در کوهسار[9]

سجده برد پیش او چون بکشد تیغ کین رستم توران‌گشای قارن خنجرگذار
از سر پیکان او مهر شود مضطرب وز دم شمشیر او چرخ کند زینهار
یارب تا ممکن است دور زمان را بقا جرم زمین را سکون چرخ فلک را مدار
بـاد ز اقبال او پایهٔ[۱۰] دانش بلند باد ز پشتی او[۱۱] بازوی دین[۱۲] استوار
نعمت او بی‌زوال معدلتش بر مزید مملکتش بر دوام سلطنتش پایدار

۲۱

در مدح شاه شیخ ابواسحاق و تهنیت وزارت رکن‌الدین عمیدالملک

شد ملک پارس باز به تأیید کردگار خوشتر ز صحن جنت و خرّم‌تر از بهار
دولت فکند سایه بر اطراف این مقام اقبال کرد باز بر این مملکت گذار
سیمرغ آشیانِ عنایت[۱] زاوج[۲] قدس بگشاد شاهبال سعادت برابن دیار
می‌آید از نسایم الطاف ایزدی در بوستانِ دهر گل خرّمی به بار
جان‌های غم‌پرست کنون گشت شادمان دل‌های ناامید کنون شد امیدوار
کز سایهٔ عنایت سلطان تاج‌بخش شاه عدوشکار جهان‌گیر کامگار
جمشید عهد خسرو گیتی جمال دین آن بینش زآفرینش و کسم زآفریدگار
تشریف یافت صدر وزارت به فال سعد از سایهٔ مبارک مخدوم نامدار
خورشید آسمان وزارت[۳] عمید ملک آن تا هزار جدّ و پدر شاه و شهریار
ای مشتری‌علیّت و ناهیدخاصیت وی[۴] آسمان‌مهابت و خورشیداقتدار
ای عنصر تو زبدهٔ محصول کاینات وی ذات تو نتیجهٔ[۵] الطاف کردگار
ابری به گاه بخشش و کانی به گاه جود بحری به گاه کوشش و کوهی گه وقار
کلک تو مسرعی[۶] است که هر دم هزار بار تا ملک چین بتازد از حدّ زنگبار
این ابر را که فیض به هر کس همی رسد اسمی است او ز بحر بنان تو مستعار
نه، ابر از کجا و بنان تو از کجا کان قطره‌ای دو بخشد و این دُرّ شاهوار

شاها در این میان غزلی درج می‌کنم[7] — تا باشد این طریقه ز داعیت یادگار
گل باز جلوه کرد بر اطراف جویبار — ای ترک نازنین من ای رشک نوبهار
از خانه دور شو که کنون خانه دوزخ است — خرگاه ساز کن که بهشت است مرغزار
با غنچه شو مصاحب و با یاسمن نشین — با ارغوان طرب کن و با لاله می گسار
گل ریز و مطربان بنشان انجمن بساز — یا توق خواه شیره بنه جرغتو بیار
طرف کلاه کج کن و بند کمر ببند — پایی بکوب و دست بزن کاسه‌ای بدار[8]
نازان به ترکتاز فرو ریز خون می — شادان زروی عربده بشکن سر خمار
بر خیل دل به طرّهٔ هندو گشا کمین — در ملک جان به غمزهٔ جادو فکن شکار
صوفی و کنج مسجد و سالوسی نهان — ما و شراب و شاهد و رندی آشکار
یک‌دم[9] خیال روی تو از جان[10] نمی‌رود — اینک نیم و روی خیال تو شرمسار
برخستگان جفا و ستم بیش از این مکن — آخر نگاه کن به جفاهای روزگار
دامن ز صحبت من بی‌چاره در مکش — دست عبید و دامن لطف تو زینهار
تا از فلک بتابد اجرام مستنیر — تا چرخ تیز گرد کند بر مدر مدار
بادا وجود قدسیت ایمن ز حادثات — ای کاینات را به وجود تو افتخار

۲۲

در مدح شاه شیخ ابواسحاق اینجو

صبحدم کز حدّ خاور خسرو نیلی حصار — لشکر رومی روان می‌کرد سوی زنگبار
سایه‌بان قیری شب می‌درید از یکدگر — می‌شد از اطراف خاور رایت روز آشکار
پیکر عنقای زرّین‌بال سیمین آشیان — صحن صحرا سیمگون می‌کرد و زرّین کوهسار
همچو غوّاصان دراین دریای موّاج سپهر — غوطه می‌زد نور و می‌انداخت گوهر بر کنار
پیرسمن می‌کرد دامن قبّهٔ نیلوفری — می‌درفشید از افق شکل شفق چون لاله‌زار
شب شتابان سوی مغرب ماه با او هم قرین — چون گریزان در پناه هندویی آیینه‌دار

من مجرّد از علایق معتکف در گوشه‌ای — کرده از روی فراغت کنج عزلت اختیار

غرقهٔ دریای حیرت مانده در گرداب فکر[1] — بر تماثیل فلک بگشوده چشم اعتبار

آستین افشانده بر کار جهان وز روی صدق — کرده بر وردِ دعای شاه عالم اختصار

زمره‌ای از سالکان قدس دیدم در سلوک — لشکری از رهروان غیب دیدم در گذار

جمله از روشن دلی چون روح نورانی سَلَب — یکسر از پاکیزگی چون عقل روحانی شعار

بر تُهمِ ایوانِ خضرا کوس شادی می‌زدند[2] — کاینک آمد رایت منصورِ شاه کامگار

قهرمان ملک و ملّت آسمانِ معدلت — آفتاب داد و دانش سایهٔ پروردگار

شیخ ابواسحاق دارای جهان جمشیدعهد[3] — پادشاه بحر و بَر سلطان گردون اقتدار

شهریاران هم‌عنان و شهسواران هم‌رکاب[4] — شیرگیران بر یمین و شیرمردان بر یسار

ناگزیر عالَم و عالَم بدو گردن فراز — نازنین خالق و خلقی بدو امّیدوار

نقد هر دولت که در گنجینهٔ افلاک بود — کرده گنجور قضا بر قبهٔ چترش نثار

نقش هر نصرت که بر اوراق امکان دید دهر — کرده نقاش قدر بر روی رایاتش نگار

بندگانش ملک‌بخش و چاکرانش ملک‌گیر — دوستانش کامران و دشمنانش خاکسار

رایش را دین و دولت[5] روز و شب در اهتمام — دولتش را خلق عالم سال و مه در زینهار

ای شهنشاهی[6] که خاک آستانت از شرف — می‌کند بر تارک ایوان کیوان افتخار

هست دست زرفشان و کلک گوهربار تو — همچو بادی در خزان و همچو ابری در بهار

ماه وخورشید از فروغ عکس رویت مقتبس — بحر و برّ از رشحهٔ فیض بنانت مستعار[7]

درجهان هرکس که بی‌رای و رضایت‌دم زند — تا نظر کردن برآرد روزگار از وی دمار

مقدم رایات منصور[8] جهانگیر تو را — کشوری در آرزوی و عالمی در انتظار

بر فلک تا باشد این جرم منوّر را مسیر — بر مَدَر تا باشد این سقف مدوّر را مدار

باد چون جرم زمین ارکان جاهت بی‌خلل — باد چون دور فلک ایّام عمرت بی‌شمار

۲۳

در ستایش شاه شیخ ابواسحاق

گذشت روزه و سرما رسید عید و بهار   کجاست ساقی ما گو بیا و باده بیار
صباح عید بده ساغری که در رمضان   بسوختیم ز تسبیح و زهد[1] و استغفار
دمی که بی می و معشوق و نای و نی گذرد   محاسب خردش در نیاورد به شمار
غنیمت است غنیمت شمار و فرصت دان   توانگری و جوانی و عشق و بوی بهار[2]
بیا و بزم طرب ساز کن که خوش باشد[3]   شراب و سبزه و آب روان و روی نگار
به هر قدح که دهی بر تو باد کز سر صدق   دعای دولت شاه جهان کنی تکرار
جمال دنیی و دین[4] شاه شیخ ابواسحاق   خدایگان جهان پادشاه گیتی دار
ستاره‌جیش و قضاحمله و قدرقدرت   سپهربخشش و دریانوال و کوه‌وقار
مدبّری که جهان را به تیغ اوست نظام   شهنشهی که فلک را ز عدل[5] اوست مدار
صدای صیت شکوهش به کوه داده سکون   شهاب عزم سریعش[6] به باد داده قرار
هم از مآثر رُمحش ستاره در لرزه   هم از مقاطر کلکش جهان پر از ایثار
چو رأی ثاقب او سایه بر فلک[7] انداخت   درستِ مغربیِ مهر شد تمام عیار
کرم پناه جوادی[8] که هست در چشمش   جهان و هرچه در او هست‌خوار و بی‌مقدار[]
خدایگانا آنی که با معالی تو   خطاب چرخ بود لیس غیرکم دیّار
کمینه پیک جناب تو ماه حلقه به‌گوش[9]   کهینه بندهٔ امرت سماک نیزه گذار
همیشه تا که بود ماه و مهر و کیوان را   در این حدیقهٔ زنگارگون مسیر و مدار
به کامرانی و اقبال باش تا به ابد   ز عمر و جاه و جوانیّ و بخت برخوردار
عدو به‌دام و ولی شادکام[10] و بخت جوان   فلک مطیع و جهانت غلام[11] و دولت یار

۲۴

در ستایش سلطان معزالدین اویس جلایری

گیتی ز یمن عاطفت شاه کامگار   خورشید عدل گستر و جمشید روزگار
سلطان چار رکن و سلیمان شش‌جهت   دارای هفت کشور و معمار نُه حصار

گشت آن چنان که باز بر او رشک می‌برند جنّات عدن هر نفسی صد هزار بار
اجرام شد موافق و افلاک مهربان اقبال شد مساعد و ایام سازگار
هم ظلم از جهان چو کمان گشت گوشه‌گیر هم جور گشت گوشه‌نشین همچو گوشوار
از جور چرخ نیست کنون بر تنی[1] ستم وز جرم خاک نیست کنون بر دلی غبار[2]
رفت آن که قصد خون گوزنان کند پلنگ یا شیر در نشیمن گوران کند شکار
پنهان شدند در عدم‌آباد جور و ظلم تا عدل پادشاه جهان گشت آشکار
سلطان اویس شاه جهان‌دار تاج‌بخش آن تا هزار[2] جدّ و پدر شاه و شهریار
شاهی که عکس قبّهٔ چتر مبارکش از ماه ننگ دارد و از آفتاب عار
رستم دلی که بازو و تیغش خبر دهند هنگام کین ز حیدر کرّار و ذوالفقار
آفاق را که غرقهٔ طوفان فتنه بود از موج‌خیز حادثه افکنده بر کنار
تیغش چه معجزی است که از تاب زخم او کوه از فزع بنالد[2] و دریا ز اضطرار[3]
کلکش چه مسرعی است که هر دم هزار بار از زنگ سوی چین رود از چین به زنگبار[4]
فرمان نافذش چو قضا گشته کامران تدبیر صائبش چو قدر گشته کامگار
ای خسروی که حاصل دریا و نقد کان در چشم[5] همّت تو ندارند اعتبار
نقاش صنع اطلس نه توی چرخ را از بهر بارگاه تو کرده است زرنگار[3]
اقبال بنده‌ای است وفادار بر درت در حضرت تو مانده ز اجداد یادگار
دولت مساعدی است که او را ز صدق دل با بخت کامگار تو عهدی است استوار
کوه بلند مرتبه کز حلم دم زند بحر گشاده دل که دهد دُرّ شاهوار
تردامنی است پیش وقار تو[6] سر سبک شوریده‌ای است پیش سخای تو شرمسار[7]
مقصود کاینات وجود شریف توست ای کاینات را به وجود تو افتخار
روزی که از خروش دلیران رزمگاه دریا به جوش آید و گردون به زینهار
سرهای سرکشان شود آن روز پایمال تن‌های پردلان شود آن روز خاکسار
از رعد کوس[7] در سر گردون فتد طنین و ز برق تیغ بر دل شیران فتد شرار
در گوش ناید آن‌جا جز بانگ کرّنای بر سر نیاید آن‌جا جز گرز گاو سار
پیکان آب داده[8] کند رخنه در زره نوک سنان نیزه ز جوشن کند گذار

سرها بسان ژاله فرو بارد از هوا / خون‌ها بسان سیل در آید ز کوهسار
روزی چنین که کوه در آید به اضطراب / از زخم تیر و هیبت شمشیر آبدار[2]
گرد از یلان برآرد و افغان ز پردلان / بازوی کامگار تو در قلب کارزار
تیغت ز خون پیکر گردان در آن زمان / از کشته پشته سازد و از پشته لاله‌زار[3]
شاها عبید آن که زجان مدح خوان توست / هر چند قائل است به تقصیر بی‌شمار
دارد بسی امید به عالی جناب تو / ای هرکه در جهان به جنابت امیدوار
تا آب در گذر بود و باد در مسیر / تا کوه را سکون بود و خاک را قرار
وین جرم نوربخش که خورشید نام اوست / چندان که گرد مرکز خاکی کنند مدار[4]
بادا همیشه جاه و جلال تو بر مزید / بادا مدام دولت و عمر تو پایدار
پیوسته باد رای تو را یُمن بر یمین / همواره باد عزم تو را یُسر بر یسار

۲۵

در مدح شاه شیخ ابواسحاق

می‌رسد نوروز و عید و می‌دمد بوی[1] بهار / باد فرّخ برجناب شاه گردون اقتدار
قهرمان چارعنصر پادشاه شش‌جهت / آفتاب هفت کشور سایهٔ پروردگار
شیخ ابواسحاق سلطان جهان[2] دارای دهر / خسرو گیتی‌ستان جمشید افریدون شعار
پادشاهی کاورد زخم سنانش روز رزم / دهر را در اضطراب و چرخ را در زینهار
برق خشمش بی‌قرار و موج قهرش بی‌امان / فیض جودش بی‌قیاس و بحر لطفش بی‌کنار
وصف او بیرون ز هر معنی که آری در سخن / جود او افزون ز هر صورت که آید در شمار
ماه بر درگاه امرش مسرعی فرمان‌پذیر / آفتاب از جیش جاهش بنده‌ای خنجرگذار[3]
پادشاها دیدهٔ اهل جهان روشن به توست / ای جهان را بزمت از کیخسرو و جم[4] یادگار
دست و کلکت خطّهٔ اقبال و دین را قهرمان / بازو و تیغت جهانِ داد و دانش را حصار[5]
می‌زند خورشید از رای جهان‌گیر تو لاف / می‌کند گردون به خاک آستانت افتخار

چاکرانت را ملازم بخت و دولت بر یمین — بندگانت را مقارن فتح و نصرت بر یسار
ملک می‌بخشی تو و بودند شهان ملک‌گیر — تاج می‌بخشی تو و بودند شاهان تاج دار
اطلس نُه توی این چرخ مقرنس شکل را — کرده‌اند از بهر عالی بارگاهت زرنگار[۶]
روز رزم آنگه که رعد[۷] کوس و برق تیغ تیز[۸] — کوه را در جنبش آرد بحر را در اضطرار
قامت گردان شود چون قد[۹] چوگان[۱۰] خم‌پذیر — کلّهٔ شیرافکنان چون گوی گردان[۱۱] خاکسار
روی صحرا گردد از زخم سُم اسبان ستوه — تلّ و هامون گردد از خون سواران لاله‌زار
نیزه برباید تن مردان جنگی را ز زین — حدّت پیکان کند بر[۱۲] جوشن جان‌ها گذار
خنجر تیز تو هامون را کند دریای خون[۱۳] — آتش قهر تو از دریا برانگیزد غبار
تا بود بر حدّ مرکز خاک اغبر را سکون — تا بود بالای سر گردون اخضر را مدار
باد عمرت بی‌قیاس و باد عیشت بردوام — باد بختت کامران و باد جاهت پایدار

۲۶

در مدح شاه شیخ ابواسحاق و ایوانی که در شیراز ساخت

نفحات نسیم عنبربار — می‌کند باز جلوه در گلزار
باز باد صبا می‌دهد دل را — شادی پار و عشرت پیرار
دست موسی است در طلیعهٔ صبح — دم عیسی است در نسیم بهار
ناسخ نسخهٔ صحیفهٔ باغ — کرد منسوخ کلبهٔ عطّار
روی گل زیر قطرهٔ شبنم — چون عرق کرده عارض دلدار
سبزه مفتون طرّهٔ سنبل — سرو مجنون شیوهٔ[۱] گلنار
غرقه در جوی[۲] گشته نیلوفر — زان میان بید مشک جسته کنار
تا گره زد بنفشه طرّهٔ جعد — غنچه بگشاد نافه‌های تتار
سرو و سوسن ز لطف باد سحر — متمایل، نه مست و نه هشیار
لاله بشکفت و باده صافی شد — ساقیا خیز و جام باده بیار

فصل گل را به خرّمی دریاب وقت خود را به نای و نی خوش دار
دست در زن به دامن گل و مل[۳] سر شکن حلقه‌ای ز زلف نگار
شور مستانه در جهان انداز می‌سرا هر دمی سنائی‌وار[۴]
بعد از این دست ما و دامن دوست پس از این گوش ما و حلقهٔ یار
بر سمن نعره برگشاد تذرو در چمن نغمه[۵] برکشید هزار
شد ز آواز طوطی و دُرّاج گشت از نالهٔ چکاوک و سار
باغ پر پرده‌های موسیقی راغ پر لحن‌های[۶] موسیقار
بلبل از شاخ گل به صد دستان مدح سلطان همی کند تکرار
جم ثانی جمال دنیی و دین ناصر شرع احمد مختار
پادشاه جهان ابواسحاق آن جهان را پناه و استظهار
خسرو تاج بخش تخت نشین شاه دریا نوال کوه وقار
آفتابی است آسمان رفعت آسمانی است آفتاب شعار
چتر او را سپهر در سایه سنجقش را ستاره در زنهار
غرض مبدعات کون و مکان زبدهٔ حاصلات هفت و چهار
قبّهٔ بارگاه ایوانش برتر از هفت کوکب سیّار
بزم را همچو حاتم طائی رزم را همچو حیدر کرّار
زو یکی رای و صد هزار سپاه زو یکی مرد و صد هزار سوار
پرتو رای اوست آن که از او گرم گشت آفتاب را بازار
جرم خور تیره رای او روشن عقل کلّ خفته بخت او بیدار
تیغ او چیست برق حادثه زای رُمح او چیست ابر صاعقه بار
ببرقش شیر اژدها پیکر رایتش اژدهای شیر شکار
تا به امروز مدح آن حضرت کس نگفته است عُشری از معشار[۷]
سال بر نون و ذال از هجرت رای خسرو برآن گرفت قرار
کز پی روز بار و بزم طرب این عمارت بنا کند معمار
وهم چون طرح او بدید از دور گفت از عجز کای اولی الابصار

این چه رسمی است بی‌کران وسعت | وین چه نقشی است آسمان همبار
عقل کل تا مهندس فلک است | بر زمین کس نزد چنین پرگار
گر کسی شرح این بنا گفتی | عقل باور نکردی این گفتار
لیک چون دیده دید و حس دریافت | عقل حس را کجا کند انکار
مرحبا ای به طرح خلد برین | حبّذا ای به وضع دار قرار
صحن تو جانفزا چو صحن بهشت | شکل تو دلربا چو طلعت یار
روح شاید بِدات را بَنّا | نوح زیبد سرات را نجّار[8]
شمسه‌های تو آفتاب شعاع | سقف‌های تو آسمان کردار
طاق اعلات تا ابد ایمن | از زلازل چو گنبد دوّار
نقش دیوارهات را دایم | نصرت و فتح بر یمین و یسار
آسمان بر در تو چون حلقه | اختران تخته‌هاش رامسمار
شاید ار زان که آشیانه کنند | نسر طایر در او پرستو وار
می‌کند این عمارت عالی | همت شاه شسته‌ای اظهار
ای که آثار خسروان زین پیش[9] | در اقالیم دیده‌ای بسیار
این عمارت نگر به دیدهٔ عقل | بر تو تا کشف گردد این اسرار
اِنَّ آثارَنا[10] تَدُلُّ عَلَیْه | فَانظُروا فَانظُروا إلَی الآثار
تا غم عشق دلبران باشد | طرب عاشقان خوش رفتار
اهل دل تا کنند پیوسته | طلب نیکوان شیرین کار
اندر این بارگاه با تعظیم | اندر این تخت گاه با مقدار
سال و مه کام ران و شادی کن[11] | روز و شب عیش ساز و باده گسار
روز حکمت فزون ز حصر و قیاس | سال عمرت برون ز حدّ شمار

۲۷

در مدح شاه شیخ ابواسحاق

به یمن معدلت پادشاه بنده‌نواز ‌‌ ‌ بهشت روی زمین است خطّهٔ شیراز
فلک مهابت خورشید رای کیوان‌قدر ‌‌ ‌ ستاره جیش مخالف‌کش موافق‌ساز
جهان‌گشای جوان بخت شیخ ابواسحاق ‌‌ ‌ زهی ز جملهٔ شاهان و خسروان ممتاز
مسیر تیغ تو با سرعت قضا همراه ‌‌ ‌ صریر کلک تو با حکمت قدر همراز
سماک حکم تو را چاکری‌است نیزه‌گذار ‌‌ ‌ شهاب امر تو را بنده‌ای است تیرانداز
در این حدیقهٔ زنگار نسر طایر چرخ ‌‌ ‌ به بوی ریزهٔ خوان تو می‌کند پرواز
فراز تخت چو تو شاه کامگار ندید ‌‌ ‌ سپهر اگرچه بسی گشت در نشیب و فراز
به عهد عدل تو جز نی نمی‌کند ناله ‌‌ ‌ ز دست حادثه جز دف نمی‌کند آواز
خدایگانا از جنس بندگان خدای[1] ‌‌ ‌ تو بی‌نیازی و ما را به حضرت تو نیاز
کسی که روی بدین دولت آستان آرد[2] ‌‌ ‌ در سعادت و دولت شود به رویش باز
جهان‌پناها بی‌چاره را بدین کشور ‌‌ ‌ صدای صیت شما می‌کشد ز راه دراز
مرا به حضرت اعلی همین وسیله‌بس است ‌‌ ‌ که من غریبم و شاه جهان غریب‌نواز
به صدق ناطقه از جان و دل زند[3] آمین ‌‌ ‌ چو بنده ورد دعای شما کند آغاز
همیشه تا که نباشد سپهر را آرام ‌‌ ‌ مدام تا که نباشد خدای را انباز
در تو قبلهٔ حاجات اهل عالم[4] باد ‌‌ ‌ چنان که کعبهٔ اسلام قبله‌گاه نماز

۲۸
در تهنیت بازگشت شاه شیخ ابواسحاق به شیراز

رسید رایت منصور شاه بنده‌نواز ‌‌ ‌ به خرّمی و سعادت به خطّهٔ شیراز
جهان‌گشای جوان بخت شیخ ابواسحاق ‌‌ ‌ خدایگان مخالف‌کُش موافق ساز
شمار جیش[1] سپاهش ستاره را مانند ‌‌ ‌ شعاع قبّهٔ چترش سپهر را دمساز
گشاده دولت او کشوری به یک حرکت ‌‌ ‌ گرفته باز شکوهش جهان به یک پرواز
یقین شناس که ایّام دولت او را ‌‌ ‌ هنوز صبح سعادت همی کنند[2] آغاز

کجاست حاسد بدبخت گو ببین و بسوز — کجاست بندهٔ مخلص بگو بیا و بناز[3]
به کامرانی چنداتش زندگانی باد — که حصر آن نکند کس به عمرهای دراز

۲۹

در مدح عمیدالملک وزیر

به یمن طالع فیروز و بخت فرّخ فال — همای دولت و اقبال می‌گشاید بال
فراز بارگه خواجهٔ زمین و زمان — فلک مهابت مه روی آفتاب نوال
خدایگان جهان رکن دین عمیدالملک — محیط مرکز دولت سپهر جاه و جلال
به قهر حاسد سوز و به لطف مخلص ساز — به جود دشمن مال و به رای دشمن مال[1]
سزد که صدرنشینان کارخانهٔ قدس — کنند از سر تعظیم و از ره[2] اجلال
ثنای حضرت او بالعشیّ والابکار — دعای دولت او بالغُدُوّ والآصال
اگر نه رشحهٔ فیض سخای او باشد — خرد امید نبندد دگر به نیل منال
جهان‌پناها عالی‌جناب حضرت تو — مقرّ جاه و جلال است و منبع اقبال[3]
ز نور رای تو گر مقتبس شود مه و مهر — منزّه آیند از وصمت محاق و زوال
بُوَد چو جود تو سنجند خازنان درت — ترازویش فلک اطلس و زمین مثقال[4]
تو را رسد به جهان سروری به استحقاق — تو را رسد به جهان خواجگی به استقلال
زمین ز حلم[5] شما گشت مستقیم ارکان — زمان ز کلک شما گشت منتظم احوال
تصوّر است عدو را خیال منصب تو — زهی تصوّر باطل زهی خیال محال
در این میان غزلی درج می‌کنم زیراک[6] — ز جنس شعر غزل به برای دفع ملال
رسید موسم آن[7] باز کز شمیم[8] شمال — دماغ دهر شود از بخور مالامال
زمین ز لاله تذروی است بسّدین منقار[9] — هوا ز برق[10] عقابی است آتشین پر و بال
چو شانه کرد صبا جعد سنبل سیراب — بنفشه بر طرف عارض چمن[11] زد خال
میان صحن چمن عکس برگ گل بر جوی[12] — چو آتشی است برآمیخته به آب زلال

نزال خرمن سنبل کشیده در آغوش / چکاوه لالهٔ نعمان فشرده در چنگال
پیام گل به سوی ساده می‌برد گویی / چنین که پیک صبا می‌دود به استعجال[13]
چو شد سراینده بر شاخ ارغوان غالب / طبیب باد صبا خون گشادش[14] از قیفال
میان مصر چمن گل ز بامداد پگاه / چو یوسفی است که برقع برافکند ز جمال
به باغ سوسن آزاد هر زمان گوید / غلام باد شمالم غلام باد شمال
بنوش رطل گران چون موافق آمد یار / بساز بزم طرب چون مبارک آمد فال
خدایگانا من بنده نیستم زان قوم / که خدمت تو کنند از برای منصب و مال
مرا سری است برین آستان فدا کرده / که جز هوای شما هیچ نایدش به خیال
به روز حشر نیابند بنده را چیزی / جز از دعای شما بر جریدهٔ اعمال[15]
به شادمانی[16] دولت ببین هزاران عید / به کامرانی و عشرت بمان هزاران سال
علوّ قدر تو فارغ ز جور دور فلک / کمال جاه تو ایمن ز شرّ عین کمال

۳۰

در ستایش عمیدالملک وزیر

علی الصّباح که سلطان چرخ آینه فام / زدود آینهٔ آسمان ز زنگ ظلام
صفای صبح دل صادقان به جوش آورد[1] / فروغ عکس شفق برد بر فلک اعلام
به دست خسرو خاور فتاد ملک حبش / ز شاه روم هزیمت گرفت لشکر شام
هرآن متاع که‌شب را ز مشک و عنبر بود / به زرّ پخته بدل کرد صبح و نقرهٔ خام
نشسته بودم و خاط   دست عشق اسیر / سر از شراب گران، دل ز شوق بی‌آرام
به گوش هوش من آمد خروش نوبت[2] شاه / ز تو به‌خانهٔ تنهایی آمدم بر بام
به سوی گلشن گردون نظر کردم / ضمیر روشن و دل صافی و طبیعت رام
چنان نمود مرا وضع چرخ و شکل نجوم / که خیمه‌ای است پر از لعبتان سیم اندام
گذشتم از بر شش دیر و قلعه‌ای دیدم / یکی برهمن دانا در او گرفته مقام

به زیردست وی اندر خجسته دیداری — که می‌نمود به هر کس ره حلال و حرام
گشاده زُهرهٔ زهرا به ناز چهرهٔ سعد — به دوستی نظر افکنده سوی او بهرام
چو من به فکر فرو رفته و روان کرده — دبیر چرخ به مدح خدایگان اقلام
عنان به خطّهٔ مغرب کشیده ماه تمام — نموده عارضِ نورانی از نقابِ غمام
دمید شعلهٔ مهر آن چنان که پنداری — زمانه تیغ زر اندود می‌کشد ز نیام
ز بس تجلّی نور آن زمان ندانستم — که آفتاب کدام است و رای خواجه کدام
جهان فضل و کرم رکن دین عمیدالملک — وزیر شاه‌نشان خواجهٔ سپهرغلام
قضا شکوه قدرحملهٔ ستاره‌حَشَر[3] — زحل محلّ و فلک قدر و آفتاب انعام[4]
فلک ز تمشیت اوست در مسیر و مدار[5] — زمین ز معدلت اوست باقرار[6] و قوام
جناب عالی او ملجأ وضیع و شریف — حریم درگه او کعبهٔ خواص و عوام
ز تاب حملهٔ او گاه کینه سست شود — دم نهنگ و دل ببر[7] و پنجهٔ ضرغام
زهی وجود شریف تو مظهر الطاف — زهی ضمیر منیر تو مهبط الهام
به یمن عدل و شکوه تو گشت روزافزون — شکوه و رونق ایمان و قوّت اسلام[8]
سیاست تو عدو را به یک کرشمهٔ قهر — ببسته راه خرد بر مسالک اوهام
جهان‌پناها احوال خویش خواهم گفت — اگرچه شرط ادب نیست شیوهٔ ابرام[9]
کنون دوازده سال است تا ز ملک عراق — کشیده اختر سعدم به درگه تو زمام
نبود منزل من غیر از آستانهٔ تو — که باد تا به ابد قبلهٔ کبار و کرام
ز نعمت تو مرا بود کام‌ها حاصل — ز دولت تو مرا بود کارها به نظام
خجل نیم ز جنابت که مرغ همّت من — به بوی دانه نیفتاد هیچگه[10] در دام
طمع نکرد مرا پیش هر کسی رسوا — نبرد حرص مرا پیش هر خسی به سلام
بدان رسیده‌ام اکنون که بر درت شب و روز — نمی‌توانم بستن به بندگی احرام
ملالت آرد اگر شرح آن دهم که به من — چه می‌رسد ز جفای سپهر بد فرجام
گهی به دستِ عنا می‌کشد مرا دامن — گه از زبانِ بلا[11] می‌دهد به من پیغام
گهی به جای طرب غم فرستدم بر دل — گهی به جای عرق خون چکاندم ز مسام
ز رنج و درد چنان گشته‌ام که یک نفسم — نه ممکن است قعود و نه ممکن است قیام

به حسن تربیت خواجه هست روزی چند   مرا امید اجابت[12] ز پادشاه انام
همیشه تا نبود سیر ماه را پایان   مدام تا نبود دور مهر را انجام
به کام و رای تو و دوستان تو بادا[13]   همیشه جنبش افلاک و گردش ایّام
هزار قرن بزی دوست کام و دولتمند[14]   هزار سال بمان کامران و نیکونام
معین و ناصر من لطف بی‌نهایت تو   معین و ناصر تو ذوالجلال و الاکرام

۳۱

ستایش بارگاه شاه شیخ ابواسحاق

خجسته بارگه پادشاه هفت اقلیم   مقرّ جاه و جلال است و جای ناز و نعیم
به شکل شمسهٔ او آفتاب با تمکین   به وضع رفعت او آسمان با تعظیم
فضای حضرت او دل‌گشا چو صحن چمن[1]   هوای خرّم او جان‌فزا چو بوی نسیم[2]
بر آسمانهٔ[3] او عقل و روح جسته مقام   بر آستانهٔ[4] او فتح و نصر گشته مقیم
طواف‌گاه ملوک جهان حریم درش   چو قبله‌گاه جهانی مقام ابراهیم[5]
رسیده کنگره‌های بلند او جایی   که قاصر است از او وهم دوربین حکیم
شده چو عقل مجرّد ز نائبات[6] ایمن   شده چو روح مقدّس ز حادثات سلیم[7]
نشسته خسرو روی زمین به کام در او   گرفته جام شراب و گشاده دست کریم
جهان‌گشای جوان بخت شیخ ابواسحاق[8]   که هست چاکر او آفتاب و ماه ندیم[9]
صریر کلکش چون ابر بر جهان فایض   ضمیر پاکش بر خلق چون خدای رحیم[10]
خداش در همه حالی معین و حافظ باد   به حقّ احمد مرسل به حقّ نوح و کلیم

۳۲

در ستایش شاه شیخ ابواسحاق

ای بر در تو دولت و اقبال پاسبان وی خاک آستانهٔ تو کعبهٔ امان
هرکس که همچو حلقه براین در ملازم است او را اسیر و حلقه به‌گوشند إنس و جان
وان کس که بر در تو نگردد کلیدوار در تخته‌بند بسته بُوَد[۱] چون کلیددان
خرّم دری که باز شود هر سحرگهی بر طلعت خجستهٔ سلطان کامران
خورشیدملک سایهٔ یزدان جمال دین دارای دهر خسرو گیتی جم زمان
شاهی که اطلس تتقِ زرنگار چرخ مانند پرده می‌نهدش سر بر آستان
بادا همیشه بر در دولت‌سرای او[۲] تأیید و بخت و دولت و اقبال را قران

۳۳

در مدح شاه شیخ ابواسحاق

به فرّ معدلت خسرو زمین و زمان بسیط خاک چو خلد برین شد آبادان
سپهربخششِ دریاعطای کوه‌وقار قضاشکوهِ قدرقدرتِ زمانه‌توان
جهان‌گشای جوان بخت شیخ ابواسحاق که آفتابِ نوال است و مشتری احسان
حرام گشت بر ابنای دهر فتنه و ظلم پناه یافت جهان در حریم امن و امان
به خواب امن فرو رفت چشم‌های زره ز گوشمال امان یافت گوشهای کمان[۱]
همای چترش تا سایه بر جهان انداخت خلاص یافت خلایق ز حادثات زمان
به رزم و بزم چو برخیزد و چو بنشیند به یمن طالع و تدبیر پیر و بخت جوان
به یک شکوه بگیرد به یک زمان بدهد از این کنار جهان تا بدان کنار جهان
علوّ قدرش افزون ز کارگاه یقین[۱] عروج جاهش بیرون ز پایگاه[۲] گمان
زهی بلند جنابی که چشمهٔ خورشید چو شمسه‌ای بودت بر طراز[۳] شاذُروان
فلک به جاه تو خرّم چنان که جان به خرد جهان به جود تو قائم چنان که تن به روان
گرفته سایهٔ چتر تو با ازل میثاق ببسته پایهٔ قدر تو با ابد پیمان
چو در اشعهٔ خورشید نور جرم[۴] سها بر تجلّی رای تو آفتاب سهان

نسیم لطف تو گر بر جحیم جلوه کند   شود زبانهٔ آتش چو چشمهٔ حیوان
سموم قهر تو گر بگذرد به سوی بهشت   به یک شراره بسوزد خزاین رضوان[۵]
ز زخم تیغ تو ملک عدوت ویران است   در او نشسته حسودت چو بوم در ویران
صریر کلک تو را روزگار در تسخیر   مسیر تیغ تو را کاینات[۶] در فرمان
به بارگاه تو چون بندگان کمر بسته   هزار چون جم و دارا و رستم دستان
جهان پناها در زحمتم ز دور فلک[۷]   تو دادبخشی داد من از فلک بستان
ملول گشتم از این اختران بیهده رو[۸]   به جان رسیدم از این روزگار بی‌سامان
به چشم مرحمتی سوی حال بنده نگر   مرا ز منّت این چرخ سفله باز رهان
همیشه دولت و اقبال تا شوند قرین   مدام زهره و برجیس[۹] تا کنند قران
قران فتح و ظفر بر جنابِ جاه تو باد   که آفتابِ بلندیّ و سایهٔ یزدان

۳۴

وصف کرمان و مدح شاه شجاع

سپیده دم که[۱] شهنشاه گنبد گردان   کشید تیغ و بر اطراف شرق گشت روان
سپهر غالیه سا شد صبا عبیرآمیز   شمال مجمره گردان نسیم مژده رسان
ز بهر مقدم سلطان چرخ پرتو صبح   به سوی عرصهٔ خاور کشید شادُروان
طلوع کرد ز مشرق طلایهٔ خورشید   چو از بلاد حبش پادشاه ترکستان
به یمن دولت و اقبال شاه بنده نواز   مرا به جانب کرمان کشید بخت عنان
نظر گشادم و دیدم خجسته مملکتی   مقرّ جاه و جلال و مقام امن و امان
سواد او چو خم زلف حور عنبر بار   هوای او چو دم بادصبح مشک افشان
به هر طرف که روی سبزه‌های او خرّم   به هر چمن که رسی غنچه‌های او خندان
ز آب صافی او غبطه[۲] می‌خورد کوثر   به لطف روضهٔ او رشک می‌برد رضوان
فضای او همه پر باغ و راغ و گلشن و کاخ   زمین او همه پر یاسمین و پر ریحان

گذشته تارک ایوان‌های عالی او   ز اوج منظر برجیس و طارم کیوان
به اعتدال چنان فصل‌های او نزدیک   که ایمن است در او برگ گل ز باد خزان
عجب نباشد اگر مرده زنده گرداند   نسیم چون کند اندر فضای او جولان
نظر به قلعهٔ او کن که از بلندی قدر   نه دست وهم بدو می‌رسد نه پای گمان
هم آسمانهٔ[3] او گشته با سپهر قرین   هم آستانهٔ او کرده با ستاره قران
ز شکل طاق و رواقش نشانه‌ای شبدیز   ز وضع کنگره‌هایش نمونه‌ای هرمان
همه خلایق او آن چنان که خلق خورند   قسیم به جان کریمان خطّهٔ کرمان
همه وضیع و شریفش غریق ناز و نعیم   ز یمن معدلت خسرو زمین و زمان
جلال دنیی و دین پادشاه هفت اقلیم   که آفتاب بلند است و سایهٔ یزدان
سکندرآیت و جمشیدجاه و فرّخ روز   بلندمرتبهٔ تاج‌بخش ملک‌ستان
جهان‌گشای جوان دولت و سعادت یار   فلک سریر و ملک خُلق و آفتاب احسان[4]
ستاره لشکر و خورشید رای و کیوان قدر   قضا شکوه قدرحشمت[5] زمانه توان
همای همتش آن طایر همایون است   که روز و شب زبر سدره می‌کند طیران
به زخم تیغ بگیرد جهان مکن تعجیل   که روزگار دراز است و شهریار جوان
بلندمرتبه شاها ز عدل شامل تو   خلاص یافت جهان از طوارق حدثان
زمین به بازوی عدل تو می‌شود آباد   فلک به پشتی جاه تو می‌کند دوران
اگر نه حزم[6] تو دادی قرار دنیا را   کجا شدی کرهٔ خاک مستقیم ارکان
ز جود و داد تو منسوخ گشت یک باره   عطای حاتم طائی و عدل نوشروان
ز شعر خویش سه بیتم به یاد می‌آید   ز راه تضمین می‌آورم کنون[7] به میان
به عهد عدل تو جز نی نمی‌کند ناله   ز دست حادثه جز دف نمی‌کند افغان
به خواب امن فرو رفت چشم‌های زره   ز گوشمال امان یافت گوشهای کمان
فلک به جاه تو خرّم چنان‌که جان به خرد   جهان به جود تو قائم چنان‌که تن به روان
جهان‌پناها من آن کسم که با دل پاک   گشاده‌ام به ولای تو در زمانه زبان
ثنا و مدح تو خوانم بر وضیع و شریف   دعای جان تو گویم به آشکار و نهان
مرا همیشه سلاطین عزیز داشته‌اند   ز ابتدای صبی تا بدین زمان و اوان

ز حضرت تو همان چشم تربیت دارم — که دیده‌ام ز بزرگان و خسروان جهان
همیشه تا نبود دور مهر را انجام — مدام تا نبود سیر ماه را پایان
به کامرانی و رفعت هزار قرن بزی — به شادمانی و دولت هزارسال بمان
همای چتر تو را آفتاب در سایه — نفاذ امر تو را کاینات در فرمان[8]

۳۵
در مدح شاه شیخ ابواسحاق

ای دوش چرخ غاشیه‌گردان جاه تو — خورشید در حمایت پرّ[1] کلاه تو
شاه‌جهان سکندرثانی جمال‌دین — ای برتر از شهان جهان دستگاه تو
تا چشم دشمنان شود از بیم او سپید — سر برفراخت پرچم گیسو سیاه تو
در معرضی که جیش تو بر خصم چیره شد — خورشید تیره گشت ز گرد سپاه تو
در دعوی سعادت دنیا و آخرت — نزدیک عقل داد و کرم بس گواه تو
تو جان عالمی و علی سهل جانِ جان — تو در پناه خالق و او در پناه تو
تا در پی همند شب و روز و سال و ماه — بادا خجسته روز و شب و سال و ماه تو

۳۶
در مدح خواجه رکن‌الدین عمیدالملک وزیر

ای آسمان جنیبه‌کش کبریای تو — وی آفتاب پرتوی از نور رای تو
دارای دهر آصف ثانی عمید ملک — ای صد هزار حاتم طائی گدای تو
خورشید نورگستر و مفتاح دولت است — رای رزین و خاطر مشکل‌گشای تو
خواهد فلک که حکم کند بر جهان ولی — کاری میسّرش نشود بی‌رضای تو

بحر محیط را که عطابخش می‌نهند / غرق خجالت است ز فیض سخای تو
پیش از وجود انجم و ارکان نهاده بود[1] / گنجور بخت گنج سعادت برای تو
روز نبرد چون که پریشان کنند صبا / گیسوی پرچم علم سدره سای تو
گرد از یلان برآرد و افغان ز پردلان / از گرد راه بازوی معجز نمای تو
شاها من آن کسم که شب و روز کرده‌ام / از روی اعتقاد سر و جان فدای تو
کس را دگر ندانم و جایی نباشدم / جز آستانهٔ در دولت‌سرای تو[2]
صد سال اگر به فارس توقّف بود مرا / وجه معاش من نبود جز عطای تو
غیر از ثنای تو نبود شغل خاطرم / کاری نباشدم به جهان جز دعای تو
روزم بود مبارک[3] و کارم بود به کام / هرگه که بامداد ببینم لقای تو
آن کس تویی که همچو منت صد هزار هست / آن کس منم که نیست مرا کس به جای تو
چندان که رهنمای بنی‌آدم است عقل / بادا سعادت ابدی ره نمای تو

۳۷

در وصف بارگاه شاه شیخ ابواسحاق و ستایش او

گوییا خلدبرین است این همایون بارگاه / یا حریم کعبه یا فردوس یا ایوان شاه
پیشگاه حضرتش گردنکشان را بوسه جای / سر غبار آستانش پادشاهان را جباه
چون ستاره در شعاع شمس، پنهان می‌شود / در فروغ شمسه‌هایش پیکر خورشید و ماه
در ره ادراک لطفش عقل پی گم می‌کند / دیده حیران می‌شود چون می‌کند در وی نگاه
گر تفرّج گاه جنّات نعیمت آرزوست / چشم بگشا تا ببینی جنّت بی‌اشتباه
وندر او تخت سلیمان دوم دارای دهر / شاه گیتی‌دار و جمشید فریدون دستگاه
آفتاب هفت کشور خسرو مالک رقاب / سایهٔ حق شیخ ابواسحاق بن محمود شاه
سروران[1] را درگه والای او امّیدگاه / بارگاه عالیش گردن فرازان را پناه

۹۵۰ مشک تاتاری شود چون پاش بوسد خاک راه / سرو [۱] گردد گر از آن حضرت نظر یابد گیاه
مثل او سلطان نیاید در جهان وین بحث را / هرکجا دعوی کنم از من نخواهد کس گواه
چشم بد دور از جنابش باد و بادا تا ابد / دولتش باقی جهان محکوم و یاری ده اله

۳۸
در ستایش شاه شیخ ابواسحاق

ای شکوهت خیمه بر بالای هفت اختر زده / هیبتت بانگ سیاست بر شه خاور زده
شیخ ابواسحاق ای شاهی که از شمشیر تو [۱] / مهر لرزان است و مه ترسان و گردون سرزده
۹۵۵ دولت و اقبال بر بالای چترت دایماً / همچو مرغان سلیمانی پر اندر پر زده
هرکجا صیت تو رفته خطبه‌ها آراسته / هرکجا نامت رسیده سکه‌ها بر زر زده
روز اوّل مشتری چون دیده فرخ طالعت / در جهان‌گیری به نامت فال اسکندر زده
بندگانت پایه بر عرش معلّا ساخته / پاسبانانت علم بر طارم اخضر زده
هرکجا پیروزبختی شهریاری [۲] صفدری / از دل و جان لاف خدمتگاری آن در زده
۹۶۰ از قبولت هرکه او چوگان دولت یافته / گوی در میدان این ایوان پهناور زده
مطربان بزم جان‌بخشت به هر آوازه‌ای / طعنه‌ها در نغمهٔ ناهید خنیاگر زده
ابر دستت برجهان باران رحمت ریخته / برق تیغت در نهاد دشمنان آذر زده
هرکجا شه عزم کرده همچو فرّاشان ز پیش / دولت آن‌جا سایبان افراخته چادر زده
شاه‌ها را تکیه بر یزدان و بازوی خود است / نیست چون دیگر سلاطین تکیه بر لشکر زده [۲]
۹۶۵ با سپاهت هرکه یک ساعت به پیکار آمده / از دو پیکر زخم‌ها بابیش بر پیکر زده
هم‌سماک رامحش صد نیزه در دل دوخته / هم شهاب ثاقبش [۳] صد تیر بر مغفر زده
جاودان پاینده بادی وین دعای بنده را / عرشیان از صدق دل آمین‌ها در خور زده [۴]
کرده هرروز آستانت را چو شاهان سجده جای [۵] / هر سحر کز جیب گردون جرم خور سر بر زده

تا ابد نام تو باقی باد و نام دشمنت همچو مرسوم منش تا گه قلم بر سر زده[6]

۳۹
در وصف کاخ شاه شیخ ابواسحاق

ای کاخ روح‌پرور و ای قصر دلگشای چون روضه دلفریبی و چون خلد جانفزای
هم شمسهٔ تو غیرت خورشید نوربخش هم برکهٔ تو خجلت جام جهان‌نمای
فرخنده درگه تو شهان راست سجده‌گاه عالی‌جناب تو ملکان راست بوسه‌جای
درکنه وصف تو نرسد عقل دوربین بر بام قدر تو نرود وَهْمِ تیزپای
زان سایهٔ همای همایون نهاده‌اند کز سایهٔ تو می‌طلبد فرّخی همای
چون گلشن بهشت سرا بوستان تو[1] شادی‌فزای و خرّم و جان‌بخش و دلگشای
از بلبلان مدام پر از ساز زیر و بم وز مطربان همیشه پر از بانگ چنگ و نای
تا بزم‌گاه شاه جهان گشته‌ای شده‌ست[3] از روی فخر کنگره‌هایت سپهرسای
خورشید ملک و سایهٔ یزدان جمال دین سلطان عدل گستر و شاه خجسته رای[4]
هم مانده پیش همّت او بحر و بر حقیر هم گشته پیش‌دست و دلش بحر و کان[5] گدای
یارب که باد تا به ابد همچنان[6] که هست هم دولتش مساعد و هم بخت ره نمای[7]

۴۰
در ستایش خواجه رکن‌الدین عمیدالملک وزیر

در این مقام فرح‌بخش و جای روح فزای بخواه باده و بر دل در طرب بگشای
به‌عیش‌کوش‌وحیات‌دو روزه فرصت‌دان چو برق می‌گذرد عمر کاهلی منمای
به دست گیری ساغر خلاص شاید یافت ز جورِ وهمِ زمین گردِ آسمان پیمای

به پایمردی گلگونه می‌توان رستن / ز دست حادثهٔ روزگار محنت‌زای
بیار مطرب و می بر شکن ز توبه و زهد / که توبه هست جگرخوار و زهد جان‌فرسای
منم که با عمل و قول چنگ بیزارم / ز قول بی‌عمل شیخکان هرزه درای
طریق زهد نه راهی است، گرد زهد مگرد / حدیث توبه نه کاری است زان سخن باز آی
شراب خواه به بزم خدایگان جهان / به گام عیش و طرب راه عمر می‌پیمای
جهان‌جود و کرم[1] رکن دین عمیدالملک / که باد تا به ابد در پناه لطف خدای
فروغ رایش چون آفتاب عالم‌گیر / اساس جاهش مانند قطب پا بر جای

۴۱

در ستایش شاه شیخ ابواسحاق

تجلّت من سماوات الامانی / تباشیر المسرّة و الأمانِ
و صبح النجح لاح و هب سحراً / نسیم الأنس من صوب الجنانِ
واضحی الرّوض مخضرّاً فبادر / الی الأقداح من کفّ القیانِ
نهان چون زاهدان تاکی خوری می / چو رندان فاش کن راز نهانی
بزن مطرب نوای ارغنونی / بده ساقی شراب ارغوانی
ادرکأساً ولاتسکن و عجّل / وَدَعْ هذا التّکاسُل والتّوانی
مشعشعة لدی‌الحکماء حلّت / علی نغم المثالث و المثانی
غم فردا مخور امروز خوش باش / منت می‌گویم آن دیگر تو دانی
مجوی از عهد گردون استواری / مخواه از طبع دنیا مهربانی
مده وقت طرب یک باره از دست / دوباره نیست کس را زندگانی
می نوشین ز دست دلبری نوش / که در قدّ و خدش حیران بمانی
یضاهی خدّه ورداً طریّاً / تبسّم ثغره کالاقحوانِ
ز خالش هوشیاران کرده مستی / ز چشمش برده مستان ناتوانی

چو گل افسانه در مجلس فروزی — چو بلبل شهره در شیرین زبانی
خرد گوید چو آری در کنارش[1] — ندیدم کس بدین نازک میانی
زمان عشرت است و بزم خسرو — سلیمان‌دوم جمشیدثانی
ابواسحاق سلطان جوان بخت — که برخوردار بادا از جوانی
شکوه افزای تخت کی‌قبادی — سریر افروز بزم خسروانی
فریدون حشمتی در تاج بخشی — سکندر رفعتی در کام رانی
به اقبالش فلک را سر بلندی — به دورانش جهان را شادمانی
کند پیوسته بر ایوان قدرش — زحل چوبک زنی مه پاسبانی
همش تأیید و نصرت لایزالی — همش اقبال و دولت آسمانی
همایون سایهٔ چتر بلندش — چو خورشید است در کشور ستانی
همیشه کوتوال دولت او — کند بر بام گردون دیده‌بانی
خجسته کلک او در گنج پاشی — مبارک دست او در دُرفشانی
گهربار است چون ابر بهاری — درم ریز است[2] چون باد خزانی
کند بازوی تیغش روز هیجا — جهانی دام و دد را میزبانی[3]
به عهد عدل سلطان جهان‌بخش — که او را می‌رسد فرمان روانی
نجونا من تطرّق حادثات — عفونا عن بلیّات الزّمانِ
ثنای شاه کار هر کسی نیست — مقرّر بر عبید است این معانی
همیشه تا براین[4] فیروزه‌گون کاخ — کند خورشید تابان قهرمانی
ظفر با موکب او هم عنان[5] باد — که بر وی ختم شد صاحب قرانی

ترکیب‌بندها

۱
در ستایش خواجه رکن‌الدین عمیدالملک وزیر

ساقیا موسم عیش است بده جام شراب   لطف کن تشنه لبان[1] را به زُلالی دریاب
قدح باده اگر هست به من ده تا من   در سر باده کنم خانهٔ هستی چو حباب
در حساب زر و سیم است و غم داد و ستد   کوربختی که ندارد خبر از روز حساب
بر کسم هیچ حسد نیست خدا می‌داند   جز بر آن رند[2] که افتاده بُوَد مست و خراب
هر که را آتش این روزهٔ سی‌روزه بسوخت   مرهمش شمع و شراب است و دوا چنگ و رَباب
وان که امروز عذاب رمضان دیده بُوَد   من بر آنم که به دوزخ نکشد بار عذاب[3]

باده در جام طرب ریز که شوّال آمد
موسم وعظ بشد نوبت قوّال آمد

وقت آن است دگر باره که می نوش کنیم   روزه و ورد[3] و تراویح فراموش کنیم
پای کوبان ز در صومعه بیرون آییم   دست با شاهد سرمست در آغوش کنیم[4]
سر چو گل در قدم لاله‌رخان اندازیم   جان فدای قد حوران[5] قباپوش کنیم
شیخکان گر به‌نصیحت هذیانی گویند   ما به یک جرعه زبان همه خاموش کنیم
چند روی تُرُش واعظ ناکس[6] بینیم   چند بر قول پراکندهٔ او گوش کنیم

جام زر بر کفِ این زال نه افسانه مخوان · تا به کی قصهٔ کاووس و سیاووش کنیم[3]

للّه‌الحمد که ما روزه به پایان بردیم
عید کردیم و ز دست[7] رمضان جان‌بردیم

دل‌به‌جان‌آمدازآن‌باده‌به شب‌ها[8] خوردن　　در فرو کردن و ترسیدن و تنها خوردن
چه عذابی است همه روزه دهان بر بستن　　چه‌بلایی‌است به شب شربت و حلوا خوردن
زشت رسمی‌است‌نشستن‌همه شب با عامه　　هم قدح گشتن و پالوده و سِکبا[9] خوردن[4]
مدّعی روزم اگر بوی دهن نشنیدی　　شب نیاسودمی از بادهٔ حمرا خوردن
فرصت بادهٔ یک ماهه ز من فوت شدی　　گر نشایستی با مردم ترسا[10] خوردن
رمضان رفت وکنون‌ما را از این پس همه‌روز　　باده در بارگه خواجهٔ والا خوردن

صاحب سیف و قلم پشت و پناه اسلام
رکن دین خواجهٔ مه چاکر خورشید غلام

خسروا پیش که این طاق معلّا کردند　　سقف این طارم نُه پایهٔ مینا کردند
هرچه بخت تو طلب کرد بدو بخشیدند　　هرچه اقبال تو می‌خواست مهیّا کردند
جود و آوازهٔ مردی ز جهان گم شده بود　　بازو و کلکِ تو این قاعده احیا کردند[2]
پادشاهان به حریم تو حمایت جستند　　شهریاران[11] به جناب تو تولّا کردند
از دم خُلق روان‌بخش تو می‌یابد روح　　آن روایت که ز انفاس مسیحا کردند
چرخ را تربیت اهل هنر[12] رسم نبود　　این حکایت کرم و جود تو پیدا کردند

ای سراپردهٔ همّت زده بر چرخ بلند
امرت انداخته در گردن خورشید کمند

تا زمین است زمان تابع فرمان تو باد　　گوی گردان فلک در خم چوگان تو باد
والی کشور هفتم که زحل دارد نام　　کمترین هندوی چوبک‌زن ایوان[13] تو باد
شیر گردون که بدو بازوی خورشید قوی است　　بندهٔ حلقه به گوش سگ دربان تو باد
تیر کو ناظر دیوان قضا و قدر است　　از مقیمان درِ منشی دیوان تو باد
جام جمشید چو در بزم طرب نوش کنی　　زُهره خُنیاگر و برجیس ثناخوان تو باد

روز عید است طرب ساز که تا کور شود   خصم بدگوهرِ بدکیش که قربانِ تو باد[3]
مدّت عمر تو از حصرِ عدد بیرون باد
تا ابد دولت و اقبال تو روز افزون باد

۲
در مدح شاه شیخ ابواسحاق

از شکوفه شاهدان باغ معجر بسته‌اند   نوعروسان چمن را باز زیور[1] بسته‌اند
نخل‌بندان طبیعت گوییا بر شاخ گل   نخل‌های[2] تازه از یاقوت و از زر بسته‌اند
تا قبای غنچه بر طرف چمن[3] بگشاده‌اند   می‌پرستان باز دل در جامِ و ساغر بسته‌اند
بس‌که در بستان ریاحین سایه‌بان گسترده‌اند   در چمن‌ها راه بر خورشید خاور بسته‌اند
لاف ضحّاکی زند گل لاجرم از عدل شاه   بر سر بازارهایش دستها بربسته‌اند
طایران گلشن قدس از برای افتخار   حرز مدح شاه بر اطراف شهپر بسته‌اند
گل نگر بر تخت بستان بر سر[4] افسر یافته
آب حیوان خورده و ملک سکندر یافته
باز در بستان صنوبر سرفرازی می‌کند   بلبل شوریده[5] گل را دل نوازی می‌کند
لالهٔ سیراب دارد جام لیکن هر زمان   همچو مستان چشم نرگس ترک‌تازی می‌کند
ابر سقا، رنگ‌پوشان چمن را بین که چون[6]   رخت‌ها چون صوفیان هردم نمازی می‌کند
می‌جهد باد صبا هر صبحدم در بوستان   با عروسان ریاحین دست‌بنازی می‌کند
سرو اگر با قدّ یار - لاف بالا[7] می‌زند   نیست عیبی این حماقت از درازی می‌کند
نقش‌بند باغ انواع ریاحین هر زمان   از برای بزم سلطان کارسازی می‌کند
شیخ ابواسحاق شاه تاج‌بخش کامگار
آفتاب هفت کشور سایهٔ پروردگار

ای جهان را وارث ملک سلیمان آمده / آسمانت چون زمین در تحت فرمان آمده
هرچه مقدورِ قدر[9] قدرت بر آن قادر شده / هرچه دشوارِ قضا پیش تو آسان آمده
دُر ز دریا بر در جود تو زنهاری شده / گوهر از کان پیش دستت دادخواهان آمده
هرکه خالی از خلافت بر دلش ره یافته / خاطرش چون طرهٔ خوبان پریشان آمده
هر خدنگی کز کمین‌گاه قضا بگشاده چرخ[10] / دشمن جاه تو را بر جوشن جان آمده
حاسدت را در تب اندوه و سرسام بلا / جان سپاری حاصل اوقات بحران آمده

مثل تو در هیچ قرنی پادشاهی برنخاست
ملک و ملّت را چو تو پشت و پناهی برنخاست

ای سریر سلطنت را تیغ و کلکت قهرمان / وی همای همّتت را اوج کیوان آشیان
هم جناب عالیت اقبال را دارالسّلام / هم حریم بارگاهت ملک را دارالأمان
روز و شب بهر نثار افشان بزمت پرورد / کان جواهر در صمیم دل[11] صدف دُر در دهان
وز نهیب قهرت اندر قعر[12] دریای محیط / دایماً ماهی زره پوشد کشَف برگستوان
برق تیغت عکس اگر بر چرخ چارم افکند / زهرهٔ خورشید تابان آب گردد در زمان
خوانده‌ام بیتی که این جا عرض کردن لایق است / از زبان انوری آن در سخن صاحب قران:[13]

ای ز یزدان تا ابد ملک سلیمان یافته
هرچه جسته جز نظیر از لطف[14] یزدان یافته

تا بود دور فلک پیوسته دوران تو باد / گوی گردون در خم چوگان فرمان تو باد
در شبستان جلالت چون بر افروزند شمع / جرم خور پروانهٔ شمع شبستان تو باد
گنده‌پیر چرخ آن کش مایه جز یک خوشه نیست / خوشه چین خرمن اِنعام و احسان تو باد
در ازل با حضرتت[15] اقبال پیمان بسته است / تا قیامت همچنان در عهد و پیمان تو باد
هر بلای ناگهان کز آسمان نازل شود / بر زمین یکسر نصیب خصم نادان تو باد
روح قدسی آن که خوانندش خلایق جبرئیل / همچو من دایم دعاگوی و ثناخوان تو باد

امر و نهیت را فلک محکوم فرمان باد و هست
خان و مان دشمنت پیوسته ویران باد و هست

۳
در مدح سلطان اویس جلایری

ساقی بیار ساغر و پرکن به یاد عید   در ده که هم به باده توان داد داد عید
بنمود عید چهره و از ره رسید یار   خرّم وصال دلبر و خوش بامداد عید
تشریف داد و باز اساس طرب نهاد   ای صد هزار رحمت حق بر نهاد عید
در بزم پادشاهِ جهان باده نوش کن   وانگه به گوش جان بشنو نوش‌باد عید
عید آمد و مراد جهانی به باده داد[1]   بادا جهان همیشه به کام و مراد عید

عید خجسته روی به نظّارگان نمود
جام هلال باز به می‌خوارگان نمود[2]

آن به که روز عید به می التجا کنیم   عیش گذشته را به صبوحی قضا[3] کنیم
با پیر می‌فروش بسرآریم خلوتی   یک چند خانقاه به شیخان رها کنیم
از صوت نای و نی بستانیم داد عمر   ور چنگ و عود کام دل خود روا کنیم
هرخستگی که از رمضان در وجود ماست   آن را به جام بادهٔ صافی دوا کنیم
چون وقت ما خوش است به اقبال پادشاه   بر پادشاه مشرق و مغرب دعا کنیم

سلطان اویس شاه جهان‌دار کامگار
خورشید عدل گستر و جمشید روزگار

فرمان‌دهی که خسرو گردون غلام اوست   در برّ و بحر خطبهٔ شاهی به نام اوست
احوال خلق عالم و ارزاق مرد و زن   قائم به عدل شامل و انعام عام اوست
روی زمین ز شعلهٔ خورشید حادثات   در سایهٔ حمایت کلک و حُسام اوست
جرم هلال عید که منظور عالم است   نعل سمند سرکش خرّم خرام اوست
گیتی نهاده گردنِ طاعت به امر او   دور فلک مسخّر و اجرام رام اوست

ای چرخ پیر تابع بخت[4] جوان تو
آسوده‌اند خلق جهان در زمان تو

زان پیش‌تر که کون و مکان آفریده‌اند — وین طاق رونگار فلک بر کشیده‌اند
بنیاد این بسیط مقرنس نهاده‌اند — واندر میان بساط زمین گستریده‌اند
خاص از برای نصرت دین و نظام ملک — ذات تو را ز جمله جهان برگزیده‌اند
شاهی به عدل و داد و به آیین و رای تو — هرگز کسی نه دیده نه هرگز شنیده‌اند
بادا مدام دولت و جاه تو بر مزید — کز دولت تو خلق جهان آرمیده‌اند

آرام‌گاه فتح و ظفر آستان توست
فهرست روزنامهٔ دولت زمان توست

ای آسمان جنیبه‌کش کبریای تو — خورشید بندهٔ در دولت‌سرای تو
پیش از وجود انجم و ارکان نهاده بود — گنجور بخت گنج سعادت برای تو
معمار ملک و ملّت و مفتاح دولت است — فکر دقیق و خاطر مشکل‌گشای تو
افتد بر آستان تو هر روز آفتاب — تا بو که بامداد ببیند لقای تو
ختم سخن به شعرکسان می‌کنم از آنک — فرض است بر عموم خلایق دعای تو

تا دولت است دولت تو بر دوام باد
چندان که کام توست جهانت به کام باد

ترجیع بند

وقت آن شد که کار دریابیم — در شتاب است عمر بشتابیم
دیدهٔ حرص و آز بر دوزیم — پنجهٔ زهد و زرق برتابیم
ما گدایان کوی میکده‌ایم — نه مقیمان کنج محرابیم
نه ز جور زمانه در خشمیم — نز جفای سپهر در تابیم
نه اسیران نام و ناموسیم — نه گرفتار ملک و اسبابیم
بندهٔ یک روان یک رنگیم — دشمن شبحکان[1] قلّاییم
گرد کوی مغان همی گردیم — مترصّد که فرصتی یابیم

با مغان بادهٔ مغانه خوریم
تا به کی غصّهٔ زمانه خوریم

هرکه او آه عاشقانه زند ... آتش از آه او زبانه زند
عشق شمعی از آن بر افروزد ... شعله چون بر شراب خانه زند
می درآید به جوش و هر قطره ... عکس دیگر بر آسمانه زند
هرکه زان باده جرعه‌ای بچشید[2] ... لاف مستی جاودانه زند
بندهٔ آن دمم که با ساقی ... شاهد ما دم از چغانه زند
با حریفی سه چار گز مستی ... این کند رقص و آن چغانه زند[3]
خیز تا پیش از آن که مرغ سحر ... بال زرّین بر آشیانه زند

با مغان بادهٔ مغانه خوریم
تا به کی غصهٔ زمانه خوریم

عقل با روح خودستایی کرد ... عشق بر هر دو پادشایی کرد
از پس پرده حسن با صد ناز ... چهره بنمود و دلربایی کرد
ناگهان التفات عشق بدید ... غمزه شد دعوی خدایی کرد
کار دریافت رند فرزانه ... رفت و با عشق آشنایی کرد
صوفی افسرده بود، مایهٔ خویش[4] ... در سر زهد و پارسایی کرد
هجر بر ما در طرب دربست[5] ... وصلش آمد گره‌گشایی کرد
خیز تا چون ارادتش ما را ... سوی می‌خانه رهنمایی کرد[6]

با مغان بادهٔ مغانه خوریم
تا به کی غصهٔ زمانه خوریم

عشق گنجی است روح[7] ویرانه ... عشق شمعی است روح پروانه
در بیابان عشق می‌گردند ... روح مدهوش و عقل دیوانه
دست تا در نزد به دامن عشق ... ره به منزل نبرد فرزانه
حرّم آن عارفان که دنیا را ... پشت پایی زدند مردانه
آدم از دانه اوفتاد به دام ... آه از این دام و آه از آن دانه

عمر درباختیم تا اکنون[8] گه به افسون[9] و گه به افسانه
بعد از امروز اگر به دست آریم دامن یار و کنج میخانه

با مغان بادهٔ مغانه خوریم
تا به کی غصهٔ زمانه خوریم

عقل را دانشی و رایی نیست بهتر از عشق رهنمایی نیست
طلب وصل و عشق ورزیدن کار هر مفلس گدایی نیست
نام جنّت مبر که عاشق را خوشتر از کوی دوست جایی نیست
پای در کوی زهد و زرق منه کاندر آن کوچه آشنایی نیست
بر در خانقه مرو که در او جز ریایی و بوریایی نیست
پیش ما مجلس شراب خوش است مجلس وعظ را صفایی نیست
راه میخانه گیر تا شب و روز ـ چون در اسلامیان وفایی[10] نیست ـ

با مغان بادهٔ مغانه خوریم
تا به کی غصهٔ زمانه خوریم

آه از این صوفیان ازرق پوش که ندارند دین و دانش و هوش
رقص را همچو نی میان بسته لوت[11] را همچو سفره حلقه به گوش
از پی صید در پس زانو مترصّد چو گربهٔ خاموش
شکر آن را که نیستی صوفی عیش میران و باده میکن نوش
خیز تا پیش از آن‌که ناگاهی برکشد صبحدم خروس خروش
با صبوحی کنان[12] دُرد آشام با خراباتیان عشوه فروش
رو به میخانهٔ مغان آریم باده در جام و چنگ در آغوش

با مغان بادهٔ مغانه خوریم
تا به کی غصهٔ زمانه خوریم

خیز جان تا چمانه[13] برداریم بادههای مغانه برداریم
اسب شادی به زیر ران[14] آریم وز قدح تازیانه برداریم
پیش از این غصّهٔ جهان[15] نخوریم دل زکسار زمانه برداریم

زهد و تسبیح دام و دانهٔ ماست   از ره این دام و دانه برداریم[1]
شاهد و نقل و باده برگیریم   دف و چنگ و چغانه برداریم
پیش‌تر زان که ناگهان روزی   رخت از این آشیانه برداریم
یک زمان چون عبید زاکانی   راه خمّارخانه برداریم
با مغان بادهٔ مغانه خوریم
تا به کی غصهٔ زمانه خوریم

غزل ها

۱

زحد گذشت جدایی زحد گذشت جفا   بیا که موسم عیش است و آشتی و صفا
لبت به خون دل عاشقان خطی آورد   غبار چیست دگرباره در میانهٔ ما
مرا دو چشم تو انداخت در بلای سیاه   وگرنه من که و مستی[1] و عاشقی ز کجا
کجا کسی که از آن چشم ترک وا پرسد   که عقل و هوش جهانی چرا کنی یغما
ز زلف و خال تو دل را خلاص ممکن نیست   که زنگیان سیاهش نمی‌کنند رها
دلم ز جعد تو سودایی و پریشان است   بلی همیشه پریشانی آورد سودا

عبید وصف دهان[2] و لب تو می‌گوید
ببین که فکر چه باریک و نازک افتاده است او را

۲

کرد فارغ گل رویت ز گلستان ما را   کفر زلف تو برآورد ز ایمان ما را
تا خیال قد و بالای تو در دل بگذشت   خاطر آزاد شد از سرو خرامان ما را
ما که در عشق تو آشفته و شوریده شدیم   می‌کند حلقهٔ زلف تو پریشان ما را
تا به دامان وصالت نرسد دست امید   دست کوته نکند اشک ز دامان ما را
در ره کعبهٔ وصل تو ز پا ننشینیم   گرچه در پا شکند خار مغیلان ما را
واعظ از عشق توام منع کند هر نفسی   درد سر می‌دهد این واعظ نادان ما را

ای عبید از پی دل چند توان رفت آخر
کُشت سودای دل بی‌سر و سامان ما را

۳

می‌زند غمزهٔ مردافکن او تیر مرا　　دوستان چیست در این واقعه تدبیر مرا
من دیوانه نه آنم که نصیحت شنوم　　پند پیرانه[1] مده گو پدر پیر مرا
منم و نالهٔ شبگیر و بدین‌سان که منم　　کس به فریاد رسد نالهٔ شبگیر مرا
صنما عشق تو با جان بدر آید ناچار　　چون فرو رفت غم عشق تو با شیر مرا
گرنه زنجیر سر زلف تو باشد یک دم　　نتوان داشت در این شهر به زنجیر مرا
حلقهٔ زلف تو در خواب نمودند به من　　جز پریشانی از آن خواب چه تعبیر مرا
در کشیدم ز جهان رزی ولیکن چو عبید
کرد رسوای جهان شعر[2] جهانگیر مرا

۴

شوریده کرد شیوهٔ آن نازنین مرا　　عشقش خلاص داد ز دنیا و دین مرا
غم همنشین من شد و من همنشین غم　　تا خود چه‌ها رسد ز چنین همنشین مرا
زین‌سان که آتش دل من شعله می‌زند　　ناگه بسوزد این نفس آتشین مرا
ای دوستان نمی‌هلد آن زلف بی‌قرار　　تا یک زمان قرار بود بر زمین مرا
از دور دیدمش خردم گفت دور از او　　دیوانه می‌کند خرد دوربین مرا
گر سایه بر سرم فکند زلف او[1] دمی　　خورشید بنده گردد و مه خوشه‌چین مرا
تا چون عبید بر سر کویش مجاورم
هیچ التفات نیست به خلد برین مرا

۵

بکشت غمزهٔ آن شوخ بی‌گناه مرا　　فکند سبب زنخدان او به چاه مرا

غلام هندوی خالش شدم ندانستم   کاسیر[1] خویش کند زنگی سیاه مرا
دلم به جای و دماغم سلیم بود ولی   ز راه رفتن او دل شد ز راه مرا
هزار بار فتادم به دام دیده و دل   هنوز هیچ نمی‌باشد انتباه مرا
ز مهر او نتوانم که روی برتابم   ز خاک گور اگر بردمد گیاه مرا
ز شوق او چو بمیرم ز نو شوم زنده   اگر به چشم عنایت کند نگاه مرا
عبید از کرم یار بر مدار امید
که لطف شامل او بس امیدگاه مرا[2]

۶

می‌کند سلسلهٔ زلف تو دیوانه مرا   می‌کشد نرگس مست تو به میخانه مرا
متحیّر شده‌ام تا غم عشقت ناگاه   از کجا یافت در این گوشهٔ ویرانه مرا
هوس دُرّ ثنا گوش تو دارد دل من   قطرهٔ اشک از آن است چو دُردانه مرا
دولتی یابم اگر در نظر شمع رخت   کشته و سوخته یابند چو پروانه مرا
دردسر می‌دهد این واعظ و می‌پندارد   کالتفات است بدان بیهده افسانه مرا
چاره آن است که دیوانگیی پیش آرم   تا فراموش کند واعظ فرزانه مرا
از می‌مهر تو تا مست شدم همچو عبید
نیست دیگر هوس ساغر و پیمانه مرا

۷

پند دانایان نسازد عاشق دیوانه را   لاابالی کی پسندد مردم فرزانه را
ما دماغ آشفتگان از دین و دنیا فارغیم   رغبت مسجد نباشد خادم بتخانه را
مدّعی‌گو وعظ کمتر گوی و مغز ما مبر   تا به کی شاید شنیدن آخر این افسانه را
هرکسی‌از سوز دل آگاه باشد همچو شمع   منع هرگز چون کند از سوختن پروانه را
دل چه ارزد گر نباشد شوق دلداری دراو   بی‌وجود گنج قیمت کی بود ویرانه را
ساقیا تاکی نشینی، جام جان‌افزا بیار   تا ز سر بیرون کنیم این کبر مستانه را

بعد از این جز عاشقی کاری نیاید از عبید
عاقلان معذور میدارید این دیوانه را

۸

ای خط و خال خوشت مایهٔ سودای ما   ای نفسی وصل تو اصل تمنّای ما
چون‌که قدم می‌نهد شوق تو در ملک جان   صبر برون می‌جهد از دل شیدای ما
چتر همایون عشق سایه چو بر ما فکند   رای[1] هزیمت گرفت عقل تُنُک رای[2] ما
از رخ زیبای خویش قبله‌گه عام را   کعبهٔ دیگر نهاد دلبر ترسای ما[3]
مردم لولی وشیم ما که و مسجد کدام   راه خرابات پرس گر طلبی جای ما
صوفی افسرده را زحمت ما گو مده   رو تو و محراب زهد ما و چلیپای ما
رطل گران را ز دست تا ننهی[4] ای عبید
زان‌که روان می‌رود عمر سبک پای ما

۹

در ما به ناز می‌نگرد دلربای ما   بیگانه‌وار می‌گذرد آشنای ما
بی‌جرم دوست پای[1] ز ما درکشید باز   تا خود چه گفت دشمن ما در قفای ما
با هیچ کس شکایت جورش نمی‌کنم   ترسم به گفت وگو کشد این ماجرای ما
ما دل به درد هجر ضروری نهاده‌ایم   زیرا که فارغ است طبیب از دوای ما
هر دم درون حلقهٔ زنجیر زلف او   دیوانه می‌شود دل آشفته رای ما[2]
برکوه اگر گذر کند این آه آتشین   بی‌شک بسوزدش دل سنگین برای ما
شاید که خون دیده بریزی عبید از آنک
او می‌کند همیشه خرابی بجای ما

۱۰

دارم بتی به چهره چو صد[1] ماه و آفتاب   نازک‌تر از گل تر و خوشبوتر از گلاب

رعناتر از شمایل نسرین میان باغ　　نازنده‌تر ز سرو سهی بر کنار آب
در تاب حیرت از رخ او در چمن سمن　　در خوی حجلت از لب او در قدح شراب
شکلی و صد ملاحت و رویی و صد جمال　　چشمی و صد کرشمه و لعلی و صد عتاب
خورشید در نقاب خجالت نهان شود　　از روی جان‌فزایش اگر برکشد[2] نقاب
در حلقه‌های زلفش جان‌های ما اسیر　　از چشم‌های مستش دل‌های ما خراب
فریاد از آن دو سنبل مشکین تاب‌دار　　زنهار از آن دو نرگس جادوی نیم خواب
هرگه که زانویی زند و باده‌ای[3] دهد　　من جان به باد بردهم آن لحظه چون حباب

روزی که با من است من آن روز چون عبید
از عیش بهره‌مندم و از عمر کامیاب

۱۱

دلا بسا مغان آشنایی طلب　　ز پیر[1] مغان روشنایی طلب
به کنج فراغت گرت راه نیست　　ز دیوانگان رهنمایی طلب
وگر اوج قدست[2] کند آرزو　　ز دام طبیعت رهایی طلب
اگر عارفی راه می‌خانه پرس[3]　　وگر ابلهی پارسایی طلب
دوای دل خسته از درد جوی　　نوای خود از بی‌نوایی طلب[4]
اگر صد رهت بشکنند روزگار　　مدار از خسان مومیایی طلب

عبید ار گدایی غنیمت شمار
وگر پادشاهی گدایی طلب

۱۲

ز سنبلی که عذارت بر ارغوان انداخت　　مرا به بی‌خودی آوازه در جهان انداخت
ز شرح زلف تو مویی هنوز ناگفته　　دلم هزار گره بر سر زبان انداخت
دهان تو صنعتی از ضعیفی‌ام می‌گفت　　مرا ز هستی خود نیک در گمان انداخت
کمان ابرو پیوسته می‌کشی تا گوش　　بدان امید که صیدی کجا توان انداخت

ز دل‌فریبی سویت سخن دراز کشید　　لب تو نکتهٔ باریک در میان انداخت
عجب مدار که در دور روی و ابرویت　　سپر فکند مه از عجز یا کمان انداخت
ز سرّ عشق تو هرچ آن عبید پنهان کرد
سرشک جمله در افواه مردمان انداخت

۱۳

بلا و فتنهٔ آن غمزهٔ مست　　در شادی به روی خلق دربست
فریب و عشوهٔ آن لعل نوشین　　هزاران توبهٔ عشاق بشکست
چو برگ سنبلش باگل برآمیخت　　چو گرد عنبرش بر لاله بنشست
نه بی‌زنجیر زلف او توان بود　　نه از دام هوای او توان جست
بود در لطف دایم آن پسر را　　که مثلش در جهان نه بود و نه هست
لبش را لذّتی از بادهٔ حسن　　رخش را زینتی از طرّهٔ شست
ز لعلش آب حیوان در خجالت　　ز قدّش قامت سرو سهی پست
به یاد نرگس مستش همه عمر
منه چون لاله جام باده از دست

۱۴

به‌لطف لعل روان بخش و سحر غمزهٔ مست　　مرا ز پای در آورد یار و برد از دست
دلی که بود مرا خسرو ممالک فضل　　به تیر غمزهٔ جادو شکار کرد و بخست
هرآن هنر که مرا هست جمله عیب شمرد　　هرآن صفت که درآن تهمت‌است برمن‌بست
ز دام عشوهٔ او هیچ دل خلاص نیافت　　ز چنگ محنت او هیچ آفریده نجست
ز درد فرقت او هر زمان مرا مرگی است　　خنک کسی که دراین راه جان بداد و برست
هوای طلعت او در وجود من ازلی است　　نه ممکن است که گردد به تندبادی پست
به‌جان دوست که در جان من هوایش بود　　در آن زمان که شدم سامع ندای الست
چو میل خاطر او جز به دون و ناکس نیست　　چه فایده ز هوایی که در سرما هست

دریغ آن [لب] جان‌بخش و صد هزار دریغ
که وقف کرد بر اوباش یار سفله پرست

۱۵

لطف تو از حدّ برون حسن تو بی‌منتهاست   نیش تو نوش روان درد تو درمان ماست
مهر تو در ملک جان حاکم کشورگشای   عشق تو بر تخت دل[1] والی فرمان‌رواست[2]
پرتو رخسار تو سایهٔ مهر منیر   طرّهٔ پرچین تو سایهٔ لطف خداست
نرگس فتّان تو لعبت مردم فریب   غمزهٔ غمّاز تو جادوی معجزنماست
از تو همه سرکشی و ز طرف ما هنوز   روی امل بر زمین دست طمع بر دعاست
کیست که از روی لطف در تو رساند مرا   یاوری بخت کو؟ قوّت طالع که راست؟
گر کشدت ای عبید[3] سر بنه و دم مزن
عادت خوبان ستم چارهٔ عاشق رضاست

۱۶

تا نقاب از روی شهرآرای جانان برنخاست   از جهانی مرد و زن آشوب و افغان برنخاست
زمرهٔ ارباب دل آن‌جا که دلبر رخ نمود   مدّعی خوانند[1] او را کز سر جان برنخاست
هرکه در عهد ازل با عشق پیمان تازه کرد   تا قیامت از سرآن عهد و پیمان برنخاست
خستگان را در سویدای دل از سودای او   تا نیفتاد آتشی دود از گریبان برنخاست
بر سرم دامن کشان بگذشت و از بی‌دولتی   بخت خواب‌آلود من از خواب حرمان برنخاست[2]
در حریم وصل هر[3] موری چه‌داند راه بُرد   این سخن کاری‌است کز دست سلیمان برنخاست
حلقه‌های زلف تا باد از عذارش بر نداشت   زنگ ظلمت‌های کفر از روی ایمان برنخاست[4]
هرکه بر زنجیر زلف دلبران آشفته شد   جز پریشان دل نخفت و جز پریشان برنخاست[5]
تا عبید از دیده هردم اشک چون باران نریخت
سیل خونین کس ندید و موج طوفان برنخاست

۱۷

چشم سرمست تو بیماری خوش است   طرهٔ شست تو طرّاری خوش است
گرچه خونم می‌خورد چشمت مدام   جای انصاف است خون‌خواری خوش است
لعل نوشین تو جان بخشی خوش است   خط مشکین تو دلداری خوش است
چشم ترک تو دل آویزی قوی است   زلف هندوی تو عیّاری خوش است
هر دلارامی نداند قدر عشق   عشق‌بازی با چو تو یاری خوش است
سرو بالای تو سروی دلکش است   روی زیبای تو گلزاری خوش است
گرچه عمرم در سر کار تو رفت
راستی بایده سر و کاری خوش است

۱۸

امشب شب قدر عقل و جان است   سرمایهٔ عیش جاودان است
این شعلهٔ مهر روی یار است   یا پرتو ماه آسمان است
این نفحهٔ گلشن بهشت است   یا نکهت زلف دل‌ستان است
از برج شرف به یاری بخت   خورشید سعادتم عیان است
وز مرحمت و عنایت دوست   کارم به مراد دوستان است
خاکی که درش ار به جان فروشند   حقا که هنوز رایگان است
صد کوکبه مهر عالم افروز   در موکب حسن او روان است
صد قافله مشک عنبرین بوی
در هر خم موی او نهان است

۱۹

بیا که وصل تو آسایش دل و جان است   بیا که لعل تو خوشتر ز آب حیوان است
مرا اگر دل و جان در سر تو رفت چه باک   هزار منّت بر دل هزار بر جان است

کمال حسن رخت را صفت نشاید کرد — که هرچه وصف کنی صدهزار چندان است
ز چشم مست توام خان و مان‌ صبر خراب — به دور زلف توام حال دل پریشان است
تنم ز بیم جدایی چو شمع در تب و تاب — دل از تصوّر دوری چو بید لرزان است
دل مرا نبود طاقت وداع آری — وداع چون تو نگاری نه کار آسان است
کسی وداع دل و جان کند؟ معاذاللّه — هلاک عاشق بی‌دل وداع جانان است
بیان شوق عبید و غم جدایی تو
حدیث یوسف مصریّ و پیر کنعان است

۲۰

روی تو ماه دل ستان من است — کوی تو کعبهٔ امان من است
گرچه یادم نمی‌کنی هرگز — یاد تو مونس روان من است
ورچه مهرم برفت از دل تو — مهر تو در میان جان من است
از حلاوت هنوز ذوق لبت — در مذاق لب و دهان من است
وز عزیزی هنوز خاک رهت — سرمهٔ چشم خون‌فشان من است
همه عالم ز وصف خوبی تو — قصّهٔ عشق و داستان من است
همه کشور ز درد دوری تو — غصّه و گریه و فغان من است
شرح رخسار عالم‌آرایت
روز و شب زینت زبان من است

۲۱

قبلهٔ دل روی شهرآرای توست — توتیای دیده خاک پای توست
عربده در شهر و فتنه در جهان — از فریب نرگس شهلای توست
غلغل خلق و فغان عاشقان — از بلای هجر جان‌فرسای توست
پای در گل دست بر سر سرو را — روز و شب از خجلت بالای توست
نیست دلْ تنها شکار عشق تو — عقل هم سرگشتهٔ سودای توست

گرچه دوری از کنار بی‌دلان   در میان جان جمله جای توست
دل به صد جان شد خریدار غمت   جان به صد دل عاشق شیدای توست
قُوت جان و قوّت دل خلق را   از لب لعل و رخ زیبای توست
مجلس روحانیان عنبر نسیم
از نسیم زلف عنبرسای توست

۲۲

ماه لافی می‌زند از روی شهرآرای دوست   گل نشانی می‌دهد از عارض زیبای دوست
لاله در بزم چمن سر می‌نهد در پای سرو   زان‌که دارد نسبتی در لطف با بالای دوست
دولت وصلش به‌خلوت گرشبی دستم‌دهد   زر نباشد سرفشانی‌ها کنم در پای دوست
موکشان چون خوبیان در گرد شهرم می‌کشند   زلف کافرکیش وچشم جادوی شهلای دوست
من سپر از طعنهٔ دشمن نینداز از آنک   درعنای دشمنان دیدم عنایت‌های دوست
چون بمیرم بی‌گمان باشد فراوان سال‌ها   در سر هر ذرّه‌ای از خاک من سودای دوست
بارتن باشد دل تنگ ار نورزد مهر یار   خوش نباشد جان شیرین گرنباشد جای دوست
هر زمانم در پریشانی و بیماری کشند   سنبل عنبر نسیم و نرگس رعنای دوست
من به پای عقل بودم سال‌ها در جست‌وجوی
در همه عالم ندیدم دلبری همتای دوست

۲۳

در سر از شور غم عشق تو غوغایی هست   در سویدای دل از مهر تو سودایی هست
به سر و جان تو وز جان و سرت بیزارم   گر به جان خودم از شوق تو پروایی هست
طالب دولت وصلیم خدایا تو بده   هرکه را آرزویی هست و تمنّایی هست
کوی تو مجمع صاحب‌نظران است آری   اجتماع مگس آن‌جاست که‌حلوایی هست
نرگس از غنچه برون آمد و اکنون در شهر   هر کسی را هوس باغی و صحرایی هست
عزم بستان کن و بر سرو و صنوبر بگذر   تا بدانند کز آن بهٔ قد و بالایی هست

ره سوی کعبهٔ مقصود ندانند چو عبید
هر کجا در طلبت بادیه پیمایی هست

۲۴

نه به ز شیوهٔ مستان طریق و رایی هست   نه به ز کوی مغان گوشه‌ای و جایی هست
دلم به میکده زان می‌کشد که رندان را   کدورتی نه و با یکدگر صفایی هست
ز کنج صومعه از بهر آن گریزانم   که در حوالی آن بوریا ریایی هست
گرت به دیر مغان ره دهند از آن مگذر   قدم بنه که درآن کوچه آشنایی هست
غنیمت از دل درویش جو که مستغنی است   ز هر کجا که امیری و پادشایی هست
به عیش کوش و مپندار همچو نااهلان
که عمر را عوض و وقت را قضایی هست

۲۵

مرا ز وصل تو حاصل بجز تمنّا نیست   خیال زلف تو بستن خلاف سودا نیست
ز چاره‌سازی خود چاره‌ای به دست نشد   چو رای پیر مرا باز بخت بُرنا نیست[1]
وفا و عهد تو می‌جست دوش خاطر من   جواب داد که خود این متاع با ما نیست
بسی بگفتمت ای دوست هست رای منت   دهان به شرم فرو بسته‌ای، همانا نیست
هزار بوسه ز لب وعده کرده‌ایّ و یکی   نمی‌دهیّ و مرا زهرهٔ تقاضا نیست
چو دور دور رخ توست خاطری دریاب   که کار بوالعجبی‌های دهر پیدا نیست
ز میهمان خیال تو شرمسارم از آنک[2]   جز آب چشم و کباب جگر مهیّا نیست
به طعنه گفتی کز ما دریغ داری جان
مگو مگوی خدا را، عبید از آن‌ها نیست

۲۶

بحر غم را کرانه پیدا نیست   خاطری شادمانه پیدا نیست

هیچ جا طایر امیدی را ... بیضه در آشیانه پیدا نیست

آن‌چنان موج غم گرفت وجود ... که دلی در میانه پیدا نیست

گوییا خود کجاست آسایش ... کاندر این کارخانه پیدا نیست

امن و راحت مجو که در دنیا ... هیچ یک زین دوگانه پیدا نیست[۱]

طمع از نقد خوش دلی بردار ... که کلید خزانه پیدا نیست

بخت با ما همیشه در غضب است ... وین غضب را بهانه پیدا نیست

شد به نوعی خراب خانهٔ فضل ... کش درو آستانه پیدا نیست

آن‌چنان جهل یافت استیلا ... که کمان از کمانه پیدا نیست

این چنین است، چاره چیست عبید؟
سر و کار زمانه پیدا نیست

۲۷

در خانه تا قرابهٔ ما پر شراب نیست ... ما را قرار و راحت و آرام و خواب نیست

در خلوتی که باده و ساقی و شاهد است ... حاجت‌به شمع و مطرب و چنگ و رَباب نیست

خوش کن به باده وقت عزیزان که پیش ما ... عمری که خوش نمی‌گذرد در حساب نیست

اینک شراب اگر هوست می‌کند وضو ... در آفتابه کن که دراین خانه آب نیست

ما را که ملک فقر و قناعت مسلّم است ... حاجت به جود خسرو مالک رقاب نیست

این مال و جاه را که غنیمت شمرده‌ای ... باللّه چو نیک در نگری جز عذاب نیست

همچون عبید خانهٔ هستی خراب کن
زیرا که جای گنج بغیر از خراب نیست

۲۸

ما را ز شوق یار به غیر التفات نیست ... پروای جان خویش و سر کاینات نیست

از پیش یار اگر نفسی دور می‌شوم ... هر دم که می زنم ز حساب حیات نیست

در عاشقی خموشی و درهجر[۱] صابری ... این خود حکایتی‌است که از ممکنات نیست

رندی گزین که شیوهٔ ناموس و رنگ و بوی / غیر از خیال باطل و جز تُرّهات نیست
بگذار هرچه داری و بگذر که مرد را / جز ترک توشه توشهٔ راه نجات نیست
ازخود طلب هرآنچه طلب می‌کنی که یار / در تنگنای کعبه و در سومنات نیست
در یوزه کردم از لب دلدار بوسه‌ای
گفتا برو عبید که وقت[1] زکات نیست

۲۹

دل داده را ز تیر ملامت گزند نیست / دیوانه را طریقهٔ عاقل پسند نیست
از درد ما چه فکر و ز احوال ما چه باک / او را که دل مقیّد و پا در کمند نیست
فرهاد را که با لب شیرین تعلّق است / رغبت به‌نوش‌دارو و حاجت به قند نیست
هرجا که آتش غم[1] دلدار شعله زد / جان برفشان به ذوق که جای سپند نیست
منگر بدو که با قد شوخی نظر نباخت / کو پست همّتی است که بختش بلند نیست[2]
چالاکی است مایهٔ رندی و عاشقی / این شیوه کار مدّعیان لوند نیست[3]
بس کن عبید با دل سرگشته[4] داوری
بی‌چاره را نصیحت ما سودمند نیست

۳۰

جانا بیا که بی‌تو دلم را قرار نیست / پیشم مجال صبر و سر انتظار نیست
دیوانه این چنین که منم در بلای عشق / دل عافیت نخواهد و عقلم به کار نیست
گر خواندنت مراد وگر راندن آرزوست / آن کن که رای توست مرا اختیار نیست
ما را همین بس است که داریم درد عشق / مقصود ما ز وصل تو بوس و کنار نیست
ای دل همیشه عاشق و همواره مست باش / کان کس که مست عشق نشد هوشیار نیست
با عشق همنشین شو و از عقل برشکن / کو را به پیش اهل نظر اعتبار نیست
هر قوم را طریقی و راهی و قبله‌ای است
پیش عبید قبله بجز کوی یار نیست

۳۱

حاصل ز زندگانی ما جز وبال نیست   وز روزگار بهره بغیر از ملال نیست
نقش سه شش طلب مکن از کعبتین دهر   کاین نقش پنج روزه برون از خیال نیست
چون منصب و بزرگی و چون جاه و ملک و مال   بی وصمت تزلزل و عیب زوال نیست
خوش خاطری که منصب و جاه آرزو نکرد   خرّم دلی که در طلب ملک و مال نیست
از خوان ممسکان مطلب توشهٔ حیات   کان لقمه پیش اهل طریقت حلال نیست
در وضع روزگار نظر کن به چشم عقل   احوال کس مپرس که جای سؤال نیست
چون زلف تاب دادهٔ خوبان در این دیار   هرجا که سرکشی است بجز پایمال نیست
در موج فتنه‌ای که خلایق فتاده‌اند   فریادرس بجز کرم ذوالجلال نیست
از غم چنان پر است دل ماکه بعد از این   در وی به هیچ نوع[1] طرب را مجال نیست
جانم فدای خاطر صاحب دلی که گفت   شیراز جای مردم صاحب کمال نیست
درویشی و غریبی و زحمت ز حد گذشت
زین بیش ای عبید مرا احتمال نیست

۳۲

بیش از این برگ فراق رخ جانانم نیست   بیش از این قوّت سرپنجهٔ هجرانم نیست
کرده‌ام عزم وطن بو که میسّر گردد   می‌کنم فکروجزاین چاره و درمانم نیست
روی در کعبهٔ جان کرده به سر می‌پویم   غمی از بادیه و خار مغیلانم نیست
سیل گو راه در او بند به خوناب سرشک   غرق خونابم و اندیشهٔ بارانم نیست
دل که در شهر کسان ماند رها خواهم کرد   به کجا می‌برم آن دل که به فرمانم نیست
سر اگر می‌رود از دست بهل تا برود   سر و سودای سر بی سر و سامانم نیست
حسرت دیدن یاران جگرم سوخت عبید
بیش از این طاقت نادیدن یارانم نیست

۳۳

دگر برون شدنم زین دیار ممکن نیست   دگر عزیمتم از کوی یار ممکن نیست
مرا از آن لب شیرین و زلف و عارض و خال   شکیب و طاقت و صبر و قرار ممکن نیست[1]
دلا بکوش مگر دامنش به دست آری   که وصل بی‌طلب و انتظار ممکن نیست
اگرچه عشق در این دور سود می‌نکند   وگرچه عیش دراین روزگار ممکن نیست[2]
من این‌که عشق نبازم مرا به سر نرود   من این‌که می نخورم در بهار ممکن نیست
از آن دیار که ماییم حالیا زان‌جا   مسافران صبا را گذار ممکن نیست
عبید هم غزلی گاه گاه اگر[3] بتوان
بگو که خوشتر ازاین یادگار ممکن نیست

۳۴

شکر به ذوق لب لعل جان‌فزای تو نیست   قمر به حسن رخ خوب دل‌ربای تو نیست
اگرچه هست مثل در لطافت آب حیات   ولی به نزد منش قدر خاک پای تو نیست
بس‌اند خوش پسران در جهان ولی کس را   حلاوت لب جان‌بخش دل‌گشای تو نیست
ز روی خویش بیاموز لطف و جور مکن   که جور در خور آن روی مه‌لقای تو نیست
تو را به جای من خسته دل بس‌اند ولیک   به جان تو که مرا هیچ کس به جای تو نیست
به زخم تیغ جفا پاره‌پاره باد تنم   اگر همیشه دلم بر سر وفای تو نیست
فریب چشم تو تا سحر غمزه پیدا کرد   دلی نماند که سرگشتهٔ هوای تو نیست
رهی ز خیل گدایان توست رد مکنش   اگرچه درخور سلطان کبریای تو نیست
از آن دو لعل گهش شکری همی فرمای
که ورد طوطی طبعش بجز ثنای تو نیست

۳۵

دلی که بستهٔ زنجیر زلف یاری نیست   به پیش اهل نظر هیچش اعتباری نیست

سری که نیست در او کارگاه سودایی　　به کارخانهٔ عیشش سری و کاری نیست
ز عقل برشکن و ذوق بی‌خودی دریاب　　که پیش زنده‌دلان عقل در شماری نیست
به خنده می‌رسم آن‌جا که هست در وی درد　　فگار می‌شوم آن‌جا که دل‌فگاری نیست[1]
ملامت من مسکین مکن که در ره عشق　　به دست عاشق بی‌چاره احتیاری نیست
دگر مگوی که هر بحر راکناری هست　　از آن‌که بحر غم عشق راکناری نیست
ز شوق زلف بتان بی‌قرار و سرگردان　　منم که مثل من آشفته روزگاری نیست
اگر ز مستی و رندی عبید را عار است
مرا از این دو صفت هیچ عیب و عاری نیست

۳۶

جفا مکن که جفا رسم دل‌ربایی نیست　　جدا مشو که مرا طاقت جدایی نیست
مدام آتش شوق تو در درون من است　　چنان‌که یک دم ازآن آتشم رهایی نیست
وفا نمودن و برگشتن و جفاکردن　　طریق یاری و آیین آشنایی[2] نیست
ز عکس چهرهٔ خود چشم ما منوّرکن　　که‌دیده راجز از آن وجه[3] روشنایی نیست
من از تو بوسه تمنّا کجا توانم کرد　　چو گرد کوی توام زهرهٔ گدایی نیست
به سعی دولت وصلت نمی‌شود حاصل　　محقّق است که دولت بجز عطایی نیست
عبید پیش کسانی که عشق می‌ورزند
شب وصال کم از روز پادشایی نیست

۳۷

خوشا کسی که ز عشقش دمی رهایی نیست　　غمش ز رندی و میلش به پارسایی نیست
دل رمیدهٔ شوریدگان سودایی　　شکسته‌ای است که در بند مومیایی نیست
ز فکر دنیی و عقبی فراغتی دارد　　خداشناس که با خلقش آشنایی نیست
غلام همت درویش قانعم کو را　　سر بزرگی و سودای پادشایی نیست
مراد خود مطلب هر زمان ز حضرت حق　　که بر در کرمش حاجت گدایی نیست

به کنج عزلت ازآن روی گشته‌ام خرسند   که دیگرم هوس صحبت ریایی نیست
قلندری است مجرّد عبید زاکانی
حریف خواجگی و مرد کدخدایی نیست

۳۸

سر نخوانیم که سودا زدهٔ مویی نیست   آدمی نیست که مجنون پری‌رویی نیست
هرگز از بند غم آزاد نگردد آن دل   که گرفتار کمند سر گیسویی نیست
قبله‌ام روی بتان است و وطن کوی مغان   به از این قبله‌ام و خوشتر ازاین کویی نیست
کس مرا از دل گم گشته نشان می‌ندهد   عجب ار معتکف گوشهٔ ابرویی نیست
می‌توان دامن وصلت به کف آورد ولی   ای دریغا که مرا قوّت بازویی نیست
هر مرض دارو و هر درد علاجی دارد   زخم تیر مژه را مرهم و دارویی نیست
سر مویی نتوان یافت بتر اعضای عبید
که در او ناوکی از غمزهٔ جادویی نیست

۳۹

سیاه چرده بتم را نمک ز حد بگذشت   عتاب او چو جفای فلک ز حد بگذشت
لطافت لب و دندان و مستی چشمش   چو می‌پرستی ما یک به یک ز حد بگذشت
به لابه گفتم کز حد گذشت جور رقیب   به‌طنز گفت که‌بی‌هیچ شک ز حد بگذشت
بنوش بادهٔ صافی ز دست گُنگی خوش   که بی‌صفایی فرج زنگ[1] ز حد بگذشت
عبید را دل سنگینش امتحان می‌کرد
عیار دوستیش بر محک ز حد بگذشت

۴۰

مرا وداع تو ای یار غمگسار بکشت   فراق روی توام خوار کرد و زار بکشت
امید نیست که دیگر به حشر زنده شوم   مرا که هجر تو هر دم هزار بار بکشت

به اختیار به دام تو آمدیم و رواست — که چشم تُرکِ تو ما را به اختیار بکشت
چو روزگار وصال تو را نگفتم شکر — مرا به درد فراق تو روزگار بکشت
نسیم رفت که بویی بیارد از تو به ما — بماند در ره و ما را به انتظار بکشت
عبید نعره همی زد که ای مسلمانان
مرا به تیغ جدایی وداع یار بکشت
چو در میان من آورد دست گاه وداع
کناره کبرد و مرا در میان کنار بکشت

۴۱

رمید صبر و دل از من چو دل‌نواز برفت — چه چاره سازم از این پس که چاره‌ساز برفت
سوار گشته و عمداً گرفته باز به دست — نمود روی به بی‌چارگان و باز برفت
به گریه چشمهٔ چشمم بریخت چندان خون — که کهنه خرقهٔ سالوسم از نماز برفت
جز از خیال قد و زلف یار و قصهٔ شوق — دگر ز خاطرم اندیشهٔ دراز برفت
ز منع خلق از این پیش محترز بودم — کنون حدیث من از حدّ احتراز برفت
دریغ و درد که در هجر یار و عصهٔ دهر — برفت عمر و حقیقت که در مجاز برفت
عبید چون جَرَست ناله سود می‌نکند
چو کاروان نفس جمله بی‌جواز برفت

۴۲

ترک سرمستم چو ساغر می‌گرفت — عالمی در شور و در شر می‌گرفت
عکس خورشید جمالش در جهان — شعله می‌زد هفت کشور می‌گرفت
چون صبا بر چین زلفش می‌گذشت — بوستان در مشک و عنبر می‌گرفت
هر دمی از آه دودآسای من — آتشی در عود و مجمر می‌گرفت
بوسه‌ای دل زو طلب می‌کرد لیک — این سخن با او کجا در می‌گرفت
قصهٔ دردش عبید از سوز دل — هر زمان می‌گفت و با سر می‌گرفت

در غـم او اشک بر رخ مـی‌فشاند
لعل و مـروارید در زر مـی‌گرفت[1]

۴۳

هرگز دلم ز کوی تو جایی دگر نرفت   یک دم خیال روی تـوام از نظر نرفت
جان رفت و اشتیاق تو از جان برون نشد[1]   سر رفت و آرزوی تو از سر بدر نرفت
هر کو قتیل عشق نشد چون به خاک رفت   جز بی‌خبر نیامد و جز بی‌خبر نرفت
در کوی عشق بی سر و پایی نشان که داد   کو خسته دل نیامد و خونین جگر نرفت
زان دم که جان فدای تو کردیم تاکنون   با هیچ کس حکایت آن مختصر نرفت
عمرم برفت در طلب وصل و عاقبت   کامی نیافت خاطر و کاری بسر نرفت
شوری فتاد از تو در آفاق و کس نماند
کز چون عبید در سر این شور و شر نرفت

۴۴

باد صبا جیب سمن برگشاد   غلغل بلبل به چمن در فتاد
زنده کند مردهٔ صد ساله را   باد چو بر گل گذرد بامداد
زمزمهٔ مرغ سحرخوان شنو   تا نکنی نغمهٔ داود یاد
موسم عیش است غنیمت شمار   هرزه مده عمر و جوانی به باد
وقت به افسوس نشاید گذاشت   جام می از دست نباید نهاد
تا بتوان خاطر خود شاد دار   نیست براین یک دو نفس اعتماد
خاک همان است که بر باد داد   تخت سلیمان و سریر قباد[2]
چرخ همان است که در خاک ریخت   خون سیاوش و سر کی‌قباد
انده دنیا بگذار ای عبید
تا بتوان زیست یکی لحظه شاد

۴۵

نسیم باد مصلّی و آب رکن‌آباد   غریب را وطن خویش می برد از یاد
زهی خجسته مقامی و جان فزا ملکی   که باد خطّهٔ عالیش تا ابد آباد
به هر طرف که روی نغمه می‌کشد بلبل   به هر چمن که رسی جلوه می‌کند شمشاد
به هر که درنگری شاهدی است چون شیرین   به هر که برگذری عاشقی است چون فرهاد
در این دیار دلم شهربند دلداری است   که جان به طلعت او خرّم است و خاطر شاد
سرم هوای وطن می‌پزد ولیک دلم   ز بسند زلف سیاهش نمی‌شود آزاد
ز جور سنبل کافر مزاج او افغان   ز دست نرگس جادو فریب او فریاد
غنیمت است غنیمت شمار فرصت عیش   که تن ضعیف نهاد است و عمر بی‌بنیاد
بگیر دامن یاری و هرچه خواهی کن[1]   بنوش بادهٔ صافی و هرچه بادا باد
به سوی باده و نی میل کن چو می‌گویند   «جهان برآب نهاده است و آدمی بر باد»
خوش است ناز و نعیم جهان ولی چو عبید
«غلام همت آنم که دل بر او ننهاد»

۴۶

دلم زین بیش غوغا بر نتابد   سرم زین بیش سودا بر نتابد
ز شوقت بر دل دیوانهٔ ماست   غمی کان سنگ خارا بر نتابد
غمت راگو بدار از جان ما دست   که این ویرانه یغما بر نتابد
ز چشمم هر شبی مژگان براند   چنان سیلی که دریا بر نتابد
بیا امشب مگو فردا که این کار   دگر امروز و فردا بر نتابد
سر اندر پایت اندازیم چون زلف   اگر زلفت سر از ما بر نتابد
عبید از درد کسی یابد رهایی
چو درد دل مداوا بر نتابد

۴۷

خط زیبای تو بر دور قمر می‌گردد — زلف مشکین تو پیرامن خور می‌گردد
چشم سرمست تو با تیر و کمان پیوسته — در پی کشتن ارباب نظر می‌گردد
چون حدیث لب لعلت به زبان می‌آرم — در دهان من بی‌چاره شکر می‌گردد
در هوای لب لعلت جگرم هر نفسی — می‌شود خون و دگرباره جگر می‌گردد
می‌کشد عشق تو هر دم حشری بر سر دل — لاجرم خانهٔ دل زیر و زبر می‌گردد
جان من رفته و دل خسته و بی‌چاره تنم — ناتوانی است که هر لحظه بتر می‌گردد

همچو زلف تو پریشان شده سرگشته عبید
بس که می‌آید و پیش تو به سر می‌گردد

۴۸

پیوسته چشم شوخت ما را فگار دارد — آن ترک مست آخر با ما چه کار دارد
با زلف بی‌قرارش دل مدّتی قرین شد — این رسم بی‌قراری زو یادگار دارد
خرّم کسی که با تو روزی به شب رساند — یا چون تو نازنینی شب در کنار دارد
رشک آیدم همیشه بر حال آن سگی کو — بر خاک آستانت وقتی گذار دارد
لعلت به نوش‌دارو داده است وعده ما را — تا چند خستگان را در انتظار دارد
با ما دمی نسازد خویت به هیچ حالی[1] — بی‌چاره آن‌که یاری ناسازگار دارد

شوریدگی و مستی[2] فخر عبید باشد
نادان کسی بود کو زین فخر عار دارد

۴۹

علی‌الصباح که نرگس پیاله بردارد — جهان به شادی گل جام لاله بردارد[1]
چکاوک از سر مستی خروش دربندد — ز شوق بلبل دل‌خسته ناله بردارد
به صد جمال درآید عروس گل به چمن — صباش دامن گلگون غلاله بردارد

وجوه قرص مسیم هست نیک می‌ترسم　　که مـی‌فروشم نـام از قـباله بـردارد
خنک نسیم بهاری که درجَهَد سحری　　ز روی چون گل ساقی کلاله بردارد
خوشاکسی که در آن دم به بانگ بلبل مست　　ز خـواب بساز نشـیند پیاله بـردارد
عبیدوار بزن پنج کـاسه مـی کـان مـی[1]
ز پـیش دل غـم پـنجاه ساله بردارد

۵۰

خرّم آن‌کس که غم[1] عشق تو در دل دارد　　وز همه ملک جهان مهر تو حاصل دارد
جور و بیداد و جفاکردن و عاشق‌کشتن　　زیبد آن را که چنین شکل و شمایل دارد
عاشق دل شده را پند خردمند چه سود　　رند دیوانه کجا گوش به عـاقل دارد
مبتلایی است که امکان خلاصش نبود　　هرکه بر پای دل از عشق سلاسل دارد[2]
تـا دم بـازپسین غـرقهٔ دریای غمت　　مدّعی باشد اگر چشم[3] به ساحل دارد
هرکه خواهد که کند از تو مرادی حاصل　　حاصل آن است که اندیشهٔ باطل دارد
می‌کُشد ساعد سیمین تـو مـا را و عبید
مـیل بـوسیدن سـر پـنجهٔ قـاتل دارد

۵۱

مستی عشـقت مـی مـغانه نـدارد　　ذوق لبت عـمر جـاودانـه نـدارد
ناوک جان‌دوز چشم شیر شکارت　　جـز دل مجروح ما نشانه ندارد
خسرو حسن تو را رهی نه منم بس　　کیست که او سر بر آستانه ندارد
راه بـه مـقصد نـبرد طـالب وصلت　　بـادیهٔ هـجر تـو کـرانـه نـدارد
مـرغ دلم تـا بـدید دانـهٔ خـالت　　جـز شکـن زلفت آشیانه ندارد
هرکه بر آمد ز خان و مان ز فراقت　　جز سر کوی غم تـو خـانه ندارد
دور فلک در شکار مرغ دل خلق
جز خط و خال تو دام و دانه ندارد

۵۲

سعادت روی بالین[1] تو دارد   غنیمت خانهٔ زیبن تو دارد
زهی دولت زهی طالع زهی بخت   که شب‌پوش و عرق چین تو دارد
چه مقبل هندویی کان خال رعناست   که مسکن لعل شیرین تو دارد
قبا گویی چه نیکی کرده باشد   که در بر سرو سیمین تو دارد
صبا دنیا معطّر کرد گویی   گذر بر زلف پر چین تو دارد
بسی دیدم پری رویان در آفاق   ندیدم کس که آیین تو دارد
به عالم هرکسی را کیش و دینی است
عبید بی‌نوا دین تو دارد

۵۳

ناگاه صبر و هوش من آن دل‌ربا ببرد   چشمش به یک کرشمه دل از دست ما ببرد
بنمود روی خوب و خجل کرد ماه را   بگشاد زلف و رونق مشک خطا ببرد
تاراج کرد دین و دل از دست عاشقان   سلطان نگر که مایهٔ مشتی گدا ببرد
جان و دلی که بود مرا چون به پیش او   قدری نداشت هیچ ندانم چرا ببرد
می‌داد عقل دردسری پیش از این کنون   عشقش درآمد از سرم آن ماجرا ببرد
سودای زلف او همه کس می‌پزد ولی   این دولت از میانه نسیم صبا ببرد
گفتیم حال عجز عبید از برای او
نگرفت هیچ در وی و باد هوا ببرد

۵۴

ز من مپرس که بر من چه حال می‌گذرد   چو روز وصل توام در خیال می‌گذرد
جهان برابر چشمم سیاه می‌گردد   چو در ضمیر من آن زلف و خال می‌گذرد
اگر هلاک بخودم آرزوست منع مکن[1]   مرا که عمر چنین در ملال می‌گذرد

خیال قدتودر چشم من سهی سروی است　　که در حوالیش آب زلال می‌گذرد
ز بوی زلف توام روح تازه می‌گردد[1]　　سپیده‌دم که نسیم شمال می‌گذرد[2]
من و وصال تو این آرزو نگر هیهات　　که بر دماغ چه فکر محال می‌گذرد
غلام و چاکر روی چو ماه توست عبید
وز این حدیث بسی ماه و سال می‌گذرد

۵۵

عاشق شوریده ترک یار نتوانست کرد　　صبر بی‌دل کرد و بی‌دلدار نتوانست کرد
جان چو با عشق آشنا شد از خرد بیگانه گشت　　همدمی زین بیش با اغیار نتوانست کرد
راستی‌را حق به دستش بود انکارش مکن　　مدّعی را محرم اسرار نتوانست کرد[1]
تا حدیث سرّ مستان پیش مستوران نگفت　　هیچ کس منصور را بردار نتوانست کرد
نفس کافر سال‌ها کوشید وچندان کازمود　　ترک معشوق و می و زنّار نتوانست کرد
زاهدازمحراب بیرون رفت و در می‌خانه جَست　　تا قیامت روی در دیوار نتوانست کرد
التماس بوسه‌ای کردیم ازاو تن در نداد　　خاطر ما خوش بدین مقدار نتوانست کرد
دوش‌بررخسار بختم‌دیده‌چندان کاب‌زد　　بخت خواب‌آلوده را بیدار نتوانست کرد
ای عبید ار عاقلی در عشق انکارم مکن
هیچ عاقل عشق را انکار نتوانست کرد

۵۶

دلم ز عشق تبرّا نمی‌تواند کرد　　صبوری از رخ زیبا نمی‌تواند کرد
غم از درون دل من برون نمی‌آید　　که ترک مسکن و مأوا نمی‌تواند کرد
چه‌محنتی و چه‌رنجی است عاشقی کو را　　طبیب هیچ مداوا نمی‌تواند کرد
به روی خوب مرا دیده روشن است ولی　　به هیچ وجه مهیّا نمی‌تواند کرد
برفت دوش خیالش ز چشم من، چه کند　　مقام بر لب دریا نمی‌تواند کرد
به صبر کام توان یافتن ولیک چه سود　　چو صبر در دل ما جا نمی‌تواند کرد

عبید گه گهی از روی مصلحت می‌گفت
که توبه می‌کنم امّا نمی‌توانم کرد

۵۷

تورا که گفت که با ما وفا نشاید کرد / دروغ گفت چه باشد چرا نشاید کرد
غلام لعل لب توست جان شیرینم / چنین حکایت شیرین کجا نشاید کرد
به بوسه قصد لبت کردم ازمیان چشمت / به غمزه گفت نشاید هلا نشاید کرد
میان موی و میان تو نکته باریک است / درآن میان سخن از لب رها نشاید کرد
هزار سال سرم گر ز تن[1] جدا ماند / هنوز مهر تو از جان جدا نشاید کرد
حدیث درد دل مستمند و سینهٔ ریش / حکایتی است که در سال‌ها نشاید کرد[2]
مگو عبید به جان با لئیم مضایقه کرد
که این به مذهب اصحابنا نشاید کرد

۵۸

پند استاد گوش خواهم کرد / قدحی چند نوش خواهم کرد
پای بر نام و ننگ خواهم زد / پشت بر عقل و هوش خواهم کرد
نه می از کس نهفته خواهم داشت / نه ز کس پرده‌پوش خواهم کرد
هرچه در باغ یابم از انگور / در خم و در سبوش خواهم کرد
نیمه‌ای در شراب خواهم ریخت / نیمه‌ای پخته جوش خواهم کرد
در خرابات‌ها به رغم عبید
همچو مستان خروش خواهم کرد

۵۹

آن یار سست عهد به پیمان وفا نکرد / هیچ از جفا نماند که با جان ما نکرد
از جور و بی‌وفایی و از ناز و سرکشی / از وی چه‌ها ندیدم و با من چه‌ها نکرد

برآب چشم و سوز دل و آه سرد من   بیگانه کرد رحمت و آن آشنا نکرد
فریاد از آن حریف که بر تخته نرد عشق   با من نباخت نقشی تا صد دغا نکرد
دامن کشان به منزل عشّاق برگذشت   وز کبر التفات به مشتی گدا نکرد
سر تا قدم وجود من از تاب عشق دوش   می‌سوخت موج سیل سرشکم رها نکرد
دیدی عبید کاین دل دیوانه عاقبت
ننشست تا مرا به بلا مبتلا نکرد

۶۰

وداع کعبهٔ جان چون توان کرد   فراقش بر دل آسان چون توان کرد
طبیبم می‌رود من درد خود را   نمی‌دانم که درمان چون توان کرد
مرا عهدی است کاندر پاش میرم   خلاف عهد و پیمان چون توان کرد
به کفر زلفش ایمان هرکه آورد   دگر بارش مسلمان چون توان کرد
مرا گویند پنهان‌دار رازش   غم عشق است پنهان چون توان کرد
گرفتم رازدل بتوان نهفتن   دوای چشم گریان چون توان کرد
عبید از عشق اگر دیوانه گردد
بدین‌جرمش به زندان چون توان کرد

۶۱

ز کوی یار زمانی کرانه نتوان کرد   جز آستانهٔ او آشیانه نتوان کرد
کسی که کعبهٔ جان دید بی‌گمان داند   که سجده‌گاه جز آن آستانه نتوان کرد
مرا به عشوهٔ فردا در انتظار مکش   چو اعتماد بسی بر زمانه نتوان کرد
تو را که گفت که با کشتگان راه غمت   اشارتی به سر تازیانه نتوان کرد
به رغم[1] زلف تو برخال بوسه خواهم زد   ز ترس دام‌سیه ترک دانه نتوان کرد
فسرده صوفی ما را که می‌برد پیغام   که ترک شاهد و چنگ و چغانه نتوان کرد

مرا به مجلس واعظ مخوان و پند مده
فریب من به فسون و فسانه نتوان کرد
بخواه باده و با یار عزم صحرا کن
چو گل به باغ رود روبه خانه نتوان کرد
مکن عبید ز مستی کرانه فصل بهار
که عیش خوش به چمن بی‌چمانه نتوان کرد

۶۲

دوش بازم هوس وصل تو شیدا می‌کرد
دلم آتشکده و دیده چو دریا می‌کرد
نقش رخسار تو پیرامن چشمم می‌گشت
صبر و هوش از من دل‌سوخته یغما می‌کرد
شعلهٔ شوق تو هر لحظه درونم می‌سوخت
درد سودای توام قصد سویدا می‌کرد
نه کسی حال من سوخته دل می‌پرسید
نه کسی درد من خسته مداوا می‌کرد
پیش سلطان خیال تو مرا غم می‌کشت
خدمتش تن زده از دور تماشا می‌کرد
دست برداشته تا وقت سحر خاطر من
از خدا دولت وصل تو تمنّا می‌کرد
هر دم از غصّهٔ هجران تو می‌مرد عبید
باز امّید وصال تواش احیا می‌کرد

۶۳

دوش لعلت نفسی خاطر ما خوش می‌کرد
دیده می‌دید جمال تو و دل غش می‌کرد
روی زیبای تو با ماه یکایک می‌زد
سر گیسوی تو با باد کشاکش می‌کرد
سنبل زلف تو هر لحظه پریشان می‌شد
خاطر خستهٔ عشاق مشوّش می‌کرد
زو هر آن حلقه که بر گوشهٔ مه می‌افتاد
دل مسکین مرا نعل در آتش می‌کرد[1]
تیر بر سینه‌ام آن غمزهٔ فتّان می‌زد
قصد خون دلم آن عارض مهوش می‌کرد
از خط و خال و بناگوش و لب وچشم و رخت
هرکه یک‌بوسه طمع داشت غلط شش می‌کرد
پیش نقش رخ تو دیدهٔ خون‌ریز عبید
صفحهٔ چهره به خونابه منقّش می‌کرد

۶۴

ز سوز عشق من جانت بسوزد   همه پیدا و پنهانت بسوزد
ز آه سرد و سوز دل حذر کن   که اینت بفسرد آنت بسوزد
مبر نیرنگ و دستان پیش آن کو   به صد نیرنگ و دستانت بسوزد
به دست خویشتن شمعی میفروز   که در ساعت شبستانت بسوزد
چه داری آتشی در زیر دامان   کز آن آتش گریبانت بسوزد
دل اندر وصل می‌بستی و ترسم   که ناگه تاب هجرانت بسوزد
ندارد سودت آن گاهی که گویی   عبید آن نامسلمانت بسوزد

۶۵

دردا که دور غم[1] به کرانی نمی‌رسد   دل را ز غصّه خط امانی نمی‌رسد
زین ملک امن و راحت و شادی چنان برفت   کز هیچ جاش هیچ نشانی نمی‌رسد
از بهر قحط و فتنه قران‌ها بسی رسید   از بهر امن و عیش قرانی نمی‌رسد
خلقی ز جور دور فلک سوخت وین عجب   کاسیب او به هیچ عوانی نمی‌رسد
ارباب لطف جمله گران‌بار و یک نفس   هرگز گرانیی به گرانی نمی‌رسد
اهل تمیز را ز حوادث به عمر و مال   یک دم نمی‌رود که زیانی نمی‌رسد
بی‌صد هزار غصّه از این کهنه آسیا   قرصی جوین به هیچ دهانی نمی‌رسد[2]
محنت همین بس است که در پیش هر خسی   هرک آب‌رو نریخت به نانی نمی‌رسد
هرکس که هست دست به چیزیش می‌رسد   دست عبید جز به فغانی نمی‌رسد

۶۶

دردا که درد ما به دوایی نمی‌رسد   وین کار ما به برگ و نوایی نمی‌رسد

در کاروان غم چو جرس ناله می‌زنیم در گوش ما چو بانگ درایی نمی‌رسد
راهی که می‌رویم به پایان نمی‌بریم جهدی که می‌کنیم به جایی نمی‌رسد
این پای خسته جز ره حرمان نمی‌رود وین دست بسته جز به دعایی نمی‌رسد
بر ما ز عشق قامت و بالاش یک نفس ممکن نمی‌شود که بلایی نمی‌رسد
هرگز دمی به گوش گدایان کوی شوق از خوان پادشاه صلایی نمی‌رسد
گفتم گدای کوی توام گفت ای عَبید
سلطانیی چنین به گدایی نمی‌رسد

۶۷

آمد خبر که دلبرم از راه می‌رسد ای دل به عیش کوش که دلخواه می‌رسد
روزم مبارک است که آن صبح می‌دمد سالم خجسته است که آن ماه می‌رسد
امشب ز خرّمی نرود چشم من به خواب کان آفتاب چهره سحرگاه می‌رسد
اقبال بین که باز به من روی می‌نهد دولت نگر که باز ز ناگاه می‌رسد
خیز ای عبید مجلس ترکانه راست کن
کان ترک خرگهیم به خرگاه می‌رسد

۶۸

از دم جان‌بخش نی دل را صفایی می‌رسد روح را از نالهٔ او مرحبایی می‌رسد
گوییا دارد ز انفاس مسیحا بهره‌ای کز دم او دردمندان را دوایی می‌رسد
یا مگر داود مهمان می‌کند ارواح را کز زبان او به هر گوشی صلایی می‌رسد
آتشی در سینه دارد نی چو بادش می‌دمد شعله‌ای زو بر دل هر آشنایی می‌رسد
بی‌دلان بر نغمهٔ او های و هویی می‌زنند بی‌نوایان را ز ساز او نوایی می‌رسد
نعره‌ای گر می‌زند شوریده‌ای در بی‌خودی از نی‌اش حالی به سمع جان ندایی می‌رسد
نالهٔ مسکین عبیداست آن‌که ضایع می‌شود
ورنه آن نالیدن نی هم به جایی می‌رسد

۶۹

سپیده‌دم به صبوحی شراب خوش باشد   نوا و نغمهٔ چنگ و رَباب خوش باشد
بتی که مست و خرابی ز چشم فتّانش   نشسته پیش‌تو مست و خراب خوش باشد
سحرگهان چو ز خواب خمار برخیزی   خیال بنگ و نشاط شراب خوش باشد
میان باغ چو وصل نگار دست دهد   کنار آب و شب ماهتاب خوش باشد
شراب خواه وز بنگ فسرده دوری جوی   که از فسرده‌دلان اجتناب خوش باشد
شمایل خوش جانان‌به خواب دیدم دوش   امید هست که تعبیر خواب خوش باشد

عبید این دو سه بیتک به یک زمان گفته است
گرش تو گفت توانی جواب خوش باشد

۷۰

هرگز کسی به‌خوبی چون یار ما نباشد   مه را نظیر رویش گفتن روا نباشد
مویی چنان خمیده چشمی چنان کشیده   در چین به دست ناید و اندر خطا نباشد
با او همیشه ما را جز لابه در نگیرد   با ما همیشه او را جز ماجرا نباشد
ما را خیال وصلش پختن به کار ناید   سودای پادشاهی حدّ گدا نباشد
گر حال ما نپرسد عیبش مکن که هرگز   در دین خوب‌رویان رسم وفا نباشد[1]
عقلم همیشه گوید کز عاشقی حذر کن   کاین کار عشق‌بازی غیر از بلا نباشد

ما کشتگان‌عشقیم همچون عبید ما را
عقلی سلیم نبود صبری بجا نباشد

۷۱

جوقی قلندرانیم در ما ریا نباشد   تزویر و زرق و سالوس آیین ما نباشد
در هیچ ملک با ما کس دوستی نورزد   در هیچ شهر ما را کس آشنا نباشد
گر نام ما ندانند بگذار تا ندانند   ور هیچمان نباشد بگذار تا نباشد

شوریدگان ما را در بند زر سبینی — دیوانگان ما را باغ و سرا نباشد
در لنگری که ماییم اندوه کس نبیند — در تکیه‌ای که ماییم غیر از صفا نباشد
از محتسب نترسیم وز شحنه غم نداریم — تسلیم گشتگان را بیم از بلا نباشد
با خارخوش برآییم گر گل به دست ناید — بر خاک ره نشینیم گر بوریا نباشد
پی گم کنان راهیم کس وضع ما نداند — بر حال ما کسی را چون و چرا نباشد[1]
دنیی‌پرست نادان روی بهی نبیند — کان رنج حرص خواند وان را دوا نباشد
هرکس به هر گروهی دارد امید چیزی — ما را امیدگاهی غیر از خدا نباشد
همچون عبید ما را دریوزه عار ناید
در مذهب قلندر عارف گدا نباشد

۷۲

جوقی قلندرانیم بر ما قلم نباشد — بود و وجود ما را باک از عدم نباشد
سلطان وقت خویشیم گرچه ز روی ظاهر — لشکرکشان ما را طبل و علم نباشد
مشتی مجرّدانیم بر فقر دل نهاده — گر هیچمان نباشد از هیچ غم نباشد
در دست و کیسهٔ ما دینار کس نبیند — بر سکهٔ دل ما نقش درم نباشد
جان در مزاد یابی در حلقه‌ای که ماییم — رندان بی‌نوا را نیل و بقم نباشد[1]
چون ما به هیچ حالی آزار کس نخواهیم — آزار خاطر ما شرط کرم نباشد
در راه‌پاک‌بازان گو لاف فقر کم زن
همچون عبید هر کو ثابت قدم نباشد

۷۳

دل همان به که گرفتار هوایی باشد — سر همان به که نثار کف پایی باشد
هجر خوش باشد اگر چشم توان داشت وصال — درد سهل است گر امید دوایی باشد
دامن یار به دست آر و ره میکده گیر — مشناس این‌که به از میکده جایی باشد
هوس خانقهم نیست که بیزارم از آن — بوریایی که در او بوی ریایی باشد

صوفی صافی در مذهب ما دانی کیست — آن‌که با بادهٔ صافیش صفایی باشد
۵۴۵ پیر می‌خانه‌ام از خانه برون کرد مگر — ننگ دارد که در آن کوچه گدایی باشد
چه کند گر نکشد محنت و خواری چو عبید
هر که را دل متعلّق به هوایی باشد

۷۴

ساقیا برگ طرب ساز که جانان آمد — مجلس عیش بیارای که رضوان آمد
چون گدایان چه خوری حسرت دنیا همه روز — باده در جام طرب ریز که سلطان آمد
خستهٔ بار عنا چند توان بود آخر — وقت شادی‌است کنون کان گل خندان آمد
۵۵۰ لطف عذرا سبب مرحمت وامق شد — بوی یوسف به سوی غم‌کش کنعان آمد
شب حرمان مرا صبح سعادت بدمید — روز اندوه من خسته به پایان آمد
جان سرگشتهٔ من با تن رنجور رسید — بخت برگشتهٔ من با سرِ پیمان آمد
دل غم‌خوار مرا دور طرب گشت پدید — درد جان‌کاه مرا موسم درمان آمد
دولت وصل کند یک به یک اکنون زایل
آن بلاها که به من از غم هجران آمد

۷۵

۵۵۵ یار پیمان‌شکنم با سر پیمان آمد — دل پر درد مرا نوبت درمان آمد
صبح اقبال من از مشرق شادی بدمید — محنت تیره شب هجر به پایان آمد[1]
بخت باز آمد و طالع در دولت بگشاد — مدّعی رفت و مرا کار به سامان آمد
دست من باز بدان عارض گل‌رنگ رسید — چشم من باز برآن زلف پریشان آمد
این چه ماهی‌است که کاشانهٔ ما روشن کرد — وین چه شمعی‌است که بازم به شبستان آمد
۵۶۰ می بیارید که ایام طرب روی نمود — گل بریزید که آن سرو خرامان آمد
از سر لطف ببخشود بر احوال عبید
مگرش رحم بدین دیدهٔ گریان آمد

۷۶

چو صبح وصل تو از مشرق صفا بدمد		نسیم لطف تو از روضهٔ رضا بدمد
مرا به عیش ابد صد نوید بخت رسد		مرا ز خار جفا صد گل وفا بدمد
ز خوف دیدهٔ بد وان‌یکاد بر رخ تو		قدر به زمزمه برخواند و قضا بدمد
مشام چرخ پر از عنبر و عبیر شود		گر از شهبِ سر زلف تو صبا بدمد
بر آتش دل مهجور آب لطف زند
ز خاک کوی تو بادی که سوی ما بدمد

۷۷

شرم دار ای دل از این زهد ریایی تا چند		بی‌خودی تا به کی و بیهده رایی تا چند
نیست کار تو بسامان و کیایی بنوا		غرّه گشتن به چنین کار و کیایی تا چند
با چنین مال و متاعی و بقایی که توراست		لاف فرعونی و دعوی خدایی تا چند[1]
تن مقیم حرم و دل به خرابات مغان		کرده زنّار نهان زیر عبایی[2] تا چند
دنیی و آخرتت هر دو هوس می‌دارد		یک جهت‌باش چو مردان‌دو هوایی تا چند
ضامن رزق کریم است[3] بدو راضی باش		غم درویشی و بی‌برگ و نوایی تا چند
از در رحمت حق جوی گشایش چو عبید
بر در بستهٔ مخلوق گدایی تا چند

۷۸

ساقیا باز خرابیم بده جامی چند		پخته‌ای چند فرو ریز به ما خامی چند
صوفی و گوشهٔ محراب و نکونامی و زرق		ما و می‌خانه و دُردی کش و بدنامی چند
باده پیش آر که برطرف چمن خوش باشد		مطربی چند و گلی چند و گل اندامی چند[1]
چشم و لب پیش من آور چو رسد باده به من		تا بود نقل من از شکّر و بادامی چند
باده در خانه اگر نیست برای دل ما		رنجه شو تا در می‌خانه به گامی چند

در بهای می گلگون اگرت زر نبود   خرقهٔ ما به گرو کن بستان وامی چند

ذکر سجّاده و تسبیح رها کن که عبید

نشود صید بدین‌دانه و این دامی چند

۷۹

چشم مستت غارت جان می‌کند   کفر زلفت قصد ایمان می‌کند

از لب لعلت نشانی می‌دهد   هرکه وصف آب حیوان می‌کند

دردمندان بلای هجر را   لعل جان‌بخش تو درمان می‌کند

کافران چین زلفت را به لطف   روی خوب تو مسلمان می‌کند

مشکل هجر تو را بر عاشقان   آرزوی وصلت آسان می‌کند

حسن روزافزون تو در دلبری   هر زمان نیکی دگرسان می‌کند

غمزهٔ خون‌ریز را می می‌دهد   زلف هندو را پریشان می‌کند

چشم جادوی تو مستی دلکش است

گرچه بیداد فراوان می‌کند

۸۰

چرخ ستیزه کار محابا نمی‌کند   هیچ از جفا نماند که با ما نمی‌کند

شب نیست تا درون پریشان من ز غم   صدباره از حیات تبرّا نمی‌کند

روزی نمی‌رود که مرا بهر فرض و قرض[1]   هر دم خدا و خلق تقاضا نمی‌کند

آسایشی و خوش دلیی در جهان چو نیست   خاطر خود این قضیّه تمنّا نمی‌کند

یارب چه موجب است که دولت نه هیچ حال   میلی به سوی مردم دانا نمی‌کند

مردی و عقل و حیله و کوشش چه فایده   او را که بخت کار مهیّا نمی‌کند

گفتم دری زنم به دعا باز عقل گفت

زحمت‌مکش‌عبید که در وا نمی‌کند

۸۱

مردیم و یار هیچ رعایت نمی‌کند — واحسرتا که بخت عنایت نمی‌کند
بر پیش چشم او لب او می‌کُشد مرا — وان شوخ چشم بین که حمایت نمی‌کند
چندان که عجز حال بر او عرضه می‌کنم — در وی به هیچ گونه[1] سرایت نمی‌کند
پیش کسی ز شکر و شکایت چه دم زنم — کاندیشه‌ای ز شکر و شکایت نمی‌کند[2]
در حق بندگان نظر لطف گاه‌گاه — هم می‌کند ولیک بغایت نمی‌کند
تا گفته‌ام دهانش هیچ است از آن زمان — با ما ز چشم هیچ حکایت نمی‌کند

بلبل صفت عبید به هرجا که می‌رسد
غیراز حدیث عشق[3] روایت‌نمی‌کند

۸۲

آن شب که یار شمع شبستان ما بود — آیات خوش‌دلی همه درشان ما بود
دوش سپهر غاشیهٔ جاه ما کشد — طبع زمانه تابع فرمان ما بود
شیر سپهر با همه خورشید رتبتی — در سایهٔ عنایت سگ‌بان ما بود
روی جهان‌فروز و لب جان‌فزای یار — باغ بهشت و چشمهٔ حیوان ما بود
تلخی که دوست گوید شیرین بود چو جان — دردی که یار بخشد درمان ما بود
چون روی دوست سفرهٔ خوبی بگسترد — طاووس قدسیان مگس خوان ما بود
رضوان اگرچه باغ بهشت است مسکنش — در آرزوی کلبهٔ احزان ما بود
در گردن مراد کنم دست آرزوی — گر رای یار بر سر پیمان ما بود

ویرانه جای گنج بود بس غریب نیست
گر گنج عشق در دل ویران ما بود

۸۳

دوشم غم تو ملک‌سویدا گرفته بود — دودم ز سینه راه ثریا گرفته بود[1]

جان زارزوی لعل تو در تنگ آمده — دل را ز شوق زلف تو سودا گرفته بود
می‌دیدشمع در من و می‌سوخت تا به‌روز — زان آتشی که در من شیدا گرفته بود
از دیده‌ام خیال تو محروم بازگشت — کاطراف خانه‌اش همه دریا گرفته بود[2]
می‌خواست خرّمی که کند در دلم وطن — تا او رسید لشکر غم جا گرفته بود
صبر از برم رمید و مرا بی‌قرار کرد — گویی مگر که خاطرش از ما گرفته بود

مسکین‌عبید را غم عشقش‌بکشت ازآنک
او را غریب دیده و تنها گرفته بود

۸۴

دوش سلطان خیالش باز غوغا کرده بود — ملک‌جان تاراج و رخت صبر یغما کرده‌بود
برق‌شوقش بر دماغم شعله‌می‌زد هر زمان — واتش سودای او قصد سویدا کرده بود
دیده‌ام دریای پر خون است و من در حیرتم — تا خیالش چون گذار از راه دریا کرده بود
گرچه می‌زد یار ما لاف وفاداری ولی — عاقبت بشکست پیمانی که با ما کرده بود
جان ز من می‌خواست لعلش در بهای بوسه‌ای — بی‌تکلّف مختصر چیزی تمنّا کرده بود
درد ما چون دید شد نومید روی از ما بتافت — هر که روزی دردمندی را مداوا کرده بود

گر عبید از عشق دم زد بیش‌از این‌معذوردار
این گناهی نیست کان بی‌چاره تنها کرده بود

۸۵

یار ترک عهد و پیمان کرده بود — کشتن ما بر دل آسان کرده بود
دشمنانم بد همی گفتند و او — گوش با گفتار ایشان کرده بود
زلف مشکینش پریشان گشته بود[3] — بس که خاطرها پریشان کرده بود
تا شنیدم آتشی در من فتاد — آن‌که بی من عزم بستان کرده بود
نالهٔ دل‌سوز ما چون گوش کرد — رحمتی در کار یاران کرده بود
گفت با بی‌چارگان صلحی کنیم — بخت ما بازش پشیمان کرده بود

خاطرش ناگه برنجید از عبید
بی‌گناهی کسان مسلمان کرده بود

۸۶

نقش روی توام از پیش نظر می‌نرود خاطر از کوی توام جای دگر می‌نرود
تا بدیدم لب شیرین تو دیگر زان روز بر زبانم سخن شهد و شکر می‌نرود
عارض و زلف تو تا شیفته کردند مرا هرگزم دل به گل و سنبل تر می‌نرود
مستی و عاشقی ار عیب بود گو می‌باش «در من این عیب قدیم است و بدر می‌نرود»
دوستان از می و معشوق مداریدم باز «که مرا بی می و معشوق به سر می‌نرود»
می‌فرستیم صبا را به پیامی گه‌گاه می نیارد خبری باز مگر می‌نرود
غم عشقش ز دل خستهٔ بی‌چاره عبید
گوشه‌ای دارد از آن‌جا به سفر می‌نرود

۸۷

لعل نوشینش چو خندان می‌شود در جهان شیرینی ارزان می‌شود
قد او هرگه که جولان می‌کند گوییا سروی خرامان می‌شود
پرتو رویش چو می‌تابد ز دور آفتاب از شرم پنهان می‌شود
قصهٔ زلفش نمی‌گویم به کس زان که خاطرها پریشان می‌شود
من نه تنها می‌شوم حیران او هرکه او را دید حیران می‌شود
هرچه[1] می‌گوید که بنوازم تو را تا نگه کردی[2] پشیمان می‌شود
بر عبید از شرم می‌گردد دلش کارهای سختش آسان می‌شود
هرکه را شاهی عالم آرزوست بندهٔ درگاه سلطان می‌شود[3]
شاه ابواسحاق آن[4] دریا دلی کافتابش بنده فرمان می‌شود
خسروی کز کلک گوهربار او
کار بی‌سامان بسامان می‌شود

۸۸

بی روی یار صبر میسر نمی‌شود — بی صورتش حیات مصوّر نمی‌شود
با او دمی وصال به صد لابه سال‌ها — تقریر می‌کنیم و مقرّر نمی‌شود
گفتم که بوسه‌ای بربایم ز لعل او — مشکل سعادتی است که یاور نمی‌شود[1]
جز آن که سر ببازم و در پایش اوفتم — دستم به هیچ چارهٔ دیگر نمی‌شود
افسرده دل کسی که ز زنجیر زلف یار[2] — دیوانه می نگردد و کافر نمی‌شود
عشقش حکایتی است که از دل نمی‌رود — وصلش فسانه‌ای است که باور نمی‌شود
تا بوی زلف یار نمی‌آورد صبا — از بوی او دماغ معطّر نمی‌شود
ساقی بیار باده که یک لحظه عیش خوش — بی‌مطرب و پیاله و ساغر نمی‌شود

گفتی به صبر کار میسّر شود عبید
تدبیر چیست جان برادر نمی‌شود

۸۹

کجا کسی که مرا مژدهٔ چمانه دهد — علی‌الصّباح به من بادهٔ شبانه دهد
ز دوستان و عزیزان که باشد آن که مرا — نشان به کوی مغان و می مغانه دهد
خوشا کسی که چو رندان ز خانه وقت سحر — بدر گریزد و تن در شراب‌خانه دهد
غلام دولت آنم که هرچه بستاند — به چنگ و شاهد و شمع و می و چغانه دهد[1]
ز غم پناه به می بر که می به خاصیّت — نتیجه عیش خوش و عمر جاودانه دهد[2]
مرو به عشوهٔ زاهد ز ره که او دایم — فریب مردم نادان نرم شانه دهد[3]

به اعتقاد شنو پند سودمند عبید
که او همیشه تو را پند عاقلانه دهد

۹۰

گرم عنایت او در به روی بگشاید — هزار دولتم از غیب روی بنماید

نظر به گلشن روحانیان نیندازم　　سرم به پایهٔ کرّوبیان فرو ناید
وگر به‌حال پریشان ما کنند نظری　　ز روی لطف بر احوال ما ببخشاید
به پیش خاطرم ار کاینات عرضه کنند　　ز کبر دامن همت بدان نیالاید
توان در آینهٔ جان جمال او دیدن　　گرش به صیقل توفیق زنگ بزداید
ورم به جور براند ز پیش حکم او راست　　پسند دوست بود هرچه دوست فرماید
عبید را کرمش تا نوازشی نکند
دلش ز غم نرهد خاطرش نیاساید

۹۱

خجسته مژدهٔ عیدم به‌گوش هوش رسید　　قدح بیار که ایام نای و نوش رسید
زمان وعظ و تراویح و ورد و روزه و زهد　　گذشت و نوبت دولت به می‌فروش رسید
صباح روز ازل کز برای روزی خلق　　به روح هر کسی از پیش حق سروش رسید
صفا و صدق به رندان دردکش دادند　　ریا و زرق به شیخان خرقه‌پوش رسید
عبید را چه شد آخر که باز در پیچید
خروش نغمهٔ چنگش مگر به‌گوش رسید

۹۲

دوش اشکم سر به جیحون می‌کشید　　دل بدان زلفین شب‌گون می‌کشید
ناتوان شخص ضعیفم هر زمان　　اشک‌ریزان ناله‌ای چون[1] می‌کشید
گاه اشکش سوی صحرا می‌دواند　　گاه آهش سوی گردون می‌کشید
ناگهان خیل خیالش بر سرم　　لشکر از بهر شبیخون می‌کشید
دید کاین چشم بلابین دم به دم　　تا گریبان جامه در خون می‌کشید
آستین بر زد خیالش تا به رزز　　رخت از آن دریا به هامون می‌کشید
غمزه‌اش تیری که می‌زد بر عبید
لعل او پیکانش بیرون می‌کشید

۹۳

نرگس نمود جلوه بر اطراف جویبار ای ترک نازنین من ای رشک نوبهار
از خانه‌دور شو که کنون خانه دوزخ است خرگاه ساز کن که بهشت است مرغزار
با غنچه شو مصاحب و با یاسمن نشین با ارغوان طرب کن و با لاله می‌گسار
گل ریز مطربان بنشان انجمن بساز یا توق خواه شیره بنه جرغتو بیار[1]
طرف کلاه کژ کن و بند کمر ببند پایی بکوب و دست بزن کاسه‌ای بدار[2]
نازان به ترک تاز فرو ریز خون می شادان ز روی عربده بشکن سر خمار
بر خیل دل به طرّهٔ هندوگشا کمین در ملک جان به غمزهٔ جادو مکن شکار
صوفی و کنج مسجد و سالوسی نهان ما و شراب و شاهد و رندی آشکار
چون ما به بوسه‌ای ز وصال تو قانعیم در بوسه کوش تا نکنی ساعتی کنار[3]
هان بوسه‌ای بده که ز شوقت بسوختیم هان لحظه‌ای بیا که بمردیم زانتظار
یک دم خیال روی تو از جان نمی‌رود اینک نیم ز روی خیال تو شرمسار
بر خستگان جفا و ستم بیش از این مکن آخر نگاه کن به جفاهای روزگار
دامن ز صحبت من بی‌چاره در مکش
دست عبید و دامن لطف تو زینهار

۹۴

می‌پزد باز سرم بیهده سودای دگر می‌کند خاطر شوریده تمنای دگر
هوس سرو قدی گرد دلم می‌گردد که ندارد به جهان همسر و همتای دگر
گل به باغ آمد و هنگام تماشاست ولی نیست با روی ویم روی تماشای دگر
دوش در کوی خودم نعره‌زنان دید ز دور گشته رسوای جهان با دو سه رسوای دگر[1]
گفت کاین شیفته را باز چه حال افتاده است کامشبش ناله فزون است ز شب‌های دگر
تندخویی است که با عادت او عاشق را نیست جز مسکنت و عجز مداوای دگر
چاره صبر است، ز سعدی بشنو پند، عبید
برو امروز تحمّل کن و فردای دگر

۹۵

مرا دلی است گرفتار خطّهٔ شیراز / ز من بریده و خو کرده با تنعّم و ناز
خوش ایستاده و با لعل دلبران در عیش / طرب گزیده و با وصل شاهدان دمساز
گهی به کوی خرابات با مغان همدم / گهی به صومعه با جمع صوفیان همراز
گهی مقامر و گه زاهد و گهی فاسق / گهی معاشر و گه رند و گاه شاهد باز
همیشه بر در می‌خانه می‌کند مسکن / مدام بر سر می‌خواره می‌کند پرواز
به روی لاله رخانش گمان‌های نکو / به زلف سرو قدانش امیدهای دراز
شده برابر چشمی همیشه گوشه‌نشین / مدام در خم محراب ابرویی به نماز
امیدوار چنانم که آن خجسته دیار / به فرّ دولت سلطان اویس بینم باز
معزّ دنیی و دین تاج‌بخش ملک‌ستان / خدایگان جهان پادشاه بنده‌نواز
عبیدوار هرآن کس که هست در عالم
دعای دولت او می‌کند به صدق و نیاز

۹۶

چمن دل بردن آیین[1] می‌کند باز / جهان را لاله رنگین می‌کند باز
عروسان ریاحین را دگر بار / صبا ترتیب و تزیین می‌کند باز
نسیم خوش نفس با غنچه هر دم / حدیث نافهٔ چین می‌کند باز
شکوفه هر درم کاورد با دست / نثار پای نسرین می‌کند باز[2]
گشاده چشم خواب‌آلود نرگس / تماشای ریاحین می‌کند باز
زمین از ابر احسان می‌پذیرد / هوا را سبزه تحسین می‌کند باز[3]
عبید از دولت خسرو در این فصل
بنای[4] عیش شیرین می‌کند باز

۹۷

قصهٔ درد دل و غصهٔ شب‌های دراز
صورتی نیست که جایی بتوان گفتن باز

محرمی نیست که با او به کنار آرم روز
مونسی نیست که با وی به میان آرم راز

در غم وخواری ازآنم که ندارم غمخوار
دم فرو بسته از آنم که ندارم دمساز[1]

خود چه شامی است شقاوت که ندارد انجام
یا چه صبح است سعادت که ندارد آغاز

بی‌نیازی ندهد دهر خدایا تو بده
سازگاری[2] نکند خلق خدایا تو بساز

از سر لطف دل خستهٔ بیچاره عبید
بنواز ای کرم عام تو بیچاره نواز

۹۸

با ما نکرد آن بت سرکش صفا هنوز
آخر نشد میانهٔ ما ماجرا هنوز

ما خستگان در آتش جورش بسوختیم
وان شوخ دیده سیر نگشت از جفا هنوز

بعد از هزار درد که بر جان ما نهاد
رحمت نکرد بر دل مسکین ما هنوز

از کوی دوست بی‌خود و سرگشته می‌رویم
دل خسته بازمانده و چشم از قفا هنوز

بوسی است خون‌بهای من و لعل او مرا
صد بار کشت و می ندهد خون‌بها هنوز

دل در شکنج طرّهٔ پر پیچ و تاب او
مانده است در کشاکش دام بلا هنوز

مسکین عبید در غم عشقش ز جان و دل
بیگانه گشت و یار نگشت آشنا هنوز

۹۹

درد ما را هیچ درمان گو مباش
راه ما را هیچ پایان گو مباش

ما قلندر سیرتان را بعد از این
چون غم سر نیست سامان گو مباش

هرکه چون ما دست از دنیا بشست
گنجش اندر کنج ویران گو مباش[1]

ساکن خلوت سرای انس را
گلشن و بستان و ایوان گو مباش[2]

ما کجا اسباب دنیا از کجا / مور را ملک سلیمان گو مباش
چون ز یزدان هرچه خواهی می‌دهد / خلعت و انعام سلطان گو مباش
ما گدایانیم، ما را چون عبید
مال و جاه و حکم و فرمان گو مباش

۱۰۰

دراین چنین سرِفصلی و نوبهاری[1] خوش / خوشا کسی که کند عیش با نگاری خوش
کنار جوی گزین گوش سوی بلبل دار / کنون که هست به هرگوشه‌ای کناری خوش
گرت به دست فتد دامنی که مقصود است / بگیر دامن کوهی و لاله‌زاری خوش
بیا به وصل دمی روزگار ما خوش کن / به شکر این‌که تو را هست روزگاری خوش
به رغم مدّعیان در فراق او هر کس / بپرسدم که خوشی؟ گویمش که آری خوش
مرا ز صحبت یاری گزیر ممکن نیست / هزار جان عزیزم فدای یاری خوش
دل عبید نگردد شکار غم پس از این
گرش به دام در افتد چنان شکاری خوش

۱۰۱

بی‌یار و دل شکسته و دور از دیارخویش / درمانده‌ایم عاجز و حیران به کار خویش
از روزگار هیچ مرادی نیافتیم / آزرده‌ایم لاجرم از روزگار خویش
نه کار دل به کام و نه دلدار سازگار / خونین دلم ز طالع ناسازگار خویش
بگذار تا غمم بکشد حق به دست اوست / تا خود چرا جدا شدم از غم‌گسار خویش
یک دم قرار نیست دلم را ز تاب عشق / در آتشم ز دست دل بی‌قرار خویش
از بهر آن‌که می‌زند آبی برآتشم / منت پذیرم از مژهٔ سیل‌بار خویش
دیوانه دل به عشق سپارد عبیدوار
عاقل به دست دل ندهد اختیار خویش

۱۰۲

نه بر هر خان و خاقان می‌برم رشک نه بر هر میر و سلطان می‌برم رشک
نه دارم چشم بر گنجور و دستور نه بر گنج فراوان می‌برم رشک
نه می‌اندیشم از دوزخ به یک جو نه بر فردوس و رضوان می‌برم رشک
نه بر هر باغ و بستان می‌نهم دل نه بر هر قصر و ایوان می‌برم رشک
ز من چرخ کهن بستد جوانی برآن ایام و دوران می‌برم رشک
چو رنجی دیگرم[1] بر پیری افزود به حال هرکسی زان می‌برم رشک
چو دردم می‌شود افزون درآن حال برآن[2] کو می‌کَنَد جان می‌برم رشک
مرا رشک از جوانان بود زین پیش کنون بر تن‌درستان می‌برم رشک

عبید از درد می‌نالم شب و روز
برآن[3] کو یافت درمان می‌برم رشک

۱۰۳

ای گوشه‌های چشمت[1] بیمار خانهٔ دل زلف تو دام جان‌ها خال تو دانهٔ دل
آن‌جا که ترک چشمت شست جفا گشاید تیر بلا نیاید جز بر نشانهٔ دل
خونابهٔ سرشکم ریزند مردم چشم از آستانهٔ تو تا آسمانهٔ دل
دل اوفتاده عاجز بر آستانهٔ تو ما اوفتاده عاجز بر آستانهٔ دل[2]

دارد عبید مسکین دایم هوای عشقت
هم در میانهٔ جان هم در میانهٔ دل

۱۰۴

بلبل چو خواند خطبهٔ شاهی به نام گل بگرفت گل جهان و جهان شد به کام گل
می‌کرد سرو دعوی آزادیی ز دور ناگه چو دید چهرهٔ گل شد غلام گل
ارباب لطف و اهل نظر را در این زمان جایی بود مقام که باشد مقام گل

خوش‌وقت آن‌که با می و معشوق بامداد　　بیرون رود ز خانه به عزم سلام گل
دی خرّم آن زمان که شتابان ز گرد راه　　پیک صبا پیاده رساند پیام گل
فرخنده شد ز دولت گل صبح و شام ما　　فرخنده باد روز و شب و صبح و شام گل
بلبل ز شوق گل سحری نعره برکشید
دیوانه شد عبید چو بشنید نام گل

۱۰۵

قصد آن زلفین سرکش کرده‌ام　　خاطر از سودا مشوّش کرده‌ام
در ره عشقش میان چشم و دل　　منزل اندر آب و آتش کرده‌ام
از وصالش تا طمع ببریده‌ام　　با خیالش وقت خود خوش کرده‌ام
از نسیم گلستان تا شمّه‌ای　　بوی او بشنیده‌ام غش کرده‌ام
کیش او بگرفته قربان گشته‌ام　　تا نپنداری که ترکش کرده‌ام
از دو لعلش وز دو ابرو وز دو چشم　　گر امان یابم غلط شش کرده‌ام
دل طلب کردم ز زلفش بانگ زد
کای عبید آن‌جا فروکش کرده‌ام

۱۰۶

باز در میکده سرحلقهٔ رندان شده‌ام　　باز در کوی مغان بی‌سر و سامان شده‌ام
نه به مسجد بودم راه و نه در میکده جای　　منِ سرگشته دراین واقعه حیران شده‌ام
بر من خستهٔ بی‌چاره ببخشید که من　　مبتلای دل شوریدهٔ نادان شده‌ام
رغبتم سوی بتان است ولیکن دو سه روز　　از پی مصلحتی چند مسلمان شده‌ام
بارها از سر جهلی که مرا بود به سهو　　کرده‌ام توبه و در حال پشیمان شده‌ام
زاهدان از می و معشوق مرا منع کنند　　بهر این است که من منکر ایشان شده ام
گفت رهبان که عبید از پی سالوس مرو
زین سخن معتقد مذهب رهبان شده‌ام

۱۰۷

رفتم از خطهٔ شیراز و به جان در خطرم — وه کز این رفتن ناچار چه خونین جگرم
می‌روم دست زنان بر سر و پای اندر گل — زین سفر تا چه شود حال و چه آید به سرم
گاه چون بلبل شوریده درآیم به خروش — گاه چون غنچهٔ دل‌تنگ گریبان بدرم
من از این شهر اگر بر شکنم در شکنم — من از این کوی اگر برگذرم درگذرم
خبر راه مپرسید و مرا بر سر راه — ای رفیقان بگذارید که من بی‌خبرم[1]
بی‌خود و بی‌دل و بی‌یار ز شیراز برون — «می‌روم وز سر حسرت به قفا می‌نگرم»
قوت دست ندارم که[2] عنان می‌گیرم — «خبر از پای ندارم که زمین می‌سپرم»
این چنین زار که امروز منم در غم عشق — قول ناصح نکند چاره و پند پدرم[3]

ای عبید این سفری نیست که من می‌خواهم
می‌کشد دهر به زنجیر قضا و قدرم

۱۰۸

حال خود بس تباه می‌بینم — نامهٔ دل[1] سیاه می‌بینم
یوسف روح را ز شومی نفس — مانده در قعر چاه می‌بینم
خط طومار عمر می‌خوانم — همه واحسرتاه می‌بینم
در دل بی‌قرار می‌نگرم — ناله و سوز و آه می‌بینم
حاصل روزنامهٔ اعمال — جمله جرم و گناه می‌بینم
خویشتن را میان خون جگر — روز و شب در شناه می‌بینم
هر سر موی خویشتن را من — بر گناهی گواه می‌بینم[2]
ره دراز است و دور و من خود را — سخت بی‌زاد راه می‌بینم
عذرخواه عبید بیچاره — کرم پادشاه می‌بینم

پایمردی که دست او گیرد
محض لطف اله می‌بینم

۱۰۹

منم اسیر و پریشان ز یار خود محروم   غریب شهرکسان وز دیار خود محروم
به درد و رنج فرو مانده وز[1] دوا نومید   نشسته در غم و از غمگسار خود محروم
گزیده صحبت بیگانگان و نااهلان   ز قوم و کشور و اهل و تبار خود محروم
ز روزگار مرا نیست بهره جز حرمان   مباد هیچ کس از روزگار خود محروم
ز آه سینه بسوزم اگر شوم نفسی   ز موج این مژهٔ سیل‌بار خود محروم[2]
ز هر بدی که به من می‌رسد بتر زان نیست   که مانده‌ام ز خداوندگار خود محروم

امید هست عبید آن‌که عاقبت نشوم
ز لطف و رحمت پروردگار خود محروم

۱۱۰

ما گدایان‌بعد از این از کار و بار آسوده‌ایم   چون به روزی قانعیم از روزگار آسوده‌ایم
هرکسی بر قدر همت اختیاری کرده‌اند   ما توکل کرده‌ایم از اختیار آسوده‌ایم
رو به‌درگاه خداوند جهان آورده‌ایم   وز در و درگاه شاه و شهریار آسوده‌ایم
طامعان بر بوی بهبود انتظاری می‌کشند   ما طمع ببریده‌ایم از انتظار آسوده‌ایم
دیگران در بحر حرص از دست و پایی می‌زنند   ما قناعت کرده‌ایم و برکنار آسوده‌ایم
در پی مستی خماری بود ما را وین زمان   ترک مستی چون گرفتیم از خمار آسوده‌ایم

اهل دنیا فخر خود جویند و عار دیگران
حالیا ما چون عبید از فخر و عار آسوده‌ایم

۱۱۱

ما سریر سلطنت از بینوایی یافتیم   لذّت رندی ز ترک پارسایی یافتیم

سال‌ها دریوزه کردیم از در صاحب‌دلان — مایهٔ این پادشاهی زان گدایی یافتیم
همّت ما از سر صورت‌پرستی درگذشت — لاجرم در ملک معنی پادشایی یافتیم
پرتو شمع تجلّی بر دل ما شعله زد — این همه نور و صفا زان روشنایی یافتیم
صحبت می‌خوارگان از خاطر ما محو کرد — آن کدورت‌ها که از زهد ریایی یافتیم
پیش از این در سر غرور سرفرازی داشتیم — ترک سر کردیم و زان زحمت رهایی یافتیم
گرچه آسیب فلک بشکست ما را چون عبید
از درون‌های بزرگان مومیایی یافتیم

۱۱۲

یارب از کرده به لطف تو پناه آوردیم — به امید کرمت روی به راه آوردیم
بر سر نفس بدآموز که شیطان ره است — از ندامت حَشَر توبه سپاه آوردیم [1]
بر گنه‌کاری خود گرچه مقرّیم ولی — نالهٔ زار و رخ زرد گواه آوردیم
گرچه ما نامه سیاهیم ببخشای که ما — روسیاهیم از آن نامه سیاه آوردیم [2]
بر در عفو تو ما بی‌سر و پایان چو عبید
تا تهی‌دست نباشیم گناه آوردیم

۱۱۳

گویی آن یار که هر دم ز غمش خسته‌تریم — با خبر نیست که ما در غم او بی‌خبریم
از خیال سر زلفش سر ما پر سود است — وین خیالی است که ما از سر او درگذریم
با قد و زلف درازش نظری می‌بازیم — تا نگویند که ما مردم کوته‌نظریم
دل فکنده است در این آتش سودا ما را — وه که از دست دل خویش چه خونین جگریم
عشق رنجی است که تدبیر نمی‌دانیمش — وصل گنجی است که ما راه بدان می‌نبریم
جان ما وعدهٔ وصل است نه این روح مجاز — تو مپندار که ما زنده بدین مختصریم
آه و فریاد که از دست بشد کار عبید
یار آن نیست که گوید غم کارش بخوریم

۱۱۴

ما که رندان کیسه پردازیم　　کشتهٔ شاهدان شیرازیم
یار دُردی‌کشان شنگولیم　　همدم جمریان طنّازیم
شکر ایزد که ما نه صرّافیم　　منّت حق که ما نه بزّازیم
واله دلبر شکّر دهنیم　　عاشق قحبهٔ[1] خوش آوازیم
همه با عود و چنگ هم نفسیم　　همه با جام باده دمسازیم
همچو زر قلب خویش را هر دم　　در دل و جان بوته بگدازیم[2]
از جفاهای چرخ نگریزیم　　وز بلاها سپر نیندازیم
همه در دزدی و سیه‌کاری
روز و شب با عبید انبازیم

۱۱۵

هرگه که شبی خود را در میکده اندازیم　　صد فتنه برانگیزیم صد کیسه بپردازیم
آن سرّ که بود در می وان راز که گوید نی　　ما مونس آن سرّیم ما محرم آن رازیم
هرنغمه که پیش‌آرند ما با همه در سوزیم　　هر ساز که بنوازند ما با همه در سازیم
زین‌پیش کسی‌بودیم وامروز دراین‌کشور　　ما جمری بغدادیم ما بکروی شیرازیم
گر حکم کند سلطان کاین باده براندازند　　او باده براندازد ما بنگ براندازیم
آن روز که در محشر مردم همه گرد آیند　　ما با تو در آن غوغا دزدیده نظربازیم
بر یاد تو هر ساعت مانند عبید اکنون
بزمی دگر افروزیم عیشی دگر آغازیم

۱۱۶

از حد گذشت درد و به درمان نمی‌رسیم　　با لب[1] رسید جان و به جانان نمی‌رسیم
گر رهروان به کعبهٔ مقصود می‌رسند　　ما جز به خارهای مغیلان نمی‌رسیم

آن‌ها که راه عشق سپردند پیش از این — شبگیر کرده‌اند به ایشان نمی‌رسیم
ایشان مقیم در حرم وصل روز و شب — ما جهد می‌کنیم و به دربان نمی‌رسیم
بویی ز عود می‌شنود جان ما ولی — در کُنهِ کُرِ مجمره گردان نمی‌رسیم
بحری است بحر عشق که در وی به پای عقل — چندان که می‌رویم به پایان نمی‌رسیم[2]
چون صبح در صفا نفس صدق می‌زنیم — لیکن به آفتاب درخشان[3] نمی‌رسیم
در مسکنت چو پی‌رو سلمان نمی‌شویم — در سلطنت به جاه سلیمان نمی‌رسیم

همچون عبید واله و حیران بمانده‌ایم
در سرّ کارخانهٔ یزدان نمی‌رسیم

۱۱۷

منگر به حدیث خرقه‌پوشان — آن سخت‌دلان سست‌کوشان
آویخته شانه‌دان به گردن — همچون جرس از درازگوشان
از دور چو شکلشان ببینی — از راه بگرد و رو بپوشان
از بند ریا و زرق برخیز — با باده نشین و باده‌نوشان
مفروش به ملک هر دو عالم — خاک سر کوی می‌فروشان
در باغ چه خوش بود سحرگاه — ما سرخوش و بلبلان خروشان[1]

مطرب غزل عبید خوانده
دل برده ز دست تیزهوشان

۱۱۸

در خود نمی‌بینم که من بی‌او توانم ساختن — یا دل توانم یک زمان از یاد او پرداختن
گر راست‌خواهی عاشقی ختم است بر پروانه [چون] — در حضرت جانان خود جان می‌دهد تا باختن
من کوی او را بنده‌ام کو را میسّر می‌شود — بر خاک غلطیدن سری در پای او انداختن
چون شمع هجران دیده‌ای باید که تا او را رسد — با گریه خندان زیستن با سوختن در ساختن

هرگز نیاید خواب خوش در چشم من تا ناگهان — خیل خیالش ناورد در حال بر وی تاختن
در حسرتم تا یک زمان باشد که روزی گرددم — گر دور چندان بینمش کو را توان نشناختن
هر دم عبید از خوی او باید شکایت کم کند
عادت ندارد یار ما بیچارگان بنواختن

۱۱۹

دلا بساز آشفته‌کاری مکن — چو دیوانگان بی‌قراری مکن
گسرت هست دردی غنیمت شمار — ورت نیست فریاد و زاری مکن
چو کارت ز عشق است و یارت ز عشق — شکایت ز بی‌کار و یاری مکن
اگر چشم سرمست او دیده‌ای — دگر دعوی هوشیاری مکن
نگارا نگارا جدایی ز ما — خدا را اگر دوست داری مکن
ز جور و جفا هرچه ممکن بود — بکن، ترک پیمان و یاری مکن
عبید از سر عشق داری بیا
در این راه جز جان‌سپاری مکن

۱۲۰

بیش از این بد عهد و پیمانی مکن — با سبک روحان گران‌جانی مکن
زلف کافرکیش را بر هم مزن — قصد بنیاد مسلمانی مکن
غمزه را گو خون مشتاقان مریز — ملک از آن توست ویرانی مکن
با ضعیفان هرچه درگنجد مگوی — با اسیران هرچه بتوانی مکن
بیش از این جور و جفا و سرکشی — حال مسکینان چو می‌دانی مکن
ور کنی با دیگران جور و جفا — با عبیدالله زاکانی مکن
از وصالت چون به بوسی قانع است
بوسه پیشش آر و پیشانی مکن[1]

۱۲۱

شوخ چشمی دلم ببرد از راه — آه از دست شوخ چشمان آه
لولی ترک شکل شیرازی — مست و شنگول و کژ نهاده کلاه
می‌کند چشم او مرا بیمار — می‌کند زلف او مرا گمراه
در زنخدان او نظر کردم — دلم از دستِ او فتاده به چاه
از قدش بر نمی‌توانم خورد — که بلند است و دست من کوتاه
در غمش ای عبید خرده مگیر
بر دل من که عشق هست گواه
تو و خوارزم و دلبران سفید
ما و شیراز و لولیان سیاه

۱۲۲

مبارک است نظر بر تو بامداد پگاه — چه نیک‌بخت کسی کش به روی توست نگاه
زهی طراوت رخ چشم بد ز روی تو دور — زهی حلاوت لب لا اله الّا اللّه
خطاب سرو به قد تو خادم است و عبید — حدیث گل بر روی تو عبده و فداه
به زلف پرشکنت رشتهٔ امید دراز — ز سرو ناز قدت دست آرزو کوتاه[1]
کرشمه می‌کنی و عقل می‌شود حیران — به راه می‌روی و خلق می‌روند از راه
خوشا که زلف تو گیرم به خواب خوش در شب — خوشا که روی تو بینم به کام دل هر ماه
به پیش قاضی عشاق در قضیهٔ عشق
عبید را رخِ زرد است و اشکِ سرخ گواه[2]

۱۲۳

ای عاشقان رویت بر مهر دل نهاده — زنجیریان مویت سرها به باد داده
جان را به کوی مستان چشم خوشت کشیده — وز بند غصّه دل را ابروی تو گشاده

با عشق جان ما را سوزی است در گرفته — با اشک چشم ما را کاری است او فتاده
تا چشم نیم مستت وسمه نهد بر ابرو — دل‌چون‌خلاص یابد زان مستِ[1] وانهاده؟
در وصف آن زنخدان من ساده دل چه گویم — یارب چه لطف دارد آن نازنین ساده
بخت عبید و وصلت این دولتم نباشد — در خواب اگر خیالت بینم زهی سعاده
ما را ز ننگ هستی جز می نمی‌رهاند
صوفی مباش منکر کز باد نیست باده

۱۲۴

خدایا تو ما را صفایی بده — به ما بینوایان نوایی بده
در گنج رحمت به ما برگشای — وز آن دادِ هرجا گدایی بده
همه دردناکان درمانده‌ایم — حکیمی، به هریک دوایی بده
سگ کوی رندان آزاده‌ایم — درآن کوچه ما را سرایی بده
بلایی است این نفس کافر عبید
گرش می‌توانی سزایی بده

۱۲۵

مرا دلی است ره عافیت رها کرده — وجود خود هدف ناوک بلا کرده
ز جور چرخ ستم دیده و رضا داده — ز خوی یار جفا دیده و وفا کرده
به کار خویش فرو رفته مبتلا گشته — به درد عشق مرا نیز مبتلا کرده[1]
هرآنچه داشته از عقل و هوش و دانش و دین — ز دست داده و سر در سر هوا کرده
گهی ز بی‌خردی آب روی خود برده — گهی ز بی‌خبری قصد جان ما کرده
به قول و عهد بتان غرّه گشته وز سر جهل — خیال باطل و اندیشهٔ خطا کرده
عبید را به غریبی فکنده از مسکن
ز دوستان و عزیزان خود جدا کرده[2]

۱۲۶

باز فکند در چمن بلبل مست غلغله — گشت ز جنبش صبا دختر شاخ حامله
عطر فروش باغ را لحظه به لحظه می‌رسد — از ره صبح کاروان از در غیب قافله
مست شده‌است گوییا کز سر ذوق می‌نهد — خُرده وخرقه در میان غنچهٔ تنگ حوصله
نافه‌گشا دم صبا غالیه‌سا نسیم گل — وه که چه نازنین بود گل رخ عنبرین کله
مست شانه در چمن جلوه‌کنان چو شاخ گل — گوش به بلبل سحر خواسته جام و بلبله[1]
ای بت نازنین من دور مشو ز پیش من — خوش نبود میان ما فصل بهار فاصله
بوسه که وعده کرده‌ای می ندهی و بنده را — در ره انتظار شد پای امید آبله
ما و شراب و نای و دف صوفی و کنج صومعه — شغل جهان کجا و ما ما ز کجا و مشغله[2]
خرگه عیش ساز کن با دو سه ماه خرگهی — خیمهٔ خرّمی بزن بر سر می‌چو کوبله
یار قضای بوسه‌ها با من اگر ادا کند — روزه چه و نماز چه فرض کدام و نافله[3]؟

دور جوانی است و گل خیز عبید و عیش کن
دور فلک چو با کسی می نکند مجامله

۱۲۷

ای از فروغ رویت هر ذره آفتابی — وز شوق چشم مستت هر گوشه‌ای خرابی
در حلق‌های جان‌ها از حلقه‌های زلفت — هر حلقه‌ای و پیچی هر طرّه‌ای و تابی
یک شب خیال رویت در خواب دیده بودم — زان شب هنوز هستم در آرزوی خوابی
تشریف ده ز یاری یک شب به گوشهٔ ما — تا نیم شب ببینم در خانه آفتابی[1]
دایم سرشک خونین بر چهره می‌فشانم — تا بوک اشکم آرد با روی کار آبی
بر خاک درگه تو هرکس که جای یابد — نتوان به تیغ راندن او را به هیچ بابی

روزی عبید خود را دل شاد کن به بوسی
گر می‌دهی زکاتی ور می‌کنی ثوابی

۱۲۸

عزم کجا کرده‌ای باز که برخاستی　　　موی به شانه زدی زلف بیاراستی
ماه چو روی تو دید گفت زهی نیکویی　　　سرو چو قد تو دید گفت زهی راستی
آتش غوغای هجر[1] چون‌بنشستی نشست　　　فتنهٔ آخر زمان خاست چو برخاستی
دوش درآن‌سرخوشی هوش زما می‌ربود　　　کاسه که می‌داشتی عذر که می‌خواستی
پیش عبید آمدی مرده دلش[2] زنده شد
باز چو بیرون شدی جان و تنش[3] کاستی

۱۲۹

شاد باش ای دل که امشب وصل جانان یافتی　　　لذّت عمر عزیز و راحت جان یافتی
زندهٔ جاوید خواهی بود زین پس همچو خضر　　　رنج ظلمت گر کشیدی آب حیوان یافتی
فرصت عیش است وقت آن‌که سربازی کنی　　　گوی در میدان فکن اکنون که‌میدان یافتی
عذرخواهت‌می‌کند گیسوی‌جعدش مو به مو　　　گه گهی گر خاطر خود را پریشان یافتی
رفت آن موسم که هردم از گشاد تیر هجر　　　بر جگر چندان‌که‌جُستی‌زخم پیکان‌یافتی
بعد از این بنشین و رو در کعبهٔ مقصود کن　　　پیش از این چون زحمت خار مغیلان یافتی
صحبت یار و می‌صافی غنیمت‌دان عبید
حاضر این گنج و دولت‌باش کارزان‌یافتی

۱۳۰

گر آن مه را وفا بودی چه بودی　　　ورش ترس از خدا بودی چه بودی
دمی خواهم که با او خوش برآیم　　　اگر او را رضا بودی چه بودی
دلم را از لبش بوسی است حاجت　　　گر این حاجت روا بودی چه بودی
بتی کز‌وی به خود پروا ندارم　　　گرش پروای ما بودی چه بودی

اگر روزی به لطف آن پادشا را		نظر براین گدا بودی چه بودی
خرد گر گرد من گشتی چه گشتی		وگر صبرم به جا بودی چه بودی
به وصلش گر عبید بی‌نوا را
سعادت رهنما بودی چه بودی

۱۳۱

جمال روی تو ای آفتاب فرخاری		گرفت مملکت جان به خطّ زنگاری
رعایت خط مشکین مکن که حیف بود		گر آفتاب شود زیر ابر متواری
چه موجب است که بر لاله مشک می‌ریزی		چه حالت است که بر گل بنفشه می‌کاری
ز طرّهٔ تو نبردم جز از پریشانی		ز غمزهٔ تو ندیدم خلاف بیماری
نبود هندوی زلف تو مرد دل دزدی		ز چشم ترک[1] تو آموخت این سیه کاری
مرا امید وصال تو وعده‌ها می‌داد		ولی چه سود که طالع نمی‌کند یاری
ز جام عشق تو آن روز مست گشت عبید
که غمزهٔ تو برانداخت رسم هشیاری

۱۳۲

کی رساند ز صبا مرغ سلیمان خبری		تشنه را کی رسد از چشمهٔ حیوان خبری[1]
گو نسیم سحری بار دگر رنجه شود[2]		به زلیخا برد از یوسف کنعان خبری
گوییا کی بود آن دم که صبا لطف کند		زو بیارد به سوی کشتهٔ هجران خبری
کیست کو قصّهٔ ما عرضه کند بر در او		گر بپرسند از این بی‌سر و سامان خبری
مبتلاییم و نداریم امیدی به خلاص		دردمندیم و نداریم ز درمان خبری
باد اگر بر فکند حلقهٔ زلفش روزی[3]		هم توان یافت ز دل‌های پریشان خبری
گر بدانند ببخشند بر احوال عبید
کافرانی که ندارند ز ایمان خبری

۱۳۳

خوش بود گر تو یار ما باشی　　مونس روزگار ما باشی
روزکی همنشین ما گردی　　شبکی در کنار ما باشی
ما همه بندگان حلقه به گوش　　تو خداوندگار ما باشی
غم نگردد به گرد خاطر ما　　گر دمی غم‌گسار ما باشی
تا دل بی‌قرار ما باشد　　در دل بی‌قرار ما باشی
همچو سگ می‌دویم در پی تو　　بو که ناگه شکار ما باشی[1]
تا منم بندهٔ توام چو عبید
تا تویی شهریار ما باشی

۱۳۴

زهی لعل لبت درج لئالی　　مه روی تو را شب در حوالی
چو چشمت گشتم از بیمار شکلی　　چو زلفت گشتم از آشفته حالی
حدیث زلف خود از چشم من پرس　　سَل السهران عن طول اللیالی
ز شوق قامتت مُردم خدا را　　تَرَحَّم ذِلَّتی یا ذَا المَعالی
ز هجرت ناله می‌کردم خرد گفت
عبید از یار دوری چون ننالی؟

۱۳۵

زلفت به پریشانی دل برد به پیشانی　　دل برد به پیشانی زلفت به پریشانی
گر زلف بیفشانی صد جانش فرو ریزد[1]　　صد جانش فرو ریزد[1] گر زلف بیفشانی
یک لحظه به پنهانی گر وصل تو دریابم　　گر وصل تو دریابم یک لحظه به پنهانی
صد بوسه به آسانی از لعل تو بربایم　　از لعل تو بربایم صد بوسه به آسانی
آخر نه مسلمانی رحم آر براین[2] مسکین　　رحم آر براین[2] مسکین آخر نه مسلمانی

می‌بینی و می‌دانی احوال عبید آخر
احوال عبید آخر می‌بینی و می‌دانی

۱۳۶

افتاده‌ایم تنها در کنج بی‌نوایی   آسوده از تنعّم ایمن[1] ز کدخدایی
ترک جهان گرفته دست از زمانه شسته   نه با کسی تعلّق نه با کس آشنایی
دل بر رضا نهاده با دوستان جانی   خاطر ملول گشته از صحبت ریایی
نه در دماغ ما را سودای خودپرستی   نه در خیال ما را پروای پارسایی
با این شکسته حالی گر زهر خورده باشیم   از ناکسان نخواهیم تریاک مومیایی[2]
خرم کسی که باشد با غم گرفته انسی   در ملک فقر کرده دعوی پادشایی
همچون عبید فارغ در گوشه‌ای نشسته
نه فخرش از بزرگی نه عارش از گدایی

۱۳۷

افتاد بازم در سر هوایی   دل باز دارد میلی به جایی
او شهریاری من خاکساری   او پادشاهی من بی‌نوایی
بالا بلندی گیسو کمندی   سلطانِ حُسنی فرمان روایی
ابرو کمانی نازک میانی   نامهربانی شنگی دغایی
زین دل‌نوازی زین سرو نازی   زین جو فروشی گندم نمایی
بی او نبخشد خورشید نوری   بی او ندارد عالم صفایی
هرجا که لعلش در خنده آید   شکّر ندارد آن‌جا بهایی
هر لحظه دارد دل با خیالش   خوش گفت و گویی خوش ماجرایی
گویی بیابم جایی طبیبی   باشد که سازم دل را دوایی
دارد شکایت هر کس ز دشمن   ما را شکایت از آشنایی
چشم عبید از سیرش ببیند
دیگر نبیند چشمش بلایی

۱۳۸

بدین صفت سر و چشمی و قدّ و بالایی   کسی ندید و نشان کس نمی‌دهد جایی
چنین شکوفه نخندد به هیچ بستانی   چنین بهار نیاید به هیچ صحرایی
ز شست زلف تو هر حلقه‌ای و آشوبی   ز چشم مست تو هر گوشه‌ای و عوغایی
کجا ز حال پریشان ما خبر دارد   کسی که با سر زلفش نپخت سودایی
ز شوق پرتو رویت که شمع انجمن است   مرا به غیر چو پروانه نیست پروایی
خیال وصل تمنّا کنم همی در خواب   چه دل‌پذیر خیالی چه خوش تمنّایی

خرد به ترک تواه رای زد و لیک عبید
خلاف پیش تو مردن نمی‌زند رایی

۱۳۹

خم ابروی او در جان فزایی   طراز آستین دل‌ربایی
خدا از لطف محضش آفریده است   بنام ایزد زهی لطف خدایی
به غمزه چشم مستش کرده پیدا   رسوم مستی و سحرآزمایی
ز کوی او غباری کاورد باد   کند در چشم جان‌ها توتیایی

عبید او پادشاه دلبران است
برو پیشش گدایی‌کن گدایی

۱۴۰

دارد به سوی یاری مسکین دلم هوایی   زین‌شوخ دل‌فریبی زین شنگ جان فزایی
زین سرو خوش‌خرامی گل پیش او غلامی   مه پیش او اسیری شه پیش او گدایی
هر غمزه‌اش سنانی هر ابرویش کمانی   گیسوی او کمندی بالای او بلایی
ما را ز عشق رویش هر لحظه‌ای فتوحی   ما را ز خاک کویش هر ساعتی صفایی
بگرفته عشق ما را ملک وجود و آنگه   عقل آمده که ما نیز هستیم کدخدایی

جان می‌فزاید الحق باد صبا سحرگاه مانا که هست با او بویی ز آشنایی

گفتم عبید گفتا نامش مبر که باشد
رندی قمارباز دزدی گریزپایی

قطعه ها

دربارهٔ فال گوید

۱

چون ز شهر فال بگشایی کتاب　　از عبید آن فال را بشنو جواب
حرف اوّل را ز سطر هفتمین　　بنگر از رای بزرگان رو متاب
از حروف آن حرف کاندر فاتحه است　　باشد آن بی‌شک دلیل فتح باب
وانچه شرحش می‌دهم کان نامده است　　نیک باشد گر کنی زان اجتناب
ث و ج و خ و ز آن گاه ش　　ظ و ف[1] واللّه اعلم بالصّواب

شکایت از قرض

۲

مرا قرض هست و دگر هیچ نیست　　فراوان مرا خرج و زر هیچ نیست
جهان گو همه عیش و عشرت بگیر　　مرا زین حکایت خبر هیچ نیست
هنر خود ندارم وگر نیز هست　　چو طالع نباشد هنر هیچ نیست
عنان ارادت چو از دست رفت　　غم و فکر و بوک و مگر هیچ نیست
به درگاه او التجا کن عبید　　که این رفتن در به در هیچ نیست

عبرت از عاقبت کار شاه شیخ ابواسحاق

۳

سلطان تاج‌بخش جهاندار امیر شیخ — کاوازهٔ سخاوت و جودش جهان گرفت
شاهی چو کیقباد و چو افراسیاب کرد — کشور چو شاه سنجر و شاه اردوان گرفت
پشتیِ دین به قوّت تدبیر پیر کرد — روی زمین به بازوی بخت جوان گرفت
در عیش ساز و عادت خسرو بنا نهاد — در عدل رسم و شیوهٔ نوشیروان[1] گرفت
ایوان و قصر و جنّت فردوس برفراشت — در وی نشست شاد و قدح چون کیان گرفت
هر بنده‌ای که در بر او جایگاه[2] یافت — خود را امیر و خسرو و صاحب‌قران گرفت
بنگر که روزگار چه بازی پدید کرد — نکبت چگونه دولت او را عنان گرفت
جوشی بزد محیط بلا و ز ناگهان — ملک و خزانه و پسرش در میان گرفت
تا سوزِ گریهٔ که به هم برزد آن بنا؟ — یا دود نالهٔ که در آن دودمان گرفت؟
کان بوستان‌سرای که آیین و رنگ و بوی — خلد برین ز رونق آن بوستان گرفت
اکنون بدان رسید که بر جای عندلیب — زاغ سیه‌دل آمد و در وی مکان گرفت
قصری که برد فرّخی از فرّ او همای — سگ بچه کرد در وی و جغد آشیان گرفت
در کار روزگار و ثبات جهان عبید — عبرت هزار بار از این می‌توان گرفت
بیچاره آدمی چو ندارد به هیچ حال — نه برستاره دست و نه برآسمان گرفت
خوش‌وقت مقبلی که دل اندر جهان نبست — واسوده خاطری که ز دنیا کران گرفت

۴

خاک همان است که بر باد داد — تخت سلیمان و سریر قباد
چرخ همان است که در خاک ریخت — خون سیاووش و سر کی‌قباد
انده دنیا بگذار ای عبید — تا بتوان زیست یکی لحظه شاد

در حسرت بر عمر گذشته

۵

به نای و نی همه عمرم گذشت و می‌گفتم — دریغ عمر و جوانی که می‌رود بر باد
به آه و ناله کنون دل نهاده‌ام، چه کنم؟ — قضا قضای خدای است هرچه بادا باد

در عبرت

۶

ای عبید این گل صد برگ بر اطراف چمن — هیچ دانی که سحرگاه چرا می‌خندد
با وجود گره غنچه و آن تنگ دلی[1] — حکمتی هست، نه از باد هوا می‌خندد
چون ثبات فلک و کار جهان می‌بیند — بر بقای خود و بر غفلت ما می‌خندد

در مدح رکن‌الدین عمیدالملک وزیر

۷

خدایگان جهان رکن دین عمیدالملک — تویی که چرخ به جاه تو التجا دارد
قضا به هرچه اشارت کنی مطیع شود — قدر به هرچه رضا باشدت رضا دارد
کسی که پرتو رای تو در ضمیر آرد — چه التفات به جام جهان‌نما دارد
به دست هرکه فتد خاک آستانهٔ تو — نظر حرام بود گر به کیمیا دارد
تویی که پشت فلک با همه بلندی و قدر — ز بار پرّ تو پیوسته انحنا دارد
حمایت تو کسی را که در پناه آرد — چه غم ز گردش ایّام بی‌حیا دارد[1]
جهان‌پناها ده سال بیش می‌گذرد — که بنده نام دعاگویی شما دارد
نه جز شماش مربّی نه جز شما مخدوم — نه جز شما به جهان یار و آشنا دارد

نه جز به لطف تو کان در بیان نمی‌گنجد   به کس توقّع اهلاً و مرحبا دارد
نه همچو مردم دیگر به هر کجا که رسد   دری گشاده ببیند سری فرا دارد
ز آستان تو هرگز به هیچ جا نرود   اگرچه پیش وضیع و شریف جا دارد
به عهد چون تو وزیری و این چنین شاهی   روا بود که مرا چرخ در عنا دارد؟
گهم به سلسلهٔ قرض پای بند کند   گهم به محنت افلاس مبتلا دارد
نه خواجه تربیتی می‌کند مرا هرگز   نه پادشه نظری سوی این گدا دارد
عبید لاجرم اکنون چو دشمن خواجه   نه زر نه جامه نه چادر نه چارپا دارد
نه برگ آن که تواند ملازمت کردن   نه ساز و آلت و اسباب انزوا دارد
ز بخت‌خویش به رنجم که از نحوست او   همیشه کارک من روبه قهقرا دارد
کمان چرخ به من تیر نکبت اندازد   کمند دهر مرا بستهٔ بلا دارد
ز روزگار فراغت چگونه دارم چشم   چنین که خواجه فراغت ز حال ما دارد
روا بود که چنین خوار و بی‌نوا باشد   کسی که همچو تو مخدوم و مقتدا دارد؟
به لطف خاطر یاران و بندگان دریاب   که کار همّتِ یارانِ با صفا دارد
به وقت فرصت اگر مصلحت بود با شاه   بگو فلان به جنابت امیدها دارد
هزار سال بمان کامران که روح امین   مزید جاه تو را دست بر دعا دارد

در ستایش رکن‌الدین عمیدالملک وزیر

۸

صاحب‌قران و صاحب دیوان عمید ملک   ای آن‌که هرچه کرد ضمیرت صواب کرد
ای خواجه‌ای که ناقد تقدیر در ازل   ذات تو را ز جمله جهان انتخاب کرد
وی سروری که هر نفس از خاک درگهت   گردون هزار فتح و ظفر فتح باب کرد[1]
هر کو نهاد گردن طاعت به امر تو   نامش زمانه خسرو مالک رقاب کرد
وان کو چو آستانه مقیم درت نشد   سیلاب فتنه خانهٔ عمرش خراب کرد
یک‌باره جور و فتنه عنان از جهان بتافت   تا صیت عدل و داد تو پا در رکاب کرد[2]

هر منصبی کز آصف و جم یادگار ماند　　بازوی تو به تیغ و قلم اکتساب کرد
تیغ عدو شکار تو گویی چه جوهری است　　کزوی به روز معرکه بحر اضطراب کرد
زخمش[3] چه معجزی است که سرها به باد داد　　برقش چه آتشی است که جان‌ها کباب کرد
هرکث از در سؤال درآمد به پیش تو[4]　　کلکث تو از کرم به عطایش جواب کرد
شاها طلوع اختر سعدی که ناگهان　　چون فتح و نصر روی به عالی‌جناب کرد
چون ماه نو به منظر جوزا نهاد روی　　چون جرم خور به برج حمل انقلاب کرد
دولت عزیز مصر[5] وجودش لقب نهاد　　اقبالْ نیک‌بختِ جهانش خطاب کرد
در باغ ملکث تاره گل خرّمی شکفت　　تا او چو غنچه روی برون از نقاب کرد[2]
آن لحظه کو عزیمت ملکث وجود[6] ساخت　　دولت دو اسبه پیشتر از وی شتاب کرد
تا بر سرش نثار کند دست[7] روزگار　　پر، حقّهٔ سپهر ز درّ خوشاب کرد
شد قدر آفتاب ز هم‌نامیش[8] بلند　　زان روی چرخ تهنیتِ آفتاب کرد
در سایهٔ تو تا به ابد کامگار باد　　خود بختِ نیکث در ازلش کامیاب کرد
جاوید باد دولت و عمر تو وین دعا　　ایزد به فضل و رحمت‌خود مستجاب کرد

۹

آن که گردون فراشت وانجم کرد　　عقل و روح آفرید و مردم کرد
رشتهٔ کاینات در هم بست　　پس سررشته در میان گم کرد

در ستایش رکن‌الدین عمیدالملک وزیر

۱۰

ای جهان‌بخش وزیری که کند افسر سر　　خاکث پایت چو بدین گنبد خضرا برسد
جان هر خسته ز لطف تو دوا کسب کند　　دل هرکس ز عطایت به تمنّا برسد

ملک را چون‌تو عمیدی‌چو خدا روزی کرد — رکـن اسلام ز نام تو به اعلا برسد
خسروا بنده عبید از کرمت دارد چشم — کش ز یمن نظرت کار به بالا برسد
گر بود مصلحت احوال دعاگو با شاه — عرضه فرمای چو رایات به بیضا برسد
بیتکی چند ز اشعار کسان دارم یاد — یک دو زان شاید اگر زان‌که به اِنها برسد:
آن‌که او هست دراین دور به نانی خرسند — حرص گیرد چو بدین حضرت والا برسد
آری از چاه بجز آب توقع نکنند — باز گوهر طلبد هرکه به دریا برسد
تا ابد کام‌روا باش که خصمت را خود — تا نظر باز کند مرگ مفاجا برسد
مدت عمر تو چندان که پیاپی صد بار — جرم خورشید جهان‌گرد به جوزا برسد

کنایه به کسی

۱۱

در علم حساب ار زانک رای توتبه باشد — برکس چه‌نهی تهمت؟ کس را چه گنه باشد؟
سهو است تو را ای‌جان اندیشه ازاین به کن — نون‌را صد وشش خوانی امّا صد وده باشد

۱۲

در زمان چنین هرآن ابله — که تمنّای مال و جاه کند
ناگه[1] از ملک خود برون آید — روبه درگاه میر و شاه کند
پیش هرکس رود بسان عبید — لاجرم کار خود تباه کند
گاه از دست چرخ ناله زند — گاه از بیم قرض آه کند
نه کسی بازپرسد از کارش — نه به‌حالش کسی[2] نگاه کند
چون نبیند امید بهبودی — آخرالامر عزم راه[3] کند
همچو من آبرو به باد دهد — خانهٔ خویشتن سیاه کند

۱۳

کی باد به گوش تو رساند نامش   تا بارهٔ برق در میانش نبود

یأس از خلق و توکل به خدا

۱۴

نماند هیچ کریمی که پای خاطر من   ز بند حادثهٔ روزگار بگشاید
خیال بود مرا کان غرض که مقصود است   حصول آن غرض از شهریار بگشاید
بدان هوس بر سلطان کامران رفتم   که از عطای ویم کار و بار بگشاید
ز پیش شاه و وزیرم دری گشاده نشد   مگر ز غیب دری کردگار بگشاید
عبید حاجت از آن درطلب که رحمت او   اگر ببندد یک در هزار بگشاید

تضمین مطلع یکی از قصاید سعدی

۱۵

چه تفاوت کند ار زان که بیایی بر ما   بامدادان[1] که تفاوت نکند لیل و نهار
دست‌در دامن‌می زن که از این پس همه روز   خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار

صفت قصر شاه شیخ ابواسحاق

۱۶

به فیروزی در این قصر همایون   که بادا تا به نفخ صور معمور
به یاد بزم سلطان ساغری نوش   که دل را ذوق بخشد دیده را نور

جمال ملک و دین شاه جوان بخت . که باد از تاج و تختش چشم بد دور
صریر کلک او را دهر محکوم نفاذ امر او را چرخ مأمور
مدامش بخت بر اعدا مظفّر همیشه رایت عالیش منصور

در تزکیهٔ نفس

۱۷

عبید این حرص جاه و مال تاکی جهان فانی است رو ترک جهان گیر
چو مردان دامن از دنیا بیفشان وز این غرقاب خود را باکران گیر
ز مسجد رخت باکوی مغان کش سرا در کوی صاحب دولتان گیر

در مناجات

۱۸

چون‌در این‌دنیا عزیزم‌داشتی یارب به لطف وز بسی نعمت نهادی بر من مسکین سپاس
اندر آن دنیا عزیزم دار زیرا گفته‌اند خوش نباشد جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس

شکایت از قرض

۱۹

وای بر من که روز و شب شده‌ام دایماً همنشین و همدم قرض
مدتی گرد هر کسی گشتم بو که آرم به دست مرهم قرض
آخرالامر هیچ کس نگشاد پای جانم ز بند محکم قرض
کون درستی نیافتم جایی که مرا وا رهاند از غم قرض

باز شکایت از قرض

۲۰

مردم به عیش خوشدل و من در بلای قرض
هریک به کار و حالی و من مبتلای قرض

قرض خدا و قرض خلایق به گردنم
آیا ادای قرض کنم یا ادای قرض

خرجم فزون ز عادت و قرضم برون زحدّ
فکر از برای خرج کنم یا برای قرض

از هیچ خط ننالم غیر از سجلّ دَینْ
وز هیچ کس نترسم غیر از گوای قرض[1]

در شهر قرض دارم و اندر محلّه قرض
درکوچه قرض می‌کنم و در سرای قرض[2]

از صبح تا به شام در اندیشه مانده‌ام
تا خود کجا بیابم ناگه رجای قرض

مردم ز دست قرض گریزان و من به صدق
خواهم پس از نماز و دعا از خدای قرض

عِرضم چو آبروی گدایان به باد رفت
از بس که خواستم ز در هر گدای قرض

گر خواجه تربیت نکند پیش پادشاه
مسکین عبید چون کند آخر دوای قرض

خواجه عماد[3] دولت و دین آن که جز کفش
هرگز کسی نداد به گیتی سزای قرض

در وصف معشوقه

۲۱

زهی لعل لب و نازک میانت
مراد دیدهٔ باریک بینان

غم عشقت به هشیاری و مستی
انیس خاطر خلوت نشینان

در وصف ایوان سلطانی

۲۲

چه خوش باشد در این فرخنده ایوان
نشاط افزودن و مجلس نهادن

به یاد بزم سلطان جوان بخت
نشستن شاد و داد عیش دادن

چو من دل در می و معشوق بستن به روی دوستان در برگشادن

نصیحت

۲۳

ای دل ز اهل و اولاد دیگر مکش ملامه در شهر خویش بنشین بالخیر و السّلامه
آن قوم بی‌کرم را یک بار آزمودی من جرّب‌المجرّب حلّت به‌النّدامه

در حقیقت احوال خود

۲۴

پیش از این از ملک هر سالی مرا خرده‌ای از هر کناری آمدی
در وثاقم نان خشک و تره‌ای در میان بودی چو یاری آمدی
گه‌گهی هم باده‌ای حاضر شدی گر ندیمی یا نگاری آمدی
نیست در دستم کنون از خشک و تر وانچه وقتی در شماری آمدی
غیر من در خانه‌ام چیزی نماند هم نماندی گر به کاری آمدی

در مناجات به مطایبه

۲۵

خدایا دارم از لطف تو امّید که ملک عیش من معمور داری
بگردانی قضای زهد از من بلای توبه از من دور داری

در حسرت از تهی‌دستی

۲۶

ای آقچهٔ گرد روی کانی ای بی‌تو حرام زندگانی

ای راحت جـــان و قـــوّت دل   وی مـــایهٔ عـــیش و کـــام‌رانـــی
تـــا کـــسی بـــاشد عـــبید بـی‌تو   تـــن داده بـــه عـــجز و نـــاتوانـــی

در وصف کاخ پادشاه

۲۷

نشســتن بــا نشــاط و کــامرانــی   طـرب کـردن در ایـن کـاخ کـیانی
مـبارک بـاد بـر شـاه جـهان‌بخش   ســلیمان دوم جــمشید ثــانی
ابـواسـحاق سـلطان جـوان بـخت   کـه بـرخـوردار بـادا از جـوانی

در وصف قلعهٔ دارالامان کرمان

۲۸

حـریم قـلعهٔ دارالامـان کـه در عـالَم[1]   چو آسمان بـه بلندیش نیست هـمتایی
به نسبت مـن و بـا استری کـه مـن دارم   به راستی که بلایی است این نه بـالایی

۱

می‌کوش که تا زاهل نظر خوانندت وز عالم راز با خبر خوانندت
گر خیر کنی فرشته خوانند* تو را ور میل به شرّ کنی بشر خوانندت

۲

امشب من و چنگیّ و معشوقهٔ چست بودیم به عیش و عهد کردیم درست
ساقی ز بلور بر زمین زرّین می‌کشت عقیق و لؤلؤ از زر می‌رُست*

۳

تا مهر توام در دل شوریده نشست وافتاد مرا چشم بدان نرگس مست
این غم ز دلم نمی‌نهد پای برون وین اشک ز دامنم نمی‌دارد دست

۴

دنیا نه مقام ماست نه جای نشست فرزانه در او خراب اولیتر و مست
بر آتش غم ز باده آبی می‌زن* زان پیش که در خاک روی باد به دست

۵

هرکس که سر زلف تو آورد به دست | از غالیه فارغ شد و از مشک برست
عاقل نکند نسبت زلفت با مشک | داند که میان این و آن فرقی هست

٦

گفتم عقلم گفت که حیران من است | گفتم جانم گفت که قربان من است
گفتم که دلم گفت که آن دیوانه | در سلسلهٔ زلف پریشان من است

۷

دوران بقا بی می و ساقی حشو است | بی زمزمهٔ نای عراقی حشو است
چندان که شالک جهان می‌نگرم | بازهمه عشرت است و باقی حشو است

۸

هرچند که درد دل هر خسته بسی است | وز دست فلک رشتهٔ بگسسته بسی است
زنهار ز کار بسته دل تنگ مدار | در نامهٔ غیب راز سر بسته بسی است

۹

ای مقصد خورشید پرستان رویت | محراب جهانیان خم ابرویت
سرمایهٔ عیش تنگ‌دستان دهنت | سر رشتهٔ دل‌های پریشان مویت

۱۰

دیشب ز وصال یار گشتم دل شاد | جان دادم و عاقبت رسیدم به مراد
کوتاه شبی بود ولیکن یارب | روزی دگرم چنان شبی روزی باد

۱۱

آن* زلف که بر گوشهٔ بعطاق نهاد　　صد داغ جفا بر دل عشّاق نهاد
بر چهرهٔ او چو طاق ابرویش دید　　مه خوبی روی خویش بر طاق نهاد

۱۲

این شمع که شب* در انجمن می‌خندد　　ماند به گلی که در چمن می‌خندد
هر شب که به بالین من آید تا روز　　می‌سوزد و بر گریهٔ من می‌خندد

۱۳

از رحمت دست تنگی و شدّتِ بَرد　　در خیمهٔ ما نه خواب یابی و نه خورد
در تابه و صحن و کاسه و کوزهٔ ما　　نه‌چرب و نه‌شیرین و نه گرم‌است و نه سرد

۱۴

هرچند بهشت صد کرامت دارد　　مرغ و می و حور سرو قامت دارد
ساقی بده این بادهٔ گلرنگ به نقد　　کان نسیهٔ او سر به قیامت دارد

۱۵

جویای تواست هر که جانی دارد　　شاکر ز تو هرکس که زبانی دارد
خرّم دل آن که از تو بویی شنود　　خوش‌وقت کسی کز تو نشانی دارد

۱۶

دل با رخ دلبری صفایی دارد　　کو هر نفسی میل به جایی دارد
شرح شبِ هجران و پریشانی ما　　چون زلف بتان درازنایی دارد

۱۷

فکری که بدان طبع روان می‌گذرد شرحش ز معانی و بیان می‌گذرد
شعر تو چرا نازک و شیرین نبود آخر نه بدان لب و دهان می‌گذرد

۱۸

عشق‌تو مرا چو خاک ره خواهد کرد خال تو مرا حال تبه خواهد کرد
زلف تو مرا به باد بر خواهد داد چشم تو مرا خانه سیه خواهد کرد

۱۹

من ترک شراب ناب نتوانم کرد خمخانهٔ خود خراب نتوانم کرد
یک روز اگر بادهٔ صافی نخورم ده شب ز خمار خواب نتوانم کرد

۲۰

دائما* ز می مغانه می نگریزد وز چنگ و دف و چغانه می نگریزد
یک شاهد و دو ندیم و سه جام شراب البته از این سه گانه می نگریزد

۲۱

گر وصل تو دست من شیدا گیرد وین درد فراق راه صحرا گیرد
هم حال من از روی تو نیکو گردد هم کار من از قدّ تو بالا گیرد

۲۲

زین گونه که این شمع روان می‌سوزد گویی ز فراق دوستان می‌سوزد
گر گریه کنیم هر دو با هم شاید کو را و مرا رشتهٔ جان می‌سوزد

۲۳

بلبل سحری نعرهٔ یاهو می‌زد قمری با او به صوت پهلو می‌زد
درّاج همی گفت کباب است طبق* فریادکنان فاخته کوکو می‌زد

۲۴

درویش که می خورد به میری برسد ور روبهکی خورد به شیری برسد
گر پیر خورد جوانی از سر گیرد ور زان که جوان خورد به پیری برسد

۲۵

گل کز رخ او خجل فرو می‌ماند چیزیش بدان غالیه بو می‌ماند
ماه شب چارده چو بر می‌آید او نیست ولی نیک بدو می‌ماند

۲۶

تا ساخته شخص من و پرداخته‌اند در زیر لگدکوب غم انداخته‌اند
گویی منِ زرد رویِ دل سوخته را چون شمع برای سوختن ساخته‌اند

۲۷

قومی ز پی مذهب و دین می‌سوزند قومی ز برای حورعین می‌سوزند
من شاهد و می دارم و باغی چو بهشت وایشان همه در حسرت این می‌سوزند

۲۸

وصف لب او چون سخن آغاز کند وان رنگ رُخش که بر سمن ناز کند
از غنچه شنو چو غنچه لب بگشاید وز گل بطلب چو گل دهن باز کند

۲۹

بعد از چهلت نشاط چُستی نبود — بعد از پنجاه غیرسستی نبود
در شصت امید خوش‌دلی نتوان داشت — بعد از هفتاد تن‌درستی نبود

۳۰

لب هرکه برآن لعل طربناک نهد — پا برسر نُه کرسی افلاک نهد
خورشید چو ماه پیش رویش به ادب — هر روز دوبار روی بر خاک نهد

۳۱

ای شعله‌ای از پرتو رویت خورشید — رویم ز غمت زرد شد و موی سپید
از وصل تو هرکه بود در جمله جهان — برداشت نصیبی و من خسته امید

۳۲

تا یار برفت صبر از من برمید — وز هر مژه‌ام هزار خونابه چکید
گویی بتوانم که ببینم بازش — «تا کور شود هرآن که نتواند دید»

۳۳

حاشا که ز چون منی کنون این آید — گر یک عالم ز من بنفرین آید
بر هشت بهشت دوزخی بگزیند — شیراز رها کند به قزوین آید

۳۴

آن خورکه از او قوّت روح افزاید — یعنی می گُلگون که فتوح افزاید
من بندهٔ آن که در شبانگاه خورد — من چاکر آن که در صبوح افزاید

۳۵

جان قصهٔ آن ماه سخن‌گو گوید   دل کام روان زان لب دلجو جوید
گر عکس رُخش بر چمن افتد روزی   از خاک همه لالهٔ خودرو روید

۳۶

از شوق توام هست بر آتش خاطر   بی وصل توام نمی‌شود خوش خاطر
در حسرت ابرو و سر زلف خوشت   پیوسته نشسته‌ام مشوّش خاطر

۳۷

ای در سر هرکس از تو سودای دگر   در راه تو هر طایفه را رای دگر
چیزی ز تو گر کسی تمنّا دارد   ما جز تو نداریم تمنّای دگر

۳۸

هر لحظه رسد به من بلایی دیگر   آید به دلم غمی ز جایی دیگر
بر دردسری کز فلکم راتبه بود   امروز فزود درد پایی دیگر

۳۹

ای دل پس از این غصّهٔ ایّام مخور   جز نی مطلب همدم و جز جام مخور
مرسوم طمع مدار و تشریف مپوش   ادرار قلم بزن و إنعام مخور

۴۰

ای دل پس از این اندُه بیهوده مخور   زین بیش غم بوده و نابوده مخور
جان می‌ده و داد طمع و حرص مده   خون می‌خور و نان منّت‌آلوده مخور

۴۱

ای لعل لبت به دلنوازی مشهور وی چشم خوشت به تُرک‌تازی مشهور
با زلف تو قصه‌ای است ما را مشکل* همچون شب یلدا به درازی مشهور

۴۲

کو عشرت شیراز و می انده سوز وان شاهدکان چابک بزم افروز
فردا به بهشت ار می و شادی نبود دوزخ باشد چنان که شیراز امروز

۴۳

دل درپی وصل* دلبران است هنوز وز عمر گذشته در گمان است هنوز
گفتیم که ما و او به هم پیر شویم ما پیر شدیم و او جوان است هنوز

۴۴

نه یار نوازد به کرم یک روزم نه بخت که بر وصل کند پیروزم
چون شمع برابر رخش گه‌گاهی از دور نگه می‌کنم و می‌سوزم

۴۵

من ترک شراب ارغوانی نکنم چون زاهدکان فسق نهانی نکنم
در کعبه اگر به من دهی ساغر می بستانم و در کشم گرانی نکنم

۴۶

بیم است که در بی‌خودی افسانه شوم و انگشت نمای خویش و بیگانه شوم
این عقل فضول می‌دهد زحمت من ناگاه ز دست عقل دیوانه شوم*

۴۷

گفتم صنما شدم به کام دشمن زان غمزهٔ شوخ و طرّهٔ مردافکن
گفت آنچه زچشم و زلف من بر تو گذشت ای خانه سیه چرا نگفتی با من

۴۸

ای دل بگزین گوشه‌ای از ملک جهان زین شهر بدان شهر مرو سرگردان
همچون مردان موزه بکن خیمه بسوز با چادر و موزه چند گردی چو زنان

۴۹

از کار جهان کرانه خواهم کردن رو در می و در چغانه خواهم کردن
تا خلق جهان دست بدارند ز من دیوانگیی بهانه خواهم کردن

۵۰

دل سیر شد از غصهٔ گردون خوردن وز دست ستم سیلی هر دون خوردن
تا چند چو نای هر نفس ناله زدن تا کی چو پیاله دم به دم خون خوردن

۵۱

در کوچهٔ فقر گوشه‌ای حاصل کن وز کشت حیات خوشه‌ای حاصل کن
در کهنه رباط دهر غافل منشین راهت پیش است توشه‌ای حاصل کن

۵۲

از دل نرود شوق جمالت بیرون وز سینه هوای زلف و خالت بیرون
این طرفه که با این همه سیلاب سرشک از دیده نمی‌رود خیالت بیرون

۵۳

بر* هیچ‌کسم نه مهر مانده است و نه کین یک‌باره بشسته دست از دنیی و دین
در گوشه نشسته‌ام به فسقی مشغول هرگز که شنید فاسق گوشه‌نشین

۵۴

چشمش به کرشمه خلق را برد از راه از دست بشد هرکه در او کرد نگاه
صبر و دل و هوش عالمی غارت کرد آن ترکِ همیشه مست آن خانه سیاه

۵۵

ای رای تو ترجمان تقدیر شده تیغ تو چو خورشید جهان‌گیر شده
همچون ترکش دشمن جاهت بادا آویخته و شکم پر از تیر شده

۵۶

در دردسرم زین دل سوداپیشه کس را نبود بجز تمنّا پیشه
پیرانه‌سرش آرزوی برنایی است فریاد از این پیرک برنا پیشه

۵۷

ای آن که بجز تو نیست فریادرسی غیر از کرمت نداد کس داد کسی
کار من مستمند بی‌چاره بساز کان بر تو به‌هیچ آید و بر مابت بسی*

۵۸

پیش لب و زلفش ای دل از حیرانی چون ابروی شوخ او مکن پیشانی
سودا زدگیّ زلف او می‌بینی باریکیِ مزاجیِ لبش می‌دانی

مثنوی ها

در ستایش شاه شیخ ابواسحاق و شرح احوال خود و تضمین بیتی چند از ظهیر فاریابی

تا فلک را مسیّر است مدار ‌ ‌ ‌ تا زمین را مقرّر است قرار
تا کند آفتاب زر پاشی ‌ ‌ ‌ تا کند نوبهار نقّاشی
تا بود در میانِ نُه پرگار[1] ‌ ‌ ‌ گردش هفت کوکبِ سیّار
تا بود کاینات را بنیاد ‌ ‌ ‌ تا بود خاک و آب و آتش و باد[2]
جم ثانی جمال دنیی و دین ‌ ‌ ‌ خسرو تاج‌بخش تخت‌نشین
پادشاه جهان علی‌الاطلاق ‌ ‌ ‌ سایهٔ لطف حق ابواسحاق
در جهان شاه کامران[3] بادا ‌ ‌ ‌ حکم او چون قضا روان بادا
زحلش کمترینه دربانی ‌ ‌ ‌ مشتری داعی ثناخوانی
از سپاهش پیاده‌ای بهرام ‌ ‌ ‌ آن‌که تُرک سپهر دارد نام
پرتو روی ساقیش خورشید ‌ ‌ ‌ کفش گردان مطربش ناهید
تیر شاگرد منشیان درش ‌ ‌ ‌ سر نهاده بر آستانِ درش
چنبر ماه نعل یکرانش ‌ ‌ ‌ کرهٔ چرخ گوی میدانش
خطبه و سکّه عالی از نامش ‌ ‌ ‌ پُر جهانی ز فیض انعامش

رای اعلاش عدل ورزیده   کرمش هرچه دیده بخشیده
تا ابد پادشاه هفت اقلیم   درگه او پناه هفت اقلیم
دولتش در ضمان تیغ و قلم   بسازویش قهرمان تیغ و قلم
بنده کز بندگان آن درگاه   کمترین چاکری است دولت‌خواه
داشت اندر دماغ سودایی   که گرش فرصتی بود جایی
شمه‌ای وصف حال[2] عرضه کند   صورت اختلال عرضه کند
دید ناگه ظهیر را در خواب   گفت حالی مکن به شعر شتاب
من از این پیش بیتکی سه چهار   گفته‌ام زانچه هست لایق کار
نسخهٔ آن برون کن از دیوان   وقت فرصت به عزّ عرض رسان
بنده بر وفق رای مولانا   می‌کند بیت‌های او اِنها:
عالمی بر فراز منبر گفت   که چو پیدا شود سرای نهفت
ریش‌های سفید را ز گناه   بخشد ایزد به ریش‌های سیاه
باز ریش سیاه روز امید   باشد اندر پناه ریش سفید
مردکی سرخ ریش حاضر بود   چنگ در ریش زد چو این بشنود
گفت ما خود در این شمار نه‌ایم   در دو گیتی به هیچ کار نه‌ایم
بنده آن سرخِ ریشِ مظلوم است   که زانعام شاه محروم است

ملکِ او تا به حشر باقی باد
مهر و ماهش ندیم و ساقی باد

در وصف ایوان شاه شیخ ابواسحاق

خدایا تا خم طاق دو رنگی   گهی رومی نماید گاه زنگی
خم ایوان شاه کامران را   ابواسحاق سلطان جهان را[1]
به رفعت با فلک دمساز گردان   بد چرخ از جنابش باز گردان
درِ او قبلهٔ اقبال بادا   حریمش کعبهٔ آمال بادا[2]

عشاق‌نامه

خدایا تا از این فیروزه ایوان   فروزد ماه و مهر و تیر و کیوان
شه خاور جهان آرای باشد   زمان باقی زمین بر جای باشد
بر این نیلوفری کاخ کیانی   کند خورشید تابان قهرمانی
جهان را چهار عنصر مایه باشد   مکان را از جهت شش پایه باشد
ز جوهر[1] تا عرض را هست یاری   هیولا تا کند صورت نگاری
همیشه تا فراز فرش غبرا   معلّق باشد این نُه سقف مینا
جهان محکوم سلطان جهان باد   فلک مأمور شاه کامران باد
نخستین دم که خاطر خامه در دست   بر این دیبای شیرین نقش دربست
چو استاد طبیعت داد سازش   نوشتم نام خسرو بر طرازش[2]
شهنشاه جهان دارای عالم   چراغ دودمان نسل آدم
همایون گوهر دریای شاهی   وجودش آیت لطف الهی
ضمیرش نقطهٔ پرگار معنی   درونش مهبط انوار معنی
جم ثانی جمال دولت و دین[3]   ابواسحاق سلطان‌السّلاطین
خجسته پادشاه دادگستر   جهانگیر آفتاب هفت کشور
غلام بارگاهش تاجداران   جنابش سجده‌گاه شهریاران
ز خیلش هر سری صاحب کلاهی   سپاهش هر یکی میری و شاهی
به روز بزم چون برگاهِ جمشید   به گاه رزم چون تابنده خورشید
سریرش پایه بر گردون کشیده   قلم بر جاه افریدون کشیده
سرافکنده برش هر سرفرازی   ز باغش هر تذروی شاهبازی
بدو بادا فلک را سربلندی   مبادا دشمنش را زورمندی
در او قبلهٔ اقبال بادا   حریمش کعبهٔ آمال بادا

صفت دل

گرم اقبال روزی یار گردد — غنوده بخت من بیدار گردد
برآن درگاه خواهم داد از این دل — مسلمانان مرا فریاد از این دل
دلی دارم دل از جان برگرفته — امید از کفر و ایمان برگرفته
دلی ریشی غم اندوزی، بلایی — به دام عشق خوبان مبتلایی
دلی شوریده شکلی بی‌قراری — دلی دیوانه‌ای آشفته‌کاری
دلی دارم غم دوری کشیده — ز چشم یار رنجوری کشیده
دلی کو از خدا شرمی ندارد — ز روی خلق آزرمی ندارد
دلی پیوسته زو آرام رفته — به پای خویشتن در دام رفته[4]
مشقّت خانه‌ای عشق آشیانی — محبّت دوده‌ای بی‌دودمانی
به خون آغشته سودایی مزاجی — کهن بیمار عشقی بی‌علاجی
چو چشم شاهدان پیوسته مستی — مغی کافر نهادی بت‌پرستی
چو زلف دلبران آشفته‌کاری — سیه‌رویی پریشان روزگاری
همیشه بر بلای عشق مفتون — سراپای وجودش قطرهٔ خون
نه باشد در پی مالی و جاهی — نه باشد هرگزش رویی به راهی
ز غم هردم به صد دستان برآید — ز بهر خطّ و خالش جان برآید[5]
ز شیدایی و خود رایی نترسد — چو نادانان ز رسوایی نترسد
شود حیران هر شوخی[6] و شنگی — نباشد هرگزش نامی و ننگی
هرآن‌کو داردش چون دیده در تاب — نهالش را به خون دل دهد آب[7]
درون خویش دایم ریش خواهد — بلا چندان که بیند بیش خواهد
همیشه سوگواری پیشه دارد — همیشه عاشقی اندیشه دارد
ز دور ار سرو بالایی ببیند — به پایش درفتد دردش بچیند
چو دست نار پستانی بگیرد — به پیش نار بُستانش بمیرد

ز بهر خوب‌رویان جان ببازد   به کفر زلفشان ایمان ببازد
تو گویی عادت پروانه دارد   به جان خویشتن پروا ندارد
من از افکار او پیوسته افگار   من از تیمار او پیوسته بیمار
به نور چشم بیند هر کسی راه   دل مسکین ز چشم[8] افتاد در چاه
مرا دل کشت فریاد از که خواهم   اسیر دل شدم داد از که خواهم
ز دست این دل دیوانه مستم   درون سینه دشمن می‌پرستم
ندیده[9] دانه‌ای از وصل دلدار   به دام دل گرفتارم گرفتار
بدین‌سان خسته کس را دل مبادا   کسی را کار دل مشکل مبادا
ز دست دل شدم با غصّه دمساز   خدایا این دلم را چاره‌ای ساز
مرا دل در غم دلداری افکند   به دام عشق گل رخساری افکند

صفت معشوق

مهی فرّخ رخی فرخنده رایی   به شهرستان خوبی پادشایی
میان نازنینان نازنینی   ز شیرینیش شیرین خوشه چینی
رخش گلبرگ را بی‌ساز کرده   قدش بر سرو رعنا ناز کرده
گرفته سنبلش بر گل وطن‌گاه   سهیل آویخته از گوشهٔ ماه
بهار لطف را نازنده سروی   به باغ دلبری رعنا تذروی
ز عنبر ماه را پیرایه کرده   گلش را چتر سنبل سایه کرده
نهان دُرّ عدن در دُرج یاقوت[10]   حدیث شکّرینش روح را قوت
دو چشمش چون دو جادوی سیه‌کار[11]   دو زلفش کاروان مشک تاتار
دهانش در حقیقت کمتر از هیچ   سر زلفین جعدش پیچ در پیچ

غزل

خم ابروی او در جان فزایی   طراز آستین دل‌ربایی

خدا از لطف محضش آفریده است — بنام ایزد زهی لطف خدایی
به غمزه چشم مستش کرده پیدا — رسوم مستی و سحر آزمایی
ز کوی او غباری کاورد باد — کند در چشم جان‌ها توتیایی
عبید او پادشاه دلبران است[12] — برو پیشش گدایی کن گدایی

سخن در عشق

نخستین روز کاین چشم بلاکش — مرا از عشق او در جان زد آتش
دل از جان و جوانی برگرفتم — امید از زندگانی برگرفتم
چنان در عشق او دیوانه گشتم — که در دیوانگی افسانه گشتم
خرد می‌گفت[13] کای مدهوش بیمار — غمش را در میان جان نگه‌دار
اگر دل می‌دهی باری بدو ده — به هر خواری که آید تن فرو ده
گهی چون شمع می‌افروز از عشق — چو پروانه گهی می‌سوز از عشق
میندیش ار جگر خوناب گیرد — که چشم از آتش دل آب گیرد
خراب عشق شو کاباد گشتی — غلام عشق شو کازاد گشتی
حدیث عشق انجامی ندارد — خرد جز عاشقی کامی ندارد
منوش از دهر جز پیمانهٔ عشق — میاور یاد جز افسانهٔ عشق
دلی کو با بتی عشقی نورزد — مخوانش دل که او چیزی نیرزد
نداند هرکه او شوقی ندارد — که دل بی‌عاشقی ذوقی ندارد[13]
چرا جز عشق چیزی پرورزد دل — اگر سوزی نباشد بفسرد دل
مباد آن دل که او سوزی ندارد — هوای مجلس افروزی ندارد[14]
برو در عشق‌بازی سر برافراز — به کوی عشق نام و ننگ در باز
کز این بهتر خرد را پیشه‌ای نیست — وز این به در جهان اندیشه‌ای نیست
شنیدم پند و دل در عشق بستم — چو مدهوشان ز جام عشق مستم
به دست عشق دادم ملک جان را — صلای عشق در دادم جهان را[15]

دگـر در دام عشـق انـداختم دل   شـدم آمـاج مـحنت ساختم دل
از این پس کـعبهٔ مـن کـوی او بس   مـرا مـحراب جـان ابروی او بس

عرض شوق

شبی شـوقم شبیخون بر سـر آورد   ز غم دریای دل جوشی بـر آورد
تـنم زنّـار گیران در میان[14] بست   دل شوریده شوری در جهان بست
بکسلّی از خـرد بـیگانه گشـتم   چو افیون خوردگان دیوانه گشتم
چـو زلفش بی‌قراری پیشه کردم   فـغان و آه و زاری پـیشهٔ کـردم
ز مژگان اشک خـونین مـی‌فشاندم   بـسـه آبـی آتش دل مـی‌نشاندم
نـمی‌آسودم از فـریاد و زاری   نـمی‌ترسیدم از دشـنام و خـواری
خروشم گوش گردون خیره می‌کرد   هـوا را دود آهـم تـیره مـی‌کرد
پـیاپی زهـر هـجران مـی‌چشیدم   قـلم بـر هستی خـود مـی‌کشیدم
هـمه شب گـرد مـنزل گـاه یارم   طـواف کـعبهٔ جـان بـود کـارم
ضمیرم بـا خیالش راز مـی‌خوانـد   به سوز این بیت‌ها را باز مـی‌خوانـد

غزل

دلم زیـن بـیش غـوغا بـر نتابد   سـرم زیـن بـیش سودا بر نتابد
ز شـوقت بـر دل دیوانهٔ مـاست   غـمی کـان سـنگ خـارا برتابد
غمت راگو بدار از جان مـا دست   کـه ایـن ویـرانـه یغما بر نتابد
ز چشـمم هـر شـبی مژگان برانـد   چـنان سـیلی کـه دریـا بر نتابد
بیا امشب مگـو فـردا کـه ایـن کـار   دگـــر امــروز و فـردا بـر نـتابد
سرت در پای اندازیـم چـون زلف   اگـر زلفت سـر از مـا بـر نـتابد
عـبید از درد کـی یـابی رهـایی   چـــو درد دل مـداوا بـر نـتابد

واقف شدن معشوق از حال عاشق

در آن شب‌های تار از بی‌قراری چو بسیاری بنالیدم به زاری
مگر کز آه من سرو گل اندام صدایی گوش کرد از گوشهٔ بام
بر آن نالیدن من رحمت آورد خرامان رو به نزدیکان خود کرد
یکی را زان پری‌رویان طنّاز حکایت باز می‌پرسید در راز
که این مسکین سودایی کدام است کز این‌سان در سرش سودای خام است[17]
ز کوی ما که‌را می‌جوید آخر به گرد ما چرا می‌پوید آخر
که کردش این چنین بی‌خواب و آرام کدامین دانه افکندش در این دام
که‌زین‌سان بی‌خور و بی‌خواب کردش که از غم دیده پر خوناب کردش
کدامین غمزه زد بر جان او تیر کجا نخجیرباش کرد نخجیر
کدامین سیل بگرفتش گذرگاه کدامین شوخ چشمش برد از راه
جوابش داد[18] کاین‌دل داده از دست به کوی ما در آید هر شبی مست
گهی در خاک غلتد همچو مستان گهی سجده برد چون بت‌پرستان
کسی زو نشنود جز ناله آواز ز شیدایی نگوید با کسی راز
در این دردش کسی فریادرس نیست بغیر از آه سردش هم‌نفس نیست
همه وقتی در این شب‌های تاری گهی نالد گهی موید به زاری
به شب با اختران دمساز گردد چو روز آید دگر ره باز گردد
مدام از دیده خون بر چهره راند کسی احوال این مسکین نداند
به خنده گفت کاین خام اوفتادست همانا نو در این دام اوفتادست
دگر عاشق بدین زاری نباشد بدین خواری و غم‌خواری نباشد
بغایت تند می‌سوزد چراغش خلل کرده است پنداری دماغش
بدین‌سان کاوست یاری را نشاید چنین دیوانه را زنجیر باید
چنین شوریده سامان دیر یابد چنین بیمار درمان دیر یابد

کجا یابد[19] کلید این بستگی را　　　که سازد مرهم این دل خستگی را
که جوید با چنین کس آشنایی　　　شکسته‌اش را که سازد مومیایی
گمان بردی ولی ناموس کردی　　　براین آشفته دل افسوس کردی

پیغام فرستادن عاشق به معشوق

پس از عمری که دل خونابه می‌خورد　　　خرد بیرون شد این کار می‌کرد
چو بر دل شد ز غم راه نفس تنگ　　　به صد افسون و صد دستان و نیرنگ
عقابی تیز پر را رام کردم　　　به سوی آن صنم پیغام کردم
که ای هم جان و هم جانانهٔ دل　　　غمت سلطان خلوت‌خانهٔ دل
جمالت گلشن بینایی من　　　خیالت مونس تنهایی من[20]
منم آن بی‌دلی کز بی‌قراری　　　کنم بر درگهت فریاد و زاری
خلاف رای تو رایی ندارم　　　بتَر از کوی تو جایی ندارم[21]
دلم دایم تمنای تو ورزد　　　درونم مهر و سودای تو ورزد[22]
مرا جادوی چشمت برد از راه　　　تمنّای[23] توام افکند در چاه
اسیر زلف مشکین تو گشتم　　　ترحّم کن چو مسکین تو گشتم
دلم پرجوش و تن پُرتاب تا کی　　　ز حسرت دیده پرخوناب تا کی
چنین مدهوش و رسوا چند گردم　　　چو گردون بی‌سر و پا چند گردم
براین محزون سرگردان ببخشای　　　براین مجروح بی‌سامان ببخشای
چو زلف خویش بی‌سامانیم بین　　　پریشانی و سرگردانیم بین
چرا از لطف تو غم‌خواریم نیست　　　ز چشمت بهره جز بیماریم نیست
زمانی گر ز روی آشنایی　　　دهد شمع وصالت روشنایی
شوم پروانه در پای تو میرم　　　به پیش قد و بالای تو میرم
مرا از آفتابت ذرّه‌ای بس　　　وزان باغ ارم گل پرّه‌ای بس
نگویم یک زمان پیشت نشینم　　　شدم خرسند کز دورت ببینم

چو احوالم سراسر عرضه داری   یکایک قصهٔ من برشماری
ز اشعار همام این نظم دل‌سوز   اداکن پیش آن ماه دل‌افروز
چو این جا هست این ابیات در کار   ز استادان نباشد عاریت عار
بگو می‌گوید آن بی‌خواب و آرام   از آن ساعت که ناگه بر سر بام

غزل تضمین

ندیدم چشم مستت رفتم از دست   گـِرام وا بر دلی کویا نبی مست
دلم خود رفت و می‌ترسم که روزی   به‌مهرت هم‌بشی‌خوش گانم اژدست
به آب زندگی ای‌خوش عبارت   لُوانَتْ لاوه اچ من دیل وگان بست
دمی بر عاشق خود مهربان شو   کژی سر مهرّوانی گست بو گست
اگر روزی نبینم روی خوبت   بشان شهران دره او سر زنم دست
به عشقت گر همام از جان برآید   مواجیش کان یَوان یمرد و وارست
گرم خا واکری بشنم بوینی   بیویت خُتَّه بوم جهنامه سرمست

پیغام رسانیدن قاصد به معشوق

ضمیر پاک آن مرغ سخن‌ساز   چو این افسانه کردم پیشش آغاز
شد از حال دل پر دردم آگاه   چو آتش گشت و شد با باد همراه
به خلوت‌گاه آن آرام جان رفت   به استادی ز هر چشمی نهان رفت
بر او از هر دری افسانه می‌گفت   حکایت چرب[۲۴] و استادانه می‌گفت
ز من هر دم غمی تقریر می‌کرد   ز دریایی نمی تقریر می‌کرد[۲۵]
چو رمزی زین حکایت یاد کردی   سمن بر زان سخن فریاد کردی[۲۶]
به صنعت زین سخن دوری نمودی   بـدر آیین مستوری نمودی

خطاب معشوق با قاصد

چو زلف خویشتن ناگه برآشفت / بتندید و در آن آشفتگی گفت
بدین رنجور بی‌درمان بگویید / بدین مجنون بی‌سامان بگویید
نه کار توست این نیرنگ‌سازی / سر خود گیر تا سر در نبازی
چه سودا داری ای دیوانه در سر / ز سر سودای ما بگذار و بگذر
کجا یابی ز وصلم روشنایی / پری با دیو کی کرد آشنایی
گدایی با شهی همدوش کی شد / گیا با سرو هم‌آغوش کی شد
تویی پروانه من شمع دل‌افروز / کجا بر شمع شد پروانه پیروز
دلت گر ماجرای عشق ورزد / درونت گر هوای عشق ورزد

غزل

ز سوز عشق من جانت بسوزد / همه پیدا و پنهانت بسوزد
ز آه سرد و سوز دل حذر کن / که اینت بفسرد آنت بسوزد
مبر نیرنگ و دستان پیش آن کو / به صد نیرنگ و دستانت بسوزد
به دست خویشتن شمعی میفروز / که هر ساعت شبستانت بسوزد
چه داری آتشی در زیر دامان / کز آن آتش گریبانت بسوزد
دل اندر وصل من بستی و ترسم / که ناگه تاب هجرانت بسوزد
ندارد سودت آن گاهی که گویی / عسید آن نامسلمانت بسوزد

مثنوی

تو را آن به که راه خویش گیری / شکیبایی در این ره پیش گیری

روی چون عاقلان در خانه زین پس ‌ ‌ ‌ نگردی این چنین دیوانهٔ کس[27]
مکن با چشم سرمستم دلیری ‌ ‌ ‌ که از روبه نیاید شیر گیری
مکن با زلف شستم عشق‌بازی ‌ ‌ ‌ که این کاری است با سختی درازی
هرآن کس کو نداند پایهٔ خویش ‌ ‌ ‌ ببازد ناگهان سرمایهٔ خویش
کجا ماند تو مسکین گدایی ‌ ‌ ‌ رسد در وصل چون من پادشایی
چه خیزد زین گریبان چاک کردن ‌ ‌ ‌ فشاندن اشک و بر سر خاک کردن
نگیرد دستت این آشفته کاری ‌ ‌ ‌ به کارت ناید این فریاد و زاری
ندارم باک اگر دل گرددت خون ‌ ‌ ‌ نگیرد در من این نیرنگ و افسون
هرآن کس عشق بازد درد بیند ‌ ‌ ‌ سرشکی سرخ و رویی زرد بیند
توای مسکین بدین بی‌ننگ و نامی ‌ ‌ ‌ چه جنسی وز کدامانی کدامی
توای مجنون که عاشق نام داری ‌ ‌ ‌ شراب شوق من در جام داری[28]
ترا آن به که با دردم نشینی ‌ ‌ ‌ که جان دربازی ار رویم ببینی
مگر نشنیده‌ای ای از خرد دور ‌ ‌ ‌ که پروانه ندارد طاقت نور[29]
بسرو می‌ساز با اندوه و خواری ‌ ‌ ‌ که سازد عاشقان را بردباری

رسیدن جواب معشوق به عاشق

چو این پیغام‌ها در گوش کردم ‌ ‌ ‌ بکلّی ترک عقل و هوش کردم
ز شوقش آتشی در جانم افتاد ‌ ‌ ‌ دلم دریای خون از دیده بگشاد
ولی می‌داد هر دم دل گوایی ‌ ‌ ‌ که با او زود یابم آشنایی
دو روزی گر دلی خرّم نباشد ‌ ‌ ‌ چو دولت یار باشد غم نباشد

پیغام فرستاده به معشوق

دگر بار از سر سوزی که دانی ‌ ‌ ‌ درآن بیچارگی و ناتوانی

به خلوت پیش آن فرزانه رفتم   دگر ره با سر افسانه رفتم
فتادم باز در پایش به خواری   بدو گفتم ز روی بی‌قراری
چه باشد کز سر مسکین نوازی   به لطفی کار مسکینی بسازی
کرم کن دست گیر افتاده‌ای را   به رحمت بنده کن آزاده‌ای را
دل بی‌چاره‌ای از غم جدا کن   درون دردمندی را دوا کن
از این در گر مرا کاری برآید   به لطف چون تو غم‌خواری برآید
بکن پرواز ای باز شکاری   بنه دامی مگر در دامش آری
بگو می‌گوید آن سرگشتهٔ تو   اسیر عشق و هجران[30] کُشتهٔ تو
چه کم گردد ز ملک پادشایی   اگر گنجی به دست آرد گدایی
دل مجنون ز لیلی کام گیرد   سکندر زاب حیوان جام گیرد
به شیرین در رسد بیچاره فرهاد   پری‌رو[31] روی بنماید به کلباد
به یوسف برگشاید چشم یعقوب   به رامین برنماید ویس محجوب
ز عذرا جان وامق تازه گردد   چو غم شادیش بی‌اندازه گردد
نشیند شاد با گل چهر اورنگ   به دستی گل به دستی جام گل رنگ
چنین هم این عبید بی‌نوا را   ز دل بیگانهٔ عشق آشنا را
فتد با چون تو یاری آشنایی   بیابد از وصالت روشنایی
تو را دولت به کام و بخت فیروز   نیاورده شبی در هجر با روز
چه دانی قصهٔ بیماری ما   جگرخواری و شب بیداری ما
تو را نیز ار غمی دامن بگیرد   دلت را عشق پیراهن بگیرد
از آن پس حال درویشان بدانی   مصیبت‌نامهٔ ایشان بخوانی
به امّیدی تو هم امیدواری   چه باشد گر امید ما بر آری

حدیث قاصد با معشوق

دگر بار آن فسونگر مرغ چالاک   چو پیشش می‌نهادم روی بر خاک

قدم در ره نهاد از روی یاری ‌‌ به جای آورد شرط جان‌سپاری[۳۲]
خرامان شد بر آن سرو آزاد ‌‌ به شیرینی زبان چرب بگشاد
که ای نوباوهٔ باغ جوانی ‌‌ دلم را جان و جان را زندگانی
جمالت چشم جان را چشمهٔ نور ‌‌ ز رخسار تو بادا چشم بد دور
به لالاییت عنبر خوی کرده ‌‌ شمیمت باغ عنبر بوی کرده
گل صد برگ در پای تو مرده ‌‌ صنوبر پیش بالای تو مرده
خجل مشک تتار از تار مویت ‌‌ فتاده ماه و خور بر خاک کویت
همیشه شاد و دولت یار بادی ‌‌ ز حسن و عمر[۳۳] برخوردار بادی
مرا هم جان تویی هم زندگانی ‌‌ مکن زین بیش با من سرگرانی
نصیحت گوش دار از دایهٔ خویش ‌‌ غنیمت دان غنیمت، مایهٔ خویش
جوانی از جوانی بهره بردار ‌‌ ز دور شادمانی بهره بردار
جوانان را طریق عشق سازد ‌‌ شنیدستی که پیری عشق بازد؟
جوانی کو نگشت از عاشقی شاد ‌‌ یقین دان کو جوانی داد بر باد
به دلداری دل مردم به دست آر ‌‌ کسی را تا توانی دل میازار
مرنجان آن غریب ناتوان را ‌‌ کسی دشمن ندارد دوستان را
خردمندان که دُرّ نظم سفتند ‌‌ نگه کن این سخن چون نغز گفتند:
چو نیل خویش را یابی خریدار ‌‌ اگر در نیل باشی باز کن بار

جواب گفتن معشوق با قاصد

چو بشنید این سخن‌ها سرو آزاد ‌‌ جوابش داد کای فرزانه استاد
من آن شمعم که صد پروانه دارم ‌‌ کجا پروای آن دیوانه دارم
ندارد سودی این افسانه گفتن ‌‌ حدیث آن‌چنان دیوانه گفتن
به دست خود کسی چون مار گیرد ‌‌ غریبی را کسی چون یار گیرد
چنان شوریده‌ای با کس نسازد ‌‌ بود چون او که با وی عشق بازد

من ار با او به‌یاری سر درآرم   دگر پیش کسان چون سر برآرم
چه نادان و خیال‌اندیش مردی است   مرا خواهد، محال‌اندیش مردی است[۲۲]
کسی کو با چنان آشفته رایی   نشیند یک زمان روزی به جایی
همانا زود دشمن‌کام گردد   میان مردمان بدنام گردد
بگو لطفی بکن زین کوی برگرد   چنین تا چند کوبی آهن سرد
دلت در عشق‌بازی ناتمام است   بهل تا می‌زند جوشی که خام است
ز دلداری که باشد دل‌پذیرت   اگر البتّه باشد ناگزیرت
طلب‌کن همچو خود بی‌آب و رنگی   از این دیوانه‌ای بی‌نام و ننگی
کز این در بر نیاید هیچ کامت   بسوزد جان در این سودای خامت

حدیث قاصد با معشوق

دگر بار آن فسون‌پرداز استاد   بر او افسونی از نو کرد بنیاد
جوابش داد کای سرو سرافراز   مکن زین بیشتر بر بی‌دلان ناز
اسیری کو تمنّای تو دارد   سرش پیوسته سودای تو دارد
چنین تا چند کوشی در هلاکش   بترس آخر ز آه سوزناکش
بس این بی‌چاره را در درد کشتن   چراغش را به باد سرد کشتن
بهل تا از لبت کامی بگیرد   بود کاین دردش آرامی بگیرد[۱]
من آن پیر کهن سالم که در کار   جوانان از من آموزند هنجار
طبیب رنج رنجوران عشقم   دوای درد بی‌درمان عشقم
کنم دل دادگان را دل‌نوازی   کنم بیچارگان را چاره‌سازی
علاج عاشق دیوانه دانم   هزار افسون در این افسانه دانم
ز من بشنو غنیمت‌دان جوانی   دوباره نیست کس را زندگانی
دگر بر عاشقان خویش خواری   مکن گر طاقت خواری نداری
بدین دل سوخته آتش چه ریزی   رها کن بعد از این تندی و تیزی

کز این آتش بجز دودی نبینی　　پشیمان گردی و سودی نبینی
بهاری زحمت خاری نیرزد　　همه دنیا به آزاری نیرزد
کسی با مهربانان کین نورزد　　خصومت کس بدین آیین نورزد
بدین سرگشتگی مسکین جوانی　　غریبی دردمندی ناتوانی
دل اندر مهر و سودای تو بسته　　مدام از مهر و سودای تو خسته
روا چون داریش مهجور کردن　　به خواری زاستانش دور کردن
گرفتم کز تو کامی بر نگیرد　　چرا باید که در هجران بمیرد
نمی‌گویم که در پیشت نشیند　　بهل تا یک دم از دورت ببیند
چه رسم است این جفا با یار کردن　　دل یاران ز خود بیزار کردن
زمانی با غریبی همزبان شو　　دمی با مهربانی مهربان شو
بدین آتش دل او گرم می‌کرد　　دمش می‌داد و آهن نرم می‌کرد
میانشان مدّتی این ماجرا رفت　　ز هر جانب بسی چون و چرا رفت
به هر عذری که می‌آورد در کار　　جوابی می‌نهادش تازه در بار
چو بسیاری از این معنی بر او خواند　　بت شکّر لب از پاسخ فرو ماند
به حیلت مرغ در شست آمد آخر　　رمیده یار با دست[35] آمد آخر
بت توسن مزاج از بد لگامی　　به آیینی که می‌گوید نظامی
به چشمی ناز بی‌اندازه می‌کرد　　به دیگر چشم عهدی تازه می‌کرد
عتابش گرچه می‌زد شیشه بر سنگ　　عقیقش نرخ می‌بُرید[36] در جنگ

جواب گفتن معشوق با قاصد

چو با همراز خود همداستان شد　　زبان بگشاد و با او همزبان شد
به صد آزرم گفت ای مهربان یار　　برو آن خسته دل را دل به دست آر
که عشقی تازه می‌افروزدم دل　　بر آن بیچارگی می‌سوزدم دل
از آن آتش که او را در چراغ است　　مرا هم پرتوی زان در دماغ است

گر او را در ربود از عشق سیلی   مرا هم سوی آن سیل است میلی
ور او را از غم ما خستگی‌هاست   مرا هم سوی او دل‌بستگی‌هاست
دلم گر راست می‌خواهی بر اوست   که‌باشد کو ندارد دوست را دوست؟
اگر گه گاه نازی می‌نمودم   عیارش در وفا می‌آزمودم
کنون باز آمدم زان سر کشیدن   به روی دوستان خنجر کشیدن
ز جور و بی‌وفایی سیر گشتم   گذشت آن وز سر آن در گذشتم
اگر در راه ما خاری رسیدش   ز ما بر خاطر آزاری رسیدش
به هر آزردنی جانی بیابد   به هر خاری گلستانی بیابد
ز لفظ من بخواهش عذر بسیار   به آزرمش بگو کای مهربان یار
تو را گر دل به مهرم دردناک است   مرا نیز از غمت بیم هلاک است
نمی‌پردازم از شوقت به کاری   ندارم در جهان غیر از تو یاری
به پایان آمد آن غم‌ها که دیدی   به گنجی کان طلب کردی رسیدی
حدیث وصل با فردا میانداز   شبستان را ز نامحرم بپرداز
به می بنشین و ما را منتظر باش   مهل کان راز گردد پیش کس فاش
ز بهر نام خود کوشیده بهتر   ز هر کس راز خود پوشیده بهتر
نخفت آن شب ز بس تدبیر کردن   بر او از هر دری تقریر کردن
حکایت از من دیوانه می‌گفت   همه شب با وی این افسانه می‌گفت

صفت بهار

سحرگاهی که باد صبحگاهی   ببرد از چهرهٔ گردون سیاهی
شفق شنگرف بر مینا پراکند   فلک دُردانه بر دریا پراکند
ز مشرق شاه خاور تیغ برداشت   سپاه زنگبار اقلیم بگذاشت
کلاه از فرق فرقد در ربودند   نطاق از برج جوزا برگشودند
دم جان‌بخش باد نوبهاری   جهان می‌کرد پر مشک تتاری

سمن گوی گریبان باز می‌کرد / صبا بر غنچه هر دم ناز می‌کرد
عذار گل به آب ژاله می‌شست / به اشک ابر روی لاله می‌شست
بنفشه جعد مشکین شانه می‌زد / چکاوک نعرهٔ مستانه می‌زد
نسیم از جیب و دامان مشک‌ریزان / چو مستان هر دمی افتان و خیزان
گهی همراز مرزنگوش می‌شد / گهی با لاله هم‌آغوش می‌شد
شکوفه خنده‌ناک از باد گل‌بوی / گشاده سنبل سیراب گیسوی
خرامان در چمن سرو سرافراز / شده درّاج با قمری هم‌آواز
برون آورده نیلوفر سر از آب / ز مستی چشم نرگس در شکر خواب
چمن چون طوطیان پر باز کرده / غزال از نافه مشک‌انداز کرده
درفشان از کنار کوه و صحرا / چراغ لاله چون قندیل ترسا
صبا جعد بنفشه تاب می‌داد / ز شبنم سبزه خنجر آب می‌داد
عروس گل عماری ساز کرده / ز خوبی بر ریاحین ناز کرده
سمن چون شکل پروین خنده می‌زد / شکوفه بر ریاحین خنده می‌زد
نسیم صبحدم جان تازه می‌کرد / خرد می‌دید و ایمان تازه می‌کرد
ریاحین از شراب حسن سرمست / سحاب سیم‌گون رشّاشه در دست
ز بس دُرها که بر گلزار می‌ریخت / گلاب از چهرهٔ گلنار می‌ریخت
صنوبر چون عروسان پرنیان‌پوش / چمن راشاهدی چون گل در آغوش
گرفته سربلندی پایهٔ سرو / خنک آب روان و سایهٔ سرو
در این موسم که گل دل می‌رباید / صبا در باغ معجز می‌نماید
من اندر کنج باغی باده در سر / گرفته ساغری بر یاد دلبر
نهان در گوشه‌ای تنها نشسته / ز صد جا خار غم در پا شکسته
خیالی در دلم مأوا گرفته / وز آن سودا دلم صحرا گرفته
نه همدردی که دردی باز گویم / نه همرازی که با او راز گویم[۳۷]
سر اندر پیش چون مستان فکنده / چو بلبل ناله در بستان فکنده
رخم چون لاله از بس اشک گل‌رنگ / چو گل خونین‌جگر چون غنچه دل‌تنگ

به یاد روی آن سرو گل اندام   گرفته با گل و با سرو آرام[۳۸]
گهی بر یاد آن گل می‌شدم مست   گهی چون سرو بر سر می‌زدم دست
خیالم آن که گویی ناگهانی   بود کز وصل او یابم نشانی
در این حسرت ز حدّ بگذشت سوزم   در این سودا به پایان رفت روزم
شب آمد باز دل بر غم نهادم   زمام دل به دست غصّه دادم
همی گفتم درآن شب زنده‌داری   درآن بی‌یاری و بی غم‌گساری

غزل

گر آن مه را وفا بودی چه بودی   ورش ترس از خدا بودی چه بودی
دمی خواهم که با او خوش برآیم   اگر او را رضا بودی چه بودی
دلم را از لبش بوسی است حاجت   گر این حاجت روا بودی چه بودی
بتی کز وی به خود پروا ندارم   گرش پروای ما بودی چه بودی
اگر روزی به لطف آن پادشا را   نظر با این گدا بودی چه بودی
خرد گر گرد من گشتی چه گشتی   و گر صبرم به‌جا بودی چه بودی
به وصلش گر عبید بی‌نوا را   سعادت رهنما بودی چه بودی

رسیدن قاصد و بشارت عنایت معشوق رسانیدن

در این اندیشه شب را روز کردم   فراوان نالهٔ دل‌سوز کردم
چو از حدّ افق هنگام شبگیر   علم بفراشت[۳۹] خورشید جهان‌گیر
ز مشرق بر شفق زر می‌فشاندند   به صنعت[۴۰] لعل در زر می‌نشاندند
ز اختر[۲] طالع شب تیره می‌شد   سپاه روز بر شب چیره می‌شد
در آن ساعت سخن نوعی دگر شد   دعای صبحگاهم کارگر شد[۴۱]
ز-ناگه پیک دولت می‌دوانید   به من پیغام دلبر می‌رسانید

که دل خوش دار اینک یارت آمد   دگر آبی به روی کارت آمد
تو ای خار مغیلان خورده در راه   جمال کعبه خواهی دید ناگاه
اگرچه مدّتی رنجی کشیدی   به آخر دست در گنجی رسیدی
غمی خوردیّ و غم‌خواری گرفتی   دلی دادی و دلداری گرفتی
ز همّت دانه‌ای در دام کردی   بدین افسون پری را رام کردی
نشست آن مشفق دیرینه پیشم   دوای درد و مرهم‌ساز ریشم
به من پیغام دلبر باز می‌گفت   حکایت‌های غم‌پرداز می‌گفت
زبان چون در پیام یار بگشود   دلم خرّم شد و جانم بیاسود
قدح از دست در بستان فکندم   کلاه از عیش بر کیوان فکندم
رمیده بخت من سامان پذیرفت   کهن بیماریم درمان پذیرفت[42]
گل عیشم به باغ عمر بشکفت   نگارم می‌رسید و بخت می‌گفت
چه خوش باشد که بعد از انتظاری   به امیدی رسد امّیدواری

آمدن معشوق به خانهٔ عاشق

چو زرّین بال عنقای سرافراز   ز مشرق سوی مغرب کرد پرواز
نهان گردید شمع گیتی افروز   سپاه شام شد بر روز پیروز
عروس مهر رفت اندر عماری   مقرر گشت بر شب پرده‌داری
هیون کوه را در سایه بستند   ز گوهر بر فلک پیرایه بستند
فرو شد شاه خاور در سیاهی   بر آمد ماه بر اورنگ شاهی
درآن گلشن که مأوا جای من بود   بدان صورت که رسم و رای من بود
به آیین جایگاهی ساز کردم   به روی دوستان در باز کردم
مقامی همچو جنّت جان‌فزایی   چو گلزار ارم بستان سرایی
ز خاکش عنبرتر رشک برده   ز آبش حوض کوثر غوطه خورده
نشستم گوش بر در دیده بر راه   به یمن دولت بیدار ناگاه

خور خرّم خُرام و حورِ مه‌وش　　گلِ نازکْ مزاج و سرو سرکش
چو گنج از دیدهٔ مردم نهانی　　بدان رونق بدان آیین که دانی
در آمد ناگهان سرمست و دل شاد　　نقاب از روی چون خورشید بگشاد
مبارک ساعتی فرخنده روزی　　که باز آید ز در مجلس فروزی
بدیدم رویش و دیوانه گشتم　　برا شمع رخش پروانه گشتم
به دستی چادر از رخ باز می‌کرد　　به دستی زلف مشکین ساز می‌کرد
چو زد خورشید رویش در سرا تیغ　　برون آمد گل از غنچه مه از میغ
ز زیبایی گلش در پای می‌مرد　　صنوبر پیش قدّش سجده می‌برد
کمند زلف مشکین تاب داده　　ز سنبل خرمنی بر گل نهاده
لب از بسیار نفس افگار گشته　　خمارین نرگسش بیمار گشته
دهانش زاب حیوان آب برده　　عقیقش رونق عُنّاب برده
رُخش صد شمع را پروانه کرده　　پری را حسن او دیوانه کرده[23]
صبا زلفش پریشان کرده، در راه　　گلاب‌انگیز گشته گوشهٔ ماه
بهشت‌آیین شد از وی خانهٔ ما　　منوّر گشت از او کاشانهٔ ما
ز عزّت بر سر و چشمش نشاندم　　زرش بر سر، سرش در پا فشاندم
ز رویش خانه بستانی دگر شد　　سرای ما گلستانی دگر شد
کسی کامی که می‌جوید[24] همه سال　　چو بادست آیدش چون باشد احوال
نشسته او و من استاده خاموش　　در او بگشاده چشم و رفته از هوش
چو بیماری که درمان باز یابد　　چه درمان؟ مرده‌ای جان باز یابد
ز دل آتش فروزان پیش رویش　　چو شمع از دور سوزان پیش رویش
نظر بر شمع رخسارش نهاده　　چو شمعم آتشی در جان فتاده
رمیده صبر و دل از جای رفته　　زبان از کار و زور از پای رفته
چو چشم‌فتنه جویان رفت در خواب　　مسلط گشت بر آفاق مهتاب[25]
نشاط انگیز بزمی ساز کردیم　　ز هر سو مطربان آواز کردیم
درآمد ساقی از در خرّم و شاد　　می آورد و صلای عیش در داد

گرفتم از رخش فالی مبارک / زهی وقت خوش و حالی مبارک
ز بانگ نی فلک را گوش بگرفت / جهان آواز نوشانوش بگرفت
بخار می خرد را خانه پرداز / بخور عود و عنبر گشته غمّاز
پیاپی جام زرّین دوْر می‌کرد / دو چشمش ناز و ساقی حور می‌کرد
جهان بر عشرت ما رشک می‌برد / برآن شب‌زهره شب‌ها رشک‌می‌برد [۴۶]
خرد را چون دماغ از می سبک شد / حیا را شیشهٔ دعوی تُنُک شد
چو خلخالِ زرش در پا فتادم / به عزّت بوسه بر پایش نهادم
نشستم پیشش از گستاخ رویی / شدم گستاخ در بیهوده گویی
حدیثِ تن بر جان عرضه کردم / شکایت‌های هجران عرضه کردم
از آن اندوه بی‌اندازه خوردن / وز آن هر لحظه زخمی تازه خوردن
وز آن آب سرشک و آه دل‌سوز / وز آن نالیدن شب‌های بی‌روز [۴۷]
وز آن رندی وز آن بی‌آب و رنگی / وز آن مستی وز آن بی‌نام و ننگی
وز آن عجز غلام و دایه بردن / حمایت بر در همسایه بردن
چو از حالِ خودش آگاه کردم / خجل گشتم سخن کوتاه کردم
مرا چون آن چنان بی‌خویشتن دید / به چشم مرحمت در حال من دید
پریشان گشت و با دل داوری کرد / زبان بگشاد و مسکین‌پروری کرد
حکایت‌های عذرآمیز می‌گفت / شکایت‌های شوق‌انگیز می‌گفت
به هر لطفی که با این بنده می‌کرد / تو گویی مرده‌ای را زنده می‌کرد
چه خوش باشد سخن با یار گفتن / غم دیرینه با غم‌خوار گفتن
مرا چون وصل او امّیدگاهی / شبی چون سالی و روزی چو ماهی
چه خوش‌ماهی چه خوش‌سالی که‌آن بود / چه خوش‌وقتی چه خوش‌حالی که‌آن بود
جوانی بود و عیش و شادمانی / خوشا آن دولت و آن کامرانی
که یابد آن چنان دوران دیگر؟ / که بیند مثل آن مهمان دیگر؟
خوشا آن درد وآن تیمار وآن سوز / خوشاآن‌موسم وآن وقت وآن روز
گرفتم دولتم دمساز گردد / کجا روز جوانی باز گردد

اگـر روزی نشاط و ناز بینم   شب قدری چنان کی باز بینم
همه شب تا سحر می نوش می‌کرد   مرا از شوق خود مدهوش می‌کرد
سحرگاهی صبوحی کرده برخاست   به زیبا روی خود گلشن بیاراست
چمن از مقدمش در شادی آمد   ز قدش سرو در آزادی آمد
چمان چون شاخ ریحان می‌خرامید   چو گل بر طرف بستان می‌خرامید
گل از شوق[۴۸] رخ رعناش می‌مرد   صنوبر پیش سر تا پاش می‌مرد
ز لعلش تنگ مانده غنچه را دل   ز قدش سرو بن را پای در گل
صبا هرگه که رخسارش بدیدی   بخواندی آیتی بر وی دمیدی
چو بگذشتی چنان بالا بلندی   فشاندی لاله بر آتش سپندی
چو گل پیش رخش می‌دید در خود   به صد افسوس می‌خندید بر خود
نظر چون در رخ زیباش می‌کرد   به دامان زر نثار پاش می‌کرد
شقایق جامه بر تن چاک می‌زد   ز شوق او کله بر خاک می‌زد
صنوبر بستهٔ بالاش می‌شد   بساط سبزه خاک پاش می‌شد
بدین رونق چو گامی چند پیمود   نشاط افزود و میل باده فرمود
کنار آب دید و سایهٔ سرو   دمی از لطف شد همسایهٔ سرو
به هر دم کز شراب ناب می‌زد   رخش رنگی دگر بر آب می‌زد
گهی بر یاد گل می نوش می‌کرد   گهی آواز بلبل گوش می‌کرد
نسیم نوبهار و نکهت گل   نوای قمری و گلبانگ بلبل
دل غنچه چو طبع تنگ‌دستان   شده نرگس چو چشم نیم‌مستان
چکاوک بی‌قراری پیشه کرده   چو من فریاد و زاری پیشه کرده
چو گبران لاله در آتش‌فشانی   مقرر بر عَنادِل زندخوانی
مرید سبزپوشان گشته بلبل   ز جوش گل خروشان گشته بلبل
ز سرمستی سرود آغاز کرده   به هر برگی نوایی ساز کرده
دمادم نالهٔ دل‌سوز می‌کرد   نوا در پردهٔ نوروز می‌کرد
به آواز بلند از شاخ شمشاد   سحرگاه این ندا در باغ در داد

بیاور ساقیا می در ده امروز — که بختم فرّخ است و روز پیروز
از این خوشتر سر و کاری که دارد — چنین باغی چنین یاری که دارد
زهی موسم زهی جنّت زهی حور — از این مجلس خدایا چشم بد دور
بده ساغر که یاران می‌پرستاند — ز بوی جرعه گل‌ها نیم مستاند
مباش ار عاقلی یک لحظه هشیار — که هشیاری فلاکت آورد بار
مخور غم تا به شادی مَی توان خورد — غم دور فلک تا کی توان خورد
غم بیهوده پایانی ندارد — بغیر از باده درمانی ندارد
در این ده روزه عمر سست بنیاد — میاور تا توان جز خرّمی یاد

صفت حال

چنین زیبانگاری دل ستانی — به رعنایی و خوبی داستانی
چنان بر عاشق خود مهربان بود — که گویی عاشق آن جان جهان بود
نبودی با منش جز مهربانی — ندیدم زو بجز شیرین زبانی
همه روزه مسلسل باده خوردیم — همه شب‌ها پیاپی عیش کردیم
مدامم خرّمی دمساز بودی — به رویش چشم جانم باز بودی
به دل گفتم که ای مدهوش بیمار — غمش را در میان جان نگه دار
کز این خوشتر کسی دلبر نیابد — به خوبی کس از این بهتر نیابد
به هم خوش برد ما را روزگاری — به وصلش داشتم خوش کار و باری
سعادت یار و بختم همنشین بود — زمان در حکم و اقبالم قرین بود
ز طالع خرّم و دل شاد بودم — ز بند هر غمی آزاد بودم
جهان محکوم و دولت یارم بود — فلک مأمور و اختر چاکرم بود
کنون زان عیش جز خون در دلم نیست — وز آن شادی بجز غم حاصلم نیست
تنی خسته دلی غمناک دارم — به دستی باد و دستی خاک دارم[۴۹]

وصف حال در نصیحت

دلا تا چند از این صورت پرستی   قدم بر فرق هستی زن که رستی
غم هر بوده و نابوده تا چند   حکایت گفتن بیهوده تا چند
چو رندان خیز و چابک دستیی کن   ز جام نیستی سرمستیی کن
رها کن عقل و رو دیوانه می‌گرد   چو مستان بر در میخانه می‌گرد
که از میخانه یابی روشنایی   کنی با پاکبازان آشنایی
دم از غم زن اگر شادیت باید   خرابی جو گر آبادیت باید[50]
مزن چون نار در خون جگر جوش   بهی خواهی چو به پشمینه می‌پوش
وگر خواهی ز محنت رستگاری   به کمتر زان قناعت کن که داری
سریر سلطنت بی‌داوری نیست   غم صاحب‌کلاهی سرسری نیست
برو چشم هوی را میل درکش   پس آنگه خرقه را در نیل درکش[51]
طمع گستاخ شد بانگی بر او زن   هوس را نیز سنگی بر سبو زن
از آن ترسم که چون می‌بایدت مرد   تو آری گرد و دیگر کس کند خورد
اگر روحت ز آلایش سلیم است   رسیدی[52] و صراطت مستقیم است
وگر در چاه نفس افتی به خواری   تو معذوری که بینایی نداری
در این منزل که هم راه است و هم چاه   علایق هر یکی غولی است در راه
چو مردان بارهٔ دولت برانگیز   به افسون خرد زین غول بگریز
تو طاووس سرا بستان جانی   تو باز آشیان لامکانی
از این بیغولهٔ غولان چه خواهی   نه جغدی جای در ویران چه خواهی
در این کشتی که نامش زندگانی است   نفس را پیشه در وی بادبانی است
نشاید خفت فارغ در شکرخواب   فتاده کشتی از ساحل به گرداب
در این گرداب نتوان آرمیدن   بباید رخت بر هامون کشیدن
از این دریا مشو یک لحظه ایمن   منت خود این همی گویم ولیکن

بدین ملاحی و این ناخدایی　　از این گرداب کی یابی رهایی
به بادی بشکنند بازار دنیا　　به کاری می‌نیاید کار دنیا
نه جای توست دل زین گوشه بردار　　رهت پیش است رو ره‌توشه بردار
تو را جایی دگر آرام‌گاهی است　　وز این سازنده‌تر آب و گیاهی است
در آن جا بی‌نوایان را بود کار　　در آن کشور گدایان را بود کار
در او درمان فروشان درد خواهند　　تنی باریک و رویی زرد خواهند
ندارد سرکشی آن‌جا روایی　　به کاری ناید آن‌جا پادشایی
در این عرصه مشو کژرو چو فرزین　　دغا باز است گردون مهره برچین
ادای بد مکن یا قول کژ یار　　که آرد بد ادایی مفلسی بار[*]
اگر خوش عیشی و گر مستمندی　　در این ده روزه کاین‌جا پای‌بندی
چو عنقا گوشهٔ عزلت نگه‌دار　　مرو بر سفرهٔ مردم مگس‌وار
تردّد در میان خلق کم کن　　چو مردان روی در دیوار غم کن
نمی‌بینی کمان چون گوشه‌گیر است　　بر او آوازهٔ زه ناگزیر است
مجرّد باش و بر ریش جهان خند　　ز مردم بگسل و بر مردمان خند[1]
مکن زن هر زمان چنگی میندوز　　ز بهر شهوتی ننگی میندوز[1]
که از بی‌غیرتی به پارسایی　　به دیّوثی نیرزد کدخدایی[1]
علایق بر سر خاکت نشاند　　مجرّد شو که تجریدت رهاند[1]
غنیمت مرد را بی‌آب و رنگی است　　خوشی در عالم بی‌نام و ننگی است
خراب‌آباد دنیا غم نیرزد　　همه سورش به یک ماتم نیرزد
در این صحرای بی‌پایان چه پویی　　غنیمت زین ده ویران چه جویی
از این منزل که ما در پیش داریم　　دلی خسته درونی ریش داریم
بیابانی است کو سامان ندارد　　رهی دارد که آن پایان ندارد
بدین ره در شدن کاری است مشکل　　نه مقصد دیده نه مقصود حاصل
در این ویرانه گر صد گنج داری　　وز این کاشانه گر صد رنج داری
گرت کی‌خسرو و جمشید نام است　　ورت خلق جهان یکسر غلام است

به وقت کوچ همراهی نیابی   ز کوهی پرّهٔ کاهی نیابی
چه خوش می‌گوید این معنی نظامی   به رغبت بشنو ای جان گرامی
که مال و ملک و فرزند و زر و زور   همه هستند همراه تو تا گور
روند این همرهان چالاک با تو   نیاید هیچ کس در خاک با تو
کجا آن کو از این ماتم نگرید   کدامین سنگ‌دل زین غم نگرید
در این بستان گل و نرگس که بویی   همان سرو و همان سنبل که جویی
دلم می‌گردد از گفتن پریشان   ولی چون بنگری هریک از ایشان
رخ خوبی و چشم دل‌ستانی است   قد شوخی و زلف نوجوانی است
از این منزل هرآن کو برنشیند   کسش دیگر در این منزل نبیند
به وقت خود چو مردان کار دریاب   مشو غافل که این گردنده دولاب
ندارد کار جز نیرنگ‌سازی   فغان زین حقّه و زین حقّه‌بازی
یکی از موبدی پرسید در راز   ز دور چرخ و از انجام و آغاز
جوابش داد کز احوال این دیر   که دایم می‌کند گرد زمین سیر
حقیقت کس نشانی باز ندهد   کسی نیز از فلک آواز ندهد
اگرچه سست مهری زود سیر است   چنین در دور تا دَیرْ است دیر است[54]
در این پرده خرد را نیست راهی   ندارد دانش آن‌جا دستگاهی
بدین چشمه که نورت می‌فزاید   بدین ایوان که دورت می‌نماید
به پای جسم چون شاید رسیدن   به بال روح می‌باید پریدن
طلسمی این چنین از دور دیدن   کجا شاید در احکامش رسیدن
از او جز دور سامانی نبینی   تو را آن به که خاموشی گزینی
نصیحت گر ز موبد گوش داریم   همان بهتر که لب خاموش داریم
بجز توفیق یاری نیست این‌جا   بجز تسلیم کاری نیست این‌جا
جهان را بی‌ثباتی رسم و دین است   همیشه عادت دنیا چنین است
کسی آغاز و انجامش نداند   همان بهتر که کس نامش نداند
خرد این احوال ما گر گوش داری   نبینی روی کس گر هوش داری

نبازی عشق و دل در کس نبندی   دگر چون ابلهان بر خود نخندی
عبید از کار دنیا دل بپرداز   دگر ره با سر افسانه شو باز

در زوال وصال و سبب فراق

من اندر عیش و بختم در کمین بود   چه شاید کرد چون طالع چنین بود
ز ناگه بخت وارون بر سرم تاخت   از آن خوش زندگانی دورم انداخت
ز هر سو دشمنانم را خبر شد   حدیث ما به هر جایی سمر شد
جهانی را از آن آگاه کردند   ز وصلش دست ما کوتاه کردند
چو خصمان را از این معنی خبر شد   حکایت بعد از این نوع دگر شد
در این معنی بسی تقریر کردند   به آخر دست این تدبیر کردند
که این جا بودنش کاری است دشوار   بباید بردنش زین ملک ناچار
برین اندیشه یکسر دل نهادند   بر او زین قصّه رمزی برگشادند
چو بشنید این سخن خورشید خوبان   ز رفتن شد تنش چون بید لرزان
گل اندامم درون پردهٔ راز   چو غنچه تنگ خویی کرد آغاز
نفیر و ناله و شیون برآورد   خروش از جان مرد و زن برآورد
فغان بر گنبد گردان رسانید   صدای ناله بر کیوان رسانید
کز این جا طاقت دوری ندارم   چنین از عقل دستوری ندارم
ز هر نوعی بسی در دفع کوشید   غنیمش هر سخن کو گفت نشنید
به پشت بادپایی بر نشاندش   ز آب دیده در آذر نشاندش
به راهش با پری هم‌داستان کرد   پری‌وارش ز چشم من نهان کرد

آگاه شدن عاشق از حال

چو این ناخوش خبر در گوشم آمد   به صد زاری دل اندر جوشم آمد

ز درد دوریش دیــوانــه گشتم　　ز هوش و خواب و خور بیگانه گشتم
جـهان آن عیش شیرینم بشورید　　مـرا زان مـاه مـهر فـروز بـبرید
چو بر جانم فراقش تاختن کرد　　مـرا شـوریدهٔ هـر انـجمن کـرد
دلم را نـوبت شـادی سـر آمـد　　غـمش نـوبت زنـان از در درآمـد
فــراقش نـاگـهانم مـبتلا کـرد　　غـمش پیراهـن صبرم قبا کرد
تـنم در غـصهٔ هـجران بـفرسود　　دلم خون گشت و از چشمم بپالود
پـدر کـز مـن روانش بـاد پـر نـور　　مــرا پیرانـه‌پندی داد مشـهور
کـه در دل آتش سـودا مـیفروز　　ز حسـن دل فـروزان دیـده بـر دوز
مکـن بـا دلبـران پـیوند یـاری　　مکن با جـان خـود زنـهار خـواری
من نادان چو پندش داشتم خوار　　از آن گشتم بدین خواری گـرفتار[56]
ز جـور دور گـردون چـند نـالم　　چـنین تـا کـی بـود آشفته حـالم
مســلمانان مـلامت کـم کـنیدم　　خــدا را چـارهٔ هـمدم کـنیدم
نـه درد دل تـوانـم گـفت بـا کس　　نه راه از پیش مـی‌دانـم نـه از پس
نــدارم طـاقت دوری نــدارم　　نـدارم بـرگ مـهجوری نـدارم
تـنی دارم ز دل در خـون نشسـته　　ز مـوج اشکـه در جـیحون نشسـته
دلی دارم در او غـم تـوی بـر تـوی　　روان خونابه از وی جوی در جوی[57]
روانـی نـاوک غـم در نشـانده　　وجـودی تـا عـدم راهـی نـمانده
غما زین خستهٔ تنها چه خواهی　　ز من[58] دل دادهٔ شیدا چه خواهی
دلم سـیر آمـد از جـان و جـوانی　　خـدایـا چـارهٔ کـارم تـو دانـی
چو یاد آید مرا زان عیش شیرین[59]　　فـرو بـارد ز چـشمم عـقد پـروین
چـنان از شـوق او افـغان بـرآرم　　کـه دود از گـنبد گـردان بـرآرم
گهی از دست دل در خـون نشـینم　　گـهی از دیـده در جـیحون نشـینم
گـهی بـر حـال زار خـود بگـریم　　گـهی بـر روزگـار خـود بگـریم
گـهی از سـوز جـان افـغان بـرآرم　　نـفیر از درد بـی‌درمان بـرآرم
به زاری جوی خـون از دیـده رانـم　　به وصف‌الحال خود این شعر خوانم

غزل همام

خیالی بود و خوابی وصل یاران شب مهتاب و فصل نوبهاران
میان باغ و یار سرو بالا خرامان بر کنار جویباران
چمن می‌شد ز عکس عارض او منوّر چون دل پرهیزگاران
سر زلفش ز باد نوبهاری چو احوال پریشان روزگاران
برفت آن نوبهار حسن و بگذاشت دل و چشمم میان برق و باران
خداوندا هنوزم هست امید بده کام دل امّیدواران
همام از نوبهار و سبزه و گل نمی‌یابد صفا بی‌روی یاران
وهار و دل ده جانان دیمه خوش بی اوی آنان مه دل با مه وهاران

تمامی سخن

دریغ آن روزگار شادمانی دریغ آن در تنعّم زندگانی
کجا رفت آن‌که طبعم شادمان بود امیدم حاصل و بختم جوان بود

در خواب دیدن عاشق معشوق را

شبی چون شام در فریاد و زاری به صبح آوردم اندر نوحه کاری
صباحی ناگهانم خواب بربود زمانی جانم از زاری بیاسود
خرامان آمد اندر خواب نوشین خیال آن سهی سروم به بالین
مرا دید اوفتاده زار و مدهوش ز سوز آتش غم سینه پر جوش
در آب دیدهٔ خود غرق گشته جگر در تاب و دود از سر گذشته
به جان مجروح و تن بیمار و دل ریش به کام دشمنان افتاده بی‌خویش

ز مژگان اشک خونین بر زمین ریخت   ز روی مهربانی در من آویخت
به من می‌گفت کای خو کرده با من   بسی در وصل جان پرورده با من

مثنوی

تو آن در عشق رویم داستانی   تو آن بگزیده یار مهربانی
که بی من یک دم آرامت نبودی   بجز وصلم دگر کامت نبودی
کنون چون بی‌مراد از حکم تقدیر   فتادی در چنین هجران دلگیر
در این سرگشتگی چون است حالت   نمی‌گیرد ز عمر خود ملالت
مرا تا از تو دورم نیست آرام   جدا ماندم به صد ناکامی از کام
خیالی گشته‌ام در آرزویت   به جان آمد دلم در جستجویت
پریشان حال چون زلف بتانم   چو چشم مست خوبان ناتوانم
نماند از سرو قدّم جز خلالی[۶۰]   نماند از ماه رویم جز هلالی
تنم از زندگانی بهره‌ور نیست   تو را از حال زار من خبر نیست
چو از بوی خیالش جان خبر یافت   ز بی‌هوشی زمانی روی برتافت
تصوّر شد دلم را کاین وصال است   چه دانستم که در خوابم خیال است
شدم تا قصّهٔ خود عرضه دارم   یکایک زخم هجران بر شمارم
در آمد طالع شوریده درکار   شدم از سعی بخت خفته بیدار
چو خالی دیدم از دلبر شبستان   بر آمد از دل پر دردم افغان
دل مجروح زارم زارتر شد   درون خسته‌ام بیمارتر شد
غم هجران بدو ناگفته ماندم   چو زلفش زین سبب آشفته ماندم
خروشی از من محزون برآمد   نفیرم از دل پر خون برآمد
بجز باد صبا یاری ندیدم   وز او به هیچ غم‌خواری ندیدم
که راز من به جانانم رساند   ز درد دل به درمانم رساند
پس از نالیدن و فریاد و زاری   بدو گفتم ز روی بی‌قراری

نامهٔ عاشق به معشوق

الا ای باد عنبر بوی مشکین — ندیم و مونس عشّاق مسکین
شفا و راحت هر دردمندی — دوا و چارهٔ هر مستمندی
علاج سینهٔ دل خستگانی — مداوای به غم پیوستگانی
تو آری نامه از یاران به یاران — تو سازی مرهم امّیدواران
انیس خاطر بیچارگانی — مفرّح‌نامهٔ آوارگانی
حدیث درد دل‌ها با تو گویند — کلید شادمانی از تو جویند
ز روی مردمی وز راه یاری — دمی بازم رهان زین نوحه‌کاری
سحرگاهی گذاری کن به جایی — به کوی مهربانی آشنایی
بدان‌منزل که شیرین جانم آن‌جاست — دوای درد بی‌درمانم آن‌جاست
بدان رشک بهشت جاودانی — که مسکن دارد آن جان و جوانی
قدم بر آستان دل‌ستان نه — ز خاکش دیدهٔ جان را جلا ده
به آزرم از جمالش پرده بردار — بنه در پیش او بر خاک رخسار
سلام و بندگی‌های فراوان — از این مسکین بدان خورشید خوبان
سلامی کز نسیمش جان فزاید — سلامی کز دمش دل بر گشاید
سلامی طیرهٔ مشک تتاری — سلامی رشک گلبرگ بهاری
سلامی جان‌فزا چون وصل جانان — سلامی خوش چو خوی مهربانان
سلامی کز وجودش عشق زاید — ز سر تا پای او بوی دل آید
رسان ای خوش نسیم نوبهاری — حدیثم عرضه دار از روی یاری
بگو می‌گوید آن سرگشتهٔ تو — اسیر عشق و هجران کُشتهٔ تو
ز سودای غمت دیوانه گشته — به عشقت در جهان افسانه گشته
دل‌آرام دل و جانم تو بودی — مراد از کفر و ایمانم تو بودی
وصالت همدم و همراز من بود — خیالت روز و شب دمساز من بود

به وصلت سال و مه در کامرانی   همی کردم به عشرت زندگانی
چنان در وصل تو خو کرده بودم   چنان مهرت به جان پرورده بودم
که گر یک لحظه بی‌رویت گذشتی   جهان بر چشم من تاریک گشتی
به صد زاری برفتی هوشم از هوش   تنم در تاب رفتی سینه در جوش
کنون شد مدّتی تا دورم از تو   به دل خسته به جان رنجورم از تو
برفتی و مرا تنها بماندی   چو مجنون بر سر راهم نشاندی
دلم در آتش سوزان فکندی   مرا در غصّهٔ هجران فکندی
نهادی داغ هجران بر دل ریش   گرفتی چون دل ریشم سر خویش
تو آن‌جا خرّم و شادان نشسته   من این‌جا در غم ازجان دست شسته
تو آن‌جا در نشاط و شادمانی   به عشرت می‌گذاری زندگانی
من این‌جا دیده بر راهت نهاده   به پیغام تو گوش جان گشاده
کجایی ای دل و جان و جوانی   کجایی آخر ای خوش زندگانی
کجایی ای مداوای دل من   بیا بگشای بند مشکل من
کجات آن هر زمانی دل‌نوازی   کجات آن در وفا گردن فرازی
کنون عمری است ای سرو قباپوش   که رفتی و مرا کردی فراموش
نمی‌گویی مرا بیچاره‌ای هست   ز مسلک عافیت آواره‌ای هست
اسیری دردمندی مهربانی   غریبی بی‌دلی بی‌خان و مانی
ز خویش و آشنا بیگانه گشته   ز سودای غمم دیوانه گشته
نمی‌گویی که روزی آرمش یاد   کنم جانش ز بند غصّه آزاد
بدو از لطف پیغامی فرستم   به درمانده دلش کامی فرستم
دل درماندگان را بردن از هوش   به آخر دستشان کردن فراموش
ز راه و رسم دلداری نباشد   فرامش کاری از یاری نباشد
بمُردَم نازنینا در فراقت   به جان آمد دلم در اشتیاقت
ز سوزم یاد کن وز غم بیندیش   مرا مپسند در هجران از این بیش
نگارینا به حقّ دوستداری   دلارامـا بـه حقّ جان سپاری

به حقّ صحبت دیرینهٔ ما به حسن یوسف و حزن زلیخا
به آب دیدهٔ من در فراقت به آه و نالهٔ من زاشتیاقت
که پیمان مشکن و عهدم نگه دار مخور بر جان من زنهار زنهار
چنان کن ای به رخ خورشید خاور که تا در زندگی یک بار دیگر
سعادت باز بر من رو نماید در اقبال بر من برگشاید
به چشم خویشتن رویت ببینم به کام خویشتن پیشت نشینم
بیابم از فراقت رستگاری نباید بردت از من شرمساری
صبا از روی لطف و راه یاری چو پیغامم سراسر عرضه‌داری
بخواه از لعل نوشینش جوابی به جوی شادیم باز آر آبی
زمانی بازگرد و زود بشتاب مرا یک بار دیگر زنده دریاب
به پیغامش روانم تازه گردان ز بویش مغز جانم تازه گردان
مرا از جان شیرینم خبر ده ز یاری مرهمی بر ریش من نه
تو تا بازآیی ای خوش باد شبگیر دمت دلبند و جان‌بخش و جهان‌گیر

مناجات

من مسکین سرگردان بی‌یار به عادت شیون آغازم دگربار
ز روی بی‌دلی و بی‌قراری همی گویم همی مویم به زاری
چه کم گردد خدایا از خدایت چه نقصان آید اندر پادشایت
که گر بیچاره‌ای کامی بیابد دل افگاری دلارامی بیابد
خداوندا اگرچه دورم از یار از او ببریده‌ام امّید یک بار
وگرچه روزگارم زو جدا کرد فراقش جامهٔ صبرم قبا کرد
قضا دستم ز وصلش کرد کوتاه قدر ببرید ناگاهم ز دلخواه
ز من دور اوفتاد آن جان شیرین فراق آمد نصیبم زان نگارین
زمانه خاطرم ناشاد خواهد وصالش دست مشکل داد خواهد

وگرچه آن همه خوش زندگانی ز وصل دلفروزان کامرانی
به تأثیر اختران سر باد دادند ز ما هریک به اقلیمی فتادند
به ناکامی شدیم از یکدگر دور به عشق اندر جهان گشتیم مشهور
امید از وصل جانان بر نگیرم مگر کز غصهٔ هجران بمیرم
به فضلت همچنان امّیدوارم که امّیدم نهی اندر کنارم
بدان خورشید خوبانم رسانی گلم در باغ شادی بشکفانی
اِلاها پادشاها بی‌نیازا خداوندا کریما کارسازا
به صدق سینهٔ پاکان راهت به شوق عاشقان بارگاهت
به شب نالیدن پا در کمندان به آه سوزناک مستمندان[۴۱]
به حقّ صبر بی‌پایان ایّوب به آب چشم خون‌افشان یعقوب
به حقّ ره‌نوردان طریقت به حقّ نیک‌مردان حقیقت
که بر جان من مسکین ببخشای در رحمت براین بیچاره بگشای
بده کام دل شوریدهٔ من رسان با من بُتِ بگزیدهٔ من
مرا زین بیشتر در هجر مپسند به فضل خود برآور پایم از بند
بر احوال تباهم رحمت آور به آه صبحگاهم رحمت آور
کرم کن بر من بیچاره گشته چنین گرد جهان آواره گشته
از این پس درد بر دردم میفزای به سوی وصل یارم راه بنمای
دل ریش عبید از غم جدا کن به فضل خویش کامش را روا کن
خداوندا به حقّ پاک‌بازان به سوز سینهٔ صاحب نیازان
که هرجا هست چون من مبتلایی گرفتار کمند دلربایی
دل افگاری اسیری عشق‌بازی به کوی عاشقی گردن فرازی
ز عقل و عافیت بیگانه گشته به سودای بتی دیوانه گشته
به روزی کن جمال دلفروزش به تاب آتش هجران مسوزش[۴۲]
بده مقصود جان مستمندان بکس داروی ریش دردمندان
چو من کس را مکن در عشق بیمار به حق احمد معصوم مختار

در خاتمهٔ عشاق نامه

به بهتر طالع و فرخنده‌تر فال دوم روز از رجب در نون الف ذال[63]
به نظم آوردم این درد دل ریش به هرکس باز گفتم قصهٔ خویش
دو هفته هفتصد بکر از عماری برآوردم چو خاطر کرد یاری
غرض آن بود کاین ابیات دلسوز به دست بی‌دلان[64] افتد یکی روز
مگر کز سوز دل روزی به جایی کنند صاحب دلی بر من دعایی
ببخشد حق براین دلسوزی من بود کان ماه گردد روزی من
چو کوته کردم از تحریر خامه نهادم نام این عشّاق نامه
سخن سازان که دل پرنور دارند من دیوانه را معذور دارند
حدیثم چون ندارد رنگ و بویی که خواهد کرد او را جستجویی؟
دلی پر درد و بختی خفته[65] دارم دماغی همچو دل آشفته دارم
زما، دانا دلان[66] معنی نجویند دماغ آشفتگان آشفته گویند
کنون وقت است اگر کوتاه گیرم سوی خاموش گشتن راه گیرم
کسی را پای دل در گل مبادا چنین کار کسی مشکل مبادا[67]

نشان دستنویس‌ها ـ بخش اول

ترکیب‌بند آغازین: ت، پ، ب ۲، ش، م، د

قصیده‌ها:

۱ ـ م، د، ت، پ، ب، ب ۱، ب ۲، ب ۳
۲ ـ ت، ب ۱، ب ۲، م
۳ ـ ش، م
۴ ـ ت، پ، ب ۲، م، د
۵ ـ م، د، ت، پ، ب، ب ۱، ب ۲، ب ۳
۶ ـ ت، پ، ب، ب ۱، ب ۲، ب ۳، م، د
۷ ـ م، د، پ، ت، ب ۲، ب ۳، ش
۸ ـ ب ۱، ب ۲، ت، م
۹ ـ م، د، ت، پ، ب، ب ۱، ب ۲، ب ۳
۱۰ ـ ت، پ، م، د
۱۱ ـ د، پ، ب ۲
۱۲ ـ م، د، پ، ت، ب ۲
۱۳ ـ م، د، ت، پ، ب، ب ۱، ب ۲
۱۴ ـ م، ت، ب ۲، ب ۳
۱۵ ـ ت، ب ۱، ب ۲، م
۱۶ ـ ت، ش، ب ۱، ب ۲، م
۱۷ ـ ت، پ، ش، ب ۱، ب ۲، م، د
۱۸ ـ د، پ، ب ۲
۱۹ ـ پ، ب ۱، ب ۲، ب ۳، م، د
۲۰ ـ ب ۱، ب ۲، ش، م
۲۱ ـ م، د، ش، پ، ت، ب ۱، ب ۳
۲۲ ـ ت، پ، ب ۲، د، م
۲۳ ـ د، پ، ب ۱، ب ۲
۲۴ ـ ش، ب ۱، ب ۲، م
۲۵ ـ م، د، پ، ب ۱، ب ۲، ب ۳
۲۶ ـ م، د، ت، پ، ب ۲، ب ۳
۲۷ ـ م، د، ت، پ، ب، ب ۱، ب ۲، ب ۳
۲۸ ـ م، د، ش، پ
۲۹ ـ م، د، ت، پ، ش، ب ۱، ب ۲، ب ۳
۳۰ ـ م، ب ۲، ب ۳
۳۱ ـ م، د، پ، ت، ش، ب ۱، ب ۲، ب ۳
۳۲ ـ م، د، ت، پ، ش، ب ۱، ب ۲
۳۳ ـ م، د، ت، پ، ب ۱، ب ۲
۳۴ ـ ب ۱، ب ۲، م
۳۵ ـ د، م، ب ۲، ش، پ
۳۶ ـ پ، ش، ب ۱، ب ۲، ب ۳، م، د
۳۷ ـ م، د، ت، پ، ب، ب ۱، ب ۲، ب ۳
۳۸ ـ م، د، ت، پ، ب ۲، ب ۳
۳۹ ـ م، د، ت، پ، ش، ب ۱، ب ۲، ب ۳
۴۰ ـ م، ت، ب ۲، ب ۳
۴۱ ـ پ، ش، ب ۲، م، د

ترکیب‌بندها:

۱ ـ م، د، ت، پ، ش، ب ۱، ب ۲، ب ۳
۲ ـ م، د، ت، پ، ب، ب ۱، ب ۲، ب ۳
۳ ـ ت، ش، ب ۲، م

ترجیع‌بند: م، ت، ش، ب ۱، ب ۲، ب ۳

غزل‌ها:

۱- م، د، پ، ش، ت، ب ۲، ح
۲- ش
۳- ش، ب ۱
۴- م، ب ۱، ب ۲، ب ۳، ح
۵- م، د، پ، ش، ت، ب ۲، ح
۶- م، ب ۱، ب ۳، ش
۷- ش
۸- د، پ، ب ۱، ب ۲، ش، ت، ح
۹- ب ۱، ب ۲، ش، ح
۱۰- د، پ، ب ۱، ب ۲، ش، ت، ح
۱۱- ش، ب ۱، ب ۲، ح
۱۲- م، د، پ، ش، ب ۲، ب ۳، ح
۱۳- ت
۱۴- ت
۱۵- م، د، پ، ت، ش، ب ۱، ب ۲، ح
۱۶- د، پ، ت، ش، ب ۱، ب ۲
۱۷- ت
۱۸- ت
۱۹- ت
۲۰- ت
۲۱- ت
۲۲- ت
۲۳- د، پ، ت، ش، ب ۲، ح
۲۴- چ
۲۵- م، د، پ، ش، ت، ب ۱، ب ۲، ب ۳، ح
۲۶- م، د، ت، پ، ش، ب ۲، ب ۳، ح
۲۷- ت، ش، ب ۱
۲۸- م، د، پ، ت، ش، ب ۱، ب ۲، ح
۲۹- د، پ، ت، ش، ب ۱، ب ۲، ب ۳، ح
۳۰- م، د، پ، ت، ش، ب ۲، م
۳۱- م، د، پ، ت، ش، ب ۲، ب ۳، ح
۳۲- ت، ش
۳۳- پ، ت، ش، ب ۱، ب ۲، ب ۳، د، ح
۳۴- ت
۳۵- ب ۱
۳۶- م، ش، ب ۲، ب ۳
۳۷- ح، م، ش، ب ۲، ب ۳، ب ۱
۳۸- ب ۱
۳۹- م، د، پ، ت، ش، ب ۲، ح
۴۰- ت
۴۱- م، د، پ، ب ۲، ت، ح
۴۲- م، د، پ، ت، ش، ب ۲، ح
۴۳- ش، ب ۱، ب ۲، ح
۴۴- م، د، ش، ت، ب ۱، ب ۲، پ، ح
۴۵- د، پ، ش، ت، ب ۱، ب ۲، ح
۴۶- ب ۲
۴۷- ت، ش
۴۸- ش، ب ۱
۴۹- ش، ب ۱، ح
۵۰- د، پ، ش، ت، ب ۱، ب ۲، ح
۵۱- ت
۵۲- م، د، پ، ت، ش، ب ۲، ح
۵۳- ب ۱
۵۴- ش، ب ۲، ب ۳، ح
۵۵- ش، ب ۱، ب ۲، ح
۵۶- م، ش، ب ۱، ب ۳
۵۷- د، پ، ت، ش، ب ۱، ب ۲، ح
۵۸- ب ۱
۵۹- ش، ب ۲، ح
۶۰- ش، ب ۱
۶۱- م، د، ت، ش، ب ۱، ب ۲، پ، ح
۶۲- ش، ب ۱
۶۳- م، ت، ش، ب ۱، ب ۳
۶۴- ب ۲
۶۵- م، د، پ، ت، ش، ب ۲، ب ۳، ح
۶۶- د، پ، ت، ش، ب ۲، ح
۶۷- ش، ت
۶۸- ش، ب ۲، ح
۶۹- م، د، پ، ت، ش، ب ۱، ب ۲، ح
۷۰- م، ش، ب ۱، ب ۳
۷۱- ش، ب ۲، ح
۷۲- ح، م، ش، ب ۱، ب ۲، ب ۳

۷۳ـ ش، پ ۲، ح
۷۴ـ ت
۷۵ـ ب ۱، ب ۲، ح
۷۶ـ ت
۷۷ـ م، ب ۲، ب ۳، ش، ح
۷۸ـ م، پ ۲، ب ۳، ح
۷۹ـ ت
۸۰ـ م، د، پ، ت، ش، ب ۲، ب ۳، ح
۸۱ـ م، د، پ، ت، ش، ب ۲، ح
۸۲ـ ت
۸۳ـ م، ش، ب ۱، ب ۲، ب ۳، ح
۸۴ـ ش، ب ۲، ح
۸۵ـ ب ۱، ب ۲، ش، ح
۸۶ـ م، د، پ، ت، ش، ب ۲
۸۷ـ م، د، پ، ت، ش، ب ۱، ب ۲، ب ۳، ح
۸۸ـ م، د، پ، ت، ش، ب ۱، ب ۲، ح
۸۹ـ م، ب ۱، ب ۳
۹۰ـ م، ت، ش، ب ۲، ح
۹۱ـ ت
۹۲ـ م، پ، ت، ش، ب ۱، پ ۲، د، ح
۹۳ـ پ، ت، ش، ب ۱، پ ۲، د، ح
۹۴ـ ت، ش، ب ۱
۹۵ـ ش، ب ۱
۹۶ـ ش، ب ۱
۹۷ـ م، د، پ، ت، ش، ح
۹۸ـ ب ۱، ب ۲، ب ۳، ح
۹۹ـ ب ۱، م، ش
۱۰۰ـ م، د، پ، ش، ت، ب ۲، ح
۱۰۱ـ ش، ب ۲، ح
۱۰۲ـ م، د، پ، ش، ب ۲، ب ۳، ح
۱۰۳ـ م، د، پ، ح
۱۰۴ـ م، د، ش، ت، ب ۲، پ، ح
۱۰۵ـ م، ش، ب ۱، ب ۲، ب ۳، ح
۱۰۶ـ پ، ت، ش، ب ۱، ب ۲، ح
۱۰۷ـ م، د، پ، ت، ش، ب ۲، ب ۳، ح
۱۰۸ـ م، د، پ، ت، ش، ب ۱
۱۰۹ـ ب ۱، ش
۱۱۰ـ م، ش، ب ۱، ب ۳
۱۱۱ـ م، ت، ش، ب ۱، ب ۲، ب ۳، ح
۱۱۲ـ ت، ش، پ، م، د، ب ۲، ح
۱۱۳ـ م، د، پ، ش، ب ۲، ح
۱۱۴ـ م، د، پ، ت، ش، ب ۱، ب ۲، ح
۱۱۵ـ م، د، ت، ش، ب ۲، پ، ح
۱۱۶ـ ش، ب ۱، ب ۲، ح
۱۱۷ـ ش
۱۱۸ـ ش، ب ۱، ب ۲، ب ۳، ح
۱۱۹ـ م، د، ت، ش، ب ۲، پ، ح
۱۲۰ـ ت
۱۲۱ـ م، د، پ، ت، ش، ب ۲، ح
۱۲۲ـ م، د، ت، ش، ب ۱، ب ۲، ب ۳، پ، ح
۱۲۳ـ م، د، پ، ت، ش، ب ۲، ب ۳، ح
۱۲۴ـ م، ب ۱، ب ۲، ب ۳، ح
۱۲۵ـ م، د، ت، ش، پ، ب ۱، ب ۲، ب ۳، ح
۱۲۶ـ د، پ، ت، ب ۱، ب ۲، ش
۱۲۷ـ م، د، ت، ش، ب ۲، ح
۱۲۸ـ ش
۱۲۹ـ ب ۲
۱۳۰ـ ب ۱، ب ۲، ش، ح
۱۳۱ـ ب ۱، ب ۲، ش، ح
۱۳۲ـ م، د، پ، ت، ش، ب ۲، ح
۱۳۳ـ م، ب ۲، ح
۱۳۴ـ پ، ت، ش، ب ۱، ب ۲، م، د، ح
۱۳۵ـ ش، ب ۱
۱۳۶ـ د، پ، ش، ح
۱۳۷ـ د، پ، ت، ش، ب ۱، ب ۲، ح
۱۳۸ـ ب ۲
۱۳۹ـ م، د، پ، ت، ش، ب ۲

قطعه‌ها:

۱ـ ش، ب ۳، ب ۳، ح
۲ـ پ، ت، ش، ب ۲، ب ۳، ح
۳ـ ش، ب ۲، ب ۳، ح
۴ـ ت

۵- م، د، پ، ت، ش، ب ۱، ب ۲، ب ۳، ح
۶- ب ۲، ب ۳، ش، ح
۷- م، ش، ب ۲، ب ۳، ح
۸- م، د، پ، ش، ب ۱، ب ۲
۹- م، ت، ش، ب ۲، ب ۳، ح
۱۰- م، د، پ، ش، ب ۱، ب ۲
۱۱- ب ۳
۱۲- ش، ب ۲
۱۳- ت، ب ۲، ح
۱۴- ش، ب ۲، ب ۳، ح
۱۵- پ، ت، ب ۲، ح
۱۶- ش، ب ۲، ب ۳، ح
۱۷- ش، ب ۲، ب ۳، ح
۱۸- ب ۳
۱۹- ب ۲، ب ۳، ح
۲۰- پ، ش، ب ۱، ب ۲، ب ۳، ت، ح
۲۱- پ، ب ۲، ت، ح
۲۲- پ، ش، ب ۱، ب ۲، ب ۳، ح
۲۳- ب ۳
۲۴- ب ۲، ب ۳، ش، ح
۲۵- ش، ت، م، د، پ
۲۶- ش، ب ۲، ب ۳، ح
۲۷- پ، ت، ش، ب ۱، ب ۲، ب ۳، ح
۲۸- ب ۱، ب ۲، ت، ح، م

رباعی‌ها:

۱- ت، ب ۲، م، د، ح
۲- ش، ب ۲، ب ۳، ت، م، د، پ، ح
۳- ش، ب ۱، ب ۳، م
۴- ش، ب ۱، ب ۲، ب ۳، ت، م، د، پ، ح
۵- م، ش، ب ۱، ب ۳
۶- م، ش، ب ۱، ب ۳
۷- م، د، پ، ش، ت، ب ۳، ح
۸- م، ب ۲، ح
۹- م، ش، ب ۱، ب ۳
۱۰- ش
۱۱- ش، ب ۲، د، پ، ح
۱۲- ش، ب ۳، م
۱۳- ش، ب ۳، ت، م، د، پ، ح
۱۴- ش، ب ۱، ب ۳، م
۱۵- ش، ت، ب ۳، م
۱۶- ش، ب ۲، د، پ، ح
۱۷- د، پ، ش، ب ۲، ح
۱۸- م، د، پ، ش، ت، ب ۲، ب ۱، ب ۳، ح
۱۹- ب ۱، ب ۲، ب ۳، ت، ش، م، د، پ، ح
۲۰- ش، ت، ب ۲، د، پ، ح
۲۱- ش، ب ۱، ب ۳، ت، م
۲۲- ش، ت، م، د، پ، ب ۲، ب ۳
۲۳- م، ش، ب ۱، ب ۳
۲۴- ش، ت، م، د، پ، ب ۱، ب ۲، ب ۳، ح
۲۵- م، ش، ب ۳
۲۶- م، د، پ، ش، ت، ب ۱، ب ۲، ب ۳، ح
۲۷- ش، ت، پ، د، ب ۲، ح
۲۸- م، ش، ب ۳
۲۹- ش
۳۰- م، ش، ب ۱، ب ۳
۳۱- د، پ، ش، ب ۲، ح
۳۲- د، پ، ش، ب ۲، ح
۳۳- ت
۳۴- م، د، پ، ت، ش، ب ۲، ب ۳، ح
۳۵- م، ش، ب ۳
۳۶- م، ش، ب ۳، ح
۳۷- ش، ت، ب ۱، ب ۲، ب ۳، م، د، پ، ح
۳۸- م، ش، ب ۱، ب ۳
۳۹- م، د، پ، ت، ش
۴۰- م، د، پ، ش، ت، ب ۱، ب ۲، ب ۳، ح
۴۱- م، د، پ، ت، ش، ب ۱، ب ۲، ب ۳، ح
۴۲- ت
۴۳- م، د، پ، ت، ش، ب ۱، ب ۲، ب ۳، ح
۴۴- م، د، پ، ت، ش، ب ۱، ب ۲، ب ۳، ح
۴۵- ت
۴۶- ب ۲، م، ح
۴۷- د، پ، ش، ب ۲، ح
۴۸- م، ش، ب ۱، ب ۳

۴۹ - ش، م، ب ۳
۵۰ - م، د، پ، ش، ت، ب ۱، ب ۲، ب ۳، ح
۵۱ - م، د، پ، ش، ت، ب ۱، ب ۲، ب ۳، ح
۵۲ - ش، ت، د، پ، ب ۲، ح
۵۳ - م، د، پ، ش، ت، ب ۱، ب ۲، ب ۳، ح
۵۴ - ش، ب ۱
۵۵ - م، ت، ش، ب ۳
۵۶ - م، ش، ب ۱، ب ۳
۵۷ - ش، ت، ب ۱، ب ۲، ب ۳، پ، م، د، ح
۵۸ - م، د، پ، ش، ت، ب ۲، ب ۳، ح

مثنوی‌ها:

۱ - در ستایش شاه شیخ ابواسحاق: م، د، پ، ت، ب ۲، ب ۳
۲ - در وصف ایوان شاه شیخ ابواسحاق: د، ت، پ، ش
۳ - عشاق‌نامه: م، د، پ، ت، ش، ب ۱، ب ۲، ب ۳، ب ۴

نسخه بدل‌ها - بخش اول

ترکیب بند آغازین:

۱ - م: هر درّه گشته کوهی و هر کوه شاهدی - د: هر درّه گشته شاهی و هر درّه شاهدی
۲ - م: امیدوارم
۳ - د: دریغ مدار
۴ - از این‌جا به بعد در «م» نیست
۵ - ل: کرانه گیر

قصیده‌ها:

۱) ۱ - ح، ب ۲: چمن - ب ۱: زیب زینت
۲ - ت: بناز - ب ۳: برای
۳ - ب ۳: مقابل
۴ - ب ۳: فشردم و
۵ - ب ۳: قفای مر ملکی - ب ۱: هر کنفی
۶ - ت: رسم و - ب ۱: رنگ خرقه
۷ - د، ح، ب ۲، ب ۳، پ: ساز و برگ نشو و نما
پ ۳: هرمز - متن مطابق پ و ب ۲ است.
۸ - ب ۱: ندارد - ت: نوفل و دارا -
۹ - ب ۱، ت: زدی بر چنگ
۱۰ - ب ۲ و ب ۳: دیوان به پیشگاه
۱۱ - ب ۱: بر سر
۱۲ - ب ۱: از سر - ت: بر سر
۱۳ - ت: قبول
۱۴ - ب ۲: ربّی الاعلی
۱۵ - ت: به دور فتاده و من
۱۶ - م، د، پ، ب ۱، ب ۳: ندارد
۱۷ - ت: ماتفی
۱۸ - ت: حاصل مکان، م: حاصلات مستقبل - ب این بیت را ندارد
۱۹ - ب ۱: گردش گردون و سپهر چرخ نجوم
۲۰ - ب ۱: گردون شکره
۲۱ - ت: مشرق
۲۲ - ت: شش اعضا - ب ۳: پنج
خواص و شروع هفت اعضا
۲۳ - ت: حکم روا

۲) ۱ - ب ۱: غنیمت شناس، ت: فرصت عمر
۲ - ب ۱: عمر نازنین
۳ - م، ح، ب ۱، ب ۲: تاج بخش
۴ - م، ح، ب ۱، ب ۲: قمر
۵ - ب ۱: منازل
۶ - م، ب ۲: بحر سخای - ب ۱ این بیت
را ندارد.
۷ - ت: روی
۸ - م: خشم تو

۳) ۱ ـ م: صاحب صاحب قران
۲ ـ م: ندارد
۳ ـ م: امر حق
۴ ـ م: تا به‌اوج عرش
۴) ۱ ـ ؟؟: نظری
۲ ـ ت: ندارد
۳ ـ ت: خوشه‌چین او ـ ظاهراً سهو کاتب است
۴ ـ ت: ایام رام اوست
۵ ـ ت: دایم که
۶ ـ ل، ب ۲: سال‌هاست
۵) ۱ ـ متن برطبق پ، م، د. باقی نسخه‌ها: شود خویشتن
۲ ـ متن برطبق پ، م، د. باقی نسخه‌ها: وقتد به‌نهاد
۳ ـ پ، ب ۳: زیمن
۴ ـ ب ۱: ندارد
۵ ـ ب ۱: درفشانی
۶ ـ ت: حد و بند
۷ ـ م، د، ح، ب ۲، ب ۳: او
۸ ـ ت: فضل خدای ـ ب ۱: چندانی ـ ب ۳: روز الست لطف خدای
۹ ـ ب ۱: رفعت
۱۰ ـ ب ۳: عجب مدار اگرش آتش
۱۱ ـ ت: صبا
۱۲ ـ م، ب ۱، ب ۲، ت: ظفر
۱۳ ـ ب ۳: بردوخت
۶) ۱ ـ ت: حکایت گل
۲ ـ پ، د: بی‌قرار دو زلفش ـ این بیت فقط در پ، ت، د آمده است
۳ ـ ب ۳: اگرچه
۴ ـ ب ۱: ندارد
۵ ـ د، ب ۳: بخت بلندش ـ ح، ب ۲: بخت تو گوید ز جای برخیزد
۶ ـ ت: نالهٔ هزار
۷ ـ ب ۱: فلک برای نهم
۸ ـ ب ۲: بخت تو
۹ ـ د: بخت تو را
۱۰ ـ ح، پ: تاج و تخت
۱۱ ـ ب ۳: گویند هر زبان ـ د: گویند هر زمان
۱۲ ـ ت: طاعت
۷) ۱ ـ ت: به صحرا
۲ ـ ت: می‌پوشد
۳ ـ ح، پ، د: به سحر
۴ ـ ت: تو
۵ ـ ت: ستایش
۶ ـ ب ۲: ندارد
۷ ـ ت: نخواهد ـ ب ۳: شاید ـ م: باید
۸ ـ ب ۲: ندارد ـ ح، ش، ت: مهیّا دارد
۹ ـ ب ۳: ثبت کند
۸) ۱ ـ م: ازان در چمن کند سوسن
۲ ـ ت: یک نفس
۳ ـ م، ب ۱: فضل
۹) ۱ ـ ح، م، ب ۲، ت: حکم و ـ ب ۱: چوگان مهر مهرهٔ ایّام
۲ ـ م، ب ۳: به درگه جهت انداخت
۳ ـ ت: ایران کرد ـ ب ۱: چار طبع و
۴ ـ ب ۲: شاه و سلطان کرد ابواسحاق
۵ ـ د، پ: جمال دنیا و دین شیخ
۶ ـ ب ۲: ندارد
۷ ـ ت: به هرچه هست ـ ب ۱: به هرچه گفت سایهٔ جود
۸ ـ ب ۱: لاغرش ـ ب ۳: قبهٔ ابرش ...
۹ ـ ب ۱: چشم ندید ـ اگرچه دور سی
۱۰ ـ ب ۱: صید فلک
۱۱ ـ ب ۳: ندارد
۱۲ ـ ت: به عدل وصل این مثل است ـ ب ۳: مثل او دارد
۱۳ ـ ب ۱: خصم آن به مثل ـ ت:
۱۴ ـ ب ۱: سلطان را ـ ت: دولت منجز
۱۵ ـ ب: لاوکیان ـ ت: پشت در دوستان جاه تو باد
۱۶ ـ م، ح، ب ۲، ب ۳: به کام تو و

۱۰) ۱ ـ ت : آب روی
۳ ـ م : امل را
۲ ـ د، پ : خلق عالم
۴ ـ ت : علوّ همّت تو رسم

۱۲) ۱ ـ ت : عقل اولی
۲ ـ پ : خورشید و ماه تیر و جوزا
۳ ـ د، پ : رسم خسروی است
۴ ـ ح ، پ : جود خسرو ایران
۵ ـ ت : رهروان ابلق
۶ ـ ت : یغما

۱۳) ۱ ـ ت : زرفشان
۲ ـ ح ، ب ۲ : جهاندار
۳ ـ پ : افلاک
۴ ـ ح ، ب ۲ : ندارد
۵ ـ ب ۱ : ندارد
۶ ـ ح : دهر پیر و چرخ خرف
۷ ـ ب ۱ : تیر
۸ ـ ت : آفاق

۱۴) ۱ ـ ت : آفاق را
۲ ـ ت : ندارد
۳ ـ م، ت: صادقان
۴ ـ ب ۲ : ز فیض خویش
۵ ـ ت : بدین
۶ ـ متن برطبق ح ، ت، ب، ۲ ـ باقی
نسخه‌ها : صراحی می
۷ ـ ب ۳ : لعلش
۸ ـ ت : مبارز دین
۹ ـ ت : محمدبن مظفر که آسمان بلند
۱۰ ـ ح ، ت، ب ۲ : تاج دار
۱۱ ـ ح : در خیال
۱۲ ـ ح ، ت، ب ۲ : خسارت
۱۳ ـ ح : نتوان کرد

۱۵) ۱ ـ ب ۱ : سرو
۲ ـ ت : بوستان
۳ ـ ب ۱ : شرار
۴ ـ ت : با
۵ ـ ب ۱ : ندارد
۶ ـ ت : تدبیر
۷ ـ ب ۱ : جلال نطق ـ ب ۲ : جمال تو

۱۶) ۱ ـ ش : ندارد
۲ ـ ت : پرس
۳ ـ ت : صد
۴ ـ ت : سلطان جلال دین
۵ ـ ب ۱ : صاحب‌قران کند
۶ ـ ش : این مصراع و مصراع اول بیت
قبل را با هم آورده و یک بیت را انداخته است
۷ ـ این بیت فقط در «ح» آمده است
۸ ـ ح : بلرزد
۹ ـ ح ، ش، ب ۲ : گرز و سنان
۱۰ ـ متن برطبق ضبط ت ـ باقی نسخه‌ها : پر
۱۱ ـ ت : خلق و روشن

۱۷) ۱ ـ ت : عنبر نثار
۲ ـ ب ۱ : زرین حصار
۳ ـ ت ، ب ۱ : دربندند
۴ ـ ش : این بیت را ندارد، در «ح» نیز
مصراع اول بیت قبل و مصراع دوم این بیت آمده و دو مصراع دیگر ساقط شده
۵ ـ ب ۲ : این بیت را ندارد
۶ ـ ت، ب، م، د: دربندند
۷ ـ ح : اعدای شه
۸ ـ ب ۱ : هر زمان
۹ ـ م، د، ح ، پ : جریدهٔ من
قضا
۱۰ ـ ب ۱، ب ۲، پ : که دمادم مدبّران

۱۹) ۱ ـ ب ۱ : وقت
۲ ـ ح ، م، د : نفحهٔ
۳ ـ ب ۱ : گریه ـ ح ، ب ۲ : غنچه ـ ب ۳ : اگرچه
۴ ـ این بیت فقط در «ح» آمده است
۵ ـ ب ۱ : ز باغ جلوهٔ گل بر نهاد زر برکف
۶ ـ ب ۱ : هر روز
۷ ـ ب ۲ : ندارد
۸ ـ ح ، ب ۲ : ز بندگان تو هرکو نگه
کنی، ب ۳ : هر کو نظر کند عارش
۹ ـ ب ۱ : بسان جاودان ... رای کند ـ د:

بر آنچه رای کند

۲۰) ۱ ـ ب ۱ : برقرار
۳ ـ ب ۱ و ب ۲ : ندارند
۵ ـ ش : آستان
نسخه‌ها : خم چوگان
۸ ـ ب ۱ : ندارد
ح : بر کوهسار
۱۱ ـ ش : تو

۲ ـ ش : ندارد
۴ ـ ش : بادهٔ
۶ ـ متن برطبق ضبط ح ، ب، ۲ ـ باقی
۷ ـ ب ۱ : کلهٔ شیرافکنان
۹ ـ این بیت فقط در ح ، م آمده است ـ
۱۰ ـ ش : تو مایهٔ ـ م : دو اقبال او
۱۲ ـ ب ۱ : پایهٔ دین

۲۱) ۱ ـ ب ۳ : ولایت ـ ح : سعادت
۳ ـ ش، پ، ب ۱ : بزرگی
۵ ـ ب ۱ : لطیفهٔ
۷ ـ ت : کرده‌ام
۹ ـ م، ب ۳ : مرکز

۲ ـ ت : بر اوج
۴ ـ ح ، ب ۱، ب ۳ : آن
۶ ـ ح : مسجزی است
۸ ـ ب ۱ : ندارد
۱۰ ـ ت، ب ۱ : دل

۲۲) ۱ ـ ت : غرقاب فکر
۳ ـ م : خورشید عهد
۵ ـ ح : دین و دنیا
۷ ـ ح : عکس رایت ـ پ : شرمسار

۲ ـ پ : می‌زنند
۴ ـ ح ، پ، ب ۲ : در رکاب
۶ ـ ح ، ب ۲ : ای جهانبانی که
۸ ـ ح ، پ، ب ۲ : بهمن

۲۳) ۱ ـ ب ۱ : ذکر
۳ ـ ب ۱ : اگر باشد
۵ ـ ب ۱ : به عدل
۷ ـ ب ۱ : جهان
۹ ـ ب ۱ : کمینه حلقه به گوش تو ماه روشن روی
۱۱ ـ ب ۱ : به کام

۲ ـ ب ۱ : ندارد
۴ ـ ب ۱ : دولت و دین
۶ ـ ت، پ، ب ۱ : شریفش
۸ ـ ح ، ب ۱، ب ۲ : جوانی
۱۰ ـ ب ۱ : شادمان

۲۴) ۱ ـ ب ۱ : کسی
۳ ـ ش : ندارد
۵ ـ ب ۱ : در جنب
۷ ـ ب ۱ : زآواز کوس

۲ ـ ح : از فزع بلرزد
۴ ـ م : آن تاج دار
۶ ـ متن برطبق ح، باقی نسخه‌ها : وفای تو
۸ ـ ب ۱ : پیکان آبدار

۲۵) ۱ ـ ب ۳ : فصل
۳ ـ ب ۳ : ندارد
۵ ـ م : ندارد
۷ ـ ب ۲ : زرعد
۹ ـ ب ۳ : مانند ـ م : چون چوب
۱۱ ـ ب ۴ : گردون ـ ح : گرگان
گرمی کند بر
و کوه

۲ ـ ب ۳ : زمان
۴ ـ ب ۳ : جمشید و خسرو
۶ ـ م : اختیار
۸ ـ ب ۱ : بارد رعد و برق تیغ و تیر
۱۰ ـ ب ۱ : قدگردان
۱۲ ـ م، ب ۲، ب ۳ : از ـ ح : حدّت
۱۳ ـ م : خنجر سرتیر تو هامون کند دریا

۲۶) ۱ ـ پ : مفتون به طرّهٔ ... مجنون به شیوهٔ
۳ ـ پ : به دامنی گل رنگ

۲ ـ د، پ : غرقه در خوی
۴ ـ در تمام نسخه‌ها جز پ، م، د، این بیت و بیت بعد به صورت زیر درآمده است: دست در زن به دامن گل و مل / می‌سرا مردمی

سنائی وار

۵ - پ : ثمره

۶ - پ : تخت‌های

۷ - فقط در پ، د آمده است

۸ - ت : ندارد

۹ - ب ۳ : به زمین - ح : زین پس

۱۰ - ت : آثارنا

۱۱ - ح : شاهی کن

۲۷) ۱ - ح ، پ ۲، ب ۳ : چو خدای

۲ - ح ، پ : دولت آشیان آرد - ب ۳ : دارد - ت: آورد

۳ - ت : کند

۴ - ح ، د: خلق عالم

۲۸) ۱ - پ : جوش

۲ - ش : نمی‌کند

۳ - ش : بساز

۲۹) ۱ - ب ۱ : ندارد - ب ۳ : مجلس ساز ... / دشمن بال

۲ - ب ۱، ب ۳ : از سر

۳ - ب ۱ : افضال

۴ - ب ۱ : ندارد

۵ - ب ۳، م، ب ۱ : زحکم، به حکم

۶ - ش: امّا

۷ - ب ۳ : گل

۸ - ب ۲، ح : نسیم

۹ - م، ب ۳، ت : نسترن، نسترین - ش : بسترین

۱۰ - پ، ت : ز برف - ح ، م : ابر

۱۱ - ب ۱ : عارض سمن

۱۲ - پ، ش : گل زبامداد پگاه

۱۳ - ت، پ، ب ۱، ش : ندارد

۱۴ - م، ب ۱، ب ۳ : گشاد

۱۵ - این بیت و سه بیت بالای آن در پ، د، ش آمده است

۱۶ - ح ، ب ۲ : شادکامی

۳۰) ۱ - ح ، ب ۳ : عاشقان به جوش آرد

۲ - ب ۳ : صدای نوبهٔ

۳ - ب ۳ : ستاره حشم

۴ - ح : آفتاب غلام

۵ - ب ۳ : در مسیر مدام

۶ - ضبط متن برطبق ح، م باقی نسخه‌ها: برقرار

۷ - ح : دل شیر

۸ - ب ۳ : این بیت و بیت بعد را ندارد

۹ - نسخهٔ چاپی: یکی به سمع رضا بشنو ای ملاذ انام

۱۰ - ح ، ب ۲ : هیچ جا

۱۱ - م، ب ۳ : گهی زبان بلا

۱۲ - ب ۳ : اجازت

۱۳ - ح ، ب ۲ : دوستان جاه تو باد

۱۴ - ح ، م : شادمان و دولت یار

۳۱) ۱ - د، پ، ش، ب ۱ : چو فصل بهار

۲ - ب ۱ : خلد نعیم

۳ - م، ش : آستانه

۴ - ش: آسمانهٔ - م: آستانهٔ

۵ - ب ۱ : ندارد

۶ - ش، ب ۲ : ثابتات

۷ - ب ۳: ندارد

۸ - م، ب ۳، ت: جلال دنیی و دین شیرحمله شاه شجاع

۹ - م، ب ۲، ب ۳ : ماه و آفتاب ندیم

۱۰ - ب ۳ : کریم

۳۲) ۱ - ت، م : مانده بود - در «ت» جای این بیت و بیت پیش از آن عوض شده است

۲ - ش : تو

۳۳) ۱ - ب ۱ : ندارد

۲ - ب ۱ : کارگاه - م، ت : دستگاه

۳ - ب ۱ : برفراز - م : برکنار

۴ - ب ۱ : جرم نور

۵ - ب ۱ : ندارد

۶ - ح ، د، ب ۲، پ : کاینات ... روزگار

۷ ـ ح : جور فلک
۸ ـ ب ۱ : اختران بیهوده
۹ ـ ب ۱ : زهره و مرّیخ

۳۴) ۱ ـ ح : چو
۲ ـ م، ح : غوطه
۳ ـ م : آستانهٔ
۴ ـ در «ح» این مصراع به جای مصراع دوم بیت قبل و مصراع دوّم آن بیت به جای این یک آمده است
۵ ـ ح ، م، ب ۲ : قدر حملهٔ
۶ ـ ب ۱ : عزم
۷ ـ ب ۱ : او را
۸ ـ ب ۱ : ندارد

۳۵) ۱ ـ ش : ترک

۳۶) ۱ ـ د، پ، ب ۱، ب ۳، ش : نهادماند
۲ ـ ب ۱ : ندارد
۳ ـ ب ۳ : خجسته

۳۷) ۱ ـ م، ب ۲، ب ۳ : خسروان
۲ ـ ت : سبز ـ ب ۱ : ندارد

۳۸) ۱ ـ ب ۳ : سلطانی که از شمشیر او، ت : آن شاهی که از شمشیر تو
۲ ـ ت : شهسواری
۳ ـ د، م، ح ، ب ۲، ب ۳ : شهاب رامش
۴ ـ فقط د، پ دارند
۵ ـ د، پ : سجده‌گاه ـ ح ، ب ۲ : بوسه جای ـ ب ۳ : داده هر روز ... بوسه‌ها
۶ ـ د، پ : ندارند

۳۹) ۱ ـ م، ب ۳ : تست
۲ ـ ش : راست گشته شد
۳ ـ ح ، پ : همچنین ـ ب ۳ این بیت را ندارد
۴ ـ م : ندارد
۵ ـ ح : ابروکان

۴۰) ۱ ـ ح ، ب ۲، ب ۳ : فضل و کرم

۴۱) ۱ ـ ب ۲ : زرفشانی
۲ ـ پ، م : دوم بار است
۳ ـ م : ندارد
۴ ـ ب ۲ : بدین
۵ ـ پ، م : هم قرین

ترکیب بندها:

۱) ۱ ـ ب ۱ : زنده دلان ـ پ : تشنه دلان
۲ ـ پ، ش : بنده
۳ ـ ب ۱ : ندارد
۴ ـ ب ۱، ب ۳ : وثر
۵ ـ پ، ش، ب ۳ : خوبان
۶ ـ ب ۱ : ابله
۷ ـ ح ، ب ۱ : جور
۸ ـ د، پ : بتها
۹ ـ متن برطبق پ، ح ـ باقی نسخه‌ها : خرما
۱۰ ـ ت : با بیت ترسا
۱۱ ـ پ، ت : سرفرازان
۱۲ ـ ب ۳ : اهل نظر
۱۳ ـ پ، ش: فرمان

۲) ۱ ـ م، ب ۳ : زرّ و زیور
۲ ـ م، ب ۲ : نقش‌های
۳ ـ م، ب ۳ : قبای غنچهٔ گل برچمن
۴ ـ ب ۱ : مگر... در سر ـ ح : سر بر
۵ ـ ت : بیچاره
۶ ـ م، ب ۳ : باز
۷ ـ م، ب ۳ : یاری
۸ ـ ب ۱ : قضا
۹ ـ ت : بر در تو زینهاری آمده
۱۰ ـ ب ۳ : دست
۱۱ ـ ب ۱ : جان ـ ح : کان جواهر راکه اندر سینه می‌دارد نهان

۱۲ ـ ت : در نهیب قهر تو از قعر ـ ح : بحر
۱۳ ـ ب ۳ : صاحب زمان
۱۴ ـ ح : فضل یزدان
۱۵ ـ ح ، ب ۲ : با دولت
۳) ۱ ـ ت : به یاده مراد عبید داد
۲ ـ باقی بندها در ت و ب ۲ نیست
۳ ـ م : ادا
۴ ـ م : رای

ترجیع بند:

۱ ـ ت : زاهدان
۲ ـ ب ۱ : بخورد ـ ت، ب ۳: بچشد
۳ ـ م : ندارد
۴ ـ ش : عشق
۵ ـ ش، ب ۱ : بریست
۶ ـ ب ۱ : ندارد
۷ ـ م : دل چو
۸ ـ ت : تا امروز
۹ ـ ح ، م، ش، ت، ب ۲، ب ۳ : افسوس
۱۰ ـ ب ۱ : ضیایی ـ ب ۲ : صفایی
۱۱ ـ ش : قصه را
۱۲ ـ ش، ب ۳ : صبوحی کشان
۱۳ ـ ح ، ب ۱، ب ۲ : تا جان چمانه
۱۴ ـ ب ۲ : به زیر زین
۱۵ ـ ب ۱ : زمان
۱۶ ـ ب ۱ : ندارد. از بیت بعد تا پایان ترجیع از «د» ساقط شده است

غزل‌ها:

۱) ۱ ـ پ، ش : رندی
۲ ـ م : زبان ـ ح ، د : میان
۳) ۱ ـ ش : بیهوده
۲ ـ ب ۱ : سوز
۴) ۱ ـ ح ، م : وصل او
۵) ۱ ـ ش : که صید
۲ ـ ح : بس بود بگاه مرا
۸) ۱ ـ ت، ب ۲ : راه
۲ ـ ب ۱ : سبک پای
۳ ـ ت : ندارد
۴ ـ ب ۱ : ندهی
۹) ۱ ـ ش : روی
۲ ـ ب ۱ : ندارد
۱۰) ۱ ـ د، ب ۱ : به چهرهٔ صد
۲ ـ ح : برفتد
۳ ـ ت : جرعه‌ای
۱۱) ۱ ـ ب ۱ : دیر
۲ ـ ش : روح قدست
۳ ـ ب ۱ : می‌خانه گیر
۴ ـ ش : ندارد
۱۵) ۱ ـ ب ۱ : ملکت دل ... تخت جان ـ م : عشق تو بر تخت دل ... مهر تو در ملک جان
۲ ـ این بیت و بیت پیش از آن از نسخهٔ «د» افتاده است
۳ ـ ح : گر بکشندت عبید
۱۶) ۱ ـ ب ۲ : خواندند
۲ ـ ب ۱ : ندارد
۳ ـ ش : وصل او
۴ ـ د، ب ۲، ش این بیت و بیت بعد را ندارند
۵ ـ پ : ندارد
۲۵) ۱ ـ فقط در پ آمده است
۲ ـ ب ۱ : شرم دارم از آن ـ م : ز مهمان وصالت چه شرمسارم
۲۶) ۱ ـ فقط در «ح» آمده
۲۷) ۱ ـ ش : برون از

۲۸) ۱ ـ ت : عشق ۲ ـ ت : جای

۲۹) ۱ ـ ح ، ب ۲ : رخ ۲ ـ ب ۳ : ندارد
۳ ـ ب ۱ : ندارد ۴ ـ ب ۱ : دل دیوانه

۳۱) ۱ ـ م، ب ۳ : گونه

۳۳) ۱ ـ فقط دو بیت اول در «ح» آمده است ۲ ـ ب ۳ : ندارد
۳ ـ ح : عبید اگر غزلی گاه گاه هم

۳۵) ۱ ـ ب ۱ : ندارد

۳۶) ۱ ـ م، ب ۳ : دلربایی ۲ ـ ب ۳ : بجز آن وجه

۳۹) ۱ ـ : ح ه د : چرخ زنگ

۴۱) ۱ ـ ح : چو

۴۲) ۱ ـ م : این بیت را ندارد

۴۳) ۱ ـ متن برطبق ح . باقی نسخه‌ها : از سر پدر نشد

۴۴) ۱ ـ ب ۱ : روز جوانی ۲ ـ ش : ندارد
۳ ـ ح ، ب ۲ : ندارند

۴۵) ۱ ـ ح ، د، پ : گیر

۴۸) ۱ ـ ش : با ما به هیچ حالی یک دم نسازد آن یار ۲ ـ ش : رندی

۴۹) ۱ ـ ب ۱ : سمن به عزم صبوحی کلاله بردارد ۲ ـ ح : کان پنج

۵۰) ۱ ـ پ : ز جان ۲ ـ د : ندارد
۳ ـ د، پ : گوش

۵۲) ۱ ـ م : سر به بالین

۵۴) ۱ ـ ب ۳ : عیب مکن ۲ ـ ح ، ب ۲ : ندارند

۵۵) ۱ ـ ش، ب ۱ : ندارند ۲ ـ ب ۱ : ندارد

۵۷) ۱ ـ ح ، پ : ز جان گر تنم ۲ ـ ب ۱ : ندارد

۶۱) ۱ ـ ح، پ، ب ۲ : به پیش ـ ب ۱ : این بیت را ندارد

۶۴) ۱ ـ ب ۱ این بیت و بیت بعد را ندارد

۶۵) ۱ ـ د، ت، ب ۱ : درد و غم ۲ ـ ح : م ندارند

۷۰) ۱ ـ در «ح» این بیت وبیت پیش از آن به صورت این بیت درآمده ودو مصراع ازآن افتاده است:
گر حال ما نپرسد عیش مکن که هرگز سودای پادشاهی حد گدا نباشد

۷۱) ۱ ـ ش : ندارد

۷۲) ۱ ـ ب ۱ : ندارد

۷۵) ۱ ـ ح : ندارد

۷۷) ۱ ـ م، ب ۳ : لاف قارونی ـ ش این بیت را ندارد ۲ ـ ح : زنگار رها گردجایی
۳ ـ م : ضامن نفس اگر نیست (؟)

۷۸) ۱ ـ تا این جا از «ح» افتاده است

۸۰) ۱ ـ متن برطبق ح . باقی نسخه‌ها : قرض و غرض

۸۱) ۱ ـ ح ، د، پ، ش، ب ۲ ، هیچ نوع ۲ ـ م : ندارد
۳ ـ پ، ش، د : دوست

۸۳) ۱ ـ در «ح» فقط این بیت آمده و باقی بیت‌ها افتاده است

۲ ـ س : ندارد

۸۷) ۱ ـ ب ۱، ش : گرچه — ۲ ـ ب ۱ :ناگه‌ازگفته ـ د،ح،ش:نگه‌کردن

۳ ـ ب ۱ : ندارد — ۴ ـ م، ب ۳ : شاه اویس آن خسرو ـ ت : شه شجاع آن خسرو ـ ب ۱ : ندارد

۸۸) ۱ ـ س ۱ : ندارد — ۲ ـ م، ح ، ب ۲ : زلف او

۸۹) ۱ ـ م، ب ۳ : به شمع و شاهد و چنگ و دف و چغانه دهد

۲ ـ م : ندارد — ۳ ـ ب ۳ : بدین فسانه دهد

۹۲) ۱ ـ ح : نالهٔ خون

۹۳) ۱ ـ ب ۲ : این چهار بیت و بیت مقطع را ندارد. در «ح» نیز فقط بیت مقطع آمده است

۲ ـ ب ۱ : ندارد — ۳ ـ این بیت و بیت بعد فقط در «پ» آمده است

۹۴) ۱ ـ ب ۱، ش : شیدای دگر

۹۶) ۱ ـ ش : دل را برآیین — ۲ ـ ب ۱ : ندارد

۳ ـ ش : ندارد — ۴ ـ ش: پیاپی

۹۷) ۱ ـ ش : ندارد — ۲ ـ ش : کارسازی

۹۹) ۱ ـ در «م» و نسخهٔ چاپی به جای این سه بیت دو بیت ذیل آمده است:

وصـل جانان بایدم جان گـو مباش — در جهان جـز فکـر جانان گـو مباش

سـاکـن خـلوت سـرای انس را — گـلشـن و بستان و ایوان گـو مـاش

۲ ـ این بیت فقط در «ش» آمده است

۱۰۰) ۱ ـ د، پ : روزگاری

۱۰۲) ۱ ـ د، پ : رنجوری دگر — ۲ ـ د، پ : بدان

۱۰۳) ۱ ـ م : ای چشم ترکه مست — ۲ ـ م : ندارد

۱۰۶) ۱ ـ ضبط برطبق «ح» . باقی نسخه‌ها : بهتر آن است ـ ش : ندارد

۱۰۷) ۱ ـ ب ۱ : ندارد — ۲ ـ ح ، ب ۱، ب ۲ : چو

۳ ـ ب ۱، ب ۲ : ندارند

۱۰۸) ۱ ـ ح ، ب ۲ : خود — ۲ ـ این بیت و دو بیت بالای آن فقط در ش، پ، د آمده است

۱۰۹) ۱ ـ ت، ش، ب ۱ : به درد عشق گرفتار و از — ۲ ـ فقط این بیت و دو بیت بعد در «ح» آمده است

۱۱۲) ۱ ـ م : همه دم نامه سیاه آوردیم — ۲ ـ م : ندارد

۱۱۴) ۱ ـ م، ب ۲، ح : مطرب — ۲ ـ این بیت فقط در «د» آمده است به خطی غیر از خط متن

۱۱۶) ۱ ـ متن برطبق م، د ـ باقی نسخه‌ها: برلب — ۲ ـ ح ، پ : ندارند

۳ ـ م، د: درفشان

۱۱۷) ۱ ـ ش : ندارد

۱۲۰) ۱ ـ د، پ : ندارند

۱۲۲) ۱ ـ ح ، ب ۲ : ندارند — ۲ ـ ت : خون دیده گواه

۱۲۳) ۱ ـ ب ۱ : شوخ ـ ح : زلف

۱۲۵) ۱ـ م: ندارد ۲ـ ح، ب ۲: ندارند
۱۲۶) ۱ـ ح، ب ۲: ندارند ۲ـ ب ۳: این بیت و بیت بعد را ندارد.
از این‌جا به بعد در «م» نیست ـ ح: نای و نی ۳ـ این بیت و بیت پیشین فقط در «ش» آمده است. ـ ح بیت دوم را ندارد
۱۲۷) ۱ـ «د» در این‌جا افتادگی دارد و بیت‌های بعدی این غزل در آن نیست
۱۲۸) ۱ـ ت: عشق ۲ـ ح، ب ۲: جان و دلش
۳ـ د، پ: دلش
۱۳۱) ۱ـ ب ۱: شوخ
۱۳۲) ۱ـ ش: تشنه کی پرسد از آن چشمهٔ حیوان خبری ۲ـ ح، ش: کو نسیم سحری تا نفسی ورنجه شود ۳ـ ب ۱: ناگاه
۱۳۳) ۱ـ ت: ندارد
۱۳۵) ۱ـ ح، م: فروبارد ۲ـ ح، م. بدین
۱۳۶) ۱ـ ب ۱: بیرون ۲ـ ش: تریاق و مومیایی

قطعه‌ها:

۱) ۱ـ م، ت: ط و ف
۳) ۱ـ ح: نوشین روان ۲ـ ح: پایگاه
۶) ۱ـ ح: دلتنگی
۷) ۱ـ ب ۳: ندارد
۸) ۱ـ ح، ب ۲: ندارند ۲ـ ب ۱: ندارد
۳ـ پ: زمحش ۴ـ پ: او
۵ـ ح، پ: ملک ـ ش این بیت و بیت بعد را ندارد ٦ـ ح، د، پ: ظهور ـ م این بیت را ندارد
۷ـ پ: دور ۸ـ ش، ب ۱، ب ۲: همتایش
۱۲) ۱ـ ش: پاکه ۲ـ ش: همی
۳ـ ش: روبه راه
۱۵) ۱ـ ح، د: بامدادی
۲۰) ۱ـ ب ۱: ندارد ۲ـ م: ندارد
۳ـ م، ح، ب ۲، ب ۳: ملاء
۲۸) ۱ـ ت: در دنیا

رباعی‌ها:

۱) * ح: گویند
۲) * م: ساقی ز بلور رز به روی زرّین می‌کشت عقیق و لؤلؤ تر می‌رُست
۴) * ح، د: می‌ریز
۱۱) * ح، د: زان
۱۲) * ش، ب ۳: که او
۲۰) * م: ما را
۲۳) * م: کباب است و طبق

۴۱) * ب ۱ : قصه‌ای است افتاده مرا
۴۳) * م : عشق
۴۶) * در «م» فقط بیت دوم آمده است
۵۳) * ح ، د، پ : با
۵۷) * د : بر ما به بسی

مثنوی‌ها:

۱) ۱ ـ متن برطبق ضبط «ح». باقی نسخه‌ها : میانهٔ پرگار
۲ ـ ح ، م : این بیت را ندارند
۳ ـ متن برطبق «ح» . باقی نسخه‌ها : شاد و کامران
۴ ـ ح : شرح حال
۲) ۱ ـ د: سلطان جهان را .. شاه کامران را
۲ ـ ت : این بیت را ندارد

عشاق‌نامه:

۱ ـ م : گوهر
۲ ـ د : این بیت و بیت قبل را ندارد
۳ ـ م ، د : دنی و دین
۴ ـ فقط در ح ، پ، د آمده است
۵ ـ چو هنگام بهار و گل درآید
۶ ـ د، پ، ش، ب ۴ : هرجا شوخ
۷ ـ پ، د، ت، ب ۴ : ندارند
۸ ـ ش : من از دل دل ز چشم
۹ ـ ب ۴ : نچیده
۱۰ ـ م : نهان در عِقد لؤلؤ دُرج یاقوت
۱۱ ـ ب ۱ : دو چشمش چون دو نرگس لیک خون‌خوار ـ ح : آهوی سیه کار
۱۲ ـ م : عید بی‌نوا روزی دوصدبار
۱۳ ـ د، ب ۴، ش : خردگفتا
۱۴ ـ «د» ندارد
۱۵ ـ این‌بیت فقط در م، ب ۳ آمده است
۱۶ ـ د: برمیان
۱۷ ـ ت : کسی‌نامش‌نمی‌داند چه‌نام است
۱۸ ـ م : بدو گفتند
۱۹ ـ د، پ، ب ۱، ب ۴، ش : بیند
۲۰ ـ م، ب ۲، ب ۳ : جمالت چشم جان را چشمهٔ نور/ ز رخسار تو بادا چشم بد دور
۲۱ ـ فقط در م، ب ۳ آمده است
۲۲ ـ فقط ب ۴، ش، پ دارند. در نسخهٔ اخیر ردیف بیت به جای ورزد «دارد» است
۲۳ ـ م، د : زنخدان
۲۴ ـ م، ب ۳، ب ۴ : خوب
۲۵ ـ ت : ندارد
۲۶ ـ ب ۱ : ندارد
۲۷ ـ پ : نگردی‌شب‌چنین‌دیوانه‌زین پس
۲۸ ـ ب ۲ : ندارد
۲۹ ـ د، پ : ندارند
۳۰ ـ ت : بند هجران
۳۱ ـ ت : پری رخ ـ «د» ندارد
۳۲ ـ م، ت : دوست داری
۳۳ ـ پ : ز حسن خویش ـ م : باشی (به جای بادی)
۳۴ ـ «د» ندارد
۳۵ ـ پ : رمیده باز بر دست
۳۶ ـ پ : می‌پرسید
۳۷ ـ ت، ب ۳ : که رازی باز جویم
۳۸ ـ ازآغاز فصل تابیت‌پیشین‌در«ب ۴» نیست
۳۹ ـ ت : بفراخت
۴۰ ـ م : چراغ طالع ـ ت: ز مغرب
۴۱ ـ ت : ندارد
۴۲ ـ ب ۱ : ندارد
۴۳ ـ فقط در پ، د آمده است
۴۴ ـ ت : می‌خواهد
۴۵ ـ ب ۱ : این‌بیت وبیت‌پیشین را ندارد
۴۶ ـ ت ندارد
۴۷ ـ ب ۳ ندارد

۴۸ ـ پ ۲ : رشک

۴۹ ـ د، پ، ت ندارند

۵۰ ـ د، پ ندارند

۵۱ ـ پ، م، د ـ از نیل برکش

۵۲ ـ پ : رهیدی

۵۳ ـ د، پ ندارند

۵۴ ـ ش : چنین در دور باشد دیر دیر است ـ ب ۱، ت، ب ۳ : این بیت را ندارند. متن برطبق م، د، پ، ب ۲ و ب ۴ تصحیح شد.

۵۵ ـ د، پ، ب ۱، ب ۲ : غریمش

۵۶ ـ این بیت و سه بیت پیش از آن در «د، پ» نیست.

۵۷ ـ د: جوی بر جوی

۵۸ ـ ت : از این

۵۹ ـ د: جان شیرین

۶۰ ـ ش، ب ۱ : خیالی

۶۱ ـ د، پ: دردمندان

۶۲ ـ پ ندارد

۶۳ ـ م، ت، ب ۳ : ز هجرت هفصد و پنجاه و یک سال

۶۴ ـ ت، ب ۱ : بی‌دلی

۶۵ ـ ت : جانی خسته

۶۶ ـ پ : آگه دلان

۶۷ ـ پ : تمّت علی یدتراب اقدام الفقرا تاج بن شیخ محمدبن حاجی محمّدبن مسعود الجبلی الرّشتی غفرهم اللّه دینا و دُنیا فی یوم الخمیس من شهر محرّم الحرام لسنة ۸۳۴ الهجریّة المصطفویّه. ـ د: تمّت عشّاق‌نامه بحمداللّه عزّوجلّ والصلوٰة والسّلام علی سیّدنا محمّد و آله الطّیّبینَ الطّاهرین و اصحابه اجمعین فی الخامس عشر رجب سنة ستٍّ و ثلثینَ و سبعمائه ۷۳۰۶ (۷۳۶) علی یدی العبد محمّدبن محمّد الابهری اَصْلَح اللّه شأنه. ـ و این تاریخ پانزده سال پیش از سروده شدن عشّاق‌نامه و در نتیجه مشکوک یا مجعول است.

بخش دوم

لطایف ـ اخلاق الأشراف ـ رسالهٔ دلگشا
رسالهٔ صدپند ـ رسالهٔ ده فصل ـ ریش نامه

ترجیع بند

وقت آن شد که عزم کار کنیم　　　رسم الحاد[1] آشکار کنیم
خانه در کوچهٔ مغان گیریم　　　روی در قبلهٔ تتار کنیم
روزگار ار به کام ما نبود[2]　　　کیر در کون روزگار کنیم
بهر کون تا به چند غصه خوریم　　　بهر کس چند انتظار کنیم
کون و کس چون به دست می‌ناید　　　جلق بر هر دو اختیار کنیم
بنشین ای عزیز تا بتوان　　　به از این در جهان چه کار کنیم

جلق می‌زن که جلق خوش باشد
جلق در زیر دلق خوش باشد

کار بی‌سیم بر نمی‌آید　　　در ره عشق سیم می‌باید
کنده‌ای بی‌درم نمی‌خسبد　　　قحبه‌ای رایگان نمی‌آید
خوش بخور مال ورنه از ناگاه　　　در جَهَد روزگار و بربايد
پیش اهل دلی دمی به صفا　　　بنشین تا دلت بیاساید
بعد از این تاز کون و کس کم کش　　　بر تو زین هر دو هیچ نگشاید
رغم آن قلتبان که کون طلبد　　　کوری مردکی که کس گاید

جلق می‌زن که جلق خوش باشد
جلق در زیر دلق خوش باشد

دوستان کار کیر بازی نیست — هیچ کاری بدین درازی نیست[3]
کیر من چون علم برافرازد — کم ز سنجاق شاه‌غازی نیست
پیشه خرگادن است و جلق زدن — وان دگرها بجز مجازی نیست
هیچ نوعی برای وضع جماع — بهتر از رسم بذله‌بازی نیست
کیر را پیش کون به سجده درآر — زان‌که محراب کس نمازی نیست[4]
جان بده کنده‌ای به دست آور — ورنت امروز کارسازی نیست

جلق می‌زن که جلق خوش باشد
جلق در زیر دلق خوش باشد

ما همه جمریان قلتاقیم — رند و نقّاط و دزد و شقراقیم[5]
روز و شب هم‌وثاق معشوقیم — سال و مه همنشین عشّاقیم
مردهٔ دلبر شکر دهنیم — کشتهٔ شاهد سمن ساقیم
منکر واعظان دم سردیم — دشمن شیخکان زرّاقیم
بعد از این ترک کون و کس کردیم — سر دو راگرچه سخت مشتاقیم
ای برادر اگر تو را عقلی است — پند ما گوش کن که جلّاقیم

جلق می‌زن که جلق خوش باشد
جلق در زیر دلق خوش باشد

روز و شب گرد شهر می‌پوییم — خانهٔ می‌فروش می‌جوییم
مست شنگولیان بی‌باکیم — فتنهٔ شاهدان مه روییم
بستگان کمند زلفینیم — خستگان کمان ابروییم
ایمن از دهر ناجوانمردیم[6] — فارغ از روزگار بدخوییم
گر نیفتد به دست ما[7] کس و کون — ما که رندان زور بازوییم
بنشینیم و کیرها بکشیم — جلق خوش می‌زنیم و می‌گوییم[8]

جلق می‌زن که جلق خوش باشد
جلق در زیر دلق خوش باشد

ای دل از غصهٔ جهان تا چند — بیش از این[9] رنج ما و خود مپسند

دست از کار روزگار بدار خویشتن را خلاص ده ز کمند
کون و کس چیست جز دو ویرانه این یکی پرگُه آن یکی پر گند
بگذر از هر دو چون جوان‌مردان تا شوی ایمن از زن و فرزند
آن زمانت که کیر برخیزد بشنو از من به ریش خویش مخند
بنشین در ببند و کف ترکن هر زمان همچو صوفیان لوند
جلق می‌زن که جلق خوش باشد
جلق در زیر دلق خوش باشد

تا توان با قلندر و قلّاش عیش می‌ران و باده می‌خور فاش
ساغری بی‌دف و چغانه منوش ساعتی بی می‌مغانه مباش
نیک‌بخت[10] آن کسی است کز مستی نبود یک زمان به خود پرواش
گرچه این قحبگان و این کُنگان کون و کس می‌دهند هر دو به لاش
پیش ازاین از برای کس مخروش خاطر خود ز بهر کون مخراش
ترک این هر دو گیر و فارغ شو هر نفس چون قلندر و اوباش
جلق می‌زن که جلق خوش باشد
جلق در زیر دلق خوش باشد

بر ما جز می مغانه مجوی پیش ما جز حدیث عشق مگوی
جز به پهلوی بکروان منشین جز به دکان می‌فروش مپوی
از جفای سپهر دم در کش وز وفای زمانه دست بشوی
خوش‌بخور خوش بخند و خوش می‌باش تیز در ریش مردک بدخوی
ای نسیم صبا ز روی کرم لطف کن ساعتی بهانه مجوی
وز زبان عبید زاکانی برو و با خطیب شهر بگوی
جلق می‌زن که جلق خوش باشد
جلق در زیر دلق خوش باشد

* * *

مرا شاهدی نغز همسایه بود همش حسن و هم‌ساز و پیرایه بود

همه روزه خود را بیاراستی / همه شب دلم وصل او خواستی
ز ناگاه دوشم به دست اوفتاد / طرب کرد و می خورد و مست اوفتاد
گرفتم به‌بر قدّ و بالای او / بخفتم خوشی در میان پای او
چو از مستی و خواب باز آمدم / به بوس و کنارش نیاز آمدم
فتادم ز ناگه به یک تیره چاه / رهی کنده دیدم پر آب و گیاه
شد آن پهلوان خرزهٔ آبنوس / شناور چوماهی به دریای روس
چو نزدیک آن شد که مستی کند / در آن قبلگه چیره دستی کند
ز دیده به صحرا جهد اشک او / پر از آب صابون کند مشک او
ز ناگاه بیرون کشیدم ورا / ز دریا به هامون کشیدم ورا
برآورد کیرم چو مستان خروش / نه می‌آرمید و نه می‌شد خموش
چرا گفت آن‌جام نگذاشتی / چه دیدی کز او روی برگاشتی
بهشتی که در وی گذاری کنم / ز دیده به هر سو نثاری کنم
بدو گفتم ار پند من بشنوی / در آن غار غولان دگر نغنوی
به هرزه چرا می‌دهی تاب خویش / چرا می‌بری هر زمان آب خویش
نه جایی است کان‌جا توان آرمید / یکی ژرف دریاست بن ناپدید
گرفتم که طفلی و کم دیده‌ای / ز دانشوران نیز نشنیده‌ای؟
چو قطره بسرِ ژرف دریا بری / به دیوانگی ماند آن داوری[1]

* * *

سمن‌بر نگار دل‌آرای من / بت نازک سیم سیمای من
خرامان و سرخوش به گاه سحر / چو خورشید تابان در آمد ز در
ز دیدار او خاطرم شاد شد / روانم ز بند غم آزاد شد
بر آمد خوش و ساغری نوش کرد / به صد ناز دستم در آغوش کرد
لبم گرچه در بوسه چستی نمود / ولی در میان خرزه سستی نمود
چو بر راست کردن شدش چاره‌ساز / ز مسکین نوازی به صد لطف و ناز

بمالید بسیار و بر پای کرد　　قدش چون علم عالم‌آرای کرد
چو آمد چنان دلبری در کنار　　ز راه جبل شد دلم خواستار
برآورد افغان که این رای چیست　　دلت را در این ره تمنای چیست[2]
بسی کرد افغان و زاری نمود　　چو من مست بودم نمی‌کرد سود
همی گفت من خون خود ریختم　　به دست خود این فتنه انگیختم
بپیچید ناچار و در روی خفت　　چو در کونش کردم برآشفت و گفت
«سر ناکسان[3] را برافراشتن　　وز ایشان امید بهی داشتن
سر رشتهٔ خویش گم کردن است　　به جیب اندرون مار پروردن است»

* * *

چو ترکم گشت دوش از جام می‌مست　　ز پا افتاد و بیرون رفت از دست
بخفت و کوه سیمین بر هوا کرد　　ز شوقش کیر مسکین جان فدا کرد
میان دربسته و بازو گشاده　　کلاه کی‌قبادی کج نهاده
در آن کوه و کمر گستاخ می‌رفت　　روان چون مار در سوراخ می‌رفت
به سختی کوه چون فرهاد می‌سفت　　در آن سختی به آب دیده می‌گفت
در این دهلیزهٔ تنگ آفریده　　وجودی دارم از سنگ آفریده

* * *

کس بکری به دست شخصی افتاد　　در آن حالت که او را سخت می‌گاد
به کیر محکم آن سوراخ می‌سفت　　کس آن دخترک با کیر می‌گفت
«چه خوش باشد که بعد از انتظاری　　به امیدی رسد امیدواری»

رباعی‌ها

۱

پندی ز عبید بشنو ای مرد خدا — هرکس که به دست افتد از شاه و گدا
گر گنده کسی است تا توانش می‌زن — ور خوش پسری است تا توانش می‌گا

۲

ای کیر زمان تُرک‌تازی است مخسب — وقت‌هنراست و سرفرازی‌است مخسب
اینک آن‌کس که در غمش می‌مردی — جان‌یافته‌ای‌نه‌کار بازی‌است مخسب

۳

پیدا می‌کن دخترکی خوش حرکات — برکون و کسش به ذوق می‌زن ضربات[1]
کان بالش سیم است پر از زرّ طلا — وان حقّهٔ لعل است پر از آب حیات

۴

زین صومعه‌ای که جای تزویر و ریاست — بیزار شدم راه خرابات کجاست
از صحبت بنگ و بنگیم دل بگرفت — هم می که حریف و همدم کهنهٔ ماست

۵

کیرم ز برای کس چو ناگه برخاست / کون دید و در او جست که این‌جا زیباست
با کس گفتم کیر چه‌می‌گوید گفت / گه می‌خورد و خداش می‌آرد راست

۶

گفتم که رخت آینهٔ لطف خداست / گفتا سخنت هست چو بالایم راست
گفتم که یکی‌موی براین کونت‌نیست / گفتا آری از نظر پاک شماست

۷

بی‌روی تو حاصل نظرها هیچ است / با لعل تو قیمت شکرها هیچ است
نیکی کن و ما را به جماعی بنواز[۱] / نیکی است که‌نیک است دگرها هیچ است

۸

کس گفت که کیر دایما مست من است / گر تنگم و گر فراخ پابست من است
کیرش گفتا به کون چه خندی برخیز[۱] / تنگی و فراخی تو در دست من است

۹

این کیر من ارچه کور و کل سر کیری‌است / می ترسم از او که بس دلاور کیری است
ناگه بینی که سرنگون یک بارش / در چاه کس افکنم که کافر کیری است

۱۰

این کیر که سرو جویبار کس توست / پیوسته ندیم و غمگسار کس توست
برخیز و بیا که دیرگه می‌گذرد / تا استاده در انتظار کس توست

۱۱

کس گفت به کیر ارچه دلت با ما نیست		از شوق تو یک دمم به‌خود پروا نیست
زخمی زده‌ای کز اندرون دل من		خون می‌رود و جراحتش پیدا نیست

۱۲

در خانهٔ ما ز نیک و بد چیزی نیست		جز تنگی و پاره‌ای نمد چیزی نیست
از هرچه پزند نیست غیر از سودا		وز هرچه خورند جز لگد چیزی نیست

۱۳

آمد رمضان و موسم باده برفت		دور می سرخ و رنخ ساده برفت
هر باده که داشتیم ناخورده بماند		هر قحبه که یافتیم ناگاده برفت

۱۴

گه گه کیرم به کون و کس پیوندد		تا کون بیند صحبت کُس نپسندد
کس لاف زند که به ز کونم لیکن		بر کون جوال خویشتن می‌خندد

۱۵

امروز که اطراف چمن می‌خندد		گل جلوه کنان به صد دهن می‌خندد
در سایهٔ گل هرآن که می می‌نخورد		گه می‌خورد و به کون زن می‌خندد

۱۶

از هرچه که داشتم برآوردم گرد		با آلت خانه کرده‌ام روبه نبرد
امروز حصیر و دیگ خوردم فردا		زیلوچه و جاروب و نمد خواهم خورد

۱۷

در هرمزم افتاده چنین با غم و درد
وز صحبت دوستان و مخدومان فرد

هندوم به نرخ ترک می‌باید گاد
تنبول به جای باده می‌باید خورد

۱۸

دی خواجه حسن گفت به من کای سره مرد
در پیری‌ام از خارش کون با غم و درد

گفتم که تو زن جلب نمی‌دانستی
کاندیشهٔ کون به کودکی باید کرد

۱۹

کیرم که خران را به فغان می‌آرد
هر نیمه شبی مرا به جان می‌آرد

هرجا که حدیثی ز درازی گویند
او سر ز فضولی به میان می‌آرد

۲۰

هرچند که کون لطف و صفایی دارد
گندیده هوا و تنگ جایی دارد

هم کس که در او آب و علف بسیار است
وان عرصهٔ او فراخنایی دارد

۲۱

ای آن‌که رخت ز ماه و خورگو ببرد
ناموس گل و لالهٔ خودرو ببرد

دارم درمی چندە بده کون و ببر
گر تو ندهی هر که دهد او ببرد

۲۲

آن کیر که گفتمی سحر می‌خیزد
وز کیرخر ضنگ بتر می‌خیزد

وقتی به هزار حیله می‌خفت دمی
اکنون به هزار حیله برمی‌خیزد

۲۳

طبعم به وضو و روزه چون مایل شد گفتم که نجات کلّی‌ام حاصل شد
افسوس که آن وضو به تیزی بشکست وان روزه به نیم جرعه می باطل شد

۲۴

کس گفت که کیر را خوش انگیخته‌اند وان خایه به زیر[1] او خوش آویخته‌اند
گویی که مگر ز فرق سر تا پایش در قالب آرزوی ما ریخته‌اند

۲۵

این کیر که با مناره پهلو بزند ور بهر زنی گردنِ صد شو بزند
هرجا بیند کُسی چو ترکان به ادب بر خیزد و پیش آید و زانو بزند

۲۶

قدر چو تو کُست شکل گُستان دانند[1] اوصاف تو گوساله‌پرستان دانند
در مستی اگر میان ریشت ریدم سرّی است در این میان که مستان دانند

۲۷

این مردُمَکان بر آب خود دم ندهند چیزی به کسی ز بیش و [از] کم ندهند
زین قحبه زنان نان مطلب جامه مخواه کاین زن جلبان آب به آدم ندهند

۲۸

کون گفت که کیر جز مجازی نبود فعل و عملش چو کس نمازی نبود
کس گفت برو حدیث بیهوده مگوی بیهوده سخن بدین درازی نبود

۲۹

این کیست که باز پیش ما می‌آید چون ماش نخواندیم چرا می‌آید
این تودهٔ وحشت از کجا می‌جنبد وین وضعِ مکرّر از کجا می‌آید

۳۰

کیرم که زآرزویِ کسی می‌آید آبش همه از جوی کسی می‌آید
زان ماهی شور را به جان دارد دوست کز بوی خوشش بوی کسی می‌آید

۳۱

دیدم زنکی ساخته از چرم ذکر بر بسته که گادنی کند چون خر نر
گفتم که به کس مخند کیرم بنگر بر بسته دگر باشد و بر رُسته دگر

۳۲

این کیر که از مناره شد بالاتر وز کیر خطیب شهر شد خرگاتر
هرچند که من سست‌تر او محکم‌تر هرچند که من پیرتر او برناتر

۳۳

از چشمهٔ خضر جام سنگی بهتر وز وعظ خطیب قول چنگی بهتر
تیزی که ز رندکان به مستی بجهد از سبلت شیخکان بنگی بهتر

۳۴

ای بر دل هر کس از تو آزار دگر بر خاطر هر کسی ز تو بار دگر
رفتی به سفر عظیم نیکو کردی آن روز مبادا که تو یک بار دگر

۳۵

ای یار نگفتمت که صهبا می خور ... با دلبر گل‌چهرهٔ رعنا می خور
پندم نشنیدی آمد اینک رمضان ... جان می‌ده و تر می‌کن و حلوا می‌خور[۱]

۳۶

تا بتوانی می مصفّا می‌خور ... با دوست به رغم دل اعدا می‌خور
مندیش که فردا رمضان است امشب ... می می‌خور و فردا غم فردا می‌خور

۳۷

تا بتوانی جام دمادم می‌خور ... بر یاد قباد و خسرو و جم می‌خور
ور بر نکنی بیخ غم از دل به شراب ... جان در ده و ریش می‌کن و غم می‌خور

۳۸

بر کس ستم زمانه می‌بین و مپرس ... وان وسعت بی‌کرانه می‌بین و مپرس
دوشش گفتم زکیر چون رستی[۱]؟ گفت ... خون بر در آستانه می‌بین و مپرس

۳۹

این کیر که سر بر فلک افراشتمش ... بی گادن کون دمی بنگذاشتمش
امشب چو بمهمان کس آمد کون گفت ... نیکو دارش که من نکو داشتمش

۴۰

در عمر خود این طبیبک هرزه مقال ... بیمار ندید یا بکشتش[۱] در حال
دیشب ملک‌الموت در آمد گفتش ... یک روز بخر آنچه فروشی همه سال

۴۱

پیراهن گل دریده شد برتن گل تـنبان تو تـه‌نما چـو پـیراهـن گـل
ای خرمن کون تو به از خرمن گـل جایی که بود کون تو کـون زن گـل

۴۲

عید آمد و رفت محنت ماه صیام تا سال دگر ز کـف مـنه جـام مـدام
می می‌خور و عیش می‌کن و خوش می‌خند بر کون زن واعـظ و بـر ریش امـام

۴۳

کون گفت که داد حکـما مـن دادم کس گفت که آخر حکما مـن زادم
کیر از سر خشم گفت با خایه که هی حاضر نندی که هر دو را مـن گـادم

۴۴

امـروز ز مـن دور شـده[۱] فـرزندم از خـانه پـدر آمـده‌ام یـک چـندم
ور بـاز[۲] بـه قـزوین سـفر افـتاد مـرا در آرزوی خـانه و هـم فـرزندم

۴۵

دل خسته همیشه از زن و فرزندم یارب تـو در ایـن بـند بـلا مـپسندم
گر روزی از این بند خلاصی یابم ای بس که به ریش کدخدایان خندم

۴۶

دی کـرد کـسش تـواضـعی با کیرم از بـی ادبـی نـخاست از جـا[۱] کـیرم
گشتم ز کسش خجل به نوعی که مپرس بـر خـوردار از عـمر مـبادا کـیرم

۴۷

آنم که بجز لهو و طرب نیست فنم جز وصف شکرلبان نباشد سخنم
کون تو ز ناگهان مرا روزی شد انصاف زهی فراخ روزی که منم

۴۸

برخیزم و چارهٔ خماری بکنم پس بردر قحبه‌ای گذاری بکنم
یا کیر به کون در برمش یا در کس باشد که از این دو کار کاری بکنم

۴۹

خیزم سوی بازار گذاری بکنم باشد که دگرباره[1] شکاری بکنم
یا قحبه‌ای آورم به کف یا کنگی باشد که از این دو کار کاری بکنم

۵۰

ای شیخ سرت ز تن جدا می‌خواهم جانت هدف تیر بلا می‌خواهم
بی‌مزد و طمع خدای داناست که من مرگت به تضرّع از خدا می‌خواهم

۵۱

من منکر چنگ و باده و نرد نیم جز دشمن شیخکان دم‌سرد نیم
در محشر اگر بیابم این کُنگان را سر در کس زنشان نهم مرد نیم

۵۲

زر نیست که قصد کون نازی بکنیم یا باده که عیش دل‌نوازی بکنیم
چون مایهٔ فسق نیست چیزی حاضر برخیز که ناچار[1] نمازی بکنیم

۵۳

ای کس تاکی ز دست کیر آشفتن　　پس‌رفتن و باز درکنارش خفتن
گفتی که زبونش کنم آری بکنی　　تر دامنی تو را چه شاید گفتن

۵۴

گر پایهٔ رفعتت رسد بر گردون　　ور زانکه شوی چون جم و چون افریدون
من کیر در اندرون کون تو کنم　　تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون

۵۵

آن خال که هست رازدار کس تو　　در دست وی است کار و بار کس تو
ما از تو چنین دور و چنان زنگیکی　　خفته شب و روز در کنار کس تو

۵۶

شاها چو نه از دبار قزوینی تو　　چون است که سرمایهٔ هر شینی تو
گر وی پدرت گردد و بس، می‌گایی　　وه وه چه عزیز قرةالعینی تو

۵۷

از کس بجز از گند چه می‌جویی تو　　واندر پی کس هرزه چه می‌پویی تو
هردم گویی که کس زکون خوب‌تر است　　ای مردکهٔ ریش‌کس چه می‌گویی تو

۵۸

گر برخیزم برنهمت گویی چه　　ور کیر به کس در نهمت گویی چه
ور مادر تو ز دور فریاد کند　　سر در کس مادر نهمت گویی چه

۵۹

کیرم که در این تموز شد تاب زده سر خوش شده است و بادهٔ ناب زده
در حجرهٔ کس می‌برمش کان خلوت جایی است فراخ و خنک و آب زده

۶۰

تا در خم این طاق دو رنگی باشی آن به که حریف می و چنگی باشی
ور عمر عزیز خود مرصّع خواهی باید که مدام[1] مست و بنگی باشی

۶۱

کیرم که بدو حرارتی دارد روی وز گرمی طبع سر نهد بر زانوی
در حجرهٔ کس می‌برمش کان‌جا هست سردابه و بادخانه‌ای[1] در پهلوی

۶۲

کس گفت به کیر دیر و زودم تو بهی وز جان و دل و بود و نبودم تو بهی
از نیمهٔ شمع و کیر کاشیّ و ادیم دیدم همه را و آزمودم تو بهی

۶۳

پرسید غریب شاه چون شیدایی احوال حرم ز محرمی دانایی
گفتا که جماع می‌دهد در شیراز هر روز به منزلی و هر شب جایی

۶۴

دی ما و می و مطرب و بزم آرایی وامروز گرسنگی و جان فرسایی[1]
زهد از پی فاسقی، زهی بی‌شرمی در موسم گل روزه، زهی رسوایی

قطعه‌ها و تضمین‌ها

۱

ای کیر ز شرق این کس و کون — ما را همه شب نمی‌برد خواب
اکنون چو بیافتیم برخیز — ای خفتهٔ روزگار دریاب

۲

کیست که گوید به کس این که من و کیر من — دوش ز سودای تو هیچ نکردیم خواب
در طلب وصل تو جلق زنان تا سحر — دیده به بی‌حاصلی نقش تو می‌زد بر آب

۳

ارادت از کس و کون کم نکرد کیر من ارچه — کهن شود همه کس را به روزگار ارادت
رسید زنده به کون و بمرد پیش کس امشب — زهی حیات نکونام و مردن به شهادت

۴

به کس چون فرو بردم آن کیر زُست — بدو کس همی گفت کای یار چست
سرت سبز[1] باد و تن و جان درست — مبادت کیانی کمرگاه سست

۵

هر کجا سیدی است در عالم ‏ قرشی نسل و هاشمی نسب است

بجز این کور نحس کاین ملعون[1] ‏ علوی نیست مردکی عجب است

حال آن کونه زآل یاسین است[2] ‏ آل تبّت یدا ابی لهب است

۶

جانا تو را هنوز بدین حسن و این جمال ‏ نه‌وقت حج رسیده‌و نه توبه درخور است

گر در پی ثوابی و در بند آخرت ‏ بشنو حدیث بنده که این رای بهتر است

بر کیر من سوار شو از روی اعتقاد ‏ کان با هزار حجّ پیاده برابر است

۷

کس گفت و کون به کیر که ای یار سنگ‌دل ‏ ما را هوای توست و تو را رای دیگر است

در انتظار دیدن تو چشم آرزو ‏ چون گوش روزه‌دار بر اللّه اکبر است

باز آی و حلقه بر در رندان شوق زن ‏ کاصحاب را دو دیده چو مسمار بر در است[3]

۸

امروز خواجه فاضل ما در معالجت ‏ انصاف، سخت زیرک و دانا و کامل است

هر گور تازه‌ای که ببینی در این دیار ‏ بر روی نویس کاین عمل خواجه فاضل است

۹

کیر می‌گفت با کسش کای یار ‏ دیده را با تو آشنایی‌هاست

کس بدو گفت کای چو دیده عزیز ‏ از تو در دیده روشنایی‌هاست

بند شلوار کس گشادم گفت ‏ روز روز گره گشایی‌هاست

۱۰

پیام آمد از کس به کیرم که خیز   بیا بندگی کن که فرخندگی است
به خدمت کمر بند و بر پای باش   بدین در تورا گر سر بندگی است
۲ سرافکندگی عیب مشمر که کیر   سرافرازیش در سرافکندگی است
از آن مو نکندم که کس زیر موی   چو در تیره شب[1] چشمهٔ زندگی است

۱۱

صاحب‌اعظمْ جمال‌الدین حسن   ترش‌رویی بی‌صفایی کودنی است
راستی را سخت بارد مردکی است   بی‌تکلّف زشت غَر خواهرزنی است

۱۲

چون کیر دید وقت سحر کس به‌خنده گفت   صبحی مبارک است نظر بر جمال دوست
۳ در بر کشید سختش و گفتا غنیمت است   بر خوزدن از درخت امید وصال دوست

۱۳

کیرم‌چو در رسید به[1] کون چو آل دوست   در هم درید و بیش نماند احتمال دوست
گوزی بداد[2] گفتمش این چیست گفت یار   در خانه جای رخت بود یا مجال دوست

۱۴

کس چو کیر بنده را نزدیک زانو دید گفت   ما چنین محروم و تو پیوسته هم‌زانوی دوست

۱۵

در حسرت کون یار[1] از کیر   ماییم و دلی و صد شکایت
۲ می‌نالم و چاره می‌ندانم   تا خود به کجا رسد حکایت

۱۶

اسمعوا یا قومنا نصح النصیح ‌ ‌ ‌ العنوا الزُّهّاد بالاسم الصریح[1]

انّ شیخاً مدّعیً فی خرقةٍ ‌ ‌ ‌ قدفبیح قدقبیح قدقبیح

۱۷

ای وزیر جهود سفله نهاد ‌ ‌ ‌ تا تو باشی بلا به‌کس مرساد

لعنت کردگار بر پدری ‌ ‌ ‌ که تو پرورد و مادری که تو زاد

۱۸

به‌کون یار کیرم دوش می‌گفت ‌ ‌ ‌ نمی‌آید تو را از دوستان یاد

نه با من عهد و پیمان کرده بودی ‌ ‌ ‌ زهی پیمان و عهدت سر بسر باد

۱۹

شراب‌خوارم و نرّاد و رند و شاهدباز ‌ ‌ ‌ مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد

ز ننگ خرقه و تسبیح و زهد در رنجم ‌ ‌ ‌ که هر یکی به دگرگونه داردم ناشاد

۲۰

نقش پیشانی تو کنگ که بست ‌ ‌ ‌ که در فتنه بر جهان بگشاد

بخت شومت به منتهای امید ‌ ‌ ‌ مرساناد و چشم بد برساد

۲۱

نه تو گفتی که شبی مست تو را یاد کنم ‌ ‌ ‌ یاد می‌دار که از مات نمی‌آید یاد

عهد کردی که ز کون دادِ امیدت بدهم ‌ ‌ ‌ ای امید من و عهد تو سراسر همه باد

۲۲

چون نوعروس باغ بپوشید سرخ و زرد — گشت از نهیب باد خزان آب برکه سرد
پند عبید بشنو و بنشین و پیش گیر — بنگ و شراب و گادن کونی و زخم نرد

۲۳

کیر بی‌چاره طالب مثواه — دوش بر درگه کس تیو بمرد
جان برای کس تو می‌پرورد — به کست چون رسید جان بسپرد

۲۴

خدمت کس کند چو کیر رهی — هر که سیمای راستان دارد
سرفراز است آن‌که بر در کس — سر خدمت بر آستان دارد

۲۵

در کس کیر همی کردم و کونش می‌گفت — کیست آن سرو که بر راهگذر می‌گذرد
کس ز صاحب نظری گفت به خونابهٔ چشم — نور چشمی است که بر اهل نظر می‌گذرد

۲۶

کس گفت کیر امشب بر جوی کون خرابات — بگذشت و بازم آتش در خرمن سکون زد
چندان در آرزویش بگریستم که ناگاه — دریای آتشینم در دیده موج خون زد
چون دید اشک سرخم رحمت نمود و برگشت — بازم به یک شبیخون در ملک اندرون زد

۲۷

این وزیرک نداد مرسومم — گو مده زو به‌من زیان[1] چه رسد
کیرخر در کس زن آصف — تا بدین خام قلتبان چه رسد

۲۸

ای بـــرادر شـهاب دیـن حـیدر[1]   خـــر سـماید ولی سگـــی بـاشد
بـــد او گـــرچـه گـفته‌ام بسـیار   چـون کـه وابـینی انـدکی باشد
دی یکـی گـفت کـیست این گـفتم   خـــدمتش زشت مـردکی بـاشد[2]
کـــیرخـر در کـس زنش گـفتیم[3]   ســـخن مـــردمان یکـــی بـاشد

۲۹

کیر می‌گفت به کس کای بت بگزیدهٔ من   دوش بی‌روی تو آتش به سرم بر می‌شد
کس بدو گفت به‌جان تو که با کون امشب   همه‌شب ذکر تو می‌رفت و مکرّر می‌شد
با خیال تو به هر سو که نظر می‌کردم   پیش چشمم در و دیوار مصوّر می‌شد
زارزوی قد و بالای تو تا روز سپید   آبم از دیده همی رفت و زمین تر می‌شد

۳۰

کمال‌الدین حسین آن آل موسی   که ترسایان[1] کشیشش نام کردند
به عالم هر کجا پشم سگی بود   به هم کردند و ریشش نام کردند

۳۱

تـهمتی در شـهر بـر مـن بسته‌اند   کان نشاید فـی‌المثل گـر خـر کـند
کز مـی و مـعشوق بـاز آمـد عبید   او از ایـــن‌ها ظـاهراً کـمتر کـند
او کـجا و تـوبه و زهـد از کـجا   تـیز در ریشش که این بـاور کـند

۳۲

زنـان کـیر مـرا کـز دور بـبینند   مـــفرّح نـامهٔ دلهـاش خـوانـند
چـو بکـران را درِ کس بـرگشاید   کـــلید بـند مشکـل‌هاش دانـند

۳۳

این کون و این کفل که‌تو داری و این‌میان — هرجا که بگذری همه چشمی بر او بود
با من‌نکولیی‌بکن ای جان که خوب روی — باید که که خوب سیرت و پاکیزه‌خو بود
کیرم به دست گیر و فرو بر به کون خویش — کز دست نیکوان همه چیزی نکو بود

۳۴

این کهن کیر مرا تازه کسی می‌باید — کز کس کهنهٔ پوسیده نمی‌آساید
از خدا دخترکی بکر تمنّا دارد — بود آیا که خرامان ز درش[1] باز آید
تا که برخیزد و مردانه کمر در بندد — گره از کار فرو بستهٔ او[2] بگشاید

۳۵

ای که از دور چرخ و سیر نجوم — از تو مدبرتری دگر ناید
همه اسباب نامرادی هست — جز حضور تو در نمی‌باید

۳۶

کون به کس گفت که جانانهٔ ما یعنی کیر — کی کند صلح و به منزلگه عشّاق آید
کس بدو گفت به شکرانه کنم جان قربان — اگر آن عهدشکن بر سر میثاق آید
ور درآغوش من‌آید قد و بالای خوشش — جان رفته است که با قالب مشتاق آید

۳۷

تو ای عزیز خدا گر فراغتی خواهی — به هیچ یار مده خاطر و به هیچ دیار
به جلق راضی باش و ز کون و کس‌بگذر — که برّ و بحر فراخ است و آدمی بسیار

۳۸

دوش آن حریف نازکت وآن یار غمگسار — با من شراب خورد و گرفتمش در کنار

این کیر سخت خورد و ننالید و دم نزد سختا که آدمی است بر أحداثِ روزگار

۳۹

زکون‌چو کیر برون‌جست کس به کون می‌گفت کجا همی رود این شاهد شکر گفتار
چه ناز می‌کند این سروقدّ سیم اندام چرا همی نکند بر دو چشم ما رفتار

۴۰

عجب‌بمانده‌ام از بخت نامساعد خویش که هیچ بهره ندارم ز شاه و میر و وزیر
به فسق و رندی و قلّاشی از که‌ام کمتر هنر مگیر و فصاحت مگیر و شعر مگیر

۴۱

زکون‌برون کشم‌این کیر و در کس اندازم که گفته‌اند نکویی کن و در آب انداز

۴۲

جوانا برو جلق زن گوش دار سخن‌های پیران مشکین نفس
کس و کون مگا کان و این هر زمان بگندد ز پیش و ببوید ز پس

۴۳

بنگر اندر وزیرک معزول آن سر و شکل بین و آن بنگش
هست غمناک و سرفکنده به پیش همچو هیزی که بشکنند چنگش

۴۴

ترک مستم دوش غافل خفته بود نیمه شب بر سر شبیخون کردمش
خانه خالی بود و فرصت یافتم بخت یاری کرد و در کون کردمش

۴۵

گفتی که بنگ به ز شراب است پیش من   ای خواجه نیست این سخن الا خیال بنگ
بنگ فسرده کیست که گوید من و شراب   کیر کدوی باده به کون جوال بنگ

۴۶

پس از روزه می خور چو دیدی هلال   که خوش گفت آن مرد فرخنده فال
یکی شربت آب از پس بدسگال   به از زندگانی[1] هفتاد سال

۴۷

کیرم چو در شد از در کس کس به ناز گفت   از در درآمدیّ و من از خود بدر شدم
زان‌جا بدر کشیدم و در کون سپوختم   او را به سوی کوه و کمر راهبر شدم
کس گفت کیر را که کجا رفتی از برم   گفتا کز این جهان به جهانی دگر شدم

۴۸

ترکی که از فروغ رخش چشم روشنم   درمانده‌ام ز مستی او چاره چون کنم
چون ساغری دو خورد خروشی برآورد   در هم درد ز خشم گریبان و دامنم
گه برکشد چماق که من گیو و رستمم   گه برجهد ز جای که قارون و قارنم
بر من به مشت حمله کند با وجود آنک   صد کنگ را به مشت سر و روی بشکنم
بگریزمش ز پیش و به کنجی نهان شوم   گر تیغ بر کشد که محبّان همی زنم
وانگه که خفت و عقدهٔ شلوار سست[1] کرد   اوّل کسی که لاف محبّت زند منم

۴۹

کس داد پیام سوی کیرم   کایا تو کجا و ما کجاییم
کیرم به جواب گفت کای کس   تو زان که‌ای که ما توراییم

۵۰

اندر این نزدیک حوری‌زاده‌ای برده گوی از جملهٔ مه‌پیکران
از قضا افتاد در دستم شبی گادمش چون مادیانان را خران
بر سر راهی گذر می‌کرد دی همچو سروی با گروهی دختران
ناگهانی چون مرا از دور دید روی واپس کرد و گفت ای خواهران
گر جماع این است کاین خر می‌کند بر کس ما می‌ریند این شوهران

۵۱

کس داد سوی کیرم وقت سحر پیامی کای یار تا کی آخر از دوستان بریدن
لطفی بکن زمانی تشریف ده که بی‌تو خاطر نمی‌تواند زین بیش آرمیدن
این خوش‌خبر چو بشنید برخاست کیر و گفتا از دوست یک اشاره وز ما به‌سر دویدن

۵۲

می‌رفت کیر در ره کس دوش و هر زمان می‌کرد کون به چشم تحسّر در او نگاه
از حدّ برفت وصبر نماندش به‌خایه گفت کای همدم عزیز من ای یار نیک‌خواه
این سروناز بین که‌چه خوش می‌رود به راه وین چشم آهوانه چه خوش می‌کند نگاه

۵۳

دوش یارم گفت کیرت خفته است گفتم این فتنه است خوابش برده به
پیش کونت مرد زین به گو بمیر آن‌چنان بد زندگانی مرده به

۵۴

در مستی اگر یار لطیفت به کف افتد بوسی بخر از وی دل و دینش به بها ده
در کون لطیفش فکن از حشر میندیش خوش باش که الله لطیف بعباده

۵۵

تنگ‌چشمی می‌کند با ما کست / آخرش منعی بکن پندی بده
از برای کون تو غش می‌کنم / باورت گر نیست سوگندی بده

۵۶

ای کیر گاه دیوی و گاهی فرشته‌ای / آخرچه خوانمت ز چه جوهر سرشته‌ای
بر روی روزگار کس و کون هیچ کس / ایمن رها نکرده و سالم نهشته‌ای
در هیچ حلقه نیست که ذکرت نمی‌رود / در هیچ نقعه نیست که تخمی نکشته‌ای

۵۷

چو ریخت در کس او کیرم آب گفتمش آخر / چه بی‌خودی و سبک‌سر، چه خیره و حشراتی
بریختی بر کس آب خود بگویمت آری / تو قدر آب چه‌دانی که در کنار فراتی

۵۸

زنهار به غرقابهٔ کس در نروی / باز آمدنت نیست، چو رفتی رفتی

۵۹

نگارا چون ز روی لطف ما را / به وصل خویشتن کردی گرامی
تمام این کیر در کون گیر زیرا / و ما الانعام الّا بالتمام

۶۰

گند کس بشنید کیرم دوش گفت / بوی جوی مولیان آید همی
بادی از کون جست، سر برداشت گفت / بوی یار مهربان آید همی

۶۱۰

کیر من می‌رفت در کس گفتمش   سرو سیمینا به صحرا می‌روی
خایه می‌زد بانگ کای یار عزیز   یاد می‌دار این که بی ما می‌روی

اخلاق الأشراف

شکر نامحصور و حمد نامحدود حضرت واجب‌الوجودی را جلّت قدرته که زیور عقل پیرایهٔ وجود انسان گردانید تا به وسیلت آن در کسب اخلاق حمیده و اوصاف جمیله غایت جهد بذل کرد[۱] و صلوات نامعدود نثار روضهٔ منوّر معطّر سید کاینات محمّد مصطفی عَلَیْهِ مِنَ الصَّلَوٰاتِ أَزْکیها وَ مِنَ التَّحِیّاتِ أَنْماها که کسوتِ خَلْق و منشور خُلقش به طراز لَوْلاکَ لَماخَلَقْتُ اْلأَفْلاکَ و طغرای إِنَّکَ لَعَلیٰ خُلُقٍ عَظِیم مطرّز و مُوَشّح گشت و سلام و تحایا بر اولاد و اصحاب و انصار و اتباع او که بِأَیِّهِمْ اِقْتَدَیْتُمْ اِهْتَدَیْتُم.

بعدذلک بر رأی اهل کمال که روی سخن در ایشان است پوشیده نماند که بر بدن هر فردی از افراد انسان جوهری شریف که آن را روح خوانند از عالم امر که قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبّی موکّل است و در وی متصرّف و بر وی قهرمان و حقیقت آدمی عبارت از آن جوهر است و او پیوسته به ذات خود قائم است و از فنا مصون و مستعدّ ترقی معارج کمال و چنان که بدن از شهوات و لذّاتِ محسوس محظوظ می‌گردد و روی در عالم سفلی دارد روح نیز از معرفت حضرت عزّت که غایتِ همه غایات است عَزَّ شَأْنُهُ و ادراک حقایق و افاضتِ خیرات بهره‌مند می‌گردد و روی در عالم قدس دارد و چنان‌که بدن به واسطهٔ امراض مزمنه از خاصیّت خود فرو می‌ماند روح نیز کیفیّتی و ماهیّتی دارد که چون به مرضی از امراض که بدو مخصوص است از حبّ جاه و مال و اکتساب شهوات و التفات به لذّات عالم سفلی مبتلا می‌گردد از خاصیّت خود که آن مشاهدهٔ

حضرت ذوالجلال و ادراکِ معقولات و افاضت خیرات است محروم می‌ماند و شاعر در این معنی گفته باشد:

بیت

تو را از دو گیتی برآورده‌اند به چندین میانجی بپرورده‌اند
نخستین فطرت پسین شمار تویی خویشتن را به بازی مدار

و چنان‌که اطبّا همّت بر ازالتِ امراض بدنی و حفظ صحّتِ آن مصروف گردانیده‌اند انبیا عَلَیْهِمُ الصَّلوٰةُ والسَّلام نظر بر دفع آفات و امراض روح گماشته‌اند تا او را از وَرَطاتِ مهلکه و گردابِ جهل و نقصان به ساحلِ نجات و کمال رسانند و خردمند چون به نظر دقیق تأمّل نماید بر وی روشن شود که مقصود از ارسال مقلّدان امانتِ رسالت عَلَیْهِمُ الصَّلوٰةُ والسَّلام تهذیب اخلاق و تطهیر سِیَرِ بندگان است و این معنی بر لفظِ شاعر بدین سیاق طاری:

بیت

گر نبی آید ورنه تو نکوسیرت باش که به دوزخ نرود مردم پاکیزه سیر

خود حضرت رسالت نقاب‌رمز از چهرهٔ عروس این معنی برانداخته است و جمال این تلویح را بر سریر این تشریح جلوه داده که بُعِثْتُ لِأُتَمِّمَ مَکارِمَ الْأَخْلاقِ و قوانین این قسم را که علم اخلاق و حکمت عملی خوانند حکمای سلف در مطوّلات که فهم قصیر این فقیر از درکِ شمّه‌ای از آن قاصر است استکمال خلق را به وجه احسن و طریق اَبْیَن در قید کتابت کشیده‌اند و درآن باب اوراق بسیار تسوید کرده و از زمان مبارکِ آدم صفی عَلَیْهِ الصَّلوٰةُ والسَّلامُ تا بدین روزگار اشراف بنی‌آدم به مشقّت بسیار و ریاضتِ بکمال در اکتسابِ فضائل اربعه که آن حکمت و شجاعت و عفّت و عدالت است سعی بلیغ به تقدیم رسانیده‌اند و آن را سبب سعادتِ دنیا و نجات عقبی شمرده و گفته‌اند:

بیت

بهر مذهب که باشی باش نیکو خُلق و بخشنده که کفر و نیک‌خویی به ز اسلام و بداخلاقی

اکنون در این روزگار که زبدهٔ دُهُور و خلاصهٔ قرون است چون مزاج اکابر و ابناء زمان لطیف شده و بزرگانِ صاحب ذهنِ بلند رأی پیدا گشتند و فکر صافی و اندیشه شافی بر کلّیاتِ امور معاش و معاد گماشتند، سنن و اوضاع سابق در چشمِ تمییزِ ایشان خوار و بی‌مایه نمود، و نیز چون به واسطهٔ کرور زمان و مرور اوان اکثر آن قواعد به کلّی اندراس

پذیرفته بود إحیایِ آن اخلاق بر خاطرِ خطیر و ضمیر منیرِ این جماعت‌گران نمود. لاجرم مردوار پای همّت بر سر آن اخلاق و اوضاع نهادند و از بهر صلاح معاش و معاد خود این طریق که اکنون در میان اکابر و اعیان متداول است چنان‌که این مختصر بر شرح شمّه‌ای از آن مقصور است پیش گرفتند و بنیاد کارهای دینی و دنیوی برآن مبنی و مستحکم گردانیدند. درِ معانی باز است و سلسلهٔ سخن دراز، در غرض شروع کنیم:

مدّتی شد که این ضعیف عبید زاکانی را در خاطر اختلاجی می‌بود که مختصری مبنی بر بعضی از اخلاق قدما که اکنون آن را خُلقِ منسوخ می‌خوانند و شمّه‌ای از اوضاع و اخلاق اصحاب و اکابر این روزگار که آن را خُلقِ مختار می‌گویند به تحریر رساند تا موجب فایدهٔ طالبان این علم و مبتدیان این راه باشد. در این تاریخ که سال هجری به هفتصد و چهل و دو رسیده عُجالَةُ الوَقْتِ را این مختصر که به اخلاق‌الاشراف موسوم است در قلم آورد و آن را بر هفت باب مؤسّس و مرتّب گردانید هر باب مشتمل بر دو مذهب: یکی مذهب منسوخ که قدما بدان نهج زندگانی کرده‌اند و یکی مذهب مختار که اکنون بزرگان ما اختراع فرموده‌اند و بنای امور معاش و معاد برآن نهاده، هرچند که جدّ این مختصر به هزل منتهی می‌شود امّا

بیت

آن‌کس که ز شهر آشنایی است   داند که متاعِ ما کجایی است

مأمولِ این ضعیف در سعی تسوید این مختصر آن‌که

مگر صاحب دلی روزی به‌جایی   کند در کار این بی‌دل دعایی

باب اول در حکمت

مذهب منسوخ

حکما در حدّ حکمت فرموده‌اند که الحِکْمَةُ إسْتِکمالُ النَّفسِ الإنسانیّةِ فی قُوّتِها

العِلمیة وَالْعَمَلیّة أَمّا الْعِلْمیَّةُ فَانْ تَعْلَمَ حَقایِقَ الْأَشْیاءِ کَما هِیَ وَاَمّا الْعَمَلیَّةُ فَاَنْ تَحصُلَ مَلَکَةٌ نَفسانِیَّةٌ بِها تَقدِرُ عَلیٰ إصْدارِ أفْعالِ الجَمیلَةِ وَالإحْتِرازُ عَنِ الْأَفْعالِ الْقَبیحَةِ وَتُسَمّیٰ خُلْقاً. یعنی دو قوّت در نفس ناطقه مرکوز است و کمال او به تکمیل آن منوط: یکی قوّهٔ نظری و یکی قوّهٔ عملی. قوّهٔ نظری آن است که شوقِ او به سوی ادراکِ معارف و نیل علوم باشد تا بر مقتضای آن شوق به حسب استطاعتْ معرفتِ اشیاء چنان‌که حق آن است حاصل کند، بعد از آن به معرفتِ مطلوبِ حقیقی و غرض کلّی که انتهای جملهٔ موجودات است تعالی و تقدّس مشرّف شود تا به دلالت آن معرفت به عالم توحید بل مقامِ اتّحاد رسد و دلِ او ساکن و مطمئن گردد که أَلا بِذِکْرِ اللّٰهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ، و غبار شبهت و زنگ شک از چهرهٔ ضمیر و آینهٔ خاطر او سترده شود چنان‌که شاعر گفته

مصراع: به هر کجا که در آمد یقین گمان برخاست.

و قوّهٔ عملی آن باشد که اقوال و افعال خود را مرتب و منظوم گرداند چنان‌که با یکدیگر مطابق و موافق شوند تا به واسطهٔ آن مساوات اخلاقِ او مرضیّ گردد. هرگاه که علم و عمل بدین درجه در شخص جمع آید او را انسان کامل و خلیفهٔ خدا توان گفت و مرتبهٔ او بلندترین مراتب نوع انسان باشد چنان‌که حق تعالی فرموده: یُؤْتِی الحِکْمَةَ مَنْ یَشاءُ وَمَنْ یُؤْتِی الحِکْمَةَ فَقَدْ أُوتِیَ خَیْراً کَثیراً، و روح او بعد فراق البدن به نعیم مقیم و سعادت ابد و قبول فیض خداوند سبحانه و تعالی مستسعد گردد. مصراع

وین کار دولت است کنون تا که را رسد

این ترتیب اقصی سعادت انسان نهاده‌اند. تا این جا مذهب قدما و حکماست

مذهب مختار

چون بزرگان جهان و زیرکان خُرده‌دان که اکنون روی زمین به ذات شریفشان مشرّف است در تکمیل روح انسانی و مرجع و معاد آن تأمل نمودند و سنن و آراء اکابر سابق پیش چشم داشتند خدمتشان را بر آن معتقدات انکاری تمام حاصل آمد.

می‌فرمایند که بر ما کشف شد که روح ناطقه اعتباری ندارد و بقای آن به بقای بدن متعلّق است و فنای آن به فنای جسم موقوف و می‌گویند که آنچه انبیا عَلَیهِمُ السَّلام فرموده‌اند که او را کمال و نقصانی نیست و بعد از فراقِ بدن به ذاتِ خود قائم و باقی خواهد بود محال است و حشر و نشر امری باطل. حیات عبارت از اعتدال ترکیب بدن است. چون بدن متلاشی شد آن شخص ابداً ناچیز و باطل گشت و آنچه عبارت از لذّاتِ بهشت و عقابِ دوزخ است هم در این دنیا می‌تواند بود چنان‌که شاعر گفته:

بیت

او را که داده‌اند همین‌جاش داده‌اند   او را که نیست وعده به‌فرداش داده‌اند

لاجرم از حشر و نشر و عقاب و عذاب و قرب و بُعد و رضا و سخط و کمال و نقصان فراغتی تمام دارند و نتیجهٔ این معتقد آن‌که همه روزه عمر در کسب شهوات و نیل لذّات مصروف فرموده می‌گویند:

رباعی

ای آن‌که نتیجهٔ چهار و هفتی   وز هفت و چهار دایم اندر تفتی
می خور که هزار بار بیشت گفتم   باز آمدنت نیست چو رفتی رفتی

و اکثر این رباعی بر صندوق گور پدران می‌نویسند:

رباعی

زین سقف برون رواق و دهلیزی نیست   جز با من و با تو عقل[2] و تمییزی نیست
ناچیز که وهم کرده‌ای کان چیزی است   خوش بگذر از این خیال کان چیزی نیست

و به سبب این عقیده است که قصد خون و مال و عرض خلق پیش ایشان خوار می‌نماید.

بیت

بر او یک جرعه می همرنگ آذر   گرامی‌تر ز خون صد برادر

الحق زهی بزرگان صاحب توفیق که آنچه بر حکما چندین هزار سال با وجود تصفیهٔ عقل و روح و ریاضتِ بکمال محجوب ماند بی‌زحمتی بر رای ایشان کشف شد.

باب دوم در شجاعت

مذهب منسوخ

حکما فرموده‌اند که نفس انسانی را سه قوّتِ متباین است که مصدر افعال مختلف می‌شوند: یکی قوّت ناطقه که آن مبدأ فکر و تمیز است. دوم قوّت غضبی ر آن اقدام بر أهوال و شوق تَرفُّع و تسلّط بُوَد. سوّم قوّت شهوانی که آن را بهیمی گویند و آن مبدأ شهوات است و طلب غذا و شوق به مآکل و مشارب و مناکح بود.

هرگاه انسانی را نفس ناطقه باعتدال بُوَد در ذات خود، شوق او به اکتساب معارف یقینی علم حکمت او را به تبعیّت حاصل آید و هرگاه که نفس سَبُعی یعنی غضبی باعتدال بود و انقیادِ نفسِ عاقله نماید نفس را از آن فضیلتِ حلم و شَجاعت حاصل آید و هرگاه که حرکتِ نفسِ بهیمی باعتدال بُوَد و نفس عاقله را مطاوعت کند فضیلتِ عفّت او را حاصل آید و چون این سه جنس فضیلت حاصل شود و با هم متمازج گردند از هر سه حالی متشابه حادث شود که کمالِ فضایل بدان بُوَد و آن را فضیلتِ عَدالت گویند و حکما شجاع کسی را گفته‌اند که در او نجدت و همّتِ بلند و سکونِ نفس و ثُبات و تحمّل و شهامت و تواضع و حمیّت و رقّت باشد. حکما آن کس را که بدین جِبِلّت موصوف بوده ثنا گفته‌اند و او بدین واسطه در میانِ خلق سرافراز بوده و این عادت را قطعاً عار نداشته‌اند بلکه ذکر محامد[۲] و مقامات چنین کس به طریقِ مدح در سلکِ نظم کشیده‌اند و گفته:

بیت

که سرمایهٔ مرد مردانگی است — دلیری و رادی و فرزانگی است

این فضایل تا این جا معتقد قدماست.

مذهب مختار

اصحابنا می‌فرمایند که قسم شجاعت در هیچ وجهی نمی‌نشیند بلکه این معنی مایهٔ حماقت و عین جنون است چنان که گفته‌اند:

دلاور که نندیشد از پیل و شیر ‌‌‌‌ تو دیوانه خوانش مخوانش دلیر

و می‌فرمایند که شخصی که بر قضیه‌ای هولناک اقدام نماید و با دیگری به محاربه و مجادله درآید از دو حال خالی نباشد. یا بر خصم غالب شود و او را بکشد یا به عکس. اگر خصم را بکشد خون ناحق در گردن گرفته باشد و تَبِعَتِ آن لاشکّ عاجلاً و آجلاً بدو لاحق گردد و اگر خصم غالب شود آن کس را راه دوزخ مقرّر است. چگونه عاقل بر حرکتی که اَحَدِ طَرَفَیِ آن بدین نوع باشد اقدام نماید و کدام دلیل روشن‌تر از این‌که هرجا عروسی یا سماعی یا جمعیّتی باشد مشتمل بر لوت و حلوا و خلعت و زر، مخنّثان و هیزان و چنگیان و مسخرگان را آن‌جا طلب کنند، و هرجاکه تیر و تبر و نیزه باید خورد ابلهی را یاد دهند که تو مردی پهلوانی و لشکرشکن و گُرد و سبیل‌دار و دلاوری، و او را در برابر آن تیغ‌ها دارند تا چون آن بدبخت را در مصاف بکشند هیزکان و مخنّثانِ شهر شماتت‌کنان کون جنبانند و گویند: بیت

تیر و تبر و نیزه نمی‌یارم خورد ‌‌‌‌ لوت و می و مطربم عجب می‌سازد

و چون پهلوانی را در معرکه بکشند هیزکان و مخنّثان به سلامت از دور نظاره کنند و با هم گویند ای‌جان خاوندگار هیز زی و دیر زی. مرد صاحب حزم باید که روز هیجا قول پهلوانان خراسان دستور سازد که می‌فرمایند مردان در میدان جهند ما در کُهدان جهیم، لاجَرَم اکنون گردان و پهلوانانِ ما این بیت را نقش نگین ساخته‌اند:

بیت

گریز بهنگام پیروزی است ‌‌‌‌ خنک پهلوانی کش این روزی است

و از نوخاسته‌ای اصفهانی[6] روایت کنند که در بیابان مغولی بدو رسید، بر او حمله کرد. نوخاسته از کمال کیاست تضرّع کنان گفت ای آغا خدای را بم گا ومم کُش یعنی

بگا مرا و مکش مرا. مغولک را رحم آمد و بر قول او کار کرد، جوان به یمن این تدبیر از قتل خلاص یافت. گویند بعد از آن سی سال[۷] دیگر عمر در نیک‌نامی به‌سر برد. زهی جوان نیک‌بخت. گوییا در حق او و امثال او گفته‌اند:

بیت

جوانان با دانش یادگیر   سزد گر نشینند بالای پیر

ای یاران خدای را معاش و سنّتِ این بزرگان غنیمت دانید. مسکین پدران ما که عمر در ضلالت به سر بردند و فهم ایشان بدین معنی[۸] منتقل نشد.

باب سوم در عفّت

مذهب منسوخ

در سیَر اکابر سلف مطالعه افتاده است که در ازمنهٔ ماضیه عفّت را یکی از خصایل حمیده شمرده‌اند و در حدّ آن فرموده‌اند که عفّت عبارت از پاک‌دامنی است و لفظ عفیف بر آن کس اطلاق کردندی که چشم از دیدن نامحرم و گوش از شنیدن غیبت و دست از تصرّف در مال دیگران و زبان از گفتار فاحش و نفس از ناشایست باز داشتی. چنین شخص را عزیز داشتندی و مدح کردندی و آن که شاعر گفته:

بر همه‌خلق سرافراز بود هرکه چو سرو   پاک‌دامن بُوَد و راست‌رو و کوته دست

مصدّق این معنی است. گویند حکیمی مذمّت کسی از پسر خود بشنید. گفت یابُنَیَّ سانَّکَ تَرضیٰ اَنْ تَکُونَ بِلِسانِکَ مثالاً تَرضیٰ اَنْ یَکُونَ عَلیٰ بَدَنِ غَیرِکَ. شخصی شکایت دیگری و عیوب او با امیرالمؤمنین حسن بن علی عَلَیهِمَاالسَّلامُ می‌گفت. امیرالمؤمنین علی عَلَیهِالسَّلامُ با پسر گفت یابُنَیَّ نَزِّهْ سَمعَکَ عَنهُ فَاِنَّه نَظَرَ اِلیٰ اَخبَثِ مافی وِعائِهِ فَاَفرَغَهُ فی وِعائِکَ. گویند منصورِ حلّاج قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ را چون بر دار کردند گفت: در کودکی بر شارعی می‌گذشتم آواز زنی از بام شنیدم از بهر نظارهٔ او بالا نگریستم اکنون از دار به

زیر نگریستن کنارت آن بالا نگریستن می‌دانم و این مذهب قدماست رَحِمَهُمُ اللّهُ.

مذهب مختار

اصحابنا می‌فرمایند که قدما در این باب غلطی شنیع کرده‌اند و عمر گران‌مایه در ضلالت و جهالت به‌سر برده. هرکس که این سیرت ورزد او را از زندگانی هیچ بهره نباشد. در نصّ تنزیل وارد است که إِنَّمَا الْحَیٰوةُ الدُّنْیَا لَعِبٌ وَلَهْوٌ وَ زِینَةٌ وَ تَفَاخُرٌ بَیْنَکُمْ وَ تَکَاثُرٌ فِی‌الأَمْوَالِ وَالأَوْلَادِ و معنی چنین فهم فرموده‌اند که مقصود از حیات دنیا بازی و لهو و زینت و تفاخر و جمع کردن مال و غلبهٔ نسل است.

می‌فرمایند که لعب و لهو بی‌فسق و آلات مناهی امری ممتنع است و جمع کردن مال بی‌رنجانیدن مردم و ظلم و بهتان و مکر و خیانت و زبان در عرض دیگران دراز کردن محال، ناچار هرکه عفّت ورزد از این‌ها محروم باشد و او را از زندگان نتوان شمرد و حیات او عبث باشد و بدین آیت که أَفَحَسِبْتُمْ أَنَّمَا خَلَقْنَاکُمْ عَبَثاً وَ أَنَّکُمْ إِلَیْنَا لَاتُرْجَعُونَ مأخوذ شود و خود چه کلپتره باشد که شخصی را با ماه پیکری خلوتی دست دهد و از وصال جان‌افزای او بهره‌مند نگردد و گوید که من پاک دامنم تا به داغ حرمان مبتلا گردد و شاید بود که او را مدّت‌العمر چنان فرصتی دست ندهد. از غصّه میرد و گوید إِضَاعَةُ الْفُرْصَةِ غُصَّةٌ. آن کس را که وقتی عفیف و پاک‌دامن و خویشتن‌دار گفتندی اکنون کون خر و مندبور و دم سرد می‌خوانند و می‌فرمایند که چشم و گوش و زبان و دیگر اعضا از بهر جذب منفعت و دفع مضرّت آفریده‌اند. هر عضوی را از خاصیّتی که سبب ایجاد او برده منع کردن موجب بطلان آن عضو است. پس چون بطلان اعضا روا نیست هرکس باید که آنچه او را به چشم خوش آید آن بیند و آنچه به گوش خوش آید آن شنود و آنچه مصالح او بدان منوط باشد از خبث وایذا و بهتان و غمز و عشوه و دشنام و فحش و گواهی بدروغ، آن بر زبان راند. اگر دیگری را در آن مضرّتی باشد یا خانهٔ دیگری خراب شود بدان التفات نباید کرد و خاطر از این معنی خوش باید داشت. هرچه تو را خوش آید می‌کن و می‌گوی و هرکس را که دلت می‌خواهد بی‌تحاشی

می‌گای تا عمر بر تو وبال نگردد.

رباعی

تـا بـتوانـی نگـار دلبر مـی‌جوی — معشوقهٔ چابکِ خوشِ غَر می‌جوی
چون یـافتیش مـده مـجالش نَفَسی — می‌گای ورهامی‌کن ودیگر می‌جوی

و می‌فرمایند که اگر استادی یا یاری را از این کس داعیهٔ تمتّعی بـاشد بـاید کـه بی‌توقف و تردّد تن در دهد و دفع روا ندارد که اَلْفُرَصُ تَمُرُّ مَرَّالسَّحابِ

بیت

از امـروز کـاری بـه فـردا مـمان — چه دانی که فردا چـه گـردد زمـان

و منع به هیچ وجه در خاطر نیارد که اَلْمَنْعُ کُفْرٌ و آن را غنیمتی تمام شمَرَد، چه مشاهده می‌رود که از زن و مرد هرکس که جماع نـداد هـمیشه مـفلوک و مـنکوب می‌باشد و به داغ حرمان و خذلان سوخته و به براهین قاطعه مبرهن گردانیده‌اند کـه از زمان آدم علیه‌السلام تا اکنون هرکس که جماع نداد میر و وزیر و پهلوان و لشکرشکن و قتّال و سرافراز و مال‌دار و دولتیار و شیخ و واعظ و معرّف نشد و دلیل بر صحّت این قول آن‌که متصوّفه جماع دادن را علّةالمشایخ گویند و از بزرگی شنیدم که با پسر خود می‌گفت ای جان پدر:

جـهد کـن تـا فـراخ کـون بـاشی — کـار کـار فـراخ کـونان است[10]

و در تواریخ آورده‌اند که رستم زال آن همه ناموس و شوکت از کون دادن یافت چنان‌که گفته باشند:

نظم

تـهمتن چـو بگشـاد شـلوار بند — بـه زانـو در آمـد یـل ارجـمند
عمودی برآورد هومان چو دود — بدان سان که پیرانش[11] فـرموده بـود
چنان در زه کـون رستم سپوخت — که از زخم آن کون رستم بسوخت
دگـرباره هـومان درآمـد بـه زیر — تـهمتن بسـان هـژبر دلیـر
بـدو درسپوزید یک کیر سخت — که شد کون هومان همه لخت لخت
دو شـمشیر زن کـون دریـده شـدند — مـیان یـلان بـرگزیده شـدند
تو نیز ای برادر چو گردی نوی — سزد گـر سـخن‌های من بشنوی

بخشی و کون سوی بالا کنی   هنرهای خود را هویدا کنی
که تا هر کس آید همی گایدت   دل از کیر خوردن بیاسایدت
چو بر کس نماند جهان پایدار   همان به که نیکی بود یادگار

و نیز عقلای روزگار گفته‌اند   بیت

سعادت ابدی در جماع کونی دان   و لیک گوی سعادت کسی برد که دهد

حقا که بزرگان ما این سخن از سر تجربه می‌فرمایند و حق با طرف ایشان است چه به تجربه معلوم شده است که کون درستی یمنی ندارد. مرد باید که کند و دهد چه نظام کار جهان به داد و ستد است تا او را بزرگ و کریم‌الطرفین توان گفت، و اگر پدر و مادرش نیز داده باشند او را نسیب‌الابوین خطاب شاید کرد و اگرچه بعضی از عوام طعنه زنند که جماع دادن کَرَمی با شگونه و مروّتی از کون سو باشد، امّا سخن ایشان را اعتباری نیست و ندانسته باشند که ـ مصراع : اَلجُودُ بِالنَّفسِ أَقصىٰ غايَةِ الجُودِ. هر کس از بدبختی فرصتِ دادن فوت کند کلید دولت گم کرده باشد و ابداً‌لدّ هر در مذلّت و شقاوت بماند و در حقّ او گویند: بیت

بهل تا به دندان گزد پشت دست   تنوری چنین گرم نان در نبست

آن نیک‌بخت را که ضمیر خاطر او مستعدّ قبول نصایح است در این باب این قدر کافی باشد. ایزد تعالی همگنان را توفیق خیر کرامت کناد.

باب چهارم در عدالت

مذهب منسوخ

اکابر سلف عدالت را یکی از فضایل اربعه شمرده‌اند و بنای امور معاش و معاد برآن مؤسّس گردانیده و معتقد ایشان آن بوده که بِالْعَدْلِ قامَتِ السَّماواتُ وَالأَرْضُ و خود ره امور إِنَّ اللّٰهَ يَأْمُرُ بِالْعَدْلِ وَالإِحْسانِ دانسته بنابراین سلاطین روزگار و امرا و

وزرا و اکابر دایم همّت بر اشاعت معدلت و رعایت امور رعیت و سپاهی گماشتندی و آن را سبب دولت و نیک نامی شناختندی و این قسم را چنان معتقد بوده‌اند که عوام نیز در معاملات و مشارکات هم طریق عدالت کار فرمودندی و گفتندی:

بیت

عدل کن زان که در ولایت دل　　در پیغمبری زند عادل

مذهب مختار

امّا مذهب اصحابنا آن که این سیرت را اَسْوَءِ سِیَر دانسته‌اند و گفته که عدالت مستلزم خلل بسیار است و آن را به دلایل واضح روشن گردانیده‌اند و می‌گویند بنایِ کار سلطنت و فرمان‌دهی و کدخدایی بر سیاست است و چنان‌که اردشیر بابک گفت که السیاسة اساس الریاسه[۱] و تا کسی از کسی نترسد فرمان آن کس نبرد و خود را مأمور نگرداند. لاشکّ اگر مردم فرمان یکدیگر نبرند و همه یک‌سان باشند بنای کارها خلل پذیرد و نظام امور گسسته شود.

آن کس که حاشا عدل ورزد و کسی را نزند و نکشد و مصادره نکند و خود را مست نسازد و بر زیردستان اظهار عربده و غضب نکند مردم از او نترسند و رعیت فرمان ملوک نبرند، فرزندان و غلامان سخن پدران و مخدومان نشنوند، مصالح بلاد و عباد متلاشی گردد و از بهر این معنی گفته‌اند: 　مصراع

پادشاهان از پی یک مصلحت صد خون کنند

و می‌فرمایند که اَلْعَدَالَةُ تُورِثُ الْفَلَاکَةَ و خود کدام دلیل واضح‌تر از این که پادشاهان عجم چون ضحّاک تازی و یزدجرد بزه‌کار که اکنون صدر جهنّم بدیشان مشرّف است و دیگر متأخّران که از عقب رسیدند تا ظلم می‌کردند هر روز دولت ایشان در ترقّی بود و ملک برقرار و خزاین معمور و خصمان مقهور. چون زمان کسری انوشروان رسید او از رکاکت رأی و تدبیر ناصواب وزرایِ ناقص‌عقل شیوهٔ عدل اختیار کرد. در اندک زمانی کنگره‌های ایوانش بیفتاد و آتشکده‌ها را که معبد ایشان بود آتش

به یکبار بمرد و اثرشان از روی زمین محو شد. امیرالمؤمنین و مشیّد قواعد دین عُمَربن خطّاب رَضيَ‌اللّه عَنْه که به عدل موصوف بود خشت می‌زد و نان جو می‌خورد و گویند خرقه‌اش هفده من بود. معاویه به برکت ظلم ملک از دست شاه مردان و شیر یزدان امیرالمؤمنین علی کَرَّمَ اللّهُ وَجْهَهُ بدر برد.

بخت‌النّصر تا دوازده هزار پیغمبر بی‌گناه را در بیت‌المقدس نکشت و بیست هزار پیغمبر را اسیر نکرد و ستورداری نفرمود دولت او عروج نکرد و در جهان سرافراز نشد. چنگیزخان که امروز به کوری اعدا در دَرَکِ اسفل مقتدا و پیشوای مغولانِ اوّلین و آخرین است تا هزاران هزار بی‌گناه را به تیغ بی‌دریغ در نیاورد پادشاهی روی زمین بر او مقرّر نگشت.

حکایت

در تواریخ مغول وارد است که هلاکوخان را چون بغداد مسخّر شد جمعی را که از شمشیر بازمانده بودند بفرمود تا حاضر کردند. حال هر قوم می‌پرسید. چون بر احوال مجموع واقف شد فرمود که از محترفه ناگزیر است ایشان را رخصت داد تا با سر کار خود رفتند. تجّار را مایه فرمود دادن تا از بهر او بازرگانی کنند. جهودان را فرمود که قومی مظلومند به‌جزیه از ایشان قانع شد[۱۳]. مخنّثان را به حرم‌های خود فرستاد. سادات و قضات[۱۴] و مشایخ و صوفیان و حاجیان و واعظان و معرّفان و گدایان و قلندران و کشتی‌گیران و شاعران و قصّه‌خوانان را جدا کرد و فرمود که اینان در آفرینش زیادت‌اند و نعمت خدای به زیان می‌برند. فرمود تا همه را در شطّ غرق کردند و روی زمین از خبث ایشان پاک کرد. لاجرم قریب نود سال پادشاهی در خاندان او قرار گرفت و هر روز دولت ایشان در تزاید بود. ابوسعید بیچاره أَنَارَاللّهُ بُرهَانَهُ را چون دغدغهٔ عدالت در خاطر افتاد و خود را به شعار عدل موسوم گردانید در اندک مدّتی دولتش سپری شد و خاندان هلاکوخان و مساعی جمیلهٔ او در سر نیت بد ابوسعید رفت. آری

بیت

چو تیره شود مرد را روزگار   همه آن کند کش نیاید به کار

رحمت براین بزرگان صاحب توفیق باد که خلق را از ظلمت ضلالت عدالت به نور

کفایت و هدایت ارشاد فرمودند.

باب پنجم در سخاوت

مذهب منسوخ

از ثقات مروی است که مردم در ایام سابق سخاوت را پسندیده داشته‌اند و کسی را که بدین خُلق معروف بوده شکر گفته‌اند و بدان مفاخرت نموده و فرزندان را بدین خصلت تحریض کرده‌اند و این قسم را چنان معتقد بوده‌اند که اگر مثلاً شخصی گرسنه‌ای را سیر کردی یا برهنه‌ای را بپوشانیدی یا درمانده‌ای را دست گرفتی از آن عار نداشتی و تا حدّی در این باب مبالغه کردندی که اگر کسی این سیرت ورزیدی مردم او را ثنا گفتندی و قطعاً او را بدین سبب عیب نکردندی و علما در تخلید ذکر جمیل او کتب پرداختندی و شعرا مدح گفتندی و استدلال صحّت این معنی از آیات بیّنات می‌توان کرد که مَنْ جآءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثالِها. لَنْ تَنالُوا البِرَّ حَتّی تُنْفِقُوا مِمّا تُحِبُّونَ و از حضرتِ رسالت مروی است که السَّخِیُّ لایَدْخُلُ النّارَ وَلَوْ کانَ فاسِقاً. شاعر نیز در آن روزگار گفته باشد و مدح کرده:

بیت

بزرگی بایدت دل در سخا بند   سر کیسه به برگ گند نابند

مذهب مختار

چون بزرگان ما که به رزانت رأی و دقّت نظر از اکابر ادوار سابقه مستثنی‌اند به استقصای هرچه تمام‌تر در این باب تأمّل فرمودند رأی انور ایشان بر عیوب این سیرت واقف شد. لاجرم در ضبط اموال و طراوت احوال خود کوشیده نصّ تنزیل را که کُلُوا وَاشْرَبُوا وَلاتُسْرِفُوا و آن که می‌فرماید عَزَّ مَنْ قائِلٍ إِنَّ اللّهَ لایُحِبُّ المُسْرِفِینَ امام امور و عزائم خود ساختند و ایشان را محقّق شد که سبب خرابی خاندان‌های قدیم سخا و

اسراف بوده و هر کس که خود را به سخا شهرت داد هرگز دیگر آسایش نیافت. از هر طرف ارباب طمع بدو متوجّه گشتند و هر یک به حوش آمد و بهانه‌ای آنچه دارد از او می‌تراشند و آن مسکین سلیم‌القلب به تُرّهاتِ ایشان غِرّه می‌شود تا در اندک مدّتی جمیع موروث و مکتسب در معرضِ تلف آرد و نامراد و محتاج گردد.

باز آن‌که خود را به سیرت بخل مستظهر گردانید و از قصد قاصدان و ابرامِ سائلان و طمع طامعان و شرّ مفت‌خواران در پناه بخل گریخت از دردسر مردم خلاص یافت و عمر در خصب و نعمت می‌گذارد و می‌فرمایند که مال در برابر جان است و چون در طلب آن عمر عزیز خرج می‌باید کرد از عقل دور باشد که آن را مثلاً در وجه خوردن و پوشیدن یا آسایش بدن فانی یا از برای آن که دیگری ایشان را به‌ریا ستایش کند در معرض تلف آرد. لاجرم اگر بزرگی مالی دارد به هزار کلبتین یک فلوس را از چنگ مرده ریگش بیرون نمی‌توان کشیدن و تقدیر کن که اگر مجموع ملک رای و قیصر[15] آن یک شخص را باشد:

بیت

آن سنگ که روغن‌کش عصاران است   گر بر شکمش نهند تیزی ندهد

و این بیت لایق سیاق ایشان است: بیت

بر او تا نام دادن بر نیفتد   گر از قولنج میرد تیز ندهد[16]

و اکنون ائمهٔ بخل که ایشان را بزرگان ضابط می‌گویند در این باب وصایا نوشته‌اند و کتب پرداخته.

حکایت

یکی از بزرگان فرزند خود را فرموده باشد که یا بُنَیَّ اِعْلَمْ اَنَّ لَفْظَ لٰا یَدْفَعُ البَلٰاءَ وَلَفْظَ نَعَم یُزِیلُ النِّعَمَ و دیگری در اثنای وصایا فرموده باشد که ای پسر زنهار باید که زبان از لفظ نعم گوش داری و پیوسته لفظ لا بر زبان رانی و یقین دانی که تا کار تو با لا باشد کار تو بالا باشد و تا لفظ تو نعم باشد دل تو بغم باشد و آنچه این بی‌چاره مشاهده کرد:

حکایت

بزرگی از اکابر که در ثروت قارون زمان خود بود چون اجل بدو شبیخون آورد و امید از زندگانی قطع کرد، جگر گوشگان خود را که طفلان خاندان کرم بودند حاضر کرد

و گفت ای فرزندان روزگاری دراز در کسب مال زحمت‌های سفر و حضر تحمّل نموده‌ام و حلق خود و شما به سرپنجهٔ گرسنگی فشرده تا این چند دینار[17] ذخیره کرده‌ام زنهار از محافظت آن غافل مباشید و به هیچ وجه دست خرج بدان میازید و یقین دانید که:

بیت

زر عزیز آفریده است خدای　　هر که خوارش بکرد خوار بشد

اگر کسی با شما سخن گوید که پدر شما را در خواب دیدم برنج و حلوا می‌خواهد زنهار به مکر او فریفته مشوید که آن من نگفته باشم و مرده چیزی نخورد.

اگر من نیز خود را در خواب با شما نمایم و همین التماس کنم بدان التفات نباید کرد که آن را اضغاثِ احلام خوانند و باشد که آن دیو نماید، و من آنچه در زندگی نخورده باشم در مردگی تمنا نکنم. این بگفت و جان به خزانهٔ مالک فرستاد.

حکایت

از بزرگی دیگر روایت کنند که در معامله‌ای که با دیگری داشت به دو جو زر مضایقه از حد درگذرانید. او را منع کردند که این محقر بدین مضایقه نمی‌ارزد. گفت من چرا مقداری از مال خود ترک کنم که مرا روزی بس باشد و هفته‌ای و ماهی و سالی و همه عمر بس باشد. گفتند چگونه؟ گفت اگر به نمک دهم یک روز بس باشد و اگر به حمام روم یک هفته، اگر به فصّاد دهم یک ماه و اگر به جاروب دهم یک سال و اگر به میخی دهم و در دیوار زنم همه عمر بس باشد. نعمتی که چندین مصلحت من بدان منوط باشد چرا بگذارم که به تقصیر از من فوت شود؟

حکایت

و از بزرگی دیگر مروی است که چون در خانهٔ او نان پزند یک یک نان به دست مبارک خود برابر چشم دارد و گوید: مصراع ـ هرگز خللی به روزگارت مرساد و به خازن سپارد. چون بوی نان به خدم و حشمش رسد گویند:

بیت

تو پس پرده و ما خون جگر می‌ریزیم　　آه اگر پرده برافتد که چه شورانگیزیم

حکایت

در این روزها بزرگ‌زاده‌ای خرده‌ای به درویشی داد. مگر طاعنان خبر آن واقعه به

سمع پدربزرگوارش رسانیدند. با پسر در این باب عتابی می‌کرد، پسر گفت من در کتابی خواندم که هر کس که بزرگی خواهد باید هرچه دارد ایثار کند. من بدان هوس این خرده ایثار کردم. پدر گفت ای ابله غلط در لفظ ایثار کرده ای که به تصحیف خوانده‌ای.

بزرگان گفته‌اند هر کس که بزرگی خواهد باید هرچه دارد انبار کند تا بدان عزیز باشد. نمی‌بینی که اکنون جمله بزرگان انبارداری می‌کنند و شاعر می‌گوید:

بیت

اندک اندک به‌هم شود بسیار　　دانه دانه است غلّه در انبار

حکایت

و هم یکی از بزرگان عصر با غلام خود گفت که از مال خود پاره‌ای گوشت بستان و زیره‌بایی معطّر بساز تا بخورم و تو را آزاد کنم. غلام شاد شد زیره‌بایی بساخت و پیش آورد. خواجه آش بخورد و گوشت به غلام سپرد. روز دیگر گفت بدان گوشت نخودآبی مزعفر بساز تا بخورم و تو را آزاد کنم. غلام فرمان برد و نخودآب ترتیب کرد و پیش آورد. خواجه آش بخورد و گوشت به غلام سپرد. روز دیگر گوشت مضمحل شده بود، گفت این گوشت بفروش و پاره‌ای روغن بستان و از آن طعامی بساز تا بخورم و تو را آزاد کنم. غلام گفت ای خواجه بگذار تا من همچنان غلام تو می‌باشم و اگر البتّه خیری در خاطر می‌گذرد نیت خدای را این گوشت پاره را آزاد کن.

الحق بزرگ و صاحب حزم کسی را توان گفت که احتیاط معاش و معاد بدین نهج به‌تقدیم رساند. لاجرم تا در این دنیااند عزیزالوجود و محتاج الیه می‌زیند و در آخرت علّو درجتشان از شرح و وصف مستغنی است.

باب ششم در حلم و وقار

مذهب منسوخ

حلم عبارت از بردباری است و قدما حلیم کسی را گفته‌اند که نفس او را سکون و

طمأنینتی حاصل شده باشد که غضب به آسانی تحریک آن تواند کرد و اگر مکروهی بدو رسد در اضطراب نیفتد و از حضرت رسالت مروی است که اَلحِلْمُ حِجابُ‌الآفاتِ و لفظ حلم را چون مقلوب کنی ملح شود واز این‌جا گفته‌اند که اَلْحِلْمُ مِلْحُ اَلْأَخلاقِ و شاعر حلم ممدوح را بدین سیاق در سلک نظم کشیده است: نظم

شکست از بار حلمت کوه را پشت — که بر جا ماند همچون مبتلایی
یکی ناچار گردد قابل کسر — دو ساکن را چو باشد التقایی

مذهب قدما در این باب چنین است.

مذهب مختار

راستی آن که اصحابنا نیز این خُلق را به کلّی منع نمی‌فرمایند. می‌گویند که اگرچه آن کس که حلیم و بردبار زید مردم بر او گستاخ شوند و آن را بر عجز از حمل کنند اما این خُلق متضمن فوائد است و آن را در مصالح معاش مدخل تمام باشد و دلیل بر صحّتِ این قول آن‌که امروز تا شخصی در کودکی تحمل بار غلام بارگان و اوباش نکرده است و در آن حلم و وقار راکار نفرموده و اکنون در محافل اکابر سیلی و مالش بسیار نمی‌خورد و انگشت در کونش نمی‌کنند و ریشش بر نمی‌کنند و در حوضش نمی‌اندازند و دشنام فاحش بر کس زن و خواهرش نمی‌شمارند و آن عاقل حلیم که اکنون او را مرد زمانه می‌خوانند به برکت حلم و وقاری که در نفس ناطقهٔ او مرکوز و مُوَدَّع است تحمّل آن مشقت‌ها نمی‌نماید یک جو حاصل نمی‌تواند کرد و پیوسته خائب و خاسر و مفلوک و دشمن کام می‌باشد و او را در هیچ خانه نمی‌گذارند و پیش هیچ بزرگی عزّتی پیدا نمی‌تواند کرد و آن که می‌فرمایند الصَّفْعَةُ مِفْتاحُ الرِّزقِ بنابراین صورت است و معنی این بیت که گفته‌اند:

بیت

مرد باید که در کشاکش دهر[۱۸] — سنگ زیرین آسیا باشد

مؤکّد این قول است. یکی از قواعد حلم آن‌که اگر حرم و اَتباعِ بزرگی را به تهمتی متّهم گردانند و او از حلیت حلم و زینت وقار عاری می‌باشد غضب بر مزاج او مستولی و

دیوانه می‌گردد که اَلْغَضَبُ غُولُ الْعَقْلِ و قتل و ضرب زن و بچه و مُثله گردانیدن حواشی و خدم روا می‌دارد و به دست خود خانهٔ خود برمی‌اندازد. زن و بچه را از خود متنفّر می‌گرداند و شب و روز متفکّر و غمناک می‌باشد که مبادا طاعنی در خانه و اتباع و حمیّت او طعنه زند و می‌گوید: بیت

اگـــر بـا غـیرتی بـا درد بـاشی وگـــر بـــی‌غیرتی نـامرد بـاشی

باز آن بزرگ صاحب توفیق که به زینت حلم و وقار مزیّن است اگر هزار بار مجموع اتباع او را در برابر او کون بدرند سر مویی غبار بر خاطر مبارک او ننشیند. لاجرم چندان که زنده است مرفّه و آسوده روزگار به سر می‌برد او از اهل و اتباع خشنود و ایشان از او فارغ، اگر وقتی تهمتی با او رسانند بدان التفات ننماید و گوید مصراع:

گر سگی بانگی کند بر بام کهدان غم مخور

حکایت

شنیدم که در این روزگار بزرگی زنی بدشکل و مستوره داشت به طلاق از او خلاصی یافت و قحبه‌ای جمیله را در نکاح آورد. خاتون چنان‌که عادت باشد صلای عام در داد. او را منع کردند که زنی مستوره بگذاشتی و فاحشه‌ای اختیار کردی آن بزرگ از کمال حلم و وقار فرمود که عقل ناقص شما به سرّ این حکمت نرسد حال آن که من پیش از این گه می‌خوردم به تنها، این زمان حلوا می‌خورم با هزار آدمی.

و در امثال آمده است که اَلدَّیُّوثُ سَعیدُالدّارَیْنِ تأویل چنین فرموده‌اند که دیّوث تا در این دنیا باشد چون به علّت حمیّت مبتلا نیست فارغ البال می‌تواند زیست و در آن دنیا چون رسول عَلَیهِ‌السَّلام فرموده است که اَلدَّیُّوثُ لایَدْخُلُ الجَنَّةِ آن‌جا نیز چون او را به بهشت نباید رفت از کدورت صحبت شیخکان و زاهدان که در بهشت باشند و روی تُرش ایشان به یُمنِ این سیرت آسوده باشد و هر جا که شیخکی را بیند گوید:

بیت

گـر تـو را در بـهشت بـاشد جـای دیگــران دوزخ اخــتیار کـنند

بدین دلیل دیّوث سعیدُالدّارَین باشد. امّا این‌جا نکته‌ای وارد است.

سؤال: اگر سائلی پرسد که این جماعت یعنی اکابر دیّوث چون به واسطهٔ صحبت شیخکان از بهشت متنفّرند و به دوزخ خرسند و حال آن که در دوزخ نیز به عدد هر

شیخکی که در بهشت باشد هزار قاضی و نوّاب وکلای ایشان نشسته‌اند. چون است که از ایشان ملول نیستند؟

جواب: گوییم چون شیخکان در این دنیا به طهارت و عبادت موسوم بودند اگرچه آن معنی سری به ریا و رعونت داشت و آن مظلوم دیّوث هرگز کون نشُسته باشد و سجده نکرده، پس وضع شیخکان مغایر وضع دیّوث باشد و قاضیان و اتباع ایشان به واسطهٔ این‌که به‌عصیان و تزویر و تلبیس و مکر و حرام‌خوارگی و ظلم و بهتان و نکته‌گیری و گواهی به دروغ و حرص و ابطال حقوق مسلمانان و طمع و حیلت و افساد در میان خلق و بی‌شرمی و اخذ رشوت موصوف بوده و در دیّوث هم این خصال مجبول، پس میان ایشان جنسیّتِ کلّی تواند بود و به سبب جنسیّت، دیّوث صحبت قاضیان از خدا خواهد که اَلجِنسُ اِلَی الجِنسِ یَمیلُ و در کلام حکما آمده است که اَلجِنسیَّةُ عِلَّةُ الضَّمّ لاجرم چون گُه‌کشان دوزخ بزرگی چنین را گریبان گرفته به دوزخ کشند آن بزرگ دل خوش کرده می‌رود و در راه این بیت می‌سراید:

شعر

گرم با صالحان بی‌دوست فردا در بهشت آرند | همان بهتر که در دوزخ کشندم با گنه‌کاران

یکی از کبار مفسّران در تفسیر این آیت که وَاِنْ مِنکُمْ اِلا وَارِدُها چنین فرموده باشد که مجموع خلایق از دوزخ چون برق گذار کنند. قاضیان و اتباع ایشان و دیّوثان ابدالآباد در دوزخ باشند و با هم صحبت دارند و شطرنج آتشین بازند چنان‌که در اخبار نبوی و آثار مصطفوی آمده است که اَهْلُ النّارِ یَتَلاعَبُونَ بِالنّارِ بدین دلایل این خُلق را بر دیگر اخلاق ترجیح می‌نهند.

باب هفتم در حیا و وفا و صدق و رحمت و شفقت

مذهب منسوخ

حکما فرموده‌اند که حیا انحصار نفس باشد تا از فعل قبیح که موجب مذمّت باشد

احتراز نماید. رسول (ع) می‌فرماید که اَلْحَیٰاءُ مِنَ‌الایمانِ و وفا التزام طریق مواسات و معرفت سپردن باشد و از خیری که بدو از دیگری رسیده به مکافات آن قیام نمودن، و در نصّ تنزیل وارد است که وَمَنْ أَوْفیٰ بِمٰا عٰاهَدَ‌اللّٰهُ عَلَیْهِ فَسَیُؤْتِیهِ أَجراً عَظِیماً. و صدق آن باشد که دل با زبان راست کند تا خلاف واقع بر زبان او جاری نشود و رحمت و شفقت آن باشد که اگر حالی غیر ملایم از کسی مشاهده کند بر آن رحمت آرد و همّت برازالت آن مصروف دارد و این مذهب قدماست رَحِمَهُمُ اللّٰهُ

مذهب مختار

اصحابنا می‌فرمایند که این اخلاق بغایت مجوّف و مکرّر است و هر بی‌چاره‌ای که به‌یکی از این اخلاق ردیئه مبتلا گردد مدّت‌العمر خامل‌الذّکر و خاسر باشد و بر هیچ مرادی ظفر نیابد.

خود روشن است که صاحب حیا همیشه از همه نعمت‌ها محروم باشد و از اقتناء مال و اکتساب [illegible] قاصر. حیا پیوسته میان او و مرادات او مانعی عظیم و حجابی غلیظ شده باشد و او همواره بر بخت و طالع خود گریان و گریهٔ ابر را که حیا می‌گویند از این‌جا گرفته‌اند. رسول (ع) می‌فرماید که اَلْحَیٰاءُ تَمْنَعُ الرِّزْقَ و مشاهده می‌رود که هر کس که بی‌شرمی پیشه گرفت و بی‌آبرویی و وقاحت مایه ساخت پوست خلق می‌کَنَد و هرچه دلش می‌خواهد بی‌تحاشی می‌کند و می‌گوید. سر هیچ آفریده‌ای به گوزی نمی‌خرد و خود را از مواقع ادنیٰ به معارج اعلیٰ می‌رساند و بر مخدومان و بزرگتران از خود بلکه بر جمعی هم که او را گاییده‌اند تنعّم می‌کند و خلایق به‌واسطهٔ وقاحت از او می‌ترسند و آن محروم بی‌چاره که به‌سمت حیا موسوم باشد پیوسته در پس درها بازمانده و در دهلیزخانه‌ها سر بر زانوی حرمان نهاده چوب دربانان خورد و پس گردن خارد و به دیدهٔ حسرت از دور در اصحاب وقاحت نگرد و در زیر لب گوید:

بیت

جاهل فراز مسند و عالم برون دَر جوید به حیله راه و به دربان نمی‌رسد

امّا وفا، می‌فرمایند که وفا نتیجهٔ دنائت نفس و غلبهٔ حرص است چه هر کس که اندک چیزی از مخدومی یا دوستی بدو لاحق گردد یا به وسیلت آن مخدوم یا دوست او را وجه معاش یا معاشرتی حاصل آید حرص و شره او را به طمع جذب امثال آن منافع برآن دارد که همه روزه چون حجّام فضول آن مسکین را ابرام نماید وآن بی‌چاره از مشاهدهٔ او به‌جان رسیده ملول و متحیّر تا خود را چون از شرّ صحبت وی خلاص دهد و چون آن وفادار را از دور بیند گوید: شعر

مسلک الموتم از لقای تو به   عقربم گو بزن تو دست منه

قدما حرکات چنین را نادانسته تحسین می‌کرده‌اند و هرگاه شخصی در وفا به اقصی‌الغایه بکوشد به سگ تشبیه نموده‌اند. مرد باید که نظر با فایدهٔ خود دارد و چون از شخصی غرضی که دارد حاصل کند و توقّعی دیگر باقی نماند اگر خود پدرش باشد که قطعاً بدو التفات ننماید و هر کس که از عمر برخورداری طلبد باید که نظر بدین تُرّهات نکند، هر بامداد با قومی و هر شب هنگام با طایفه‌ای دیگر به‌سر برد تا از صحبت و نعمت همگنان محظوظ و ملتذّ گردد، مردم از او ملول نشوند و یقین شناسد که مصراع : از هر دیگی نواله‌ای خوش باشد.

حکایت

گویند محیی‌الدین اعرابی[۱۹] که حکیم روزگار و مقتدای علمای زمان خود بود سی سال با مولانا نورالدین رصدی شب و روز مصاحب بود و یک لحظه بی یکدیگر قرار نگرفتندی. چند روز که نور رصدی در مرض موت بود محیی‌الدین بر بالین او به شرب مشغول بود. شبی به حجرهٔ خود رفت. بامداد که با در خانهٔ نور آمد غلامان نور موی‌ها بریده بودند و به عزا مشغول. پرسید که حال چیست؟ گفتند مولانا نورالدّین وفات کرد. گفت دریغ نورالدین، و روی با غلامان خود کرد و گفت: نَمْشِی وَنَطْلُبُ حَرِیفاً آخَر وهم از آن‌جا با حجرهٔ خود عود فرمود. گویند بیست سال دیگر بعد از آن عمر یافت و هرگز کسی نام نور از زبان او نشنید. راستی همگنان را واجب است که وفا از آن حکیم یگانه تعلّم کنند.

بازکدام دلیل واضح‌تر از این‌که هرکس که خود را به‌وفا منسوب کرد همیشه

غمناک و خاسر می‌باشد و عاقبت عمر بی فایده در سر آن کار کند چنان‌که فرهاد آن همه زحمت‌ها کشید و کوه بیستون برید و هرگز به مقصود نرسید تا عاقبت جان شیرین در سر کار شیرین کرد. در حسرت می‌مرد و می‌گفت:

بیت

فدا کرده چنین فرهاد مسکین ز بهر جان شیرین جان شیرین

و آن مسکین مجنون بنی‌عامر گویند جوانی بود عاقل و فاضل، ناگاه دل در دخترکی لیلی‌نام بست و در وفای او زندگانی بر او تلخ شد و هرگز از او تمتّعی نیافت. سر و پا برهنه در بیابان‌ها گردیدی و گفتی: بیت

عَلَیَّ إِذَا لَاقَیْتُ لَیْلیٰ بِخَلْوَةٍ زِیٰارَةُ بَیْتِ اللّٰهِ رِجْلَایَ حَافِیاً

بزرگانِ ما راست گویند خُلقی را که ثمره این باشد ترکِ اَولیٰ.

امّا صدق. بزرگان ما می‌فرمایند که این خلق اَرْذَلِ خصایل و مایهٔ رذایل است. چه مادّهٔ خصومت و زیان زدگی صدق است و هر کس بر نهج صدق زندگانی کند هرگز پیش هیچ کس عزّت نیابد. مَرد باید که تا تواند پیش مخدومان و دوستان خوش‌آمد دروغ و سخن به ریا گوید و صَدَقَ الأَمیرُ را کار فرماید و هرچه بر مزاج مردم راست باشد آن در لفظ آرد. مثلاً اگر بزرگی در نیم شب گوید که این زمان نماز پیشین است در حال پیش جهد و گوید راست فرمودی و امروز آفتاب سخت گرم است و در تأکید آن سوگند به مصحف و سه طلاقِ زن یاد کند و اگر خود در صحبتِ مخنّثی پیرِ ممسکِ زشت صورت باشد چون در سخن آید او را پهلوان زمان و کون درست جهان و نوخاستهٔ شیرین و یوسف مصری و حاتم طائی خطاب کند تا از او اسب و کمر و زر و نعمت و خلعت و تربیت یابد و دوستی این کس در دل او متمکّن شود. اگر کسی به خلاف این زید و حاشا خود را به صدق موسوم گرداند ناگاه بزرگی را از روی نصیحت گوید که تو جماع بسیار داده‌ای اکنون ترک می‌باید کرد و زن و خواهر را از کار فاحش منع می‌باید فرمود، یا کَلی را کَل گوید یا دبّه‌ای را دبّه خطاب کند یا قحبه زنی را دیّوث گوید به شومیِ راستی این قوم از او به‌جان برنجند و اگر قوّتی داشته باشند در حال او را به کارد فرو گیرند و اگر دبّوثکی یا کلکی عاجز باشد به مخاصمت و کلکل درآید و انواع

سفاهت با او به تقدیم رساند و باقی عمر به‌واسطهٔ این کلمهٔ راست میان ایشان خصومت منقطع نشود، و کدام حجّت روشن‌تر از این‌که اگر صادق‌القولی صد گواهیِ راست ادا کند از او منّت ندارند بلکه به جان برنجند و در تکذیب او تأویلات انگیزند، اما اگر از بی‌دیانتی گواهی به دروغ طلبند ده نوع رشوت بدو دهند و به انواع رعایت کنند تا آن گواهی بدهد چنان‌که امروز در بلاد اسلام چندین هزار آدمی[۲۰] را از قضات و مشایخ و فقها و عدول و اتباع ایشان را مایهٔ معاش از این وجه است و می‌گویند:

بیت

دروغی که حالی دلت خوش کند بـه از راسـتی کت مشـوّش کـند

و امّا رحمت و شفقت، اصحابنا بغایت منکر این قسم‌اند. می‌فرمایند که هرکس بر مظلومی یا بر محرومی رحمت کند عصیان ورزیده باشد و خود را در معرض سخط آورده، بدان دلیل که هیچ امری بی‌خواست خداوند تعالی حادث نشود و هرچه از حضرت او که حکیم است به بندگان رسد تا واجب نشود واقع نگردد. چنان که افلاطون گفت: اَلْقَضِیَّةُ حَتّیٰ لٰاتُوجَبُ لٰا تُوجَدُ. او که اَرْحَمُ الرّاحمین است اگر دانستی که آن کس لایق آن بلا نیست بدو نفرستادی، هرکس آنچه بدو می‌رسد سزاوار آن است. مصراع

سگ گرسنه زاغ کور بز لاغر به

و نیز می‌گویند: مصراع

نیست کوری که به کوری نبود ارزانی

پس هرکه خدای تعالی او را مغضوبِ غضب خود گردانیده باشد تو خواهی که بر او رحمت کنی و او را عزیزگردانی آن رحمتِ تو به عصیان نزدیک‌تر باشد و بدان آثم گردی و روز قیامت تو را بدان مؤاخذت کنند و این مَثَل چنان باشد که شخصی بنده‌ای از آنِ خود را بزند و بیگانه‌ای او را نوازد و بوسه دهد و گوید خداوند تو بد می‌کند که تو را می‌زند تو را نعمت و خلعت می‌باید داد. البته خداوند او از این کس برنجد و بدو خشم گیرد.

حکایت

در زمان مبارک رسول صلی‌اللّه علیه‌وسلّم کفّار را می‌گفتند که درویشان را طعام

دهید. ایشان می‌گفتند که درویشان بندگان خدایند اگر خدای خواستی ایشان را طعام دادی چون او نمی‌خواهد ما چرا بدهیم چنان که در قرآن مجید آمده: أَنُطْعِمُ مَنْ لَوْيَشاءُ اللّٰهُ أَطْعَمَهُ إِنْ أَنْتُمْ إِلا فِي ضَلالٍ مُبِينٍ. پس واجب آن باشد که بر هیچ آفریده رحمت نکنند و به حال هیچ مظلوم و مجروح و محتاج و درمانده رحمت نکنند و مبتلایی و گرفتاری و مجروحی و یتیمی و معیلی و درویشی که مبتلا و گرفتار شده باشند و به خدمتگاری که بر در خانه‌ای پیر و مکرّر شده باشند التفات نباید نمود. بلکه حَسْبَةً لِلّٰهِ تَعالیٰ بدان قدر که توانند اذیتی بدیشان باید رسانید تا موجب رفع درجات باشد و روز قیامت در وقتی که لٰا يَنْفَعُ مٰالٌ وَ لا بَنُونَ دست‌گیر او شود. این است آنچه در صدر کتاب با برادران وعده کرده بودیم. امید هست که چون مبتدی بدین اخلاق مختار اکابر مواظبت نماید و آن را ملکهٔ نفس ناطقهٔ خود گرداند نتیجهٔ آن هرچه تمام‌تر در دنیا و آخرت بیابد وَنَسْتَغْفِرُاللّٰهَ تَعالیٰ مِنْ جَميعِ مٰاكَرِهَ اللّٰهُ وَ نَعُوذُ بِسِعَةِ كَرَمِهِ مِنْ شُرُورِ أَنْفُسِنا وَ مِنْ سَيِّئٰاتِ أَعْمالِنا وَأَخْلاقِنا اَللّٰهُمَّ اجْعَلْنا مِنَ الْفائِزينَ وَاحْشُرْنا مَعَهُم بِحَقِّ مُحَمَّدٍوَ آلِهِ[۱].

رسالهٔ دلگشا از تألیفات عبید زاکانی

اَلْحَمدُلِلّه علی نعمه و نَوالِهِ وَ مِنَنِهِ و اِفضاله والصَّلوٰةُ والسَّلامُ عَلی نبیِّنا محمدٍ و آلِهِ. بعد ذلک چنین گوید مؤلّف این رساله و محرّر این مقاله عبید الزاکانی بَلَّغَهُ اللّٰهُ غـایَةَ الْاَمانی که فضیلت نطق که شرف انسان بدان منوط است بر دو وجه است: یکی جدّ و یکی هزل و رجحانِ جدّ بر هزل از بیان و برهان مستغنی است و چنان کـه جِـدِّ دایـم موجب ملالِ خاطر می‌باشد هزلِ دایم نیز سبب استخفاف وَکَسْرِ عِرض می‌شود و قدما گفته باشند: بیت

جِدِّ همه ساله جان مـردم بـخورد　　هـزلِ هـمه روزه آبِ مـردم بـبرد

امّا اگر اربابِ لطف از بهر دفع ملال و تفریح بال چنان که حکما فرموده‌اند کـه اَلْهَزْلُ فِی الْکَلامِ کَالْمِلْحِ فِی الطَّعامِ، و در اشعار آمده است

بیت

أَفِـدْطَبْعَکَ اَلْمَکْـدُورَ بِالْهَمِّ راحَـةً　　بِـراحٍ وَ عَـلِّلْهُ بِشَـیْیءٍ مِنَ الْمَزْحِ
وَلٰکِـــنْ إِذا أَعْــطَیْتَهُ ذاکَ فَـلْیَکُن　　بِمِقْدارِ مایُعْطَی الطَّعامَ مِنَ الْمِـلْحِ

زمانی به مطالعهٔ نوعی از هزل ملتفت شوند و قول شاعر راکه می‌گوید:

گرچه تـوحید و بـیان درکـار است　　قـدری هـم هَـذَیان درکـار است

اعتبار کنند و کار فرمایند همانا معذور باشند و بزرگان در این معنی این مقدار جایز داشته‌اند.

بنابراین مقدّمه بعضی از حکایات و نکت که در خاطر دارد در قلم آورد مشتمل بر دو باب، یکی عربی و یکی فارسی و آن را رسالهٔ دلگشا نام نهاد چه مطالعهٔ این اوراق را دلی گشاده و خاطری طربناک باید. ایرد تعالی خوانندگان و جامع و مؤلف این مختصر را این دو نعمت ارزانی دارد وَاللهُ الْمُوَفِّقُ لِإِتْمامِهِ بِفَضْلِهِ وَإِنْعامِهِ.

باب اوّل در لطایف عربی است

۱) قیل لاعرابیٍّ قد کبرتَ و افنیتَ عمرکَ بالبطالة فتُب وامش إلی الحجّ، قال لیس لی دراهم احجُّ بها. قال بع دارک. قال فاذا رجعت این اسکُنُ و إن لم ارجع واقمت مجاوراً ألیس اللّهُ یقول یا صفعان یا قرنان لم بعتَ دارَک و جئتَ تنزل علی داری؟

۲) دخل ثقیل علی مریض فأطال. فقال المریضُ لقد تأذّینا من کثرة من یدخل علینا. فقال اقوم واغلق الباب. قال نعم و لکن من خارج.

۳) قیل لرجل ابنک لا یشبهک، قال لو یترکوا جیرانُنا فیشبهنا اولادنا.

۴) سئل یهودی عن نصرانیٍّ عن موسی و عیسی أیُّهما افضل؟ فقال عیسی یُحیی الموتی و موسی لقی رَجُلاً «فَوَکَزَهُ فقضی» علیه و کان عیسی تکلّم فی‌المهد و موسی یقول بعد اربعین سنةٍ «وَاحْلُل عُقْدَةً مِنْ لِسانِی یَفْقَهُوا قَوْلی.»

۵) قال امرأة لزوجها یا منتنَ الخُصیتین قال و کیف لا یکونا کذلک و هُما ساکنا دربِ فرجکِ منذ اربعین سنة.

۶) رأیٰ رجل طفلاً یبکی و تلاطفه أمّه ملابسکت. فقال له اسکت والّا نِکتُ امّک. فقالت هو لا یصدّق حتی یُعاینَ ماتقول.

۷) نظر رجل الی دجاجةٍ مشویّة موضوع علی مائدة بعض البخلاء فلم یَمَسّ ثمّ یَرُدُّ فی‌الغد. فلمّا مضت علیه‌الایّام قال عمر هذه الدُّجاجة بعد ذبحها اطول من عمرها فی حیاتها

۸) قیل لطفیلیٍّ أیُّ العیدانِ افضل قال عصا موسی و منبرالنّبی و خوانُ‌القدس.

۹) سُئِلَ عن صوفیّ عن اشعر النّاس قال عبداللّه بن‌معتزّ. قیل و کیف؟ قال لأنّ هذاالبیت من اشعاره:

ولم أرَ دیـــباجاً و لم ار ســـندساً　　بأحســنَ فی‌دارالکریم مـن‌الخُبزْ

۱۰) تصاحب قوم فی سفرٍ فیهم طفیلی، فعز موا علی أنْ یخرُجَ کل واحدٍ منهم شیئاً للنّفقات فقال احدهم عَلَیّ الخبز، و قال آخر عَلَیّ اللّحم و قال الآخر علیّ الحلوا والطُّفیلی ساکت. فقالوا و ماعلیک؟ قال عَلَیّ المعیّة فضحکوا منه و عَفَوْهُ من النّفقة.

۱۱) قال بعض الظُّرفاء اذا مضغ‌الانسان الملْک قالت المعدة من ذاالّذی یَدُقّ الباب و لم یدخل.

۱۲) قال الثّعالبی اذا رأیت الرّجل یخرج منْ دربه بکرةً و یقول «وَ مٰاعِنْدَاللّٰهِ خَیْرٌ وَأَبْقیٰ» فاعلم أنَّ فی جواره دعوةً و لم یُدعَ الیها، و اذا رأیت قوماً یخرجون من مجلس القضاء و یقولون «مٰاشَهِدنا إِلّٰابِمٰاعَلِمْنٰا» فاعلم أنَّ شهادتهم لَمْ یُقْبَل.

۱۳) کان المزبّدُ یوماً علی باب مسجد والمؤذّن ینادی حیّ علی‌الصّلوٰة والناس یجتمعون فقال مُزَبّد واللّه لوقال حَیّ علی الزّکوة ما جاء من عشرةٍ واحداً.

۱۴) قال الحکیم الصّاحی بین الشّکاری کالحیِّ بین‌الموتیٰ یأکل من نُقُولهم و یضحک علی عقولهم.

۱۵) قیل لحکیم ما بال اهل البادیة لایحتاجون الی‌الاطبّاء فقال إنَّ حُمُر الوحش لایحتاجون الی البیاطرة.

۱۶) قیل لجندیٌ لِمَ لاتخرج الی الغـزو؟ فـقال واللّـه لا اعـرف مـنهم واحـداً و لایعرفوننی فمن أیْنَ وقعت العداوة بینی و بینهم؟

۱۷) حضرابوالعیناء مائدة فَقُدِّمت فالوذجة قلیلة الحلاوه فقال علمت هذه فالوذجة قبل ان «أَوْحیٰ رَبُّکَ إِلَی النَّحْلِ» و قال الغناء ادام النّبیذ.

۱۸) قال کسری انوشروان النبیذُ صابونُ الهَمِّ.

۱۹) قال ابن الرّومی قد افلح شارب الخمر لأنّه ینفتح الشُّحَّ واللّه تعالی یقول «وَ مَنْ یُوقَ شُحَّ نَفْسِهِ فَأُولٰئِکَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ».

۲۰) کان ابوهریره رضی اللّه عنه اذا استثقل انساناً قال اللّٰهمَّ اغفرله و أرِحنا منه و

قال فی وصف واحدٍ من الثُّقلاء هو أثقل من الدَّرّ و فی حزیران و یوم السَّبتِ علی الصِّبیان و قال من تمامِ الثَّقیل أن لایموتَ إلّا فی یوم مطیر.

۲۱) قیل لجُندیٍ تقدَّم و خذ من المال کذا فقال و أشارَ إلی رأسه: أخافُ أن یذهبَ عنّی رأس المال.

۲۲) وقع رجل علی بایع بطّیخٍ و هو یُنادی علی بطّیخة هذا عسلٌ و هذا سُکرٌ و هذا رطب. فقال له عندی مریض یشتهی بطّیخة حامضة فینبغی أن تطلُبَهالی، فقال أستُرولا تلتفت الی قولی فانّها کلّها خلّ ثقیف.

۲۳) قیل لمجوسيٍ ما تفسیر «إنّالِلّهِ و إنّا إلیْهِ راجِعُون» فقال لا اعرف تفسیره و لکنّی اعلم یقیناً أنّه لایقال فی دعوةٍ و لا فی مجلس عُرسٍ و لا فی مجلس اُنس.

۲۴) قیل لاعرابی کیف أصبحتَ؟ فقال لاکمایشاءاللّهُ تعالی ولاکمایشاءُ الشیطان ولاکما اشاء. قیل و کیف؟ قال لأنَّ اللّهَ تعالی یشاء ان اکون عابداً ولست کذلک و الشیطان ان اکون کافراً و لست کذلک و انا اشاءُ ان اکونَ مسروراً مرزوقاً مکفیّاً ولستُ کذلک.

۲۵) سألت امرأة من المزیّد ایهما احسن الإست اوالفرج فاقام أیره و قال سلی هذا القبیح فانه یسلک تلک الطّرقات منذ ثلاثین سنة.

۲۶) قال رجلٌ لحجّاج بن یوسف رأیتک البارحة فی المنام کأنک فی الجنّة فقال إن صحَّ رؤیاک فالظُّلمُ ثَمَّةَ اکثر ممّا فی الدّنیا.

۲۷) سُرِقَ خُرجٌ شخصٍ و فیه ثیابه فقیل له وجب أن تقرأ سورة یٓس و تعوَّذ بها فقال جامع القرآن کُلّه فی الخُرج.

۲۸) قال الحکیم کلُّ غناءٍ خرج من تحت السِّبالِ فهولاشییء.

۲۹) سُئل بحطة عن دعوة حضربها فقال کل شیئٌ کانَ بارداً الّا الماء.

۳۰) قال ابونُواس مائدة بلا بَقلٍ کشیخٍ بلا عقل و مجلسٌ بلاریحان کَشَجرٍ بلا اغصان.

۳۱) مرّبعض الصوفیة بقرة علیها جوالق حنطةٍ فصاح صیحةً فقیل له ما بالک قال رأیت الهریسة یمشی علی الارض.

۳۲) جاء متنبّی إلی مأمون و عنده یحیی بن اکثم فقال یحیی بماذا اوحی الیک فقال بأنک لوطیّ و شیئٌ أُخَر فی زمن المهد. فأُخِذَ وَ حُبِس و بعد ذلک امر باحضاره فلمّا حضر قال إلیٰ مَنْ بُعِثتَ؟ قال ان ترکمونی اذهب الی من بعثت الیه فضحک و امر باطلاقه.

۳۳) اتی الرّشید با موَد یزعم أنه موسی‌بن‌عمران فقال له الرّشید أنَّ موسی اخرج یده بیضاء فاخرج انت یدک کذلک حتّی نؤمنَ بک. فقال الاسود أنّها خرجها بیضاء حین قال فرعون «أَنَارَبُّکُمَ الأَعْلیٰ» فقل انت کذلک حتّی اخرجها فضحک فخلّاه.

۳۴) قرأ رجل بحضرة الصّاحب سورة‌العادیات باقبح قراءةٍ فتناوم الصّاحب فضرط القاریُ ضرطة ففتح الصاحب عینیه و قال هذه القاری تؤمنی بالعادیات و تَنَبِّهنی بالمرسلات.

۳۵) أُتِیَ المعتصم برجلٍ یزعم أنه نبی فقال المعتصم اشهدأنک نبی احمق فقال إنما یُبعَثُ إلی کلّ قوم مثلهم فضحک منه.

۳۶) جلس انوشروان یوما للمظالم فأقبل الیه رجل قصیر واقبل یصیح أنا مظلوم. فقال کسری قصیرلایظلمه احد. فقال ایُّهاالملک الّذی ظلمنی اقصر منّی فضحک و امر بانصافه.

۳۷) اسلم مجوسی فقیل له کیف رأیت الاسلام؟ فقال من دخل فیه قطعوا کَوَّتَهُ و من خرج منه قطعوا رقبته.

۳۸) سقط رجل عن سطح و کسر رجلاه و جعل الناس یدخلون علیه و یسئلون عن حاله. فلمّا کثُروا ضَجِرَ فکتب قِصَّتَهُ فی رقعةٍ فکان اذا دخل علیه عائدٌ و سأله من امره رفع الرّقعة الیه.

۳۹) قیل لعمربن حسن فی علته ماتشتهی فقال ان اشتهی.

۴۰) مرض بعض المجّان قیل له أن اللّٰه تعالی قد ذکرک فقال عجباً منه لِمَ یذکرمن لایذکره.

۴۱) بنت عشرةٍ لوزة مقشّرةٍ لَذّةٌ للنّاظرین، بنت خمسة عشرة لعبة اللاعبین بنت عشرین ذات شحم و لحمٍ و لین، بنت ثلاثین أُمّ بنات و بنین بنت اربعین عجوزة

فی‌العابرین بنت خمسین اقتلوها بالسّکّین بنت ستین علیها لعنة اللّه و ملائکته والناس اجمعین.

۴۲) مات مجوسی و علیه دیون. فقال رجل لابنه بع دارک و اقض دیون آلتی فی ذمّة ابیک. قال لو افعل هذا یدخل الجنة؟ قال لا. قال فَدَعْهُ فی‌النار و انا فی‌الدّار.

۴۳) تقدّم رجل مع خصمه الی الحاکم فاراد أن یتکلّم فضرط. فالتفت إلی استه و قال انت تتکلّمین ام أنا؟

۴۴) التّزویج اوّله حلاوة و آخره عداوة.

۴۵) نعوذ باللّه من الفار والصّوفی اذا عَرَف الدّار.

۴٦) قصد رجل باب سیبویه فاستأذن علیه فلم یُؤذَن له بالدّخول و قیل له، فقال لغلام له اسمی احمد و احمد لاینصرف. فجاء الغلام و ذکره ما قال الرّجل فقال قل احمد فی‌المعرفة لاینصرف فأمّا فی‌النّکرة فینصرف.

۴۷) نازع رجل قبیح الوجه رجلا فی‌المذهب فقال اشهد بالکفر علی من زنی او سَرِق فقال انا واللّهِ لا اشهد بالکفر إلّا علی من یزْعم أنّ اللّه خَلَقَکَ فی أحْسَنِ تقویم.

۴۸) لقی رجل رجلا و هو علی حمارٍ فقال الی این یا فلان؟ قال ألْحَقُ صلوة الجمعة فقال و یحک الیوم یوم الثلاثاء، قال طوبی لی أنّ اوصلنی حماری الجامع یوم السّبت.

۴۹) قیل لما خلق الله تعالی آدم خلق حَوّاء فبعث ملکاً یأمره الجماع فلما جامع قالت الحواء یا ادم ماهذا قال الیفک قالت ما اطیب هذا و دنامنه.

۵۰) قال الشراب بُلّوا اسبالکم و الباقی عَلَیَّ.

۵۱) خرج بعض الغزاة الی بعض نفوس بلانُشّاب. قیل له این النُّشاب قال سیجیئُ من ناحیه العدوّ قالوا ان لم یجئ قال لم یکن بینی و بینهم حرب.

۵۲) غاظت امرأة زوجها فأحال علیها ان یجامعها فقالت ابعدک اللّهُ کلّما وقع بینی و بینک جئتنی بشفیعٍ لا اقدر علی رَدِّه.

۵۳) قال بهلول رأیت رؤیا نصفها حق و نصفها باطل. قیل له و ما هی؟ قال رأیت البارحه فی منامی و أنا فی فراشی أنّ علی عاتقی بدرة مملوءة من دنانیر فخرئت من الفرح

فانتبهت رأيت الخراء في الفراش ولم ارالبدرة.

۵۴) قال ابوبكر الرّبابی دخل عَلَیَّ لصّ وانا منتبه فجعل يُفتِّش البيت فلم يجدشيئاً فلّما خرج قلت رُدَّالباب حتی لایدخل البرد فقال من کثرة ما اخذت تستخدمنی؟

۵۵) دخل اللّصوص علی ابی‌بکر الرّبابی و جعلوا يطلبون ويفتّشون فانتبه و رآهم يدورون فی‌البيت فقال يا فتيان هذا الذی تطلبونه بالليل قدطلبناه بالنهار فما وجدنا فضحکوا و خرجوا.

۵۶) قيل المزبّد نائمٌ فی‌المسجد والیٰ جنبه رجل يُصلّی و يقول فی دعائه ياربِّ انا اُصلّی و هذا نائم. فقال المزبّد يا هذا اشفع لنفسک و لاتغمزبنا.

۵۷) جاء رجل الی طبيب يشکو وجع ضرسه ففتح الطبيب فاه وفاحت [منها] رايحة منکرة فقال الطبيب ليس هذا من عملی هذا عمل الکنّاسين.

۵۸) رای رجل زنديقاً و الزنديق يصلّی صلوة حسنة و يُوَفّيها حقوقها و شروطها فقال له ماهذه و انت انت؟ فقال عادة البلد و رياضة الجسد و مداراة الاهل و الولد.

۵۹) الاعرابی يخفف صلوته فقيل له ما احسن هذا فقال الغريم کريم.

۶۰) قال الرجل لاخر: ما عدلّ الدُّخان؟ قال الحطب الرَّطب.

۶۱) قيل لمجنون ايُّما احبُّ اليک جارية او صبیٌّ فقال کلاهما و خصیّ.

۶۲) قال ابوعثمان مررت يوماً بمعلّمٍ بين يديه غلام يقرأ «وَإِنَّ عَلَيْکَ لَعْنَتی» فقال المعلّم «إلیٰ يَوْمِ الدّين».

۶۳) ضرب معلم صبياً من صبيانه فجاءت اُمُّه فقالت لِمَ ضربتَ ابنی قال انّه فضولیٌّ يقولُ للصبيان اَيْرالمعلِّم کبير فَيُنفِّرهُم عنی.

۶۴) سرق رجل ثوباً ثم حمله الی‌السّوق ليبيعه فسُرِق منه. فلما رجع قيل له بکم بعتَ؟ قال برأس المال.

۶۵) قال الرشيد لبهلول من احبُّ النّاس اليک قال من اشبع بطنی قال انا اشبعک فهل تحبنی؟ قال الحبُّ بالنسيئة لايکون.

۶۶) خرج جُحی مرّةً الی الکُناسةِ ليشتریَ حماراً فاستقبله رجل فقال اين؟ قال الی الکناسة لاشتریَ حماراً قال قل ان شاءاللّهُ تعالی. قال ليس هذا موضع ان شاءاللّه الدّراهمُ

فی کمّی والحمار فی‌السّوق. فلما وصلَ الی السّوق ضَرَب علیه الطّرار و سرق الدراهم. فلمّا رجع استقبله الرَّجُل فقال من أینَ؟ قال من السّوق انشاءاللّه سُرِقت دراهمی انشاءالله ولم اشترالحمار ان شاءالله و انا رجعتُ الی‌البیت ان شاءاللّه.

٦٧) تزوّج بعض المُجّان امرأة فَسُئِلَ عنها فقال فیها خصلتان من الجنّة قیل و ما هُما؟ قیل النّعمة والبَرد.

٦٨) قالت امرأة لزوجها یا مفلس یا قرنان فقال امّا واحدةٌ فمن اللّه والآخر منک.

٦٩) کان لاسحٰق الموصلی غلام یسقی فی‌داره فقال له یوماً ماحالک؟ قال یا مولای مافی هذه الدّار اشقیٰ منّی و منک. قال و کیف؟ قال انت تطعمهم و انا اسقیهم

٧٠) قال صفعان إن اردتَ خیر دارک فاصبر علی صُفع المدارک.

٧١) قیل بصفعان ما معنی الصَّفع قال هومنزل من‌التّواضع و قالَ آخرُ من فضائل الصَّفع أنّه یُحسن الخلق و یحلّل الخمارویؤنس المستوحش ویبسط المنقبض ویُضحک الحزین و ینقص من الهمّ وینشط الکسلانِ و ینزل النُّعاس و یُقوّی اعصابَ الرّأسِ.

٧٢) تضارب مزبّدوامرأته فجعلت بزوج و هوبفردٍ فانقطعت و لم ینقطعْ مزبّد وأنشدَ:

قلیل المال تصلحه فیبقی　　و ما یبقی الکثیر مع الفسادِ

٧٣) صلّی اطروش خلف الامام والی جانبه ابخرُفلمّا سلّم الامام قال‌الابخر للأطروش أنَّ الإمامَ سها. قال نعم فسا؛ وَحدَّث ابخرٌ آخر اطروشاً فی السّرّ فقال الاطروشُ لستُ ادری ماتقولُ غیر انی أراکَ تفسوفی أُذُنی.

٧۴) قال رجل اقرع لرجلٍ اجرب مالی اراکَ فی جوشنٍ بلاخودةٍ فقال اردتُ أن آخذها منک.

٧۵) نظر رجل قبیح الوجه فی المرآة الی قبح وجهه فقال الحمدللّهِ الّذی صَوَّرنی فأَحْسنَ صورتی و غلامٌ له واقف یسمع کلامه ثم یخرج من عنده. قال له رجل بالباب: این صاحبک فقال هوفی‌البیت یکذب علی اللّه تعالی.

٧٦) قال النّصرانی لمجوسیٍ منذترکتم نیک الامّهات؟ قال منذ ادَّعَیْنَ أنهن یلدن

الآلهة.

۷۷) نظر رجل فی الطّریق الی امرأةٍ حسناء فقالت لاتنظر فیقوم ایرک و ینیک غیرک.

۷۸) کانت امرأة مات لها زوجان و تزوجها ثالث فمرض و اشرف علی الموت فقالت ویحک این تمشی و الی من تسلمنی فقال الی الرّابع الشّقی.

۷۹) قیل لثعلب کم حیلة تخفظُها فی التخلیص من الکلب؟ قال اکثر من الف و خیرهما ان لایرانی ولا اراه.

۸۰) شکا مُخنَّث الی صدیق له کبر ایر صاحبه فقال یا سیّدی حبَّذاالموت من هذه الحِمْیة.

۸۱) عطش اعرابی و حوله جماعة فلم یسقوه فقال یرحمک اللّه یا نفسی فإنَّ حوالیک الطّیون.

۸۲) قال الحکیم السّماع ادام المدام.

۸۳) مرّت امرأة جمیلة بالیعقوبیّ فقالت یا شیخ این درب الحلاوة فقال تحت میزرک ما شِئ.

۸۴) قیل للبغل من ابوک فقال الفَرَس خالی.

ترجمهٔ حکایت‌های عربی

۱) اعرابیی راگفتند همانا پیر شدی و عمر خویش به بطالت گذرانیدی. توبه کن و به حجّ رو. گفت مرا سیم نیست تا بدان حج گزارم. گفتند خانه را بفروش. گفت چون باز گردم کجا بنشینم، و اگر باز نگردم و مجاور شوم خدا نخواهد گفت ای ابله احمق چرا خانهٔ خود را فروختی و به خانهٔ من فرود آمدی؟

۲) گران‌جانی به پرسش بیماری رفت و دیر بماند. بیمار گفت از بسیاری کسانی که به دیدنم می‌آیند آزرده شدم. گران‌جان گفت برخیزم و در ببندم. گفت آری، امّا از

بیرون.

۳) مردی را گفتند پسرت به تو نمی‌ماند. گفت اگر همسایگان ما را فرو گذارند فرزندانمان به خودمان شبیه خواهند شد.

۴) یهودیی از نصرانیی پرسید از موسیٰ و عیسیٰ کدام برتر؟ گفت عیسی مرده زنده می‌کرد و موسی مردی را بدید و او را بیفگند و او بمرد. عیسی در گهواره سخن می‌گفت و موسی پس از چهل سال گفت پروردگارا گره از زبانم بگشای تا سخنم را دریابند.

۵) زنی شوی را بوی‌ناک خایه خواند. شوی گفت چگونه چنین نباشند و حال آن‌که آنان چهل سال است ساکنان دروازهٔ فرج تواند.

۶) مردی کودکی را گریان دید و هرچند مادر او را نوازش می‌کرد خاموش نمی‌شد. مرد گفت: خاموش شو وگرنه مادرت را در کار گیرم. زن گفت او تا آنچه می‌گویی به چشم نبیند باور نکند.

۷) مردی مرغی بریان بر سفرهٔ یکی از بخیلان دید که دستی بدان دراز نشد و روز دیگر به سفره بازگشت. چون چند روز برآن روش بگذشت مرد گفت عمر این مرغ پس از بسمل شدن درازتر از عمر او در دوران زندگی است.

۸) طفیلیی را گفتند کدام یک از دو عید افضل است؟ گفت عصای موسی و منبر نبی و خوان قدس.

۹) از صوفیی پرسیدند شاعرترین مردم کیست؟ گفت عبدالله بن معتزّ. گفتند چرا؟ گفت زیرا این بیت از اوست:

وَلَـمْ أَرَ دِيـبَاجاً وَلَـمْ إِرَ سُنْدُساً   بِأَحْسَنَ فـي دارِالكَـرِيمِ مِـنَ‌الخُبْزِ

(هیچ دیبا و سُنْدُسی را به از نان در خانهٔ مرد گشاده دست ندیدم)

۱۰) گروهی با هم به سفر رفتند و طفیلیی با ایشان بود. خواستند تا هر یک چیزی از هزینه را بپردازند. یکی گفت نان با من، دیگری گفت گوشت با من، سوّمی گفت حلوا با من و طفیلی خاموش بود. او را گفتند چه چیز با تو است؟ گفت همراهی هم با من. از گفتهٔ او بخندیدند و از پرداخت هزینه‌اش بخشوده داشتند.

۱۱) ظریفی گفت وقتی انسان سقّز می‌جود معده گوید کیست که در می‌زند و به

درون نمی‌آید؟

۱۲) ثعالبی گوید: اگر دیدی پگاه مردی از در بیرون آید و گوید: وَمٰا عِنْدَ اللّٰهِ خَيْرٌ وَ أَبْقىٰ (و آنچه نزد خداست بهتر و پایدارتر است ۲۸ / ۶۰) بدان که در همسایگی او مهمانی بوده و او بدان خوانده نشده است، و اگر دیدی گروهی از مجلس قضا بیرون می‌آیند و می‌گویند وَمٰا شَهِدْنٰا إِلّٰا بِمٰا عَلِمْنٰا (جز آنچه دانستیم گواهی ندادیم ۱۲ / ۸۰) بدان که همانا گواهی ایشان پذیرفته نشده است.

۱۳) روزی مُزبِّد در مسجدی بود. مؤذّن بانگ برداشت حَيَّ عَلَى الصَّلوٰةِ و مردم گرد آمدند. مزبّد گفت به خدا اگر می‌گفت حَيَّ عَلَى الزَّكوٰةِ از هر ده تن ایشان یکی نمی‌آمد.

۱۴) حکیم گفت هشیار در میانهٔ مستان چون زنده‌ای است در میان مردگان. از نُقولشان می‌خورد و به عقولشان می‌خندد.

۱۵) حکیمی را گفتند چون است که بادیه‌نشینان را پزشک در کار نیست؟ گفت همانا گورخران را به ستور پزشکان نیاز نباشد.

۱۶) سپاهیی را گفتند چرا به جنگ بیرون نشوی؟ گفت به خدای که من یک تن از ایشان را نشناسم و آنان نیز مرا نشناسند. دشمنی میان من و ایشان از کجا پدید آمده است؟

۱۷) ابوالعینا بر سفره‌ای بنشست و پالوده‌ای کم شیرینی بدو دادند. گفت دانستم، این پالوده را پیش از آن‌که خدای به زنبور عسل وحی فرستد ساخته‌اند. و گفتْ موسیقی موجب ادامهٔ شراب است.

۱۸) کسری انوشروان گفت شراب صابون اندوه است.

۱۹) ابن‌الرّومی گفت می‌گسار رستگار است زیرا شراب بخل را برمی‌گیرد و خداوند تعالی گوید: وَمَنْ يُوقَ شُحَّ نَفْسِهِ فَأُولٰئِكَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ (و هر که از بخل ضمیر خویش محفوظ ماند و آنان خود رستگارانند ۵۹ / ۹).

۲۰) ابوهریره که خدای از او خشنود باد چون کسی را گران دیدی گفتی خدایا او را بیامرز و ما را از او رهایی ده؛ و در وصف یکی از گران‌جانان گفته‌اند او گران‌تر از

پوستین به تابستان و روز شنبه به کودکان است، و گویند گران‌جانِ تمام آن است که نمیرد مگر در روز بارانی.

۲۱) سپاهیی را گفتند پیش آی و فلان مقدار زر بستان. اشاره به سر خویش کرد و گفت می‌ترسم رأس‌المال را از دست بدهم.

۲۲) مردی به خربزه فروشی رسید که فریاد می‌زد: این خربزه عسل است و این یک قند و آن یک رطب. بدو گفت من بیماری دارم که خربزه‌ای ترش هوس کرده است. شایسته است که چنین خربزه‌ای برای من برگزینی. گفت: پیش خودت بماند، به گفتهٔ من التفات مکن، تمام این‌ها سرکهٔ اعلاست!

۲۳) زردشتیی را گفتند: تفسیر إِنَّا لِلّٰهِ وَ إِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ (ما متعلّق به خداییم و به سوی او باز می‌گردیم ۲/۶۵) چه باشد؟ گفت: من تفسیر آن ندانم، اما یقین دانم که آن را در مهمانی و عروسی و مجلس انس نگویند.

۲۴) اعرابیی را گفتند چگونه می‌گذرانی؟ گفت نه چنان که خداوند تعالی خواهد و نه چنان‌که شیطان خواهد و نه چنان که خود خواهم. گفتند چگونه؟ گفت از آن که خدای تعالی خواهد عابد باشم و چنان نیستم و شیطان خواهد که کافر باشم و چنان نیستم و خود خواهم که شاد و خوش روزی و دارای ثروت کافی باشم و چنان نیز نیستم.

۲۵) زنی مزبّد را پرسید که از پیش و پس کدام نیکوتر؟ مزبّد آلت برافراخت و گفت از این زشت روی بپرس، چه سی سال است که در کار پیمودن آن دو راه است.

۲۶) مردی حجّاج یوسف را گفت دوش تو را در خواب چنان دیدم که مگر در بهشت بودی. گفت اگر خوابت درست باشد در آن سرا بیداد بیش از دنیاست.

۲۷) خُرجین کسی به سرقت رفت و جامه‌هایش در آن بود. گفتندش باید سورهٔ یاسین بخوانی و به خدا پناه بری. گفت تمام قرآن یک‌جا در خُرجین بود.

۲۸) حکیم گفت: آوازی که از زیر سبلت‌ها برآید لاشیء است.

۲۹) از بحطه دربارهٔ مهمانیی که بدان رفته بود پرسیدند. گفت همه چیز سرد بود جز آب.

۳۰) ابونواس گفت سفرهٔ بی بقل چون شیخ بی‌عقل است و مجلس بی‌ریحان چون

درخت بی‌اغصان.

۳۱) گاوی که بار گندم بر پشت داشت بر صوفیی بگذشت. صوفی بانگی بزد. گفتند تو را چه افتاد؟ گفت حلیم را دیدم که بر زمین راه می‌رفت.

۳۲) مردی را که مدّعی پیغمبری بود پیش مأمون آوردند. یحیی‌بن اکثم نیز نزد او بود. گفت تو را چه وحی شده است؟ گفت آن که تو لوطی‌ای و در دوران کودکی چیزهای دیگر نیز بودی. مأمون او را بگرفت و به زندان کرد و پس از چندی به حاضر آوردن او فرمان داد. چون حاضر آمد گفت به چه کس مبعوث شده‌ای؟ گفت اگر مرا واگذارید به سوی آن کس که بدو مبعوث شده‌ام خواهم رفت. مأمون بخندید و امر به رهایی او داد.

۳۳) سیاهی را که گمان می‌برد موسی عمران است نزد رشید آوردند. بدو گفت موسی دست خود را رخشان از گریبان برمی‌آورد. تو نیز دست را به همان گونه برآر تا به تو ایمان آوریم. سیاه گفت او وقتی دست خود را رخشان برآورد که فرعون گفت: أَنَا رَبُّكُمُ الأَعْلَىٰ (من پروردگار والای شمایم ۷۹/۲۴) تو نیز چنان بگوی تا من دست را چنان برآرم. پس بخندید و او را رها فرمود.

۳۴) مردی در مجلس صاحب سورهٔ عادیات را به بدتر قرائتی بخواند و صاحب دیده برهم نهاد. قاری ضرطه‌ای بداد. صاحب دیده بگشود و گفت این قاری مرا با عادیات به خواب برد و با مُرسَلات بیدار کرد.

۳۵) مردی را که گمان می‌برد پیغمبر است نزد معتصم آوردند. معتصم گفت شهادت می‌دهم که تو پیامبری احمقی. گفت بر هر قوم پیامبری مانند ایشان فرستاده می‌شود. معتصم از گفتار او بخندید.

۳۶) روزی انوشروان به دادرسی نشسته بود. مردی کوتاه قامت روی بدو نهاد و بانگ دادخواهی برداشت. کسری گفت هیچ کس بر کوتاه قامتان ستم نتواند کرد. گفت شهریارا آن‌که بر من ستم رانده از من کوتاه‌تر است. خسرو بخندید و بفرمود تا دادش بدادند.

۳۷) زردشتیی اسلام آورد. گفتندش اسلام را چگونه دیدی گفت هرکه بدان در

آید آلتش را می‌بُرند و هر کس از آن بیرون رود گردنش را می‌زنند.

۳۸) مردی از بام بیفتاد و دو پایش بشکست. مردم بدو در آمدند و حالش پرسیدند. چون دیدارکنندگان بسیار شدند مرد ملول شد، قصهٔ خود را بر پاره کاغذی بنوشت و چون کسی به پرسیدن او می‌آمد آن رقعه را در برابر او می‌داشت.

۳۹) عمربن‌حسن را در بیماری پرسیدند به چه اشتها داری؟ گفت به آن‌که اشتها داشته باشم.

۴۰) مردی وقیح بیمار شد. بدو گفتند خدای تعالی تو را یاد کرده است. گفت شگفتا از او. چگونه کسی را یاد کرده است که او را یاد نمی‌کند.

۴۱) دختر ده‌ساله بادام بی‌پوست و لذّت ناظران است، پانزده ساله بازیچهٔ بازیگران است. بیست ساله خداوند گوشت و چربی و نرمی است، سی ساله مادر دختران و پسران و چهل ساله پیر زالی در میان بازماندگان است. زن پنجاه ساله را به کارد بکُشید و لعنت خدای و فرشتگان او و تمام مردم بر زن شصت ساله باد.

۴۲) زردشتیی وام‌دار بمرد. مردی پسرش را گفت خانه‌ات را بفروش و وام‌هایی را که بر عهدهٔ پدر است بگزار. گفت اگر چنین کنم به بهشت می‌رود؟ گفت نه. گفت او را در آتش بدار و من اکنون در خانهٔ خویشم.

۴۳) مردی با خصم نزد حاکم رفت، تا خواست سخن بگوید بادی صدادار از وی جدا شد. روی به ماتحت خود کرد و گفت: تو سخن می‌گویی یا من بگویم؟

۴۴) آغاز زناشویی شیرینی و پایان آن دشمنی است.

۴۵) از صوفی و موش، چون راه خانه‌ای را شناختند به خدا پناه می‌بریم.

۴۶) مردی بر در خانهٔ سیبویه آمد و پروانهٔ دخول خواست، او را بار نداد. چون وی را بگفتند با غلام سیبویه گفت نام من احمد و احمد نامنصرف است. غلام برفت و آنچه مرد گفته بود بدو باز گفت. سیبویه غلام را گفت: بگوی احمد اگر معرفه باشد نامنصرف و چون نکره باشد منصرف است.

۴۷) زشت رویی در مذهب با مردی نزاع می‌کرد. او را گفت: تو بر کفر کسی که زنا یا دزدی کند گواهی دهی؟ گفت: به خدا سوگند من به کفر گواهی ندهم مگر بر کسی که

گمان بَرَد خدای تو را به نیکوتر صورتی بیافریده است.

۴۸) یکی مردی را سوار خری دید. گفت کجا می‌روی؟ گفت می‌روم تا به نماز جمعه بپیوندم. مرد گفت شگفتا! امروز سه‌شنبه است. گفت خوشا به حال من اگر این خر مرا روز شنبه به‌مسجد جامع برساند.

۴۹) گویند چون خدای تعالی آدم را بیافرید حوّا را نیز بیافرید. پس فرشته‌ای را بفرستاد و آدم را با او جماع فرمود. چون بکرد حوّا گفت ای آدم این چیست: گفت هم‌آغوشی. گفت چقدر خوب است و بدو نزدیک شد.

۵۰) شراب گوید: سبلتان خود را به من بیالایید باقی با من.

۵۱) سپاهیی بی تیر به جنگ گروهی رفت. گفتند تیرت کو؟ گفت از سوی دشمن بیاید. گفتند اگر نیامد؟ گفت آن‌گاه میان من و ایشان جنگی نباشد.

۵۲) زنی بر شوی خشم گرفت. مرد آلتِ افراخته به قصد جماع بدو بنمود. زن گفت خدا بدور، هر وقت کدورتی میان من و تو پدید می‌آید شفیعی می‌آوری که مرا توانِ ردّ کردن او نیست.

۵۳) بهلول گفت خوابی دیده‌ام نیمی حق و نیمی باطل. گفتند چه بود؟ گفت دوش در بستر خفته بودم، خواب دیدم کیسه‌ای پر از دینار برگردن دارم و از خوشی بریستم. چون بیدار شدم پلیدی را در بستر بدیدم و کیسه را نیافتم.

۵۴) بوبکر رَبابی گوید دزدی به خانه درآمد و من بیدار بودم. خانه را بگردید و چیزی نیافت. چون بیرون می‌شد بدو گفتم در را ببند تا سرما به درون نیاید. گفت از بسیاری چیزهایی که برداشته‌ام مرا خدمت می‌فرمایی؟!

۵۵) دزدان به خانهٔ بوبکر رَبابی درآمدند و به طلب و جست و جو پرداختند. وی بیدار شد و ایشان را بدید که در خانه می‌گردند. گفت ای جوان‌مردان آنچه شما در شب می‌طلبید ما در روز نیافته‌ایم. دزدان بخندیدند و بیرون شدند.

۵۶) گویند مزبّد در مسجدی خفته بود و پهلوی او مردی نماز می‌خواند و در دعای خود می‌گفت: بار خدایا من به نماز برخاسته‌ام و این مرد خفته است. مزبّد گفت ای مرد خود را شفیع آر و از ما سخن چینی مکن.

۵۷) مردی پیش پزشک رفت و از درد دندان بنالید. پزشک دهانش بگشود و بویی ناخوش به مشامش رسید، بیمار را گفت: این کار من نیست، کار کنّاسان است.

۵۸) کسی مردی زندیق را بدید که نمازی نیکو می‌گزارد و تمام حقوق و شرط‌های آن به رعایت می‌رسانید. گفتش این کار چیست و تو آنی که دانی. زندیق گفت: عادتِ بلد و ریاضتِ جسد و مدارا به اهل و ولد.

۵۹) اعرابیی نماز را کوتاه می‌کرد. گفتندش این کار خوب نیست. گفت طرف بزرگوار است.

۶۰) مردی دیگری را پرسید دود به چه چیز دلالت می‌کند؟ گفت به هیزم تر.

۶۱) دیوانه‌ای را گفتند زنی را دوست‌تر داری یا کودکی را؟ گفت هر دو و خواجه‌ای را.

۶۲) ابوعثمان گفت روزی به معلّمی برگذشتم که کودکی پیش او نشسته بود و برخواند: وَإِنَّ عَلَيْكَ لَعْنَتِي و معلّم گفت: إِلَىٰ يَوْمِ الدِّين (و لعنت من بر تو باد... تا روز رستاخیز ۳۸/۷۸).

۶۳) معلّمی کودکی را از شاگردان خود بزد. مادرش بیامد و گفت چرا پسر مرا زدی؟ گفت: او فضول است و به کودکان می‌گوید آلت معلّم بزرگ است و ایشان را از من می‌رماند.

۶۴) مردی جامه‌ای بدزدید و به بازار برد تا بفروشد و آن را از او دزدیدند. چون باز آمد گفتند جامه را به چند فروختی؟ گفت به بهای خرید.

۶۵) هارون‌الرّشید بهلول را گفت از مردم که را دوست‌تر داری؟ گفت آن‌که شکم مرا سیر کند. گفت: من شکم تو را سیر خواهم کرد آیا مرا دوست داری؟ گفت دوست داشتن به نسیه نمی‌شود.

۶۶) روزی جُحیٰ به میدان می‌رفت تا خری بخرد. مردی بدو باز خورد و گفت کجا می‌روی؟ گفت به میدان تا خری بخرم. گفت بگوی إن شاء الله تعالی. گفت این‌جا جای إن شاءالله نیست. سیم درآستین است و خر دربازار. چون به بازار رسید طرّاری بدو زد و سیمش بدزدید. چون بازگشت همان مرد بدو باز خورد و گفت از کجا می‌آیی؟

گفت از بازار إن شاءالله، درهم‌هایم به سرقت رفت إن شاءالله؛ خر نخریدم إن‌شاءالله و به خانه باز می‌گردم إن شاءالله.

۶۷) مردی وقاحت پیشه زنی بگرفت. چون دربارهٔ وی از او پرسیدند گفت دو خصلت از بهشت در اوست. گفتند کدام؟ گفت گشادگی و خُنکی.

۶۸) زنی شوی را گفت ای مفلس، ای دیّوث. شوی گفت نخستین از خداست و دوّمین از تو.

۶۹) اسحاق موصلی غلامی آب‌کش در خانه داشت. روزی حال او بپرسید. گفت سرور من در این خانه از من و تو بدبخت‌تر نباشد. گفت چگونه؟ گفت از آن‌که تو نان ایشان می‌دهی و من آبشان.

۷۰) پشت گردنی خوری گفت اگر خیر خانهٔ خود خواهی بر آنچه حواس خر می‌دهند صبر کن.

۷۱) پشت گردنی خوری راگفتند معنی پس گردنی چیست؟ گفت منزلی است از تواضع، و دیگری گفت از مزایای پشتِ گردنی آن است که خوی را نیکو کند و خمار را از میان بردارد و رمنده را اُنس بخشد و گرفته را باز کند و اندوهگین را بخنداند و ملول را به نشاط آورد و جُرئت را کاهش دهد، و اعصاب سر را تقویت کند.

۷۲) مزبّد و زنش شرطی بستند زن زوج آورد و او فرد، زن کنار رفت اما مزبّد دست باز نکشید و بر خواند:

فَقَلِيلُ المَالِ تُصْلِحُهُ فَيَبْقَى وَمَا يَبْقَى الْكَثِيرُ مَعَ الْفَسَادِ

(مال اندک را اگر صلاح کنی باقی ماند و مال بسیار، با فساد، باقی نماند.)

۷۳) گران گوشی پشت سر امام نماز می‌گزارد و گنده دهانی پهلوی او بود. چون امام سلام داد گنده دهان گران‌گوش را گفت: إِنَّ الْإِمَامَ سَهَا قَالَ نَعَم فَسَا (همانا امام سهو کرد. کر گفت آری باد از او جدا شد) و گنده دهانی دیگر در گوش کری سخنی به نجوا می‌گفت. گران گوش گفت نمی‌دانم چه می‌گویی جز آن‌که در گوش من گند می‌دمی.

۷۴) کلی با مردی گر گفت چون است که تو را با ررهی می‌بینم بی‌کلاه خود؟ گفت می‌خواستم آن را از تو بگیرم.

۷۵) مردی زشت‌روی در آینه روی نازیبای خود را نگریست و گفت سپاس خدایی را که مرا تصویر کرد و صورتی نیکو بداد. غلامش ایستاده بود و سخن او را می‌شنید، پس از نزد خداوند بیرون آمد. مردی بر در خانه از حال صاحبش بپرسید. غلام گفت او در خانه است و بر خدای تعالی دروغ می‌بندد.

۷۶) نصرانیی زردشتیی را گفت از کی به کار کشیدنِ مادران را ترک گفته‌اید؟ گفت از آن‌گاه که دعویِ زادنِ خدایان کردند.

۷۷) مردی در راه به زنی زیبا می‌نگریست. زن گفت بسیار منگر که ابر تو برخیزد و کسی جز توام در کار گیرد.

۷۸) زنی را دو شوی مرده بود و با شوی سوّمین می‌زیست. مرد بیمار شد و مرگش نزدیک رسید. زن بانگ برداشت ای وای، کجا می‌روی و مرا به که می‌سپاری؟ گفت به بدبخت چهارم.

۷۹) روباه را پرسیدند برای رهایی از سگان چند حیله دانی؟ گفت افزون از هزار، و نیکوتر از همه آن که نه او مرا بیند و نه من او را.

۸۰) مخنثی به رفیق خویش از بزرگی آلت یار شکوه می‌کرد. رفیقش گفت سرورِ من خوشا مردن از این درد.

۸۱) اعرابیی تشنه بود و بر گرد او گروهی بودند و او را سیراب نکردند. گفت ای نفسِ من خدای بر تو رحم آورد که بر گرد تو گِل‌ها هستند...

۸۲) حکیم گفت سماع موجب ادامهٔ شراب است.

۸۳) زنی زیبا بر یعقوبی بگذشت و گفت ای شیخ دروازهٔ حلاوت کجاست؟ گفت در زیر پیراهنت روان است.

۸۴) استر را گفتند پدرت کیست؟ گفت اسب خالوی من است.

باب ثانی در لطایف فارسی است

۱ سلطان محمود در مجلس وعظی حاضر بود. طلخک از عقب او آن‌جا رفت. چون برسید واعظ می‌گفت که هر کس پسرکی را گاییده باشد روز قیامت پسرک را بر گردن غلام‌باره نشانند تا از صراطش بگذراند و سلطان می‌گریست. طلخک گفت ای سلطان مگری و دل خوش‌دار که تو نیز آن روز پیاده نمانی.

۲ همدانیی در خانهٔ خود می‌رفت. جوانی خوش دید که از خانهٔ او بیرون می‌آمد. برنجید و گفت: لعنت براین حمیّت باد که تو داری. هر روز به خانهٔ مردم رفتن چه معنی دارد تا جانت برآید زنی بخواه چنان‌که ما نیز خواسته‌ایم تا ده کس دیگر به تو محتاج شوند.

۳ شخصی در کاشان درازگوشی بفروخت. تمغاچی خواست که کاغذ تمغا نویسد. دلال از او پرسید که نام تو چیست؟ گفت ابوبکر. گفت نام پدرت چه بود؟ گفت عمر. گفت نام جدّت؟ گفت عثمان. تمغا چی گفت چه نویسم؟ گفت هیچ. گُهی می‌خورد، بنویس که خداوندِ خرِ دیزه.

۴ پیرزنی را پرسیدند که دیهی دوستر داری یا کیری؟ گفت من با روستاییان گفت و شنید نتوانم کرد.

۵ خلف نام حاکمی در خراسان بود. او راگفتند فلان کس مطلق شکل تو دارد. او را حاضر کرد و از او پرسید که مادرت دلّالگی کردی و به خانه‌های بزرگان رفتی؟ گفت مادرم عورتی مسکین بود هرگز از خانه بیرون نرفتی، امّا پدرم در سرای و باغچه‌های بزرگان کار کردی و آب‌کشی داشتی.

٦ شخصی با معبّری گفت در خواب دیدم که از پشکل شتر بورانی می‌سازم تعبیر آن چه باشد؟ گفت دو آقچه بده تا تعبیر آن بگویم. گفت اگر من دو آقچه داشتمی به بادنجان دادمی و بورانی ساختمی، تا از پشکل شتر نبایستی ساخت.

۷ فصّادی ابوبکرنام رگ خاتونی بگشاد. چون نشترش بدو رسید بادی از وی جدا شد. خاتون از خجالت خود را بینداخت و بی‌خود شد و بعد از زمانی گفت استاد بوبکر حالی چون می‌بینی؟ گفت خون می‌رود و باد می‌رود و زبان از کار افتاده است إنْ شاءَاللّه که خدا لطف کند.

۸ شُشتریی زنی بخواست. شب اوّل که پیش او رفت زن موی زهار نکنده بود شوهر در او انداخت. زنک تیزی بکَند. شوهر گفت ای خاتون آنچه باید کَند نمی‌کنی و آنچه نباید کَند می‌کنی.

۹ یکی از خواتین خلفا از حمّام بیرون آمد و در آیینه نگاه کرد، شکل خودش خوش آمد بردیوار نوشت:

مصراع : أَنَا التُّفَّاحَةُ الْحَمراءُ عَلَيْها الطَّلُّ مَرْشُوشٌ (من سیبی سرخم که قطره‌های باران برآن نشسته است) روز دیگر ابونواس آن نوشته بدید در زیر آن نوشت:

بِفَرْجٍ عَرْضُها شِبْرٌ عَلَيْها العِهْنُ مَنْفُوشٌ (با فرجی به پهنای یک وجب و بر آن پشم حلاجی شده)

۱۰ مَهدیِ خلیفه در شکار از لشکر جدا ماند. شب به خانهٔ اعرابیی رسید. اعرابی ماحَضَری و کوزه‌ای شراب پیش آورد. چون کاسه‌ای بخوردند مهدی گفت: من یکی از خواصِّ مهدیم. کاسهٔ دوّم بخوردند گفت من یکی از اُمرای مَهدیم. کاسهٔ سوّم که خورد گفت من مَهدیم. اعرابی کوزه برداشت گفت: کاسهٔ اول خوردی دعوی خدمتگاری کردی و در دوئِم دعوی اِمارت کردی و در سیّم بار دعوی خلافت. اگر کاسه‌ای دیگر بخوری دعوی خدایی کنی.

روز دیگر چون لشکر بر او جمع شدند اعرابی از ترس بگریخت. مهدی بفرمود تا حاضرش کردند و زری چندش بداد. اعرابی گفت أَشْهَدُ أَنَّكَ لَصادِقٌ وَلَوْ ادَّعَيْتَ الرّابِعَةَ (شهادت می‌دهم که همانا تو راستگویی حتی اگر چهارمین را دعوی می‌کردی).

۱۱ غلام‌باره‌ای ترک پسری مست را خفته دریافت، به کار خیر مشغول شد. ترک پسر بیدار شد. مشتی چند بر روی غلام‌باره زد چنان‌که دستش خون‌آلود شد. چون چراغ بیاوردند ترک بر او حمله آورد و دست به شمشیر کرد غلام‌باره گفت:

بیت

دست در خـــون عـــاشقان داری　　　حـــاجت تـــیغ بـــرکشیدن نـیست

۱۲ بامَشْویِ شیرازی گوسفندی بریان کرد مگر لاغر بود کسی نمی‌خرید. چاره آن دانست که به در خانهٔ غسّال رفت. گفت می‌ترسم که ناگاه اجل برسد و کس غم من

نخورَد. بریانی در دکان دارم بستان و چون فریضه در رسد مرا غسل ده. غسّال شاد شد و حالی بریان غنیمتی دانست، بستد و با عیال بخورد. بعد از هفته‌ای باشریّ غسّال بگرفت که من به دمشق می‌روم با من بیا. گفت این چه معنی دارد؟ گفت تو را به اجاره از بهر آن گرفته‌ام که مرا به دیگری احتیاج نیفتد. مسکین بعد از زحمت بسیار بهای بریان بداد و از دست او خلاص یافت.

۱۳ شخصی به مزاری رسید، گوری سخت دراز دید. پرسید که این گور کیست؟ گفتند از آن علمدار رسول عَلَیْه‌السَّلام است. گفت مگر با عَلَمش در گور کرده‌اند.

۱۴ شخصی ترک پسری مست را خفته دید. شلوارش بگشاد، چندان که کیر بر در کونش می‌مالید نعوظش نمی‌شد. ناگاه بادی از خفته جدا شد. غلام‌باره با کیر خود گفت:

بیت

اینک نسیمی می‌وزد کز دوست می‌آرد خبر برخیز کاستقبال او واجب بود کردن به سر

۱۵ شیعیی در مسجد رفت. نام صحابه دید بر دیوار نوشته، خواست که خیو بر نام ابوبکر و عمر اندازد بر نام علی افتاد. سخت برنجید، گفت تو که پهلوی این‌ها نشینی سزای تو این باشد.

۱۶ گدایی بردرخانه‌ای سؤال کرد. زن گفت چیزی درخانه نیست. گفت از آنچه شما می‌خورید بهره‌ای به من دهید. زن گفت ما کیرخر می‌خوریم. گدا گفت من خود رفتم وای به شما که از این سفره خواهید خورد.

۱۷ طلخک را به مهمّی پیش خوارزمشاه فرستادند، مدّتی آن‌جا بماند، مگر خوارزمشاه رعایتی چنان‌که او می‌خواست نمی‌کرد. روزی پیش خوارزمشاه حکایت مرغان و خاصیّت هریک می‌گفتند. طلخک گفت: هیچ مرغی از لکلک زیرک‌تر نیست. گفتند به چه دانی؟ گفت از بهرآن‌که هرگز به خوارزم نمی‌آید.

۱۸ جمعی قزوینیان به جنگِ ملاحده رفته بودند، بازگشتند هر یک سرِ ملحدی به‌چوب کرده می‌آورد. یکی پایی برچوب می‌آورد. پرسیدند که این را که کشت؟ گفت من. گفتند چرا سرش نیاوردی؟ گفت تا من رسیدم سرش برده بودند.

۱۹ شخصی دعوی خدایی می‌کرد، او را پیش خلیفه بردند. خلیفه گفت پارسال این‌جا یکی دعوی پیغمبری کرد او را بکشتند. گفت نیک کردند که او را من نفرستاده

بودم.

۲۰ شخصی از مولانا عضدالدّین علیه‌الرّحمه پرسید که چون است که در زمان خلفا مردم دعوی خدایی و پیغمبری بسیار می‌کردند و اکنون نمی‌کنند. گفت مردم این روزگار را چندان از ظلم و گرسنگی افتاده است که نه از خدایشان به یاد می‌آید نه از پیغامبر.

۲۱ شخصی با دوستی گفت مرا چشم درد می‌کند تدبیر چه باشد؟ گفت مرا پارسال دندان درد می‌کرد برکندم.

۲۲ سلطان محمود روزی در غضب بود. طلخک می‌خواست که او را از آن حال باز آورد. گفت ای سلطان نامِ پدرت چه بود؟ سلطان برنجید و روی از او بگردانید. طلخک باز برابر رفت و همین سؤال کرد. سلطان گفت مردکِ سگِ قلتبان تو با آن چه کار داری؟ گفت: نامِ پدرت معلوم شد نام پدر پدرت چه بود؟ سلطان بخندید.

۲۳ کَلی از حمّامِ بیرون آمد کلاهش دزدیده بودند، با حمّامی ماجرا می‌کرد. حمّامی گفت تو این‌جا آمدی کلاه نداشتی. گفت ای مسلمانان این سر از آن سرهاست که بی‌کلاه به راه توان برد؟

۲۴ قزوینی پای راست بر رکاب نهاد و سوار شد رویش از کفل اسب بود. گفتند چرا بازگونه بر اسب نشسته‌ای گفت من بازگونه ننشسته‌ام، اسب چپ است.

۲۵ زنی و پسرش در صحرایی به دست ترکی افتادند. هر دو را بگایید و برفت. مادر از پسر پرسید که اگر ترک را ببینی بشناسی؟ گفت در زمان مجامعت رویش از طرف تو بود باید که تو او را زودتر بشناسی.

۲۶ رازی و گیلانی و قزوینی با هم به‌حجّ رفتند. قزوینی مفلس بود و ایشان توانگر. رازی چون دست درحلقهٔ کعبه زد گفت خدایا بـه‌شکرانهٔ آن که مرا این‌جا رسانیدی بلبان و بنفشه را از مال خود آزاد کردم. گیلانی گفت بدین شکرانه مبارک و سنقر را آزاد کردم. قزوینی چون حلقه بگرفت گفت خدایا تو می‌دانی که من نه بلبان دارم نه بنفشه بدین شکرانه مادر فاطمه را از خود به سه طلاق آزاد کردم.

۲۷ خاتونی شب پیش حریف بود. بامداد با دایگان می‌گفت:

بیت

گر جماع این است کاین خر می‌کند   بر کس ما می‌رینند این شوهران

۲۸ طالب علمی مدتی پیش مولانا مجدالدّین کرجی رحمةُاللهِ عَلَیه هر روز درسی می‌خواند و فهم نمی‌کرد. مولانا شرم داشت که او را منع کند. روزی چون کتاب بگشاد نوشته بود که قال بهزین‌حکیم او به تصحیف می‌خواند که قال به زین چکنم مولانا برنجید و گفت به زین آن کنی که کتاب درهم زنی و بروی و بیهوده دردسر خود و ما ندهی.

۲۹ خاتونی در میان مجامعت بادی رها کرد. مرد گفت: خاتون کوّن بهم گیر. گفت کون مرا از عشق کیر تو قوّت ماسکه نمانده است.

۳۰ مولانا سعدالدّین مولتانی سخت سیاه چرده بود. شبی مست در حجره رفت، شیشهٔ مداد از دیوار آویخته بود. دوش برآن زد و بشکست. فرجیی سپید داشت پشتش تمام سیاه شد. صباح فرجی بپوشید و آن سیاهی ندید و به درس‌گاه مولانا قطب‌الدّین شیرازی رفت. اصحاب او را با نظر آوردند، یکی گفت این چه رسوایی است؟ مولانا قطب‌الدّین گفت این رسوایی نیست عرق مولاناست.

۳۱ سعدیها هرگز سعدالدین مولتانی را ندیده بود. روزی در راه بدو رسید گفت السّلام علیک ای سعدالدّین مولتانی. گفت مرا چون شناختی؟ گفت یُعْرَفُ الْمُجْرِمُونَ بِسِیمٰا هُم (گنهکاران به نشان چهره‌شان شناخته شوند ۵۵/۴۱).

۳۲ در سرای ترکان‌خاتون خطاییان در اثنای صورت‌ها سه صورت ساخته‌اند. یکی نشسته و سر به جَیْب تفکّر فرو برده، یکی یک دست بر سر می‌زند و به دست دیگر ریش می‌کَند و یکی رقص می‌کند. بر بالای اوّلین نوشته‌اند که این کس فکر می‌کند که زن بخواهم یا نه. دوّم زن خواسته است و پشیمان شده. سوّم را نوشته‌اند که این زن طلاق داده است و فارغ شده و مکتوبی به دستش داده‌اند این بیت بر آنجا نوشته: بیت

طاق‌طرنبین طرنبین‌طاق   مژده مرآن را که دهد زن طلاق

۳۳ خواجه‌ای بد شکل نایبی بد شکل‌تر از خود داشت. روزی آیینه‌داری آیینه به دست نایب داد. در آن‌جا نگاه کرد و گفت سبحان‌الله بسی تقصیر در آفرینش ما رفته است. خواجه گفت لفظ جمع مگوی، بگوی در آفرینش من رفته است. نایب آیینه پیش

داشت، گفت خواجه اگر باور نداری تو نیز در آینه نگاه کن.

۳۴ زنی پیش واثق خلیفه دعوی پیغمبری کرد. واثق از او پرسید که محمّد پیغمبر بود؟ گفت آری. گفت چون او فرموده است که لاٰنَبِیَّ بَعْدِی پس دعویِ تو باطل باشد. گفت خواجه فرموده است لانَبِیَّ بَعْدی نفرموده است که لاٰنَبِیَّةَ بَعْدِی.

۳۵ خواجه عزّالدین قوهدی در سلطانیّه بر سر عمارتِ قلعه نشسته بود و آجری پیش نهاده درآن‌جا نگاه می‌کرد و خطّی برآن می‌کشید. آینه‌داری آیینه به‌دست پسرش خواجه نجم‌الدّین داد. او در آن‌جا بسیار نگاه می‌کرد. خواجه گفت: چند نظر در آینه کنی و مردکی زشت در آن‌جا بینی؟ گفت مگر خواجه نشنیده است:

بیت

هرچه در آینه جوان بیند   پیر در خشت پخته آن بیند

۳۶ پدرِ جُحیٰ سه ماهیِ بریان به خانه برد. جحیٰ در خانه نبود. مادرش گفت این بخوریم پیش از آن‌که جُحیٰ بیاید. چون سفره بنهادند جحی در زد. مادرش دو ماهی بزرگ در زیر تخت پنهان کرد و یکی کوچک با میان آورد. مگر جحی از شکاف در بدید. چون بنشستند پدرش از جحی پرسید که تو حکایت یونس پیغمبر شنیده‌ای؟ گفت نه امّا از این ماهی بپرسم. سر پیش ماهی برد و از او پرسید و گوش بر دهان ماهی نهاد و گفت این ماهی می‌گوید من آن زمان کوچک بودم دو ماهی دیگر بزرگتر از من در زیر تخت‌اند از ایشان بپرس تا بگویند.

۳۷ بنگیی را گفتند که خانهٔ بنگ سیاه باد. گفت آمّین، از دود قلیهٔ برنج.

۳۸ بخاراییی زنی بخواست، بعد از سه ماه پسری آورد. از پدرش پرسیدند که این پسر را چه نام کنیم؟ گفت چون نُه ماهه راه را به سه ماه آمده است او را چَپَرایلچی نام باید کرد.

۳۹ یکی از مطبخیی پرسید که کلنگ را چون بگیرند چون کباب کنند؟ گفت اوّل بگیرندش.

۴۰ مولانا نجم‌الدّین‌علی‌حافظ سخت گران شنیدی. روزی مولانا غیاث‌الدّین را گفت شنیدم که زنی خواسته‌ای. گفت سبحان‌الله تو خود هرگز چیزی نمی‌شنیدی این خبر

چون شنیدی.

۴۱ مولانا رکن‌الدّین ابهری بکرانی عارضه‌ای داشت. مولانا غیاث‌الدّین به عیادتِ او رفت، پرسید که چه زحمت داری؟ گفت گرما و صفرایی بر مزاجم مستولی شده است. گفت صفرا شاید، امّا من باور نکنم که هرگز گرما بر مزاج تو مستولی تواند شد.

۴۲ سلطان محمود را در حالتِ گرسنگی بادنجانی بورانی پیش آوردند. خوشش آمد گفت بادنجان خوش طعامی است. ندیمی داشت در مدح بادنجان فصلی بپرداخت. چون سیر شد گفت بادنجان مضرّ نهاده‌اند. ندیم باز در مضرّتِ بادنجان مبالغتی تمام کرد. سلطان گفت ای مردک نه تا این زمان مدحش می‌گفتی؟ گفت من ندیم توام نه ندیم بادنجان. مرا چیزی می‌باید گفت که تو را خوش آید نه بادنجان را.

۴۳ مسعود رمّال در راه به مجدالدّین همایون شاه رسید. پرسید که در چه کاری؟ گفت چیزی نمی‌کارم که به کاری آید. گفت پدرت نیز همچنین بود، هرگز چیزی نکشت که به کار آید.

۴۴ شخصی را در اوّل شب قولنج گرفت. به فریاد می‌گفت خدایا بادی از من جدا کن باشد که خلاص یابم، نشد. وقت سحر بخواست مُرد. گفت خدایا مرا به بهشتِ باقی رسان. یکی حاضر بود گفت ای ابله خدا تو را به تیزی اجابت نکرد، به بهشت اجابت خواهد کرد؟

۴۵ قزوینیی به جنگ شیر می‌رفت و نعره می‌زد و تیز می‌داد. گفتند نعره چرا می‌زنی گفت تا شیر بترسد. گفتند تیز چرا می‌دهی گفت من نیز می‌ترسم.

۴۶ ترک پسری بر راهی می‌رفت و این بیت می‌خواند: مست شبانه بودم و افتاده بی‌خبر. غلام باره‌ای بشنید گفت آه، آن زمان منِ بدبختِ گردن شکسته کجا بودم.

۴۷ مخنّثی مویِ روی می‌کند. او را منع کردند، گفت چیزی که شما بر در کونِ خود رها نمی‌کنید حرا من بر روی خود رها کنم.

۴۸ ترکی بود به هر حمّام که در رفتی چون بیرون آمدی حمّامی را بگرفتی که تو رختی از آن من دزدیده‌ای. به جایی رسید که او را در هیچ حمّامی نمی‌گذاشتند. روزی در حمّامی رفت و چند کس را گواه گرفت که هر شنقصه‌ای که من با حمّامی کنم دروغ

باشد. چون در حمّام رفت حمّامی تمامت جامه‌های او را به خانهٔ خود فرستاد. ترک از حمّام بیرون آمد، دعوی نمی‌توانست کرد. ترکش و قربان برهنه در میان بست. گفت ای مسلمانان من خود دعوی نمی‌توانم کرد امّا از این حمّامی بپرسید که منِ مسکین چنین به حمّام او آمدم؟!

۴۹ وزیر سعید خواجه رشیدالدّین طاب ثراه را درد پای زحمت می‌داد. روزی در محفّه نشسته بود و دو غلام ترکِ اَمْرَد او را برداشته در پیش پادشاه می‌بردند. شمس مظفّر بدید. گفت: هٰذا بَقِیَّةٌ مِمّا تَرَکَ آلُ موسیٰ وَ آلُ هارُونَ تَحمِلُهُ المَلائکةُ.

۵۰ دخترکی را به شوهر دادند. شب عروسی فریاد برآورد که من کوچکم کیر بزرگ تحمّل نتوانم کردن. برآن قرار دادند که مادرش کیر داماد در مشت گیرد و چندان که دختر تحمل تواند کرد بگذارد و باقی بیرون باشد. چون سرش در کار رفت دخترک گفت قدری دیگر رها کن. مادر پاره‌ای دیگر رها کرد. گفت قدریِ دیگر، مادر پاره‌ای دیگر رها کرد. همچنین می‌گفت تا تمام در کار رفت. گفت قدری دیگر، مادر گفت همین بود. دختر گفت خدا پدرم را بیامرزاد. راست گفت که دست تو هیچ برکتی ندارد به هرچه باز نهی برکتش نماند.

۵۱ یکی از دیگری پرسید که قلیه به‌قاف کنند یا به‌غین. گفت نه به‌قاف کنند و نه به‌غین، قلیه به گوشت کنند.

۵۲ در مازندران علا نام حاکمی بود سخت ظالم. خشک سالی روی نمود مردم به استسقا بیرون رفتند. چون از نماز فارغ شدند امام بر منبر دست به دعا برداشت و گفت اَللّٰهُمَّ ادْفَعْ عَنّا الْبَلاءَ وَالْوَباءَ وَالْغَلاءَ. عربی از حاکم ظلمی کشیده بود برجست و گفت: یا مُسلمین وَالْعَلاء وَالْعَلاء.

۵۳ طلخک فرزندی بیاورد. سلطان محمود از او پرسید که چه فرزند است که آورده‌ای. گفت از درویشان چه زاید؟ یا دختری باشد یا پسری. گفت ای مردک از درویشان دختر و پسر زاید از بزرگان چه زاید؟ گفت هیچ، هیزی زاید ناهنجار گویی خانه براندازی یا قحبه‌ای.

۵۴ عربی شیعی را بر گاو نشانده گرد شهر می‌گردانیدند و به دِرّه می‌زدند. یکی

پرسید که این چه گناه کرده است گفتند ابوبکر و عمر را دشنام داده است. عربک بشنید برنجید گفت یاهٰذا لاتنس عثمان.

۵۵ از قزوینیی پرسیدند که امیرالمؤمنین علی را شناسی؟ گفت شناسم گفتند چندم خلیفه بود؟ گفت من خلیفه ندانم آن است که حسین او را در دشت کربلا شهید کرد.

۵۶ لولیی با پسر خود ماجرا می‌کرد که تو هیچ کار نمی‌کنی و عمر در بطالت به سر می‌بری چند با تو گویم که معلّق زدن بیاموز و سگ از چنبر جهانیدن و رسن بازی تعلّم کن تا از عمر برخوردار شوی از من نمی‌شنوی. به خدا که تو را در مدرسه‌ای اندازم تا از علم مرده ریگ ایشان بیاموزی و دانشمند شوی و تا زنده باشی در مذلّت و فلاکت و ادبار بمانی و یک جو از هیچ جای حاصل نتوانی کرد.

۵۷ خراسانیی را پدر در چاه افتاد و بمرد. او با جمعی شراب می‌خورد. یکی آن‌جا رفت و گفت پدرت در چاه افتاده است. او را دل نمی‌داد که ترک مجلس کند. گفت باکی نیست مردان همه جا افتند. گفتند مرده است. گفت واللّٰه که شیر نر بمیرد. گفتند بیا تا برکشیمش. گفت ناکشیده پنجاه من باشد. گفتند بیا تا در خاکش کنیم گفت احتیاج من نیست. اگر زرّ طلاست که مرا بر شما اعتماد هست برزید و در خاکش کنید.

۵۸ اتابک سلغرشاه هر رمضان به خطّ خود مصحفی بنوشتی و با تحفه‌ای چند به کعبه فرستادی و در باقی سال به شرب مشغول بودی. چند سال مکرّر کرد. یک بار مجدالدّین همگر حاضر بود. گفت نیک می‌کنی. چون نمی‌خوانی با خانهٔ خداوندش می‌فرستی.

۵۹ مجدالدّین همگر با زن خود ماجرایی می‌کرد و زنش بغایت پیر بود و بدشکل. گفت خواجه کدخدایی چنین نکنند که تو می‌کنی. پیش از من و تو لیل و نهاری بوده است. گفت خاتون زحمت خود مده پیش از من بوده است امّا پیش از تو نبوده است.

۶۰ اتابک سلغرشاه قصبی مصری به مجدالدّین همگر داد چند جای لااِلٰهَ اِلّااللّٰه برآن نقش کرده بودند. مگر نیم داشت بود او را خوش نیامد. یکی از حاضران پرسید که چون است که مُحمّدٌ رَسُولُ‌اللّٰهِ ننوشته‌اند. گفت این دستار پیش از زمان محمّد رسولُ اللّٰه

یافته‌اند.

۶۱ شیخ شرف‌الدین درگزینی از مولانا عضدالدین قَدَّسَ‌اللّهُ رُوحَهُ پرسید که خدای تعالی مشایخ را در قرآن کجا یاد فرموده است؟ گفت پهلوی علما آن‌جا که می‌فرماید: هَلْ یَستَوِی الَّذینَ یَعْلَمُونَ وَالَّذینَ لایَعْلَمُونَ.

۶۲ شیخ شرف‌الدّین از مریدان خود صوفی و اَمْرَدی خوش صورت را به مهمّی پیش وزیر مغفور غیاث‌الدّین امیرمحمّد طاب ثَراه فرستاد. مولانا عضدالدّین پیش وزیر حاضر بود. کسی از مولانا پرسید که این دوکس شیخ را چه باشند؟ مولانا فرمود که این‌ها را نمی‌شناسم اما چنان که می‌نماید یکی شیخِ کُنگ است و یکی کُنگیِ شیخ.

۶۳ شخصی پیرزنی را در زمستان می‌گایید ناگاه از آن‌جا بیرون کشید. زنک گفت چه می‌کنی: گفت می‌بینم که اندرون کس تو فراخ‌تر است و سردتر یا بیرون.

۶۴ میان رئیس دهی و خطیب دشمنی بود رئیس بمرد. چون دفنش کردند خطیب را گفتند تلقینش بگو گفت از بهر این کار دیگری را بطلبید که او از من به غرض شنود.

۶۵ شخصی دعوی نبوّت می‌کرد او را پیش مأمونِ خلیفه بردند. مأمون گفت این مسکین را از گرسنگی دماغ خشکک شده است مطبخی را بخواند و فرمود که این مرد را در مطبخ بَر، و جامه خوابی نرمش بساز و هر روز شربت‌های معطّر و طعام‌های خوش می‌ده تا دماغش با قرار آید. مردک مدّتی بدین تنعّم در مطبخ بماند و دماغش با قرار آمد. روزی مأمون را از او یاد آمد. بفرمود تا او را حاضر کردند، پرسید که همچنان جبرئیل پیش تو می‌آید؟ گفت آری. گفت چه می‌گوید؟ گفت می‌گوید که جایی نیک به دست افتاده است. هرگز هیچ پیغمبری این نعمت و آسایش نیافت زینهار تا از این‌جا بیرون نروی.

۶۶ حُجِیْ بر در دیهی رسید، گرسنه بود آواز تعزیتی شنید بدان‌جا رفت و گفت شکرانه بدهید تا من این مرده را زنده کنم. کسانِ مرده او را خدمتی به‌جای آوردند. چون سیر شد گفت مرا به سر این مرده برید، آن‌جاش بردند. مرده را دید پرسید که این چه کاره بود؟ گفتند جولاه. انگشت در دندان گرفت، گفت ای دریغ هرکس دیگر که بودی درحال زنده شایستی کرد اما مسکین جولاه چون مُرد مُرد.

۶۷ شیعیی از شخصی پرسید نام تو چیست؟ گفت ابوبکربن عمر. گفت نام پدر قلتبانت که می‌پرسد؟

۶۸ شخصی می‌خواست که پُف در آتش کند بادی از کونش بجست پشت با دیگران کرد، گفت اگر تو را تعجیل تر است فرمای.

۶۹ قزوینیی خرگم کرده بود، گرد شهر می‌گشت و شکر می‌کرد. گفتند شکر چرا می‌کنی؟ گفت از بهر آن که من بر خر ننشسته بودم وگرنه من نیز امروز چهار روز بودی که گم شده بودمی.

۷۰ شخصی زنی بخواست. شب اوّل از بینی و بغلش گندی سخت به دماغ او رسید. چون به کار مشغول شد از آن‌جا نیز گندی عظیم شنید گفت خاتون کرم فرمای و تیزی بده باشد که دماغم پاره‌ای خوش شود.

۷۱ شخصی زنی روستایی را دوست می‌داشت. زن با او گفت اگر می‌خواهی که تو جماع کنی و شوهرم در خانه گوش دارد فردا گاوی به ده آور که می‌فروشم. مردک روز دیگر گاوی فربه بیاورد که این گاو را به جماعی می‌فروشم. شوهر در خانه رفت و با زن بگفت. زن گفت سهل است تو بخر تا من به خانهٔ همسایه روم وکس او به عاریت بستانم وکار او بسازم و گاو ما را باشد. شوهر راضی شد. زن در خانهٔ همسایه رفت و بیرون آمد و با معشوق درخلوت رفت و درِ خلوت به شوهر سپرد و با او مشغول شد. مرد از شکاف در نگاه می‌کرد و آورد و برد ایشان می‌دید. برادرش بیامد که مبادا این مرد به غلط رود. شوهر گفت چندان که احتیاط می‌کنم این مردک چنان در سپوخته است که نه از آن ما پیداست و نه از آن همسایه.

۷۲ زنی محمّد خیاط نام معشوقی داشت. روزی شوهر با زن مشورت کرد که فردا می‌خواهم که فلان و فلان را به خانه آرم، ترتیبی نیکو باید ساخت. هر یک را که نام می‌برد زن می‌گفت و محمّد خیّاط را. روز دیگر محمد خیّاط نیز در آن دعوت حاضر شد. چون سفره بخوردند و سماع برخاست محمّد خیاط در خانه رفت و با خاتون به عشرت مشغول شد. شوهر دریافت، در خانه رفت خواست که محمّد خیاط را بگیرد کیرش در دست او افتاد، چون تر بود نتوانست نگاه داشت، بجهانید و از در خانه بدر

جست. شوهر تا در خانه از پی او بدوید در او نرسید. محمد خیّاط در خانهٔ خود رفت و در ببست. شوهر باز آمد. عفیفه روی ترش کرده بود و سخن نمی‌گفت. شوهر گفت خاتون من بی‌چاره چه گناه کرده‌ام که بی‌عنایتی می‌فرمایی. چنان که فرمودی محمد خیّاط را آوردم، لوتش دادم، سماع کرد. تو جماعت دادی من کیرش پاک کردم، با خدمتش رفتم تا به خانه‌اش رسانیدم. اگر تقصیری واقع شده است اشارت فرمای تا به عذرخواهی مشغول شوم و اگر خدمتی دیگر باقی است فرمای تا بدان قیام نمایم.

۷۳ در آن تاریخ که ابوعلی سینا از علاءالدوله از همدان بگریخت و متوجّه بغداد شد چون به بغداد رسید بر در دارالشّاطبیه مردکی هنگامه گرفته بود و ادویه می‌فروخت و دعوی طبیبی می‌کرد. زمانی آن‌جا به تفرّج مشغول شد. زنی قارورهٔ بیماری به راه‌دار داد. او در آن‌جا نگاه کرد گفت تو خدمتگار این بیماری؟ گفت آری. گفت این بیمار جهود است؟ زن گفت آری. باز نگاه کرد گفت خانهٔ این بیمار از طرف مشرق است؟ گفت آری. گفت دیروز ماست خورده است؟ گفت آری. مردم از علم او تعجب کردند و ابوعلی حیرت آورد. چندان توقّف کرد که او از کار فارغ شد. پیش رفت و گفت: تو این‌ها از کجا معلوم کردی؟ گفت از آن‌جا که تو را نیز شناختم که تو ابوعلیی. گفت این مشکل‌تر. چون الحاح نمود گفت آن زن چون قاروره به من نمود غبار بر آستینش دیدم دانستم که جهود است و جامه‌اش کهنه بود دانستم که خدمتگار کسی باشد و چون جهود خدمت مسلمان نکند دانستم که خادمهٔ این کس باشد و پاره‌ای ماست بر جامهٔ او چکیده دیدم دانستم که در آن خانه ماست خورده‌اند و قدری به بیمار نیز داده باشند و خانه‌های جهودان از طرف مشرق است دانستم که خانهٔ او نیز آن‌جا باشد. گفت این‌ها مسلّم. مرا چون بشناختی؟ گفت خبر رسید که ابوعلی از علاءالدّوله گریخته است دانستم که این‌جا آید و دانستم که خلاف از تو کسی را دیگر ذهن بدین بازی نرسد که من کردم.

۷۴ مولانا قطب‌الدین شیرازی را عارضه‌ای روی نمود مسهلی بخورد. مولانا شمس‌الدین عبیدی به عیادت او رفت. گفت شنیدم که دیروز مسهلی خورده بودی، از دی باز به دعا مشغول بودم. گفت آری، از دی باز از شما دعا بود و از ما اجابت.

۷۵ ترسایی مسلمان شده بود گرد شهرش می‌گردانیدند ترسایی دیگر بدو رسید گفت نیک کردی که مسلمانان سخت اندک بودند تو نیز مسلمان شدی.

۷۶ مولانا شرف‌الدین دامغانی درسلطانیه بردر مسجدی می‌گذشت. خادم مسجد سگی را در مسجد پیچیده بود و می‌زد و سگ فریاد می‌کرد. مولانا در مسجد بگشاد سگ بدرجست. خادم با مولانا در ماجرا آمد که چرا در مسجد بگشادی من می‌خواستم که سگ را بسیار بزنم تا دیگر این‌جا نیاید. مولانا گفت معذور می‌دار که سگ عقل ندارد و از بی‌عقلی در مسجد می‌آید. ماکه عقل داریم هرگز ما را در مسجد می‌بینی؟

۷۷ ابوبکر رَبابی خرمغزی چنگی را به خانه برده بود. زمستان سخت بود شب بخفتند، خرمغزی را از سرما خواب نمی‌برد. گفت خواجه ابوبکر چیزی بر من انداز. بوریا پاره‌ای در خانه داشتند بر او پوشانید. زمانی دیگر بگذشت گفت چیزی دیگر بر من انداز. نردبانی در خانه بود ابوبکر آن نیز بر بالای او نهاد. زمانی دیگر برآمد گفت چیزی دیگر برمن انداز. مگر همسایگان در خانهٔ ایشان جامه شسته بودند طشتی پر آب آن‌جا نهاده بود. ابوبکر آن نیز بر بالای نردبان نهاد. خرمغزی بجنبید پاره‌ای آب از سر طشت بجست و به سوراخ‌های بوریا فرو رفت و بدو رسید. بانگ زد که خواجه ابوبکر لطف فرمای و آن لحاف بالایین از من بردار که هزار دانه عرق کردم.

۷۸ دزدی در خانهٔ ابوبکر رُبابی رفت چندان که جست هیچ نیافت. چون بدر خواست رفت ابوبکر خنده ای بزد و تیزی رها کرد. دزد گفت به ریشت ای مردک، خوش بخند که خوش خان و مانی آکنده داری.

۷۹ شخصی نزد دانشمندی رفت. گفت چون در نماز می‌ایستم کیرم برمی‌خیزد تدبیر چه باشد؟ گفت از مرگ مادر و پدر یاد کن. گفت فایده نمی‌دهد. گفت از نَفَس بازپسین و هول قیامت براندیش. گفت سود نمی‌کند. چندان که از این نوع گفت هیچ در نگرفت. دانشمند ملول شد، گفت ای مردک بیا در کون من کن. گفت من نیز به خدمت مولانا از بهر آن آمده‌ام تا هرچه فرماید چنان کنم.

۸۰ عمّار نامی در قم نان می‌خرید. نانبا از او پرسید که نام تو چیست؟ گفت عمّار.

گفت از این نام تو اگر (ع) دور کنیم مار بماند و اگر (م) بیندازی عار شود و اگر (ر) بیندازی عِما شود و اگر الف بیندازی زشت مردکی باشی، برو من نان به تو نمی‌فروشم

۸۱ درویشی بدر خانه‌ای رسید پاره‌ای نان خواست، دخترکی در خانه بود گفت نان نیست. گفت قدری سرکه گفت نیست، گفت چوبی، هیمه‌ای گفت نیست، گفت پاره‌ای نمک گفت نیست، گفت کوزه‌ای آب گفت نداریم، گفت مادرت کجاست؟ گفت به‌تعزیهٔ خویشاوندان رفته است. گفت چنین که من حال خانهٔ شما می‌بینم دَه خویشاوندِ دیگر می‌باید که به تعزیتِ شما آیند.

۸۲ شیرازیی در مسجد بنگ می‌پخت. خادم مسجد بدو رسید با او در سفاهت آمد. شیرازی در او نگاه کرد، شکلی قبیحش دید شل بود و کر و کل و کور، نعره‌ای بکشید و گفت ای مردک خدا درحق تو لطف بسیار نفرموده است که تو در حقّ خانهٔ او چندین تعصّب می‌کنی.

۸۳ شخصی را در پانزدهم رمضان بگرفتند که تو روزه خورده‌ای و تعذیبش می‌کردند. گفت از رمضان چند روز گذشته است؟ گفتند پانزده روز. گفت چند روز مانده است؟ گفتند پانزده روز. گفت پس من مسکین از میانه چه خورده باشم؟

۸۴ طالب علمی را در رمضان بگرفتند و پیش شحنه بردند که شراب خورده است. شحنه پرسید که هی چرا شراب خوردی؟ گفت از بهر آن که ممتلی بودم.

۸۵ قزوینی درحمّام رفت. خطایی دید سر در حوض کرده سرین و اندامی در غایت فربهی و سپیدی داشت. مردک غلام باره بود غش کرد. ناگاه خطایی سر از حوض بالا آورد شکلی در غایت زشتی داشت. قزوینی برنجید گفت آه، دریغ کاش سرش نبودی.

۸۶ مردکی زن خود را می‌گایید. زن در میانهٔ کار یک دو موی از زهار مرد برکند. مردک ناگاه در کونش انداخت. گفت چه می‌کنی مرد گفت تو نشنیده‌ای تیر را چون پر کَنی کج رود.

۸۷ زن بخارایی دختری بیاورد. مادرش گفت دریغا که دوخایه بردرکونش بودی. دایه گفت تو عمرش از خدا بخواه که اگر بماند چندان خایه بر در کونش بینی که ملول

شوی.

۸۸ مخنثی را گفتند از صحابه کدام فاضل‌تر است. گفت زبیر از بهر آن که نام او مرکب است از زب و اَیر.

۸۹ عربی به حج رفت در طواف دستارش بربودند. گفت یارب این بار که به خانهٔ تو آمدم بفرمودی تا دستارم بربودند. اگر یک بار دیگر مرا این‌جا ببینی بفرمای تا دندان‌های مرا بشکنند.

۹۰ زنی بشکل چشم‌هایی بغایت خوش داشت روزی از شوهر شکایت به قاضی برد. قاضی روسپی باره بود چشم‌های اوبش خوش آمد طمع در او بست. چون شوهر را حاضر کردند قاضی طرف زن گرفت. شوهر دریافت، چادر از سر زن در کشید. قاضی رویش بدید سخت متنفّر شد گفت برخیز ای زنک که چشم‌های مظلومان داری و روی ظالمان. حق با طرف شوهر است.

۹۱ مولانا قطب‌الدین بر در مکتبی می‌گذشت. پسرکی کتابی پیش نهاده بود و می‌خواند که العنّین آن‌که جماع نتواند کرد الا در کون. مولانا گفت یاران چهل سال است که من عنّین بودم و خبر نداشتم.

۹۲ شخصی از فقاعی فقاعی طلبید. او فقاعی ترش و گندیده بدو داد. مرد بخورد و ده دینار در عوض فقاع به فقاعی داد. فقاعی گفت این بیش از بهای فقاع من است گفت من بهای فقاع نمی‌دهم مزد استادیِ تو می‌دهم که از کونی چنان فراخ در کوزه‌ای چنین تنگ ریسته‌ای.

۹۳ مولانا شمس‌الدّین درودگر را با یکی از مشایخ خراسان کدورتی بود. ناگاه شیخ بمرد. نجّاری صندوق گوری سخت بتکلّف از برای او بتراشید. مردم تحسین نجّار می‌کردند. مولانا گفت سخت خوب تراشیده است امّا سهوی عظیم کرده که دود آهنگش نگذاشته است.

۹۴ مخنّثی مست در راه افتاده بود. شخصی بدو رسید بگاییدش و انگشتری زرّین داشت ببرد. چون بیدار شد درکون خود تر یافت خوشش آمد و آن را غنیمتی تمام دانست باکون خود گفت امشب بی ما عیش‌ها کرده‌ای چون دانست که انگشتری

برده‌اند گفت بخشش نیز فرموده‌ای.

۹۵ غلام‌باره‌ای در حمّام رفت. ترک پسری یک چشم در آن‌جا بود. مردک یک چشم خود برهم نهاد و با پسر گفت مرا گفته‌اند که اگر کیری در کون تو کنند چشمت بینا شود. اکنون حمّام خالی است. خدای را برخیز و مرا بگای باشد که به برکت تو خدای چشم من باز دهد. ترک باور کرد. برخاست و مردک را بگایید. او چشم خود را از هم بگشاد و گفت الحمدلله که بینا شدم. پسر چون آن بدید گفت من چشم تو بینا کردم تو نیز چشم من بینا کن. غلام‌باره برخاست و پسر را در کار کشید. چون در او انداخت ترک گفت هی غَرخواهر دور شو که چشمِ دیگرم بیرون خواهد افتاد.

۹۶ شخصی زنی بخواست. روزی پاره‌ای گوشت بیاورد که آشی بساز. زن گفت این را دیگ و هیمه و هزار آلت باید و عقیله باشد. روزی دیگر صابون بیاورد که جامه بشوی. گفت این آب گرم و طشت و اِشنان و هزار چیز خواهد و عقیله باشد. شوهر شب ناگاه زنک را در کون انداخت. زن گفت چه می‌کنی؟ شوهر گفت آن راه دیگر دایه و گهواره و هزار چیز خواهد و چندان که تو عقیله دوست نمی‌داری من نیز عقیله دوست نمی‌دارم.

۹۷ شخصی در حمّام وضو ساخت. حمّامی او را بگرفت که اجرت حمّام بده، چون عاجز شد تیزی رها کرد گفت این زمان سر به سر شدیم.

۹۸ واعظی بر منبر سخن می‌گفت. یکی از مجلسیان گریه‌ای سخت می‌کرد. واعظ گفت ای مردمان صدق از این مرد بیاموزید که این همه گریهٔ بسوز می‌کند. مرد برخاست و گفت ای مولانا من نمی‌دانم که تو چه می‌گویی اما من بُزکی سرخ داشتم ریش تو به‌ریش آن بُزک می‌ماند. در این دو روز سقط شد هرگه که تو ریش می‌جنبانی مرا از آن بُزک یاد می‌آید و گریه بر من غالب می‌شود.

۹۹ خراسانیی به نردبان در باغ دیگری می‌رفت تا میوه دزدد. خداوند باغ بدو رسید گفت در باغ من چه کار داری؟ گفت نردبان می‌فروشم. گفت نردبان در باغ من می‌فروشی؟ گفت نردبان از آن من است هرجا که خواهم فروشم.

۱۰۰ عسسان شب به قزوینیی مست رسیدند بگرفتندش. چندان که می‌خواستند

که برخیزد برمی‌خاست. گفتند برخیز تا به زندانت بریم. گفت من اگر به راه توانستمی رفت این‌که به زندان می‌باید رفت به خانهٔ خود رفتمی.

۱۰۱ قزوینیی تبری داشت. هر شب در مخزن نهادی و در محکم ببستی. زنش پرسید که چرا تبر در مخزن می‌نهی؟ گفت تا گربه نبرد. گفت گربه تبر چه کند؟ گفت ابله زنی بوده‌ای شُش پاره‌ای که به یک جو نمی‌ارزد می‌برد. تبری که به ده دینار خریده‌ام رها خواهد کرد؟

۱۰۲ مولانا مجدالدّین عسس نماز پیشین مست در مدرسه رفت و بی‌اختیار در میان مدرسه بنشست و به وضو مشغول شد. مدرّس بدو رسید گفت شرم نداری که مدرسه به گه گرفتی؟ سر برداشت و گفت:

بیت

هرآن نقشی که بر صحرا نهادیم تو زیبا بین که ما زیبا نهادیم

۱۰۳ ترکمانی با یکی دعوی داشت. بَستویی پر گچ کرد و پاره‌ای روغن در سر گداخت و بهر قاضی به رشوت برد. قاضی بستوی روغن بدید طرف ترکمان گرفت و قضیّه چنان که خاطر او می‌خواست آخر کرد و مکتوبی مسجّل به ترکمان داد. قاضی بعد از چند روز که قضیّهٔ بستو معلوم کرد ترکمان را بخواند گفت آن مکتوب بیار که سهوی در آن‌جا هست تا اصلاح کنم. ترکمان گفت اگر سهوی باشد در بستو باشد وگرنه در مکتوب هیچ سهو نیست.

۱۰۴ پیری پیش طبیب رفت و گفت سه زن دارم و گُرده و مثانه درد می‌کند چه خورم که به شود گفت لفظ نَه طلاق.

۱۰۵ مولانا قطب‌الدّین بر راهی می‌گذشت. شیخ سعدی را دید بول کرده بود و کیر در دیوار می‌مالید. گفت شیخ چرا دیوار مردم سوراخ می‌کنی؟ شیخ گفت مولانا ایمن باش که بدان سختی نیست که تو دیده‌ای.

۱۰۶ عمران نامی را در قم می‌زدند. یکی گفت چون عمر نیست چراش می‌زنید؟ گفتند عمر است و الف و نون عثمان بر او افزوده‌اند.

۱۰۷ یکی اسبی از دوستی به عاریت خواست. گفت اسب من سیاه است. گفت بر

اسب سیاه سوار نتوان شد؟ گفت چون نخواهم داد این قدر عذر تمام باشد.

۱۰۸ جنازه‌ای به راهی می‌بردند. درویشی با پسر بر راه ایستاده بودند. پسر از پدر پرسید که در این جنازه چیست؟ گفت آدمی. گفت به کجاش می‌برند؟ گفت به جایی که نه پوشیدنی باشد و نه خوردنی، نه آب و نی نان و نه هیزم و نه آتش، نه زر و نه سیم، نه بوریا و نه گلیم. گفت بابا مگر به خانهٔ ماش می‌برند.

۱۰۹ ترک پسری رقص می‌کرد* و چنان‌که عادت باشد برمی‌جست و کون می‌گردانید. غلام باره‌ای متحیّر در او نگاه می‌کرد. ترک پسر دریافت و گفت: بیت

دل براین گنبد گردنده منه کاین دولاب آسیایی است که بر خون عزیزان گردد

۱۱۰ شخصی در دهلیزخانه زن خود را درکار گرفته بود و زن گاه گاه نرم سیلی بر گردن شوهر می‌زد. درویشی سؤال کرد. زن گفت خیرت باد. گفت شما در این خانه چیزی می‌خورید. از آنچه می‌خورید چیزی به من دهید. زن گفت من کیر می‌خورم و شوهرم سیلی. درویش گفت من خود رفتم و این دو نعمت را بدین خاندان ارزانی داشتم.

۱۱۱ پدر جُحیٰ کنیزکی داشت که وقت‌ها با او جمع شدی. جحی یک بار در جامهٔ خواب او رفت و در کارش کشید. کنیزک پرسید که تو کیستی؟ گفت منم پدرم.

۱۱۲ پسری روزی خایهٔ پدر دید گفت بابا این عضو تو چرا سیاه است. گفت از بس که در کس مادرت زده‌ام. روزی در ریش خود نگاه کرد گفت دریغ که ریشم سپید شد. پسر گفت بابا چرا در کس مادرم نمی‌کنی تا سیاه شود.

۱۱۳ پسر خطیب دهی بامداد در پایگاه رفت. پدر را دید که خر می‌گاید پنداشت که همه روزه چنان باید کرد. روز دیگر پدرش در مسجد امامت می‌کرد. پسر بدر مسجد رفت و گفت بابا خر می‌گایی یا به صحرا برم.

۱۱۴ خواجه بهاءالدین صاحب دیوان دست به کون مجدالدین همگر کرد. او تیزی بداد. گفت چه می‌کنی؟ گفت: بیت

نه نیکو بود دستِ آورده پیش تهی باز گردانی از نزد خویش

۱۱۵ مولانا رکن‌الدّین بکرانی و شمس مظفّر را شبانه ماجرایی بود. بامداد به حضور اصحاب آن ماجرا باز می‌راندند. مولانا رکن‌الدّین گفت یاران من مردی باشم

گرم. شمس مظفر گفت هر در مقدّمه ممنوع است، تو چیزی باشی مرد.

۱۱۶ سلطان محمود از طلخک پرسید که جنگ میان مردمان چون واقع شود؟ گفت نبینی و نخوری. سلطان گفت ای مردک چه گه می‌خوری؟ گفت چنین باشد. یکی گهی می‌خورد و آن دیگر جوابی می‌دهد جنگ میان ایشان قائم می‌شود.

۱۱۷ حاکم آمل از بهر سراج الدّین قُمْری براتی بر دیهی نوشت که نامش «پس» بود. سراج الدّین به طلب آن وجه می‌رفت. در راه باران سخت می‌آمد مردی و زنی را دید که گهواره و یک دو بچه در دوش، به زحمتی هرچه تمامتر می‌رفتند. سراج الدّین از او پرسید که راه پس کدام است؟ گفت خرمردکی بوده‌ای، اگر من راه پس دانستمی این گهواره و بچه بدین زحمت کی گرفتار شدمی.

۱۱۸ فصّادی رگ خاتونی بگشاد. چون نشتر بدو رسید بادی از او جدا شد. خجل گشت گفت استاد این از پری‌خون باشد. گفت نه بی‌بی از فراخی کون است.

۱۱۹ پسرکی کیر پدر بدید. گفت بابا این چیست؟ گفت پای باباست. گفت این دو پای را موزه می‌دانم. این پای دیگر را موزه کدام است؟ گفت مادرت طرطوسی کهنه دارد که گاه در آن می‌کنم.

۱۲۰ قزوینیی با سپری بزرگ به جنگ ملاحده رفته بود. از قلعه سنگی بر سرش زدند و بشکستند. برنجید گفت ای مردکه کوری سپری بدین بزرگی نمی‌بینی که سنگ بر سر من می‌زنی.

۱۲۱ مجدالدّین همگر زنی پیر بدشکل در اصفهان داشت. روزی پیش اتابک سلغرشاه نشسته بود غلامی در گوشش گفت که خاتون به خانه فرود آمد. گفت ای کاش خانه به خاتون فرود آمدی.

۱۲۲ مخنّثی ماری خفته بدید. گفت دریغ مردی و سنگی.

۱۲۳ قزوینیی را پسر در چاه افتاد. گفت جان بابا به‌جایی مرو تا من بروم و رسن بیاورم و تو را بیرون کشم.

۱۲۴ خواجه شمس‌الدّین صاحب دیوان از خیمه بانگ زد که این جا کیست؟ پهلوان عوض گفت بنده. گفت کسی می‌خواستم که عقلی داشته باشد تا به کاری فرستم.

گفت خواجه هر که عقلی داشت از این درخانه برفت.

۱۲۵ مولانا عضدالدّین را دو برادرزاده بودند یکی را برهان‌الدین نام و یکی را تاج الدّین و میان برادران صفایی نبودی. روزی کسی با مولانا عضدالدین گفت تاج با برهان بد است. گفت تاج بی برهان هم زشت مردکی است.

۱۲۶ مؤذّنی بانگ نماز می‌کرد و می‌دوید. پرسیدند که چرا می‌دوی؟ گفت می‌گویند که آواز تو از دور خوشتر است. می‌دوم تا آواز خود از دور بشنوم.

۱۲۷ طفیلیی را گفتند اشتها داری؟ گفت من بی‌چاره خود در جهان همین دارم.

۱۲۸ جُحیٰ در کودکی چند روز مزدور خیّاطی بود. روزی استادش کاسه‌ای عسل به دکان آورد و بنهاد و خواست که به کاری رود با جحی گفت در این کاسه زهر است زنهار تا نخوری که در حال هلاک شوی. گفت مرا با آن چه کار است. چون استادش برفت جحی برخاست و وصله‌ای جامه به نانوا داد و نان بستد و با آن عسل تمام بخورد. چون استاد باز آمد و وصله می‌طلبید و نمی‌یافت جحی گفت استاد مرا مزن تا راست بگویم. حال آن‌که من غافل بودم طرّاران وصله بربودند. من ترسیدم که تو بیایی و مرا بزنی گفتم زهر بخورم که تا تو بازآیی من مرده باشم. آن زهر که در آن کاسه بود تمام بخوردم و هنوز زنده‌ام باقی تو دانی.

۱۲۹ پدر جُحیٰ دو ماهی بزرگ بدو داد که بفروش. او در کوچه‌ها می‌گردانید. به در خانه‌ای رسید زنی خوب صورت دید. گفت یک ماهی به من ده تا تو را جماعی بدهم. جُحیٰ یک ماهی بدو داد و جماعی بکرد خوشش آمد. ماهی دیگر بدو داد و جماعی دیگر بکرد. پس بر در خانه نشست گفت قدری آب می‌خواهم. آن زن کوزهٔ آب بدو داد. بخورد و کوزه بر زمین زد و بشکست. چون شوهرش را از دور بدید در گریه استاد. مرد پرسید که چرا گریه می‌کنی؟ گفت تشنه بودم از این خانه آب خواستم کوزه از دستم بیفتاد و بشکست. دو ماهی داشتم خاتون به گرو کوزه برداشته است و من از ترس پدر نمی‌یارم رفتن. مرد با زن عتاب کرد که کوزه چه قدر دارد و هر دو ماهی بستد و به جُحیٰ داد تا به سلامت برفت.

۱۳۰ دو قمی از زمان کودکی تا به وقت پیری با هم مبادله می‌کردند. روزی بر سر

ماری به همین شغل مشغول بودند چون فارغ شدند یکی با دیگری گفت که این شهر ما سخت خراب است. آن دیگر گفت آن‌جای که پیران با صفای با برکتش من و تو باشیم آبادانی در او بیش از این توقع نتوان داشت.

۱۳۱ در خانهٔ جحی بدزدیدند. او برفت و در مسجد برکند و به خانه می‌برد. گفتند چرا در مسجد برکنده‌ای؟ گفت در خانهٔ من دزدیده‌اند و خداوند این در دزد را می‌شناسد. دزد را به من بسپارد و درِ خانهٔ خود باز ستاند.

۱۳۲ سلطان محمود پیری ضعیف را دید که پشتوارهٔ خار می‌کشید. بر او رحمت آورد و گفت ای پیر دو سه دینار زر می‌خواهی یا درازگوشی یا دو سه گوسفند یا باغی که به تو دهم تا از این زحمت خلاص یابی. پیر گفت ای سلطان مدّتی است تا در آرزوی آنم که آن دو سه دینار در میان بندم و بر درازگوش نشینم و دو سه گوسفند در پیش کنم و به باغ خود روم و آن‌جا بقیهٔ عمر به دولت تو بیاسایم. سلطان را خوش آمد، بفرمود تا چنان کردند.

۱۳۳ دزدی در خانهٔ ابوبکر رَبابی رفت، او بیدار بود خود را با پیش درکشید. دزد در پس‌خانه بماند راه بیرون رفتن نداشت. ابوبکر بانگ زد که هی شادی. دزد ناچار جواب داد. ابوبکر گفت بیا پایم بمال. دزد بیامد و پای او می‌مالید کیرش برخاست گفت شادی پیش‌آی و جماعی بده. مسکین تن در داد. یک بارش بگایید. بعد از زمانی گفت شادی پیش‌آی یک بار دیگرش بگایید. القصه چهار پنج بار دزد را بگایید. همسایگان را اسبی لاغر بود بر در خانهٔ او بسته بودند. گفت شادی اسب را آب ده. دزد پیش چاه رفت دلو دریده بود. چندان که دلو بالا می‌کشید اسب سیر نمی‌شد. بعد از تعذیب بسیار ابوبکر خود را در خواب انداخت. دزد فرصت یافت و بدر جست، دزدان دیگر را دید که بر دیوار همین خانه نقب می‌زدند. گفت یاران زحمت بکشید که در این خانه هیچ متاعی نیست خلاف از مردکی که سقنقور خورده است از جماع سیر نمی‌شود و اسبی که استسقا دارد از آب سیری نمی‌داند و دلوی که دریده است و آب نمی‌گیرد.

۱۳۴ بامدادی بریانی گرم بر صوفیی گرسنه بگذرانیدند آهی بکرد و گفت:

بیت

فرّخ صباح آن‌که تو بروی گذر کنی   پیروز روز آن‌که تو در وی نظر کنی

۱۳۵ مولانا عضدالدین علاءالدین نام نایبی داشت، در سفری با مولانا بود. در راه باز ایستاد و پاره‌ای شراب بخورد. مولانا چند بار او را طلب کرد ندید. بعد از زمانی بدوانید و مست به مولانا رسید. مولانا دریافت که او مست است. گفت علاءالدین ما پنداشتیم که تو با ما باشی چنین که تو را می‌بینم تو با خود نیز نیستی.

۱۳۶ ترک پسری مست شب بر در خانهٔ غلامباره‌ای افتاده بود. غلامباره در خانه می‌رفت او را بدید در دوشش گرفت و بر بالای خانه برد و همه شب به کار خیر مشغول بود. وقت روز ترک از خواب درآمد. گفت من کجا خفته‌ام. گفت در بنده خانه گفت من در زیر خفته بودم چون است که این زمان بالاام؟ گفت غلتیده باشی. گفت چرا شنوارم گشاده است؟ گفت من کردم از بهر آن‌که خُرّهٔ بسیار می‌کشیدی. گفت هی در کونم چرا تر است؟ گفت مگر در مستی قی کرده باشی. گفت چرا سوراخ کونم درد می‌کند گفت مگر در مستی دو بیتی بسیار خوانده باشی. ترک باور کرد و خاموش شد.

۱۳۷ اردبیلی با طبیب گفت من زحمتی دارم تدبیر چه باشد: طبیب نبض او بگرفت گفت علاج تو آن است که هر روز پنج قلیهٔ مرغ فربه و گوشت بره تـرمطنحنه کرده مزعفر با عسل می‌خوری و قی می‌کنی. گفت مولانا راستی خوش عقلی داری این‌که تو می‌گویی اگر کسی دیگر خورده باشد و قی کرده من در حال بخورم.

۱۳۸ جلال عوّاد شاهدی بیاورد. شبانه ناگاه در کونش انداخت زنک برنجید مشتی بر چشمش زد. آماه کرد و کبود شد. بامداد از او پرسیدند که این چه حالت است؟ گفت: راه غلط کرده‌ام سزای من این است.

۱۳۹ قزوینیی نان می‌خورد و گوز می‌داد. از او پرسیدند که چه می‌کنی؟ گفت نان و گوز مغز می‌خورم.

مکتوب قلندران

نامه از انشاء شیخ شهاب‌الدّین قلندر

سلطان وقت، نر عَلَمِ عالَم، بیشُراکِ وجود تختهٔ روی بساط گوز خراسان بابو حسن قلندر دامَ تجریدُه از راه کرمِ مردان سلام و صفاي بی‌حدّ از عشّاق و مفرِد خود عبدلِ یزدی قبول فرماید. نظرها نگران اوست هر صباح مزید جمعیتِ او را در پایِ عَلَمِ سلطانِ خــراســان تکــبیر مــی‌رود. فــقیره را ســلام بگــوید، بیچارگی عرضه دارد، احی درویشان دیوانهٔ رومی به درویزهٔ خاطرها و زیارت مردانْ مسافرِ آن سرزمین شد. مراد دیوانگان آن است که تبرّکی از جرعه‌دان باباکچی از اسرار خاصّ آن لنگر بـخشش چرزدان او روانه گردانند.

دیگر درش یک لنگه شاه سر آوْکَند انداخت دو وجود قلندر از لنگر غایب گشتند. امروز چون قلندران به اُسْتُره کاری و صفاي صورت چارضربِي ریش و ابرو پاک‌تراش مشغول شدند معلوم شد که مُهر زخم هر دو شکسته بود. در حال چون قلندران حال مشاهده کردند به سنّت قلندری انگشت کاری و دیگر شب تِرتابِ قلندرانه رفت و سینه به طاق فرمودند و ما ،ایِّ ماچان فرستاده شد و بعد از تجرید شاه مورد قبول ساخت از لنگر سفر خواهند کرد. باقي سکّهٔ آبدالی که کَجْکُل وکوتک بود آن سر حلقه را بر مزید از وقتِ بایزید شیئُ‌للّهِ مردان، صباح الخیر مساک المبارک و السلام گفت مسافر شد.

جواب نامه از انشاء مولانا جلال‌الدین بن حُسام هروی

تحفه و تبرّکی که شوریده وقت عشّاقِ مردان مفرِد جهان، نرد تختهٔ روزگار اخی داود ترمذی دامَ تَفریدُه با خاک نشینانِ آن پایِ علم در قلم آورده بود از دست قلندر رومی رسید، خیرمقدم گفته آمد. ای واللّٰه مسافران این سرزمین خواندند و بر یاد آن نامراد آب ایب اوب زدند. تبرّکی که از اسرار خاصّ این مزار در یوزه رفته قلیل و کثیر حصّهٔ کجکول او بر دست ابدالِ رومی روانه شد شیئٌ للّٰه مردان. فقیره سلامت است. دیگ پالان می‌کند، لنگر آب می‌زند، سفره وقف روندگان کرده است جهت آن مفرِد یک عرق چین و سینه پوش روانه شد، باقی طویل متأهِّل برزلّه بند شرفِ شیرازی بر خادم بابو دست رانده، بی‌گفتِ این سرحلقه از این آستانه سجود پیی دیواری کرده صحبت اختیار کرده شنیدم که با عشاق حاجی صالح ورداشت کرده از انبانچه‌های تکیه‌نشینان سلاخ پاره‌ها برده به آن سرزمین آمد. اگر در آن کوشانه سر درکند ماجرا کرده سنگ ملامت درگردنش نهند و زنگ و طوق قطب عالم باباحیدرزاوه‌ای از او باز گیرند. صفای مردان، دیگ پالان، سفره گردان، جمعیّت بر مزید به حرمت بایزید. هر ابدالی که دم از بُدّلا می‌زند این گروه ابدالان را نظر پاک نکند واپس ایشان وراه رویش آن‌هایوفی بزنیم والسّلام.

۱۴۰ شخصی در شیراز دکان‌داری را گفت پیازی بده تا بخورم باشد که بوی دهنم خوش شود. دکان‌دار گفت مگر تو گه خورده‌ای که دهان به پیاز خوش می‌کنی؟

۱۴۱ واعظی در کاشان بر منبر می‌گفت که روز قیامت حوض کوثر به دست امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السّلام باشد و آب به کسی دهد که کونش درست باشد. کاشیی برخاست و گفت ای مولانا مگر هم خود درکوزه کند و هم خود باز خورد.

۱۴۲ ابوبکر رَبابی بیشتر شب‌ها به دزدی رفتی. شبی برفت چندان که سعی کرد هیچ نیافت. دستار خود بدزدید و در بغل نهاد. چون درخانه رفت زنش گفت چه آورده‌ای؟ گفت دستاری آورده‌ام. گفت این دستار توست چرا دستار خود دزدیده‌ای؟

گفت خاموش باش ... انی از بهر آن دزدیده‌ام تا اِدمانِ دزدیم باطل نشود.

۱۴۳ مولانا جلال ... ،رامینی در فصل خزان فاحشه‌ای را در سلطانیه دوست می‌داشت خواست که در نکاحش ... د. با مرحوم سیدرضی‌الدّین ورامینی مشورت می‌کرد. او این دو بیت بگفت و بر وی ...

شعر

به ماه دی ار قحبه‌ای زن کنی ... ارد کسی همچو کونت فراخ
ز سر شاخ آنگه برون آوری ... که آرد کوفه برون سر ز شاخ

۱۴۴ جُحیٰ گوسفند مردم می‌دزدید و گوشتش صدقه می‌کرد. از او پرسیدند که این چه معنی دارد؟ گفت ثواب صدقه با بزهِ دزدی برابر گردد و ... میانه پیه و دنبه مرا توفیر باشد.

۱۴۵ شخصی پسری خوب صورت داشت و جماع نمی‌داد. فقیهی با پدرش گفت اگر این پسر تو را بفروشند شرعاً بیعش باطل باشد پرسید که چرا؟ گفت از بهر آن‌که مُنتفَعٌ‌بِهٖ نیست.

۱۴۶ مولانا رکن‌الدین ابهری از مولانا غیاث‌الدّین پرسید که یخ سلطانیه سردتر است یا یخ ابهر؟ گفت مولانا این سؤال تو از هر دو سردتر است.

۱۴۷ امیر طغاچار از مولانا قطب‌الدین پرسید که رافضی که باشد؟ گفت آن کس که زن را به کون گاید. دست بر دهان نهاد گفت آبای من ایکی کز رافضی اولوبدور یعنی من دوبار رافضی شده‌ام.

۱۴۸ طلخک درازگوشی چند داشت. سلطان محمود روزی فرمود که درازگوشان او را به اولاغ گیرند تا خود چه خواهد گفتن. چون بگرفتند او سخت برنجید. پیش سلطان آمد تا شکایت کند. سلطان فرمود که او را پیش من راه مدهید. چون راه نیافت در زیر دریچه رفت که سلطان نشسته بود و فریاد کرد. سلطان گفت او را بگویید که امروز بار نیست. بگفتند. گفت قُلتَبانی را که بار نباشد خر مردم به کجا برد که بگیرد؟!

۱۴۹ ترسا پسری صاحب جمال مسلمان شد. او را نزد محتسب بردند. کلمهٔ شهادت براو عرض کرد. چون مسلمان شد بفرمود تا او را ختنه کردند. چون شب در آمد محتسب برفت و او را بگایید. بامداد پدرش آمد و او را بدید. گفت بابا مسلمانان را چون

یافتی؟ گفت قومی عجب‌اند. هرکه در دین ایشان می‌آید به روز کیرش می‌بُرند و به شب کونش می‌درند.

۱۵۰ مولانا قطب‌الدّین شیرازی درحجرهٔ مدرسه یکی را می‌گایید. شخصی دست به درحجره نهاد. مولانا گفت چه می‌خواهی؟ گفت جایی هست که دو رکعت نماز بگزارم؟ گفت این‌جا جا نیست. مگر کوری نمی‌بینی ما از تنگیِ جا دو دو بر سرِ هم رفته‌ایم.

۱۵۱ کُشتی‌گیری زنی را دوست می‌داشت و مدّتی انتظار می‌کشید یار او نمی‌شد. روزی او را در باغی بدید خود را از دیوار به زیر انداخت. می‌خواست که با او مواصلت کند زن نمی‌شنود. بعد از تخفیف بسیار راضی شد. کشتی‌گیر بند شلوار برید. بعد از آن می‌خواست که با او مواصلت کند قوّتش مساعدت نمی‌کرد. منفعل شد. خود را با او می‌نمود تیری رها کرد. کشتی‌گیر انفعالی بیشتر خورد خاتون در جواب گفت این گاه است که صد همچون تو اسیر آیند[۲].

۱۵۲ مولانا عضدالدین پسری بیاورد سوراخ کون نداشت. طبیبان و جرّاحان بیاوردند چاره نتوانستند کرد. بعد از سه روز بمرد. مولانا گفت سبحان‌اللّٰه پنجاه سال چندان که جُستم بغیر از این پسرک یک کون درست نیافتم. او نیز سه روز بیش نزیست.

۱۵۳ مولانا سعدالدّین جوهری به دیدن شیخ صفی‌الدّین رفت. چون در بزد، شیخ را انجیری چند پیش نهاده بود. در زیر دستار پنهان کرد و در بگشاد. مگر جوهری از شکاف در بدید. چون بنشستند شیخ پرسید که تو چه کسی؟ گفت بنده مردی حافظم. شیخ گفت: آیتی بخوان. آواز برکشید که وَالزَّيْتُونِ وَطُورِ سينينَ وَهٰذَاالْبَلَدِ الأَمين. شیخ گفت: والتّین کجا رفت که تو از زیتون ابتدا کردی؟ گفت در زیر دستار شیخ است.

۱۵۴ مولانا جلال‌الدّین ورامینی پیش مولانا رکن‌الدین بکرانی ابهری درس هیأت می‌خواند. مولانا گفت کرهٔ هوا سه طبیعت دارد. هرچه بالاست مماسّ کرهٔ اثیر بغایت گرم است و میانه به اعتدال نزدیک و هرچه مماسّ کرهٔ خاک و به ما نزدیک بغایت سرد. جلال‌الدّین گفت نیک فرمودی مولانا سبب برودت هوا معلوم شد.

۱۵۵ سیدرضی‌الدّین شبی پیش بزرگی خفته بود. هر بار با سیّد می‌گفت چیزی

بگوی تا من بخسبم. چون چند بار مکرّر کرد سیّد را خواب غلبه کرده بود گفت تو گه مخور چیزی مگوی تا من بخسبم.

۱۵۶ ترسایی مسلمان می‌شد. او را پیش محتسب بردند کلمهٔ شهادت بر او عرض کرد چون مسلمان شد محتسب گفت تو این زمان همچنانی که آن زمان که از مادر زادی، هیچ گناهی نداری. بعد از شش ماه کسان محتسب او را بگرفتند که تو نماز نمی‌گزاری و پیش محتسب بردند. محتسب با او خطاب کرد. جواب داد که آن روز نگفتی که امروز از مادر زاده‌ای؟ گفت بلی. گفت پس کودک شش ماهه چه داند که نماز چه باشد؟

۱۵۷ مولانا قطب‌الدّین به عیادت بزرگی رفت و پرسید که چه زحمت داری؟ گفت تبم می‌گیرد و گردنم درد می‌کند امّا شکر است که یکی دو روز است که تبم پاره‌ای شکسته است امّا گردنم همچنان درد می‌کند. گفت غم مخور و دل خوش دار که آن نیز در این دو روز شکسته شود.

۱۵۸ قزوینیی در تابستان از بغداد می‌آمد. یکی در راه پرسید که از کجا می‌آیی گفت از بغداد. گفت آن‌جا چه می‌کردی؟ گفت عرق.

۱۵۹ مولانا قطب‌الدین پیش امیر نعمان نشسته بود کعبی داشت. با مولانا گفت این کعب براندازیم، هر که شک کند دیّوث باشد. نعمان برانداخت شک نکرد. مولانا برانداخت شک کرد. نعمان گفت تو دیّوثی. گفت آری من دیّوثم با شک و تو دیّوثی بی‌شک.

۱۶۰ شبی در پیش ابوسعید أنارَاللّه بُرهانَهُ سماعی بود. سلطان مولانا عضدالدّین را دست گرفت فرمود که رقص بکن، مولانا رقص می‌کرد. شخصی با مولانا گفت تو رقص به اصول نمی‌کنی آسوده باش. گفت من رقص به یرلیغ می‌کنم نه به اصول.

۱۶۱ شخصی در باغ خود رفت صوفیی و خرسی در باغ دید. صوفی را می‌زد و خرس را هیچ نمی‌گفت. گفت ای مسلمانان آخر من کم از خرسم چرا مرا می‌زنی و خرس را نمی‌زنی؟ گفت از بهر آن که خرس می‌خورد و هم این‌جا می‌رید و تو هم می‌خوری و هم می‌بری.

۱۶۲ خواجه‌ای شیخی را به مهمانی برد و بر سر نهالی نشاند. دیناری چند در زیر نهالی بود. شیخ آهسته دست کرد و آن را بدزدید. خواجه طلب می‌کرد نیافت. شیخ گفت از حاضران گمان به هر کس می‌بری بگو تا از او طلب داریم. خواجه گفت ای شیخ من گمان به حاضران می‌برم و یقین به تو.

۱۶۳ عبدالحیّ زرّاد رنجور بود. دوستی به عیادت او رفت گفت حال چیست. گفت امروز اسهالی خورده‌ام. گفت پیداست که گندش از دهانت می‌آید.

۱۶۴ شخصی ماست خورده بود و قدری از آن به ریشش چکیده بود. یکی از او پرسید که چه خورده‌ای؟ گفت کبوتربچه گفت راست می‌گویی که زیلش بر در برج پیداست.

۱۶۵ خاتونی در شیراز به راهی می‌رفت. خواجه‌زاده‌ای امرد براو بگذشت و خیو بر پاشنه می‌مالید تا کفش از پایش نیفتد. خاتون گفت خواجه‌زاده آن خیو که بر پاشنه می‌مالی پاره‌ای بالاتر مال و کفشی نو بخر.

۱۶۶ خراسانیی پیش طبیب رفت گفت زنم رنجور است چه باید کرد. گفت فردا قاروره بیار تا ببینم و بگویم. اتفاقاً خراسانی نیز آن روز رنجور شد. روز دیگر قاروره پیش طبیب آورد ریسمانی در میان قاروره بسته بود. طبیب گفت این چیست؟ گفت من نیز رنجورم نیمهٔ زیر بول زن است و نیمهٔ بالا بول من.

طبیب روز دیگر این حکایت با جمعی باز می‌گفت و اصحاب بر عقل خراسانی می‌خندیدند. قزوینیی حاضر بود گفت مولانا معذور دارد که خراسانیان را عقلی نباشد آن ریسمان از اندرون قاروره بسته بودی به که از بیرون.

۱۶۷ مولانا عضدالدّین ترک بچه‌ای را به‌اجاره می‌گرفت تا ملازم باشد. مبلغی معیّن می‌کردند پدرش راضی نمی‌شد. چون بسیار بگفتند گفت به این مبلغ راضی شدم امّا می‌باید که مولانا گاه‌گاه عملی می‌فرماید تا او را از آن حاصلی باشد خلاف از مرسوم. مولانا گفت در خانهٔ ما علم باشد عمل نباشد.

۱۶۸ شخصی با دوستی گفت مرا پنجاه من گندم بود تا مرا خبر شدن موشان تمام خورده بودند. او گفت من نیز پنجاه من گندم داشتم تا موشان را خبر شدن من تمام

خورده بودم.

۱۶۹ شخصی از خطیب دهی پرسید که وَالسَّماءِ ذاتِ الْحُبُکِ چه معنی دارد؟ گفت همه کس داند که سما زمین است و ذات هم از تن چیزکی باشد و حُبُکْ نه من دانم نه تو و نه آن کس که این گفته است.

۱۷۰ شخصی با طبیب گفت حرارتی در چشم پیدا شده است و خشکی عظیم می‌کند و سخت تنگ درآمده است تدبیر چه باشد؟ گفت تدبیر آن نمی‌دانم امّا تو همّتی بدار تا خدای این رنج از چشم تو بردارد و بر کس زن طبیب نهد.

۱۷۱ دو کس به کنار آبی رسیدند. یکی دیگری را گفت مرا بر دوش گیر و از آب بگذران. چون بر دوش او نشست گفت سُبْحانَ الَّذی سَخَّرَلَناهٰذا چون به میان آب رسیدند حمال گفت رَبِّ أَنْزِلْنی مُنْزَلاً مُبارَکاً وأَنْتَ خَیْرُالْمُنْزِلینَ و او را در میان آب نهاد و گفت این جواب آن آیه است که بدان عذر می‌خواستی.

۱۷۲ قزوینیی در حالت نزع وصیّت کرد که در شهر کرباسِ کهنه بطلبید و کفنِ من سازید. گفتند غرض چیست؟ گفت تا چون منکَر و نکیر بیایند پندارند که من مردهٔ کهنه‌ام زحمت من ندهند.

۱۷۳ از بهر روز عید پیش سلطان محمود خلعت هرکس تعیین می‌کردند. چون به طلخک رسید سلطان فرمود که پالانی بیاورید و روز عید به وی دهید. چنان کردند. چون مردم خلعت بپوشیدند طلخک آن پالان بر دوش گرفت و به مجلس سلطان آمد و گفت ای بزرگان عنایت سلطان درحق بنده از آن‌جا معلوم کنید که شما را خلعت از خزانه فرمود دادن و جامهٔ خاص از تن خود بدر کرده در من پوشانید.

۱۷۴ خطیبی را پرسیدند که مسلمانی چیست؟ گفت من مردی خطیبم مرا با مسلمانی چه کار است.

۱۷۵ جُحیٰ در قحط سالی گرسنه به‌دهی رسید شنید که رئیس ده رنجور است. گفت من مردی طبیبم او را پیش رئیس بردند. اتفاقاً در خانهٔ رئیس نان می‌پختند گفت علاج او آن است که یک من عسل و یک من روغن بیاورید. بیاوردند و در کاسه‌ای کرد و نانی چند در آن شکست. یک یک لقمه برمی‌داشت و گرد سر بیمار می‌گردانید و به

دهان خود می‌نهاد. چون تمام بخورد گفت امروز این علاج تمام است تا فردا. چون از خانه بیرون آمد درحال رئیس بمرد. او را گفتند این چه علاج بود که کردی؟ گفت هیچ مگویید که اگر من آن نخورده بودمی پیش از او از گرسنگی مرده بودمی.

۱۷۶ مولانا شرف‌الدینِ خطّاط دو شاگرد داشت یکی ترک و یکی تاجیک. روزی دعوی کردند و به گرو خط نبشتند و این لفظ نبشتند که سَیَکُونُ و با مولانا نمودند که کدام بهتر است. مولانا گفت سَیَ از آن تاجیک بهتر است امّا کون از آنِ ترک.

۱۷۷ خواجه‌ای به سفر رفت، غلامی هندو در خانه داشت. چون خواجه باز آمد خاتون دو پسر سیاه آورده بود. غلام یکی را بر دوش نشاند و یکی در پی غلام می‌دوید و به استقبال خواجه رفت. خواجه پسر را بدید که سیاه بود گفت این پسر کیست؟ گفت ازآن خاتون. گفت هذا عجیب غلام گفت هٰذَاالَّذی خَلْقَنِی اَعْجَبُ.

۱۷۸ مولانا مجدالدّین ایگی[2] هرسال قصیده‌ای در مدح فخرالدّین عبدالکریم بگفتی و با تحفه‌ای پیش او فرستادی یا خود ببردی. سالی برعادت پاره‌ای نُقل و قصیده‌ای ببرد. اتّفاقاً خواجه فخرالدّین با شاهدی خلوت کرده بود. چون او برسید شاهد را پنهان کردند و او را در آوردند. نُقل بنهاد و قصیده عرض کرد و دیرتر بیرون می‌رفت. خواجه فخرالدّین این بیت بر او خواند:

مجدایگی خدات خیر دهاد   محض آسایش است غیبت تو

او فی‌الفور این بیت در جواب خواند:

ثمن نُقل خویش می‌خواهم   ورنه من فارغم ز سبلت تو

۱۷۹ زنی در مجلس وعظ به پهلوی معشوق خود افتاد. واعظ صفت پر جبرئیل می‌کرد. زن درآن میان گوشهٔ چادر بر زانوی معشوق انداخت و دست به کیر او برد چون برخاسته دید بی‌خود نعره‌ای بزد. واعظ را خوش آمد. گفت ای عاشقهٔ صادقه پر جبرئیل بر جانت رسید یا بر دلت که چنین آه عاشقانه از نهاد تو بیرون آمد. گفت پر جبرئیل نمی‌دانم که به دل رسید یا به جان. ناگاه بوق اسرافیل به دستم رسید که این آه بی‌اختیار از من برآمد.

۱۸۰ شخصی در مجلس شراب نُقل بسیار می‌خورد عربی حاضر بود گفت وَاللهِ

هٰذا یَشْرِبُ الثُّفْل وَ یَتَنَقَّلُ بِالشَّراب.

۱۸۱ شخصی از واعظی پرسید که زن ابلیس را نام چه بُوَد. واعظ او را پیش خواند و در گوش او گفت ای مردک قلتبان مر چه دانم که زنِ ابلیس که باشد؟ چون باز به مجلس آمد از او پرسیدند که مولانا چه فرمود؟ گفت هر که خواهد از مولانا سؤال کند تا بگوید.

۱۸۲ اعرابیی را پیش خلیفه بردند خلیفه را دید بر تخت نشسته و دیگران در زیر تخت نشسته و ایستاده. گفت اَلسَّلامُ عَلَیْکَ یا اَللّٰهُ گفت من اللّٰه نیستم. گفت یا جِبْرائیلُ گفت نیستم. گفت یا رَسُولَ اللّٰهِ گفت نیستم. گفت پس چون خدا و جبرئیل و رسول نیستی چرا برآن بالا رفته و تنها نشسته‌ای تو نیز به زیر آی و در میان آدمیان بنشین.

۱۸۳ اعرابیی پسری بدشکل داشت روزی قرآن می‌خواند بدین آیه رسید که اَلْمالُ وَالْبَنُونَ زِینَةُ الحَیٰوةِ الدُّنْیا گفت یا بُنَیَّ واللّٰهِ ما أَنتَ زِینَةُ الْحَیٰوةِ الدُّنْیا.

۱۸۴ ابراهیم نام دیوانه‌ای در بغداد بود. روزی وزیر خلیفه او را به دعوت برده بود. ابراهیم نیز خود را درآن خانه انداخت. از آن طعام‌ها که درآن‌جا بود خلاف از یک قرص جو به دست ابراهیم نیفتاد، بخورد و چون زمانی بگذشت گفتند یاقوتی سه مثقال گم شده است. مردم را برهنه کردند نیافتند. ابراهیم و جمعی را در خانه‌ای کردند گفتند شما به حلق فرو برده باشید سه روز دراین خانه می‌باید بود تا از شما جدا شود. روز سیم خلیفه از زیرآن خانه می‌گذشت. ابراهیم بانگ زد که ای خلیفه من در این خانه یک قرص جو خوردم سه روز است تا مرا محبوس کرده‌اند که بیا یاقوتی سه مثقالی برین. تو که آن همه نعمت‌ها بزیان بردی و بخوردی تا خود با تو چه‌ها کنند.

۱۸۵ مولانا غیاث‌الدّین درابهر به‌خانهٔ مولانا رکن‌الدین بکرانی فرود آمد، نشسته بودند مولانا رکن‌الدین گفت امروز هوا سخت سرد است. مولانا غیاث‌الدّین گفت چون زمان و مکان و اخوان حاصل است چرا سرد نباشد.

۱۸۶ دهقانی در اصفهان به درخانهٔ خواجه بهاءالدین صاحب دیوان رفت با خواجه سرای گفت برو خواجه را بگوی که خدا بیرون نشسته است با تو کاری دارد. با خواجه بگفت به احضار او اشارت کرد. چون در آمد پرسید که تو خدایی؟ گفت آری

گفت چگونه؟ گفت حال آن که من پیش دهخدا و باغ خدا و خانه خدا بودم. نُوّاب تو ده و باغ و خانه از من به ظلم بستدند خدا بماند.

۱۸۷ جمعی به دیدن بخیلی رفتند غلام را گفت بیرون رو بگو خواجه مُرد. غلام بیامد و گفت. ایشان گفتند ما چندان نشسته‌ایم که با جنازهٔ او همراه باشیم و او را به خاک سپاریم.

۱۸۸ بختیارقلندر وقت‌ها ریش تراشیدی و وقت‌ها رها کردی. پادشاه غازان انارالله برهانه او را گفت چرا چنین می‌کنی؟ گفت تو ندانی این صفت خدایی است چه خدا را با ریش می‌گویند و بی‌ریش می‌گویند.

۱۸۹ نحویی در کشتی بود ملّاح را گفت تو علم نحو آموخته‌ای، گفت نه گفت ضَیَّعْتَ نِصْفَ عُمرِکَ. ملّاح برنجید. روز دیگر تندبادی برآمد، کشتی غرق خواست شد. ملّاح او را گفت تو علم شنا آموخته‌ای؟ گفت نه گفت لَقَدْ ضَیَّعْتَ کُلَّ عُمرِکَ.

۱۹۰ رنجوری را سرکهٔ هفت ساله فرمودند از دوستی بخواست. گفت دارم امّا نمی‌دهم. گفتند چرا؟ گفت اگر من سرکه به کسی دادمی سال اوّل تمام شده بودی و به هفت سالگی نرسیدی.

۱۹۱ شوهر کرمان ایرامک از قتلغ شاه خاتون حکومت سیرگان التماس کرد. گفت اول کرمان را سیر کن آن‌گاه حکومت سیرگان بطلب.

۱۹۲ روستایی ماده‌گاوی داشت و ماده خری با کرّه. خر بمرد، شیر گاو به خرکرّه می‌دادند و ایشان را شیر دیگر نبود. روستایی روزی گفت خدایا این خرکرّهٔ ما را مرگی بده تا عیال من شیر گاو بخورند. روز دیگر در پایگاه رفت. گاو را دید افتاده و مرده، مردک را دود از سر بدر رفت گفت خدایا تو گاو از خر نمی‌شناسی؟

۱۹۳ خراسانیی خری در کاروان گم کرد. خری دیگر را بگرفت و بار بر او نهاد. چون روز شد خداوند خر خر را بگرفت که از آن من است. خراسانی انکار کرد. گفتند خر تو نر بود یا ماده گفت خر من نر بود. گفتند این ماده است. گفت خر من نیز چنان نر هم نبود.

۱۹۴ مؤذّنی پیش از صبح بر منار رفت. ناگاه ریسنش بگرفت سفالی بیافت بر آن

بریست و در زیر انداخت و گفت یا أَوَّلَ الأَوَّلِینَ. سفال برسر شخصی آمد گفت ای مردک اوّل‌الاوّلینت این است تا آخرالآخرینت چه خواهد بود.

۱۹۵ یکی در باغ خود رفت. دزدی را پشتواره‌ای پیاز دربسته دید. گفت در این باغ چه کار داری؟ گفت بر راه می‌رفتم ناگاه باد مرا در این باغ انداخت. گفت چرا پیاز برکندی؟ گفت مرا باد می‌ربود دست در بُنهٔ پیاز زدم از زمین برمی‌آمد. گفت مسلّم. که گرد کرد و در پشتواره بست؟ گفت واللّه من نیز در این فکرم.

۱۹۶ شخصی در خانهٔ یکی رفت خواست که نماز گزارد. از خداوند خانه پرسید که قبله چون است؟ گفت من هنوز دو سال است که در این خانه‌ام از کجا دانم که قبله چون است؟

۱۹۷ خوش پسری با مولانا همام‌الدین در سماع بود. مولانا دست در گردن او کردو به سماع درآمد. رندی عاشق او بود این بیت بر مطربان عرض کرد تا بخواندند

بیت

در میان من و معشوق همام است حجاب   وقت آن است که این پرده به یک سو فکنم

۱۹۸ قزوینی انگشتری در خانه گم کرد در کوچه می‌جست. گفتند کجا گم کردی گفت در خانه گفتند پس چرا در کوچه می‌جویی گفت خانه تاریک است.

۱۹۹ عربی اقتدا به امامی کرد. امام بعد از فاتحه می‌خواند که اَلْأَعْرَابُ اَشَدُّ کُفْراً وَنِفَاقاً عرب برنجید، سیلی سخت برگردن امام زد. در رکعت دوم بعد از فاتحه این آیت بخواند که وَمِنَ اَلْأَعْرَابِ مَنْ یُؤْمِنُ بِاللّٰهِ وَالْیَوْمِ الآخِرِ. عرب گفت اَلصَّفْعُ اَصْلَحَکَ یا قرنان.

۲۰۰ درویشی در مسجد گیوه در پا نماز می‌گزارد. دزدی طمع در گیوه کرده بود گفت ای درویش با گیوه نماز نباشد. گفت اگر نماز نباشد گیوه باشد.

۲۰۱ شاعری در مسجد رفت یکی را دید که پسرکی را می‌گایید. شاعر با او در سفاهت آمد که درخانهٔ خدا لواط می‌کنی مردک به هزار حیله از دست او بجست. از سوراخ مسجد نگاه کرد شاعر را دید پسرک را می‌گایید. گفت نه تو گفتی که در خانهٔ خدا لواطه نشاید کرد. گفت نشنیده‌ای که یَجُوزُ لِلشَّاعِرِ مالاً یَجُوزُ لِغَیْرِه.

۲۰۲ قزوینیی با پسرکی قول کرد که یک دینار بدو دهد و یکی نیمه کیر در کونش کند. چون بخفت مردک تمام در او انداخت. پسرک گفت نه یک نیمه قول کردیم گفت من نیمهٔ آخرین قول کرده بودم.

۲۰۳ خواجه شمس‌الدّین صاحب‌دیوان پهلوان‌عوض را به لرستان می‌فرستاد گفت چند سگ تازی با خود بیار. پهلوان برفت و سگ فراموش کرد. چون باز به تبریز آمد سگ با یادش آمد بگفت تا سگی چند را در بازار بگرفتند با خود پیش خواجه برد. خواجه گفت من سگ تازی خواستم این سگ بازاری است. گفت پس سگ تازی چون باشد؟ گفت سگ تازی را گوش دراز باشد و دم باریک و شکم لاغر. گفت من دم و گوش نمی‌دانم. اگر پنج روز بر در خانهٔ خواجه باشند از گرسنگی شکم چنان لاغر کنند که از حلقهٔ انگشتری بجهند.

۲۰۴ حاکم نیشابور مولانا شمس‌الدین درود[5] را گفت که من طعام هضم نمی‌توانم کرد تدبیر چه باشد؟ گفت هضم شده می‌خور.

۲۰۵ قزوینیی روز تابستان زن را می‌گایید زنک هر زمان بادی رها می‌کرد. گفت چه می‌کنی؟ گفت از بهر خایهٔ تو باد می‌زنم تا گرما نخورد.

۲۰۶ شخصی زکام داشت یکی پیش او نشسته بود ناگاه بادی از این کس جدا شد بینی خود بگرفت با خداوند زکام گفت گندی سخت می‌آید. او گفت من گندی نمی‌شنوم. گفت چنین که تو می‌گویی من زحمت بی‌فایده می‌کشم.

۲۰۷ مولانا عضدالدّین به خواستاریِ خاتونی فرستاد. خاتون گفت من می‌شنوم که او فاسق است و غلام باره، من زن او نمی‌شوم. با مولانا بگفتند گفت با خاتون بگویید که از فسق توبه توان کرد و غلام بارگی به لطف خاتون و عنایت او باز بسته است.

۲۰۸ زنی در مجلس وعظ بود. چون به خانه آمد شوهر را گفت واعظ فرمود که هرکس امشب با حلال خود جمع شود از بهر او خانه‌ای در بهشت بسازند. چون شب در آمد و بخفتند زن گفت برخیز اگر هوس خانه در بهشت داری. مرد زنک را یک بار بگایید. چون زمانی بگذشت زن گفت از بهر خود خانه ساختی از بهر من نمی‌سازی. مردک یک بار دیگر زن را بگایید. چون زمانی دیگر بگذشت گفت ما خانه‌داریم اگر

میهمانی برسد چه کنیم از بهر مهمان نیز خانه‌ای بساز مردک یک بار دیگرش بگایید. وقت روز مرد زن را غافل کرد و در کونش انداخت. زنک گفت چه می‌کنی؟ گفت هر کس را که خانه‌ای در بهشت باشد باید که در دوزخ نیز خانه‌ای داشته باشد.

۲۰۹ شخصی با بخارایی گفت که مدّت‌هاست تا جماع نمی‌کنم. گفت ای جانِ دادر چون نمی‌کنی باری می‌ده تا صنعت فراموش نکنی.

۲۱۰ قزوینیی را دندان درد می‌کرد پیش جرّاح رفت تا بر کند. جرّاح گفت دو آقچه بده تا بر کنم. گفت من یک آقچه بیش نمی‌دهم. چون مضطرّ شد ناچار دو آقچه بداد و سر پیش داشت و دندانی که درست بود بدو نمود. جرّاح بر کند. قزوینی گفت سهو کردم آن دندان که درد می‌کرد بدو نمود. جرّاح آن نیز بر کند. قزوینی جرّاح را گفت می‌خواستی که صرفه از من ببری و دو آقچه از من بستانی، من از تو زیرک‌تر بودم تو را به بازی خریدم و کفایت خود چنان کردم که یک دُندانم به یک آقچه برآمد.

۲۱۱ عربی مدّتی در کاشان بود می‌شنید که ایشان با یکدیگر می‌گفتند که فلان را سر به ریش برگیرند. عرب پنداشت که این دعایی باشد. روز آدینه پیش از آن که خطیب برمنبر رود برمنبر جست و دعایی بگفت و گدایی بکرد. هر کس خرده‌ای بدو دادند در آخر کار دست به دعا برداشت و گفت واللّه من فارسی نمی‌دانی هر کس که دادی و هر که ندادی همه را سر به‌ریش برگیرند بِرَحْمَتِکَ یاأرْحَمَ الرّاحِمین.

۲۱۲ مادر جُحیٰ بمرد. چون غسّاله از غسل فارغ شد با جُحیٰ گفت مادرت زنی بهشتی بود درآن زمان که او را می‌شستم می‌خندید. گفت او به کُس تو و از آنِ خود می خندید بدان جایگاه که او بود چه جای خنده بود؟

۲۱۳ قلندری نبض به‌طبیب داد که مرا چه رنج است؟ طبیب گفت تو را رنج گرسنگی است و او را به هریسه مهمان کرد. قلندر چون سیر شد با طبیب گفت در لنگر ما ده بار دیگر در تکیه‌اند و همه را همین رنج است.

۲۱۴ مولانا شرف‌الدین سجزی را درآخر عمر قولنجی عارض شد اطبّا حقنه فرمودند مفید نیامد. شراب دادند فایده نبود در نزع افتاد. یکی پرسید که حال چیست؟ گفت حال آن که بعد از هشتاد سال مست و کون دریده به حضرت خواهم رفت.

۲۱۵ خراسانیی مست را با پسرکی بگرفتند. برغوشان پیش ضیاءالملک افتاد. ملک از خراسانی پرسید که چرا چنین کردی؟ گفت خانه خالی دیدم و ترک پسری چون آفتاب خاوری مست بدان‌جا فتاده درکونش انداختم. غلامچه به‌خدا راست بگوی اگر تو می‌بودی نمی‌کردی؟

۲۱۶ شاعری قصیده‌ای پیش ابن معتزّ خلیفه برد و عرض کرد. مگر پسند نکردند. چون سفره بنهادند شاعر گفت هٰذِهِ فَالُوذَجَةٌ فِی نِهایَةِ الْحَرِّ مسخره‌ای حاضر بود گفت بَرِّدْها بِشِعْرِکَ یا مَوْلانا.

۲۱۷ شخصی زنی بخواست. شب اوّل چون خلوت کردند مگر شوهر به حاجتی بیرون رفت. چون بازآمد عروس را دید که به سوزن گوش خود سوراخ می‌کرد. خواست با او جمع شود عروس بکر نبود. گفت خاتون آن سوراخ که به‌خانهٔ پدر می‌بایست کرد این‌جا می‌کنی و آن که این‌جا می‌باید کرد در خانهٔ پدر کرده‌ای.

۲۱۸ بدشکلی بسیارخوار برسفره‌ای حاضر شد. صاحب سفره از او پرسید که عیالت چنداست گفت نُه دختر دارم. گفت ایشان خوش صورت‌ترند یا تو؟ گفت وَاللّٰهِ یا أَمِیرُ أَنا أَحْسَنُ مِنْهُنَّ وَهُنَّ أَکْثَرُ الأَکْلِ مِنّی.

۲۱۹ شخصی را بعد از انتظار و زحمت بسیار وصلِ معشوق دست داد نعوظش نمی‌شد این بیت بخواند:

عمری چو حلقه بردر وصل تو سر زدیم	عشقت جواب داد که کس در وثاق نیست

معشوق گفت:

گفتی که وصل ما و تو را نیست اتّفاق	ما متّفق شدیم تو را اتّفاق نیست

۲۲۰ زن ترکمانی در آب نشست. خرچنگ کسش محکم بگرفت، فریاد برآورد. شوهرش شنیده بود که چون باد بر خرچنگ دمند آنچه گرفته باشد رها کند. سر پیش برد و پف بر کس او می‌دمید ناگاه خرچنگ لب او را نیز در منقار گرفت و او همچنان باد می‌دمید. ناگاه بادی از زن جدا شد. مردک را دماغ بسوخت گفت هی هی تو پف مکن پف تو گندیده است.

۲۲۱ عربی بنگ خورده بود و در مسجدی خفته. وقت صبح چون مؤذن

مناجات می‌کرد عرب بیدار شد. از بانگ او خوابش نمی‌برد. مؤذّن به غلط گفت اَلنَّوْمُ خَیْرٌمِنَ الصَّلوٰةِ عرب گفت صَدَقْتَ یامَلْعُونُ بِاَلْفِ مَرَّةٍ.

۲۲۲ یکی از امرای ترک در سرابستانِ خود رفت دزدی را دید در پی او کرد، می‌دوید و بانگ به خانه می‌زد که هی چماق گر، دزد برسرِ دیوار جست. امیر پایش بگرفت دزد شلوار نداشت و انگور بسیار خورده بود. از ترس بریست و سر و ریش امیر در گه گرفت. آغا دزد را رهاکرد و بانگ به خانه می‌زد که هی چماق قوی آفتابه گتر.

۲۲۳ شخصی دعوی نُبُوَّت می‌کرد، او را پیش خلیفه بردند. خلیفه از او پرسید که چه معجز داری؟ گفت معجزِ من آن است که این زمان هرچه در دل شما می‌گذرد مرا معلوم است. گفت در دل ما چه می‌گذرد؟ گفت در دل شما می‌گذرد که من دروغ می‌گویم.

۲۲۴ فخرالدّین عراقی از مولانا قطب‌الدّین پرسید که شنیدم که زنی خواسته‌ای گفت آری گفت آه به گُه زدی گفت اگر به گه زده بودمی خیر بودی و سلامت.

۲۲۵ بازرگانی زنی خوش صورت داشت زهره نام. عزم سفر کرد و از بهر زن جامه‌ای سفید ساخت وکاسه‌ای نیل به خادم داد گفت هرگاه که از این زن حرکتی ناشایست در وجود آید یک انگشت نیل بر جامه زن تا چون باز آیم اگر تو در خانه نباشی مرا حال معلوم شود. پس از مدّتی خواجه به خادم نبشت:

چیزی نکند زهره که ننگی باشد　　بر جامهٔ او ز نیل رنگی باشد

خادم به جواب نبشت

گر زآمدن خواجه درنگی باشد　　چون باز آید، زهره پلنگی باشد

۲۲۶ در ولایت هرات دیهی است چرخ نام، قاضی آن‌جا به‌خانه‌ای رفته بود و شراب خورده و در مستی بر مشتهٔ نلّاف ریسته. شاعری گفت: شعر

از علم و عمل بری بود قاضی چرخ　　با خلق به‌داوری بود قاضی چرخ

بر مشته اگر می‌برید نیست عجب　　زان روی که‌مشتری بود قاضی چرخ

۲۲۷ صوفیی کلاه مزوّجه برسرِ داشت در پیش مولانا قطب‌الدّین رفت. یکی از حاضران گفت این کلاهی عجب است، مولانا گفت این کلاه قلعة الموت است، فرق آن

است که آن را ملحدی بر سر می‌بود و این را دز زیر.

۲۲۸ عسسی شهری به قزوینی دادند. نماز دیگر خواجه‌ای را بگرفت که من عسسم و تو را به زندان می‌برم. گفت عسس به روز کسی را گیرد؟ گفت شب تو را از کجا یابم. چون مردم در میان آمدند و او را منع کردند. گفت سهل است اگر کاری دارد حالی با او بسازیم اما ضمانی بدارد تا بار پیش من آید.

۲۲۹ زنی مخنّثی را گفت بسیار مده که در آن دنیا به زحمت باشی. گفت تو غم خود بخور که آن‌جا تو را جواب دو سوراخ باید داد و مرا یکی.

۲۳۰ خواجه‌ای بر خواجه عزّالدین قوهدی سلام کرد و بایستاد. خواجه یک دو نوبت گفت بنشین، نمی‌نشست. مولانا جلال‌الدّین ورامینی حاضر بود. گفت خواجه من کیر خر ایستاده دیده‌ام اما کون خر ایستاده ندیده‌ام.

۲۳۱ شخصی را زنبور بر کیر زد، آماه کرد و سخت بزرگ شد. در خانه رفت و با زن گفت این کیر در بازار می‌فروشند. مقرّر کرده‌ام که کیر خود بدهم و صد دینار بر سر بدهم و این کیر بستانم. اگر نیک است تا بخرم. زن را سخت خوش آمد جانی به مرگ بداد و خرده ریزه‌ای که داشت در هم فروخت و صد دینار بداد که برو و البتّه بخر و از دست مده که بغایت موافق است. شوهر برفت و باز آمد و گفت پشیمان شده است و به این مقدار نمی‌دهد. زن پنجاه دیگر بداد و مبالغه کرد که ترک این معامله مکن. شوهر برفت و باز آمد و منّت بسیار بر زن نهاد که زحمت بسیار کشیدم و از بهر خاطر تو خریدم. یک دو روز به کار می‌داشت ناگاه آماهش فرو نشست و با قرار اصل رفت. شوهر روزی پریشان‌وار از در خانه در آمد گفت ای زن خدای تعالی بلایی سخت از ما بگردانید. گفت چه بود؟ گفت آن کیر از آن ترکی بود دزدیده بیرون آمد. مرا بگرفتند و به دیوان بردند. به هزار زحمت و شفاعت صد دینار تبرّک دادم و کیر خود باز ستدم و از آن شنقصه خلاص یافتم. زن گفت من خود از روز اوّل دانستم که آن دزدیده باشد که اگر دزدیده نبودی بدان ارزانی نفروختندی.

۲۳۲ شیرازیی خواست که با زن خود جمع شود زن سوی زهار نکنده بود. برنجید و گفت خاتون این معنی با من که شوهرم و محرم سهل، اگر بیگانه‌ای باشد نه که

خجالت باید برد.

۲۳۳ پر در دهی خری را فحل می‌دادند. زنی صاحب جمال حاضر بود. خداوند خر به او گفت چون است که جهت اجرت خر نر پنج دینار از من می‌ستانند و اگر من خواهم که زنی بگایم تا ده دینار نستانند جماعی به من ندهد. زن گفت تو کیری چنین بیار تا من پنجاه دینار بدهم.

۲۳۴ قزوینیی را در وقت نزع تیزی از کون بجست. گفتند از حاضران شرم نداری گفت ایشان را باز کجا خواهم دید تا از ایشان خجالت برم.

۲۳۵ غلامی به دکان رفت و با خواجه گفت که خاتون می‌گوید دو دینار به نخود ده. گفت خاتون به کس خود می‌خندد من که دو جو به‌خود نمی‌دهم دو دینار به نخود چون دهم؟

۲۳۶ وزیر مرحوم سعید غیاث‌الدّین امیر محمّد طاب ثراه در حمّام رفت. مولانا امین‌الدّین دادا را دید که دستار انداخته وضو می‌ساخت. گفت محکم آلتی داری. گفت قبول فرمایند. خواجه برنجید طاسی نقره در دست داشت برسرش زد. چون از حمّام بیرون آمد مولانا امین‌الدّین جامه می‌پوشید. خواجه از آن حرکت پشیمان بود. گفت مولانا معذور دار که نیک نکردم و این طاس به شکرانه قبول کن. گفت تو ازآن ما قبول نکردی ما هم ازآن تو قبول نمی‌کنیم.

۲۳۷ مولانا سعدالدّین مولتانی در مجلس شیخ صفی‌الدّین حاضر بود وزیرجامه در پا نداشت. شیخ می‌گفت سرچشمهٔ وجود چنین بوده است و بیانی می‌کرد. مولانا گفت سرچشمهٔ وجود نه آن است که شیخ می‌فرماید و کیر بدیشان نمود که سرچشمهٔ وجود این است.

۲۳۸ درویشی بدر دیهی رسید جمعی کدخدایان را دید آن‌جا نشسته، گفت چیزی بدهید وگرنه با شما نیز آن کنم که با آن ده دیگر کردم. ایشان بترسیدند گفتند مبادا این ولیّی یا ساحری باشد و خرابیی از او به ما رسد. آنچه خواست بدادند. بعد ازآن از او پرسیدند که با آن ده دیگر چه کردی؟ گفت آن‌جا سؤال کردم هیچ به من ندادند، آن ده رها کردم و این‌جا آمدم اگر شما نیز چیزی به من نمی‌دادید این ده رها می‌کردم و به ده

دیگر می‌رفتم.

۲۳۹ خواجه شمس‌الدّین صاحب‌دیوان پهلوان‌عوض را گفت چون باشد که هزار دینار به تو بخشم. گفت خواجه اگر عقلی داشته باشد چنین کند.

۲۴۰ لُری در مجلس وعظ حاضر بود. واعظ می‌گفت صراط از موی باریک‌تر باشد و از شمشیر تیزتر، روز قیامت همه کس را برآن‌جا باید گذشت. لر برخاست گفت مولانا هیچ دارابزینی یا چیزی باشد که دست در آن زنند و بگذرند؟ گفت نه، گفت نیک به ریش خود می‌خندی والله که مرغ از آن‌جا نتواند گذشت.

۲۴۱ شمس مظفّر روزی با شاگردان خود می‌گفت که تحصیل در کودکی می‌باید کرد که هرچه در کودکی به یادگیرند هرگز فراموش نشود. من این زمان پنجاه سال باشد که سورهٔ فاتحه یادگرفته‌ام، با وجود آن که هرگز نخوانده‌ام هنوز به یاد دارم و اگر باور ندارید تا بخوانم.

۲۴۲ قفّال شاشی در شاگردی هر درس که بخواندی یک هفته تکرار کردی تا به یادگرفتی. یک هفته این درس تکرار می‌کرد که قالَ الشَّیْخُ جِلْدُ الکَلْبِ لایُصْلِحُهُ الدِّباغَةُ. بعد از هفته‌ای که با پیش معلّم آمد معلم گفت آن درس که یادگرفته‌ای بخوان تا اگر به یاد داشته باشی درس دیگر بگویم. گفت قالَ الکَلْبُ جِلْدُ الشَّیْخِ لایُصْلِحُهُ الدِّباغَةُ.

۲۴۳ خواجه غیاث‌الدین محمّد غلامی خوب صورت اُزْبُز نام داشت. روزی در مجلس شراب مولانا شرف‌الدّین کعبانی را گفت مولانا تو خرگایی؟ گفت من از خر بابم گایم از گاو بابم گایم از بز بابم گایم.

۲۴۴ خواجه سعدالدّین محمودشاه به طریق امتحان از مرحوم خواجه فخرالدین زرندی پرسید که در علم سیاقت سنگ الوزن چون نویسند؟ گفت سنگ را وزنی نباشد.

۲۴۵ شیخ شرف‌الدّین درگزینی و مولانا عضدالدّین در خانهٔ بزرگی بودند. چون سفره بنهادند عوام بجوشیدند که تبرُّکِ شیخ می‌خواهیم. یکی مولانا عضدالدّین را نمی‌شناخت گفت خواجه پاره‌ای از آن نیم‌خوردهٔ شیخ به‌من ده. مولانا گفت نیم‌خوردهٔ شیخ از دیگری بطلب که من تمام خوردهٔ شیخ دارم - و این مختصر بر لفظ تمام تمام شد. ان شاءالله که این موجز بر خوانندگان و نویسندگان و جامع و مؤلّف مبارک و میمون

باشد بحق محمد و آله و صحبه.

ت : تَمَّ الدّیوانُ المَوْلیٰ الصّاحِبُ الأَعْظَم ناصِرُالدّینِ عُبَیْدِ زاکانی غَفَرَاللّٰهُ ذُنُوبَهُ فی عَشْرِ أَوائِلِ شَهْرِ شَوّال خُتِمَ بالیُمنِ وَالإقبالِ سَنَةً سَبْعَ وَ ثَمانَ مِأته هِلالِیّة وَالْحَمْدُلِلّٰهِ حَمْداً کَثیراً وَالصَّلٰوةُ وَالسَّلامُ عَلیٰ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ وَ صَحْبِه.

حَرَّرَهُ العَبْدُ الضَّعیفُ إبْراهیمُ بْنُ عَبْدِاللّٰهِ بْنِ عُمَرِ الْحافِظِ الْمُعَلِّم أَبَرْقُوهِی غَفَرَاللّٰهُ ذُنُوبَهُ وَصَلَحَ حالَهُ فِی الدّارَیْن.

رسالهٔ صد پند

شکر و سپاس خالقی را که اکثریت مخلوقات بر وحدانیّت او دلیلی واضح و برهانی ساطع است و صلوات نامیات نثار روضهٔ سید انبیا محمد مصطفی صلی‌اللّٰه علیه و سلّم باد[1].

اما بعد، بر رأی ارباب خرد و کیاست و اصحاب نظر و فراست عرضه می‌افتد که [illegible] این [illegible] بَلَّغَهُ اللّٰهُ غایَةَ الأَمانی هر چند که در علم مایه‌ای و در هنر پایه‌ای ندارد امّا پیوسته از اوانِ رَیَعانِ زندگانی و زمانِ عنفوان جوانی به مطالعهٔ سخن علما و حکما حرصی غالب و شعفی کامل داشت تا در این روزگار که تاریخ هجرت به هفتصد و پنجاه رسید، وصیّتی که سلطان الحکما افلاطونْ حکیم الهی از برای شاگرد خود ارسطا طالیس یونانی نوشته است و حکیم یگانهٔ روزگار خواجه نصیرالدّینِ طوسی رَحِمَهُ اللّٰه آن را از زبان یونانی به پارسی ترجمه کرده و ذیل اخلاق ناصری ثبت گردانیده با چندین پندنامه، علی‌الخصوص پندنامهٔ پادشاه عالم خسرو کامگار عادل انوشروان بن‌کسری که بر تاج مرصّع نبشته بود و هر هفته آن را به سمع خواصّ و عوامّ رسانیدی مطالعه افتاد. خاطر را بدان نصایح رغبتی تمام پیدا شد و بر آن ترتیب پندنامه‌ای اتّفاق افتاد درویشانه، از شائبهٔ غرض خالی و از غائلهٔ تکلّف عاری. در قید کتابت آورد تا فایدهٔ آن عموم خلایق را شامل گردد و این ضعیف نیز به واسطهٔ آن از ترحّم صاحب‌دلان بهره‌مند شود. امید که ایزد تعالی مطالعهٔ این مختصر بر خوانندگان و

مستمعان مبارک و خجسته گرداند إِنْ شَآءَاللّهُ تعالی.

بیت

اگــر شــربتی بـایدت ســودمند　　ز داعــی ســتان داروی تــلخ پــند
بــه پــرویزن مــعرفت بــیخته　　بــه شــهد ظــرافت[2] بــرآمــیخته

ایزد تعالی بندگان را مستعدّ قبول نصایح گرداناد و از حفظ این کتاب حظّی وافر ارزانی داراد بمنّه و کرمه:

ای عزیزان عمر غنیمت شمرید.

وقت از دست مدهید.

پادشاهی و غنیمت و نعمت در تن‌درستی و ایمنی دانید.

حاضر وقت باشید که عمر دوباره نخواهد بود.

هر زمانی که نه در خوش‌دلی و آسایش گذرد به حساب عمر مشمرید.

متکبران و خودپرستان را آدمی مدانید[3].

هر که پایه و نسب خود فراموش کند از او یاد میارید.

دنیاپرستان را آدمی مخوانید.

مردم خوش‌باش سبک روح و کریم نهاد و قلندرمزاج را از ما درود دهید.

طمع از چیز کسان ببرید تا به ریش جهانیان توانید خندید.

گرد در پادشاهان و اتباع ایشان مگردید و عطای ایشان را به لقای دربانان بخشید.

جان فدای یاران موافق کنید.

برکت عمر و روشنی چشم و فرح دل در مشاهدهٔ روی نیکو شناسید.

کسانی که ابرو ترش کرده و گره در پیشانی آورده و سخن‌های بجدّ گویند و ترش‌رویان را و کژمزاجان و بخیلان و دروغ‌گویان و بی‌دینان را لعنت کنید.

خواجگان و بزرگان بی‌مرّوت را به ریش تیزید.

تا توانید سخن حق مگویید تا بر دل‌ها گران مشوید و مردم بی‌سبب از شما نرنجند.

مسخرگی و قوّادی و دف‌زنی و غمّازی و گواهی به‌دروغ دادن و دین به‌دنیا فروختن و کفران نعمت پیشه سازید تا پیش بزرگان و پادشاهان عزیز باشید و از عمر

برخوردار شوید.

سخن شیخکان زرّاقِ سالوس باور مکنید تا گمراه نشوید و به دوزخ نروید[۴]

دست ارادت در دامن رندان و یک رنگان پاک‌باز زنید تا رستگار شوید.

از همسایگی زاهدان دوری جویید تا به کام دل خود توانید زیست.

در کوچه‌ای که مناره نزدیک باشد خانه مگیرید تا نیم شب از مشغله و دردِ سر مؤذّنان بدآواز ایمن باشید.

مستان را دست گیرید.

بنگیان را به لوت و حلوا دریابید.

چندان که حیات باقی است از حساب میراث خواران خود را خوش دارید.

مجرّدی و قلندری را مایهٔ شادمانی و اصل زندگانی دانید[۵].

خود را از بند نام و ننگ برهانید تا آزاد توانید زیست.

در دام زنان میفتید و گرد بیوگان کرّه‌دار مگردید.

از بهر جماعِ مکرّر حلال سردِ بی‌مزه عیش بر خویش حرام مکنید.

دختر فقیهان و شیخکان و واعظان و عوانان مخواهید، و اگر بی‌اختیار پیوندی با ایشان واقع شود عروس را به کون فرو برید تا گوهر به کار نیاورد و فرزندان گدا مزاج سالوس هرزه‌درایِ ناخلفِ غمّاز در وجود نیاید.

دختر خطیب در نکاح میارید تا ناگاه خر کرّه‌ای نزاید.

از حکومت دایه و تنعّم قابله و شکل گهواره و گریهٔ بی‌هنگام بچه و گنده کس کهنه و مغز خر دیزه و سلام داماد و نفاق عروس و تکلّف ما در زن ترسان باشید.

جلق زنی را به از غَر زنی دانید.

در پیری از زن جوان مهربانی چشم مدارید.

زنان بیوه را به رایگان مگایید. زرشان بستانید.

پیرزنان را به کلوخ کوب سر بکوبید تا درجهٔ غازیان یابید.

بر سر راه‌ها به قامت بلند زنان و چادر باریک مُهره زده و ریشهٔ سربندان و سراغج سبز از راه مروید.

زن مخواهید تا ناگاه قلتبان نشوید.

مال یتیمان و کون غلامان خوش شکل بر خود حلال دانید تا شما را مباحی تمام توان خواند.

آلت خاییدن و گاییدن را یک[۳] زمان بی‌کار مگذارید چنانچه گفته‌اند:

بیت

هرچه بینی بخور هر که بینی بگای   مال یتیمان‌بخور مزد و ثوابش تو را[۴]

امردان مست را چون خفته بیابید در حال بگایید تا بیدار نشوند و فرصت فوت نگردد.

زکات کیر به مستحقّان رسانید چون زنان بیوه و زنان مستوره که از خانه بیرون نتوانند آمدن و هیزان پیر و مفلس و کُنگانِ ریش برآورده که از کسب بازمانده‌اند و زنانِ جوانِ شوهر به سفر رفته و خاتونان فقیره و کنیزکان آب‌کش سرگین چین.

و نیز در خانه بگویید که زکات کس و کون از ابناء سبیل و قلندران و طالب علمان و حیدریان و نوخاستهٔ مفلس و مهمانان غریب و مسافران و ایلچیان دریغ مدارید که زکات یمنی عظیم دارد.

طعام و شراب تنها مخورید.

زنان را تنها مگایید که زن تنها گاییدن کار محتشمان نباشد.

حال خود را بر گدازادگان و غلام بچگان و روستاییان و بخیلان عرضه مکنید.

از نوکیسگان[۷] وام مخواهید.

با شیخکان و عامیان که ملازم درگاه پادشاه باشند و امرا و خوانین و تمغاچیان و دزدان و سرهنگان و حرامیان و قلّابان و قلاشان و کیسه بُران و دلّالان و راه‌داران پیوند مسازید.

تخم حرام میندازید تا عاصیان و گُربُزان و حرامیان و راهزنان در وجود نیایند[۸].

از دیّوثی عار مدارید تا روز بی‌غم و شب بی‌فکر توانید زیست.

از منّت خویشان و سفرهٔ خسیسان و باد بروتِ ناکسان و گره پیشانی خدمتگاران و ناسازگاری اهل خانه و تقاضای قرض‌خواهان گریزان باشید.

غلام بچگان ترک به هر جا که باشند و به هر بها که فروشند بخرید و چون آغاز ریش آوردن کنند به هر بها که خرند بفروشید.

در کودکی کون از دوست و دشمن و خویش و بیگانه و دور و نزدیک و ترک و تاجیک و پیر و جوان دریغ مدارید تا در جوانی نیک‌نام بشید و در پیری به مرتبهٔ شیخی و واعظی و جهان‌پهلوانی و سرافرازی برسید.

در خانهٔ مردی که در او دو زن باشد جمعیّت و برکت و خوش‌دلی مطلبید.

از خاتونی که قصّهٔ ویس ورامین خواند و امردی که بنگ و شراب خورد مستوری وکون درستی توقّع مدارید[۹].

دختر همسایه را از کون بگایید و گرد مهر بکارت مگردید تا طریق امانت و دیانت و شفقت مسلمانی و حق همسایگی به جای آورده باشید و نیز به وقت عروسی دخترک در محل تهمت نباشد و از داماد خجالت نکشد و پیش خدا و خلق روسفید باشد.

حاکمی عادل و قاضیی که رشوت نستاند و زاهدی که سخن به ریا نگوید و حاجیی با دیانت[۱۰] وکون درستی صاحب دولت و زنی که از مباشرت سیر گردد در این روزگار مطلبید تا زحمت نکشید.

بر زن جوانی که شوهرش به سفر رفته باشد، و مردی که بار اوّل به معشوق رسد و با او جمع نتواند شد و عاشق بی‌سیم و غلام‌بارهٔ مفلس و هیز پیر و مطرب ساز شکسته و ساقی ریش آورده و عامل معزول و شاهدی که در مجلس رود و حریف او را نپسندد و زرش باز ستاند و بدرش کند و به گروهی که شرابش بریزد و جوانی که در دست زنی پیر سلیطه گرفتار باشد و دخترکی که بکارت به باد داده باشد و شب عروسی نزدیک رسیده، و بر امثال ایشان رحمت آرید.

عورت را استعمال کیر کاشی وادیم و غیره تعلیم کنید تا در عقب شما به بیگانه محتاج نگردند که احتیاج کاری سخت است.

زنان را در حالت نزع چندان که مقدور است بگایید و آن را خیری تمام دانید.

از کودکان نابالغ به میان پایی راضی شوید تا شفقت مسلمانی به جای آورده باشید.

به وعدهٔ مستان و عشوهٔ زنکان و عهد قحبگان و خوش‌آمد گدایان کیسه مدوزید.

آن کس را پهلوان مخوانید که پشت دیگران بر زمین آرد. پهلوان حقیقی آن کس است که روی تواضع بر خاکِ مذلّت نهد و پکِ گزکیر بی‌تحاشی در کون گیرد.

با استادان و پیش‌قدمان و مخدومان و ولی‌نعمتان خود و کسانی که شما را گاییده باشند رو ترش مکنید و تواضع واجب شمرید تا آب روی خود به باد ندهید.

از دشنام گدایان خرابات و مصافعهٔ یتیمان و سیلی قحبگان و چُربک کنگان و زبان شاعران و مسخرگان مرنجید.

از جمع نوخطّان بهرهٔ تمام حاصل کنید که این نعمت در بهشت نخواهد بود.

در شراب‌خانه و کنار بساط نرد و شطرنج و قمارخانه و سر کوی خرابات و مجلس کُنگان و مطربان و گدایان خود را به جوان‌مردی و سخا مشهور مگردانید تا معاملان همه روی به شما نیاورند.

هر دغلی که توانید در نرد و قمار بکنید. اگر حریف منکر شود روان سه طلاق بخورید که هر طلاق که از بهر قمار خورند واقع نشود.

پیش از آن که کار به آخر کنید زر به کُنگ و غلام بچه و قحبه مدهید تا دست آخر انکار نکنند.

مردم بسیارگوی و سخن‌چین و سفله و مطربان ناخوش‌آواز و زلّه‌بند که ترانه‌های مکرّر گویند در مجلس مگذارید.

از مجلس عربده بگریزید.

کنگ و قحبه در یک مجلس منشانید تا عربده برنخیزد.

نرد به هرزه مبازید تا مغز حریفان نبرید.

کنگ را به احتیاط در خانه برید تا عسسان واقف نگردند و حاضر وقت باشید با سلاح پاره‌ها که وقت بیرون رفتن چیزی نبرد.

تا اسباب لوت و حلوا مهیّا نشود خود را بر بنگ و معجون مزنید تا از گرسنگی نمیرید.

مردمکان فضول و کسانی که رو ترش کرده درآینده و در خمار نصیحت و ملامت کنند که تو دوش شراب خورده‌ای و با حریفان عربده کرده‌ای و قدح و صراحی

شکسته‌ای و زر و جامه بخشیده‌ای، سرشان در کس خواهر و زنشان نهید تا زحمت خود و مردم ندهند.

زنان را سخت بزنید تا از شما بترسند و فرمان‌بُردار گردند و چون زده باشید سختشان بگایید تا آن کدورت به صفایِ کلّی مبدّل شود.

شاهدان را به چرب‌زبانی و خوش‌آمدگویی بفریبید که زنان را یک انبان باد خوش‌تر از یک انبان زر[11].

کودکان را به زر بی‌دریغ از راه ببرید و چون راضی گشتند فی‌الحالشان بگایید تا پشیمان نشوند و دشمن جان شما نگردند[12].

راه خانهٔ معشوقهٔ خود را به مردم منمایید.

شراب‌داران و بنگ‌فروشان را دل به دست آرید تا از عیش بهره‌مند شوید.

بر لب جوی و کنار حوض مست مشوید تا ناگاه سرْنگون در حوض نیفتید.

سیلی و مالش از حریفان و کنگان دریغ مدارید.

با شیخکان نوپالان و جهودان و فال‌گیران و مرده‌شوران و کنکر زنان و دولت‌دیدگان مجهول و بازماندگان خاندان‌های قدیم و دیگر فلک‌زدگان صحبت مدارید.

راستی و انصاف و مسلمانی از بازاریان طمع مدارید.

از تزویر قاضیان و وکیلان ایشان و شنقصهٔ مغولان و عربدهٔ کنگان و حریفی کسانی که ایشان را وقتی گاییده‌اند و اکنون دعوی زبردستی و پهلوانی و قتّالی کنند بر حذر باشید و از زبان مذکّران و شاعران و مکر زنان و چشم بد حاسدان و کینهٔ خویشان ایمن مباشید.

از فرزندی که فرمان مادر و پدر نبرد و از زن ناسازگار و خدمتگار نافرمان‌بُردارِ حجّت‌گیر که چون به کاری رود دیر باز آید و چهارپای کاهل و دوست بی‌منفعت و دشمنی که دعوی دوستی کند برخورداری طمع مدارید.

بر ریش فقیه و واعظ و پای منبر بی‌وضو تیز مدهید که علمای سلف جایز نداشته‌اند.

چون کسی از شما را دندان درد کند فی‌الحال بکند و اگر چشم درد کند همین

معالجه کنید.

در ماه رمضان طعام و شراب در برابر مردم مخورید تا منکر شما نشوند

گواهی نیم‌کوران در دیدن ماه تو قبول مکنید اگرچه بر سر کوه‌های بلند باشند.

از جولاهه و کفشگر و حجّام چون مسلمان باشند جزیه مطلبید.

جوانی به از پیری و صحّت به از بیماری و توانگری به از درویشی و عزبی به از قلتبانی و مستی به از مخموری و مخموری به از هشیاری دانید.

به‌هرحال از مرگ پرهیز کنید که در ایّام قدیم خردمندان مرگ را کراهیت داشتندی.

خود را تا ضرورتی نباشد در چاه مینداازید تا سر و پای مجروح نشود.

توبه‌کار مشوید تا چون دیگر توبه‌کاران مفلوک و مدبور و بدبخت نگردید.

عزم حج مکنید تا بی‌سیرت و حمیّت و بخیل و خودبین و گران جان نشوید.

بر بنگ صباحی و شراب صبوحی مداومت واجب شناسید تا دولت روی به شما آورد که دردم صبح فسق یُمنی تمام دارد.

در راستی مبالغه منمایید تا به قولنج و آماس جگر و مالیخولیا و دیگر امراض مزمن مبتلا نشوید.

هزل را خوار مدارید و در هزلیان به چشم حقارت منگرید.

این کلمات که گفته شد به سمع رضا گوش کنید و به خوش‌آمد و بازی مگیرید.

آنچه ما دانسته‌ایم و از دوستان شنیده‌ایم و در کتاب‌ها خوانده‌ایم و از سیرت بزرگان مشاهده کرده‌ایم این است. از راه شفقت و مسلمانی و دوستی حسبةً لِلّٰه را در [این] محنت سرا یاد کردیم تا نیک بختان و مستمعان و متعبّدان بدان کار کنند و از فواید و منافع آن بهره‌مند گردند و ما را به دعای خیر یاد دارند.

بیت

نصیحت نیک‌بختان یاد گیرند بزرگان پند درویشان پذیرند

درهای خیر و سعادت و امن و صحّت و استقامت و جمعیّت بر همگنان گشاده باد بحق النبیّ محمّد و آله الطیّبین الطّاهرین و سلّم تسلیماً دایماً کثیراً و استغفرالله العظیم عمّاجرئ به قلمی ولا تؤاخذنا بسوءِ أعمالِنا[13].

رسالهٔ ده فصل[1]

شکر و ثنا حضرت خالقی را جلّ ذکره که نوع انسان را نعمت نطق داد و صلوات تامّات نثار روضهٔ صاحب دولتی که زبان به کلمهٔ انا افصح برگشاد.

و بعد ذلک بر رایِ اربابِ اَلباب مبرهن است که اهل استعداد را از قسم ادبیّات و لغات چاره نیست. هر چند فحولِ سلف در آن باب کتب پرداخته‌اند حالیا از بهر ارشاد فرزندان و عزیزان این مختصر که به ده فصلِ عبید موسوم است به تحریر رسانید. امید که مبتدی از حفظ این سواد حظّی وافر یابد واللّٰه مُلهِمُ الرّشاد والهادی الی السّداد

الفصل الأول

الدّنیا: آن‌جا که هیچ آفریده در او آسایش نبیند. العاقل: آن‌که به دنیا و اهل آن ملتفت نشود. الکامل: آن‌که غم و شادی سبب انفعال او نگردد. الکریم: آن‌که در جاه و مال مردم طمع نکند. الآدمی: آن‌که نیک‌خواه مردم باشد. المرد: آن‌که سخن به ریا نگوید. الفکر: آنچه مردم را بی‌فایده بیمار دارد. الدانشمند: آن‌که عقل معاش ندارد. الجاهل: دولت‌یار. العالم: بی‌دولت. الجواد: درویش. الخسیس: مال‌دار. النّامراد: طالب علم. المدرّس: بزرگ ایشان. المعید: حسرتی. المفلوک: فقیه. ظرف‌الحرمان: دوات او. المکسور: قلم او. المرهون: کتاب او. المبتّر: اجزای او. الچرکن: جزوه‌دان او. امّ‌النوم:

مطالعهٔ او. دارالتّعطیل: مدرسه. الخراب والبایر: اوقاف آن. المستهلک: مال اوقاف المتولّی: حمّال توک. الادرار و المرسوم والمعیشه: آنچه به مردم نرسد. البرات: کاغذپارهٔ بی‌فایده که مردم را تشویش دهد. القشار: پروانه‌ای که حاکم به نُوّاب خود نویسد و ایشان بدان التفات ننمایند. التّیز ریش[*]: مخدومی که نوّاب سخنش نشنوند[*].

الفصل الثانی

یأجوج و مأجوج: فوجی ترکان که به ولایتی متوجّه شوند. الزّبانیه: پیش‌رو ایشان. عمودالفتنه: سنجاق ایشان. التّراش: مال ایشان. التّالان: صنعت ایشان. الایقاق: ایناق ایشان. المصادرات و القسمات: سوقات ایشان. زلزلةالسّاعة: آن زمان که فرود آیند و آش کشند[*]. المنکر و النّکیر: دو چاوش که بر دو طرف در نشسته باشند و بر چماق تکیه کرده. العامل: کاردار. الغنیمه: عزل او. کلب الاکبر: شحنه. کلب الاصغر: ملک. النّهاب: ایلچی. الزّقّوم: علوفهٔ ایشان. الحمیم: شراب ایشان. التّغاول: بلای ناگهان. النّا انصاف: حاکم اوقاف. الواجب القتل: تمغاچی شهر. المشرف: دزد. المستوفی: دزد افسرده[*]. الگرگ: سپاهی. الشّغال: بیتکچی. البیّاع: جُمله بَر. المحتسب: دوزخی. العسس: آن‌که به شب راه زند و به روز از بازار اجرت خواهد. الاسفهسلّار: انباز دزد و خونی. الوسواس و الخنّاس و العماز: منهیان دیوان. القرنان والعوان والزن‌کون والملعون والرّاه‌دار والگُربز والسرهنگ: معروفات.

الفصل الثالث

القاضی: آن‌که همه کس او را نفرین کنند. المندفه: دستار قاضی. العذبه: دُم او. نائب القاضی: آن‌که ایمان ندارد. النّوّاب: جمع. الوکیل: آن‌که حق باطل گرداند. العدل: آن‌که هرگز راست نگوید. المیانجی: آن‌که خدای و خلق از او راضی نباشند. اصحاب‌القاضی: آن جماعت که گواهی به سلف فروشند. المبرم: پیادهٔ قاضی. قوم میشوم: خویشان قاضی.

طالب الزّور: همنشین ایشان. البهشت: آنچه نبینند. الحلال: آنچه نخورند. مال الایتام والاوقاف: آنچه بر خود مباح تر از همه چیز دانند. حرص‌القاضی: ظرفی که به هیچ چیز پر نشود. الوخیم: عاقبت ایشان. الدرک‌الاسفل: مقام ایشان. المـالک: منتظر ایشان. بیت‌النّار: دارالقضا. الهاویه والسقر والجهنّم[*] والسّعیر: چهار حدّ آن. عتبةالشیطان: آستانهٔ آن. الرّشوه: کارساز بی‌چارگان. السّعید: آن‌که هرگز روی قاضی نبیند. شرب‌الیهود: معاشرت قاضی. الخطیب: خر. المقری: کون خر. المعرّف: مردک بی‌شرم. المعلّم: احمق. الواعظ: آن‌که بگوید و نکند. الندیم: خوش‌آمدگوی. الرّوباه: مولانا شکلی که ملازم امرا و خوانین باشد. الشاعر: طامع خودپسند.

الفصل الرّابع

الشیخ : ابلیس. التلبیس: کلمات او که در باب دنیا گوید. الوسوسه: که در باب آخرت گوید. المهملات: کلماتی که در معرفت راند. الهذیان: خواب و واقعهٔ او. الشیّاطین: اتباع او. الجحش: شیخ زاده. الصّوفی: آن‌که هرگز سیر نشود[*]. علّةالمشایخ : معروفه. الحاجی: علیه اللّعنه[*]. حاجی الحرمین: آن‌که سوگند دروغ به کعبه خورد. المرید والسّالوس و الزّرّاق: معروفات.

الفصل الخامس

الـلاف والوقاحه: مایهٔ خواجگان. الگزاف و السّفه: سخن ایشان. اللؤم و الحرص والحسد والبخل: اخلاق ایشان. الخلاف: وعدهٔ ایشان. التّرش: روی ایشان. الهیچ : عطای ایشان. المجوّف: تواضع ایشان. المنحوس والکوربخت: ملازم ایشان. الابله: آن‌که بدیشان امید خیر دارد. المعدوم: کرم ایشان. المفقود: مجامله. المکروالزّوروالنّفاق: عادت اکابر. عنقاءالمُغرِب: عدل و انصاف.

الفصل السادس فی اصناف الخلق

البازاری: آن‌که از خدا نترسد. البزّاز: گردن زن. الصّراف: خرده دزد. الخیّاط: نرم دست. الامام: نماز فروش. القلّاب: زرگر. العطّار: آن‌که همه کس را بیمار خواهد. الطبیب: جلّاد. الکذّاب: منجّم. المندبور: فالگیر. الحمّامی: تمغاچی جماع. الدلّال: حرامی بازار. التّنبل: کشتی گیر. المتیل: قلندر. رجل فأفاء: آن‌که زبانش با فا گردد. لالا: آن‌که خایه ندارد. کاکا: غلام‌بارهٔ کهن. کوه: تحمّلِ غلام‌باره. القزوینی: هم دهی و روستایی. الخوک: رئیس ایشان. الخرس: بزرگ ایشان. المسکین: مالک ایشان. وکیل المالک: انباز ایشان. الجماق: لایق ایشان. الصُّدْیک: آنچه از مزروعات به مالک ندهند. الشّکایه: آنچه به مالک برند. النّسناس والکرد والخلج والسگسار والتّرکمان: حیوانی چند وحشی که در بیابان‌ها و کوه‌ها متولّد شوند و در شکل به آدمی مانند باشند[1].

الفصل السّابع

الشّراب: مایهٔ آشوب. النّرد والشاهد والشّمع والنّقل: آلات آن. الچنگ والعود والمزمر: ساز آن. الچمن والبستان: موضع آن. الشّوربا: غذای آن. حجرالاسود: دیگ. الزهر: شراب ناشتا. الفارغ: مست. الآزاد: سرخوش. العاجز: مخمور. ملک‌الموت: ساقی باریش. قران‌النّحسین: دو ریش‌دار که یکدیگر را بوسه دهند. الفاسق محروم[2]: هشیاری که در مجلس مستان نشسته باشد. المضحکه: مستی که در میان هشیاران آید. المولی الاعظم: یاتوق بزرگ. الایوانیس والسرکیس والخدر: صنادید شراب‌خانه. العربده: نمازی که در آن مجلس گزارند. الدوزخ: مجلس غلبه. القلماش: آنچه در مستی به کسی بخشند و در حال به‌ادا نرسانند[3]. ابوالیأس: پیمانه‌ای که بن ندارد[4]. هادم اللّذّات: ماه رمضان. لیلة‌القدر: شب عید. الشیطان والبدنفس والفضول: آن‌که بر کنار رقعهٔ نرد و

شطرنج حریفان را تعلیم دهد.

الفصل الثامن

البنج: آنچه صوفیان را در وجد آرد. الشّطرنج: آلت آن. الدّف والنّی: ساز آن. الکنج والآفتاب روی: موضع آن. الهریسه والپلار والحلاوات: اغذیهٔ آن. الجوالق و الگلیم و البَرَک: لباس آن. الکنکر: بنگی خراب. المرصّع و الکریم الطّرفین: آن‌که بنگ و شراب با هم خورد. المحروم: آن‌که از این دو هیچ یک نخورد.

الفصل التّاسع

المجرّد: آن‌که به ریش دنیا خندد. الشّقی: کدخدا. ذوالقرنین: آن‌که دو زن دارد. اشقی الاشقیاء: آن‌که بیش دارد. قلتبانِ ترش‌روی: پدر زن. سلیطهٔ سرد: مادر زن. الغول: دلّاله. انکرالاصوات: آواز چرخ بیوه زنان. الباطل: عمر کدخدا. الضّایع: روزگار او. التّلف: مال او. الپریشان: خاطر او. التّلخ: عیش او. العدو: فرزند. البد اختر: آن‌که به دختر گرفتار باشد. الخصم: برادر. الخویشاوند: دشمن جان. جَبَلُ الاُحُدْ: بار شریعت. المعیل: مبتلا. النّدامة والافلاس: حاصل کدخدایی. الشّهوت: خانه براندازِ مرد و زن. البدبخت: جوانی که زن پیر دارد. الدّیّوث: پیری که زن جوان دارد. القوچ والشّاخ دار: آن‌که زنش قصّهٔ ویس ورامین خواند*. الفرج بعدالشّدّه: لفظِ سه طلاق. ذات الجنب: همسایهٔ بد. المرگ والجنگ: خدمتگار کاهل. المتکبر والمتجبّر والمنتقم والمتدنّق والنّازک: امرد تازه. العلق: تازه در کار آمده. المشکّک: پارینه. الهیز: خرکنده‌ای که ریش تراشد. المخنّث: به کمال رسیده. الصّعلوک: دباب. المتهوّر: آن‌که جماع بسیار داده باشد. المتواضع: مفلس. العشق: کار بی‌کاران. المغبون: عاشق بی‌سیم. الذّلیل: وام‌دار. المدبر: آن که خرجش بیش از دخل باشد. موت‌الحاضر: احتیاج. قوةالظّهر*: نورالبصر و مفرّح الدّماغ و قرانةالمشتاق و جامع اللّذّات و ملاحةالکلام و عزّة الرّجل و انکسارالخصم و

معدن المرادات و منبع الحاجات ولقاء المحبوب و نشاط الحیات و فرح العُمر و مزیل‌الحزن و رافع المذکورات: زر طلا. الصّبی: سگ بی‌صاحب که هر که استخوان اندازد به او متابعت کند[*].

الفصل العاشر

الخاتون: آن‌که معشوق سیار دارد. الکدبانو: آن که اندک دارد. المستوره: آن که به یک معشوق قانع باشد. صاحب الخیر: آن که پیرزنی را به جماعی بنوازد. الفقیره: آن که غریبان را خواهد. الارموک: آن که بیشتر از کون‌سو دهد. البیگم: آن‌که از مباشرت سیر نشود. الاکچی: آن که از حسرتش سوزد. الرّیش: دستاویز متفکّران. الشلوار بند: چلبرکس، وآن که زنان فاحشه را چلبری می‌گویند از این‌جا گرفته‌اند[*]. المکرّر: جماع حلال. المظلوم: پسرکی که بگایندش و زرش ندهند. الرّوسیاه: عاشقی که بار اوّل به معشوق رسد و کیرش بر نخیزد. السّقفور: ساق بیگانه. البکاره: اسمی که مسمّیٰ ندارد. الجلق: دست‌گیر مفلسان. مَشْغَلَةُالبَطّالین: کیری که خواتین از ادیم و کاشی و غیر آن سازند. مُخّ الحمار: طعامی که از بهر شوی سازند. الکس کباب: معروف. مقرّب الملوک: قوّاد. المشکور: سعی او -و این مختصر بر لفظ مشکور ختم شد واستغفِرُ اللّٰهَ عمّاجَریٰ به قلمی[*].

ریش‌نامه[1]

شکر و ثنا حضرت خالقی را[2] که به دست مشّاطهٔ قدرت شعشعهٔ جمال نازکان خطّهٔ عالم و نازنینان ذریّهٔ آدم را بر آینهٔ خاطر محنت‌زدگان مریای محبّت و مشقّت کشیدگان بیدای مودّت جلوه داد، و تحیّات زاکیات نثار غبار یثرب که آرام‌گاه آرام جان‌های باصفا یعنی روضهٔ منوّر مصطفی که قافله سالار مشتاقان کعبهٔ وصال و مجلس‌آرای سرمستان جام شوق لایزال است باد.

بعد دوش چون آینهٔ آفتاب آتش بار از آه دودآسای عشّاق در زنگ متواری شد و چهرهٔ روزگار از سوز سینهٔ مشتاقان تاری گشت.

بیت

زلف مشکین شب به شانه زدند رقم کفر بر زمانه زدند

در کاشانه با خیال آن جانانه که در سر از سودای او سرّی است و در دل از غوغای او حاصلی.

بیت

دلارامی که اصل زندگانی است دلم راجان وجانم را جوانی است

خلوتی داشتم.

بیت

خلوتی آن‌چنان که اندر وی هیچ مخلوق را نباشد بار

و از وصال آن نازنین به خیالی خرسند شده می‌گفتم:

بیت

از وصالش تا طمع ببریده‌ام با خیالش وقت خود خوش کرده‌ام

متحیر نشسته بودم دل در زلف شکستهٔ او بسته و جان در خم ابروی او پیوسته، عقل در مشاهدهٔ چشمش مست، سر در هوای آن نگار برکف دست، خلاصهٔ وجود به پیش‌کش قدمش[۲] کشیده، خرد در لطف پیراهنش همه تن دیده، خاطر چون طرّهٔ او مشوّش، حال ضمیر چون خال او برآتش، گاهی زبان به عذر دراز کرده می‌گفتم:

بیت

ز میهمان خیال تو شرمسارم از آنک جز آب چشم و کباب جگر مهیا نیست

گاهی از غایت شوق بیت

به صدزاری همی شد هوشم از هوش دلم در تاب می‌شد سینه در جوش

در اثنای این گفت وگوی و غلوای این تک و پوی دل شیفتهٔ آشفته از آن‌جا که کمال بی‌صبری او بود، مصراع ـ در پیش خیال سجده می‌برد آن‌گاه گفت ای نور دیدهٔ محبوبان و ای شهریار خوبان بیت

تو قصّهٔ عاشقان همی کم شنوی بشنو بشنو که قصه‌شان خوش باشد

روزگاری است که به دام زلف تو گرفتارم و به ناوک غمزهٔ تو فگار

بیت

شکسته بسته تر از زلف پر شکست توام خراب حال‌تر از چشم‌های مست توام

در این مدّت بیت

طرفی ز لب تو بر نبستم لیکن چون زلف تو می‌زنم سری بر کمری

ای آرزوی جان بیت

آخر نه دل به دل رود انصاف من بده چون‌است‌من‌به‌وصل‌تو مشتاق و تو ملول

هرگز زمانی بیت

نمی‌گویی مرا بی‌چاره‌ای هست ز مسلک عافیت آواره‌ای هست

هرگز شبی

نمی‌گویی که روزی آرمش یاد کنم جانش ز بند غصّه آزاد

گاهی زبان به نصیحت برگشاده می‌گفت ـ مصراع: مکن که هرچه توانند دلبران نکنند. از خدا بترس

شعر

چو دور دور رخ توست خاطری دریاب		که کار بوالعجبی‌های دهر پیدا نیست

چون این مکالمه به تطویل انجامید و این معاتبه دراز کشید بانگش بر ردم و گفتم ـ مصراع: سخت گستاخ می‌روی هش‌دار.

دل بی‌چاره به زبانی که دانی گفت ای عبید زاکانی

فهلویّه

نه اج پیام روا نه اج دست یاری		نه امهـا بـخت خـود امیدواری

یک زمان مرا بدو بازگذار ـ مصراع: که خمار من از آن‌جاست هم آن‌جا شکنم

نه با او مجال ستیز ـ مصراع: چون گدایان خیل سلطانیم

نه از سرکوی او پای گریز زیرا ـ مصراع: شهربند هوای جانانیم

بیت

نه از جورش به داور می‌توان شد		نه از ظلمش به قاضی می‌توان رفت

از زاری دل بی‌چاره در و دیوار در فریاد آمد. ناگاه طرفی از خانه و رکنی از کاشانه منشق شد و از آن انشقاق شخصی روی نمود. ـ مصراع: شخصی که مبیناد کسی در خوابش ـ مصراع دیگر: سرخ و سپید و زرد و کبود و بنفش و لعل

بیت

سرکرد برون و ریش در جنبانید		ریشی و چه ریشی و چه ریشی و چه ریش

و گفت: السّلام علیک. از هیبت او لرزه بر اعضای حاضران مستولی شد. از جا جستم گفتم آیا ابلیسی، عفریتی، غولی، ملک‌الموتی که به قبض روح آمده‌ای؟ بانگ بر من زد و گفت که هی‌هی ما را نمی‌شناسی. ما را ریش‌الدین ابوالمحاسن گویند آمده‌ام تا داد این دل بی‌چاره از خیال محبوب جفاکارش بستانم. در زیر لب گفتم آه

بیت

آن را که محاسنش تو باشی		بنگر[۱] که مقابحش چه باشد

گفت من آنم که خدای تعالی از بزرگی من مرا چند جای در قرآن مجید یاد فرموده است. اول در قصّهٔ آدم علیه السلام می‌فرماید که: وَرِیشاً وَلِبَاسُ التَّقْوَىٰ ذَٰلِكَ خَيْرٌ و دیگر در قصّهٔ موسی علیه السّلام می‌فرماید که لَا تَأْخُذْ بِلِحْيَتِي وَلَا بِرَأْسِي. و رسول

علیه الصّلوة والسّلام بر نام من تسبیح فرموده است که «سُبْحَانَ الَّذی زَیَّنَ الرِّجَالَ بِاللُّحیٰ والنّساءَ بِالذَّوائِبِ.» امیرالمؤمنین علی رَضِیَ اللّهُ عَنْهُ در حقّ من گفته باشد عَلَیکُم بِحُسْنِ الخَطِّ فَإنَّهُ مِنْ مَفاتیحِ الرِّزقِ. فصحای عرب در حق من گفته باشند اللِّحیةُ حِلْیَةٌ مالَمْ تَطُلْ عَنِ الطِّیَبَةِ[۵] منشأ و مولد من از بهشت است. گروهی پر جبرئیلم خوانند و از این جا گفته:

فَلَمّا الْتَحی المَعْشوقُ طارَجَمالُهُ ... فَلِحْیَتُهُ ریشٌ یَطیرُ بِهِ الحُسْنُ

ارباب دل مرا خضر نبی خوانند چنان که گفته‌اند:

فُوهُ ماءُ الحَیوةِ شارِبُهُ ... خِضْرٌ لَمْ یَصِلْ إلَی الظُّلَمِ

و نیز گفته‌اند:

یوسف خال تو در چاه زنخدان جسته جا ... خضر خطّت بر کنار آب حیوان آمده

بعضی مرا به سبزه و بنفشه نسبت کرده‌اند و گفته:

خطّت که به خطّ سبز[۶] آیین بگرفت ... بر گرد رخت بنفشه پرچین بگرفت

قومی مرا به سنبل نسبت کرده باشند و گفته:

چو سنبل تو سر از برگ یاسمین بر زد ... غمت به ریختن خونم آستین بر زد

عجب‌تر آن که جماعتی مرا حلاج خوانند و از زبان من گویند:

پنبه کنم جمله را من از سر کویت ... تا تو بدانی که چند مرده حلاجم[۷]

آن لطیفم که اگر برنازنینی نظر لطف گمارم صحیفهٔ عذارش به خطّ غبار بنگارم چنان که هر صاحب دل که بیند گوید:

بندهٔ آن خط مشکینم که گویی مورچه ... پای مشک‌آلود بر برگ گل و نسرین نهاد

صاحب‌نظران سر بر خط فرمان او نهند و گویند:

در باغ رخش بهر تماشاگه جان ... گل بود و به سبزه نیز آراسته شد

اگر بیچاره‌ای را بوسه‌ای به چشم اشارت کند به صد لابه گوید ـ مصراع: بر عارضت افکن که خطی خوش دارد[۸]. آن قهارم که اگر در محبوبی، جفاکاری، عاشق آزاری، تندخویی، عربده‌جویی به نظر قهر نگاه کنم بدان یک نظر او را در پیش[۹] جهانیان روسیاه گردانم و هر پنج روزی در زیر تیغش نشانم، به دست آینه‌داران بروتش بکَنَم، به دست خود گوشمالش دهم، در شاخهٔ ریش برگردنش نهم، بلای سیاه پیرامن

حسنش درآرم و زیبایی روزافزونش به رسوایی روز افزون بدل کنم، کمتر خطاب مردم با او این باشد که: تیزم به ریشت ریشت به کونم. سهل‌تر سرزنشی او را این بیت باشد:

اگر دو دست تو یک‌هفته برقفا بندند   به هفتهٔ دگرت ریش تا میان باشد

رندکان سر محلّه گویند. پارسی:

ریش آوردیّ و کسنده‌ای میدانیم   ور زان که نکنده‌ای کجا شد ریشت؟

قلندران صباحی زده چون بر او گذرند به گلبانگ گویند هلاهاب

شعر

آن دعوی خوبی که همی کردی پار   انصاف که امسال به ریش آوردی

طالب علمان در کنج مدرسه‌ها به یاد او گویند:

جمع بی‌ریشان به تازی چیست؟ مُرْدْ   زین جماعت هرکه ریش آورد مرد

پیران غلام باره در شأن ایشان به طنز گویند:

هر کجا ریش نیست چیزی هست   هر کجا ریش هست چیزی نیست

هر سخن که با مردم گوید در جوابش گویند ـ مصراع : آن ریش نگر که خواجه دارد.

روح پاک شیخ سعدی را با او در خطاب آرم تا گوید:

تو پار برفته‌ای چو آهو   وامسال بیامدی چو یوزی
گفتی شکرم بیارو بادام   گفتم نخرم سرت به گوزی
سعدی خط سبز دوست دارد   نه هر علفی جوال‌دوزی

او را همه به یک‌باره راه قصران نمایند و گویند:

سر تو را صد هزار تحفه دهند   گر بری سوی شهر قصران[10] ریش

اهل همدان شماتت‌کنان گویند:

ریشا هزار بار به پای تو وامریم   با تو حشرمان به کونان سردایری (؟)

چون سخن ریش دراز کشید گفتم لانُسَلِّم، مقدّمات ممنوع است. اوّل آن‌که گفتی منم ریش الدّین ابوالمحاسن این چه معنی دارد[11]؟ مصراع : ریش نه کنیت است نه لقبی

گفت این قدر نمی‌دانی؟ مصراع : ریش گفتند ریش یعنی ریش[12]

دیگر گفتی صحیفهٔ عذار ماه‌رویان به خطّ غبار بنگارم آن نیز مسلّم نیست زیرا که

از هر عذار که تو سر بر زنی حسن او از تو در خطّ شود و طاعنان گویند:

ریش تو برآمد آب روی تو بریخت   گر جانت برآمدی به از ریش بُدی

دیگر گفتی مرا خدای تعالی از بزرگی من در قرآن مجید یاد فرموده. بزرگی تو نقص است چنان که گفته‌اند: هر که را ریش بزرگ است خرد کوته بود. دیگر گفتی که منشأ و مولدم از بهشت است. این نیز مقرّر نیست زیرا که رسول صَلَّی‌اللّٰهُ عـلیه وَسـلَّم فرموده است: وانَّ أَهلَ الجَنَّةِ جُرْداً مُرْداً. امّا این حکایت در تواریخ آمده است:

حکایت

یکی را از انبیاء بنی‌اسرائیل پرسیدند که چرا ریشِ روستاییان بزرگ است و از آن مغولان کم و از آن خطائیان کمتر. گفت چون آیت إِنَّ عَلَیْکَ لَعْنَتِی إِلَیٰ یَوْمِ الدِّین در حق ابلیس نازل[۱۳] شد فرمان آمد که او را از بهشت بیرون کنند. ابلیس از حضرت عزّت درخواست که یک بار دیگر گرد بهشت طواف کنم آن‌گاه بیرون روم. این حاجت روا شد. ابلیس تفرّج کنان به هر گوشه‌ای از بهشت طواف می‌کرد، ناگاه چشمش برخدمت شما آمد، اندیشید که چون سبب لعنت من آدم بود هر بد که به جای فرزندان او کنم بدتر از آن نباشد که این طوق لعنت کمند[۱۴] گردن ایشان گردانم. پس شما را از بهشت بیرون آورد و چون آدم را فرزندان غلبه[۱۵] شدند ابلیس خود را به صورت شیخی[۱۶] فرا نمود و گفت از بهشت می‌آیم و این نعمت بهشت است که آورده‌ام. روستاییان آنجا نزدیک بودند، بسیاری از آن نعمت که لایق ریش ایشان بود از او در ربودند. مغولان پس از ایشان برسیدند و نصیب ایشان بیش از آن نمانده بود که دارند. این آوازه به خطاییان رسید روی به خدمت شیخ نهادند. چون برسیدند دو تاره بیش نمانده بود، یک تاره بر یک طرف لب ایشان نشاند و یک طرف دیگر یک تارهٔ دیگر. فریاد برآوردند که ای شیخ[۱۷] زنخ مسکین ما چه گناه کرده است که از نعمت بهشت خالی می‌گذاری؟ چندان که عذر گفت چاره نبود[۱۸]. مردک عاجز شد. چاره آن دانست که دو تاره موی از کون خود برکند و بر زنخ ایشان چسبانید و تا غایت اثر آن واقعه بر روی روزگار هست[۱۹] و از این جا گفته‌اند:

ریش ار نه زشت بودی اندر بهشت بودی   ور زان که کشت بودی مور و ملخ نخوردی

و نیز این حکایت شنیده‌ام:

حکایت

آدم علیه السّلام چون در بهشت بود اوّل عمر ریش نداشت ملایک او را سجده کردند. چون مدّتی بگذشت و ریش برآورد ملایک هرگز بدشکلی ریش ندیده بودند آغاز ریشخند کردند و آدم علیه السّلام از این انفعال از بهشت بیرون جست و به صحرای دنیا گریخت و به زحمت و وحشت گرفتار شد. آری

گر ریش را بدی به جهان در فضیلتی　　اهل بهشت را همه دادی خدای ریش

و این بیت که شاعر گفته:

آدم به بهشت بود تا امرد بود　　چون ریش برآورد برونش کردند

مصدّق این معنی است. باری وجود تو سر به سر سبب وحشت و موجب نفرت است و یکی از شواهد این حال آن که در بعضی کتب این حکایت مطالعه افتاده است:

که در زمان ماضی ماهرویی بود که صبح جهان افروز روزنامهٔ سعادت از نسخهٔ چهرهٔ او پرداختی و شام طُرّهٔ طرّار از سواد زلف او مایهٔ رنگ و بوی خود ساختی چنان‌که در امثال او گفته‌اند[۳]:

نَظَرَ الصَّبَاحُ إِلَىٰ صَفَاءِ جَبِينِهِ　　فَتَشَبَّثَتْ أَنْفَاسُهُ الصُّعَدَاءَ
وَاللَّيْلُ فَكَّرَ فِي سَوَادِ فُرُوعِهِ　　فَتَقَلَّبَتْ بِمِزَاجِهِ السَّوْدَاءُ

چنان‌که هر دیده ور را که چشم بر مشاهدهٔ او افتادی شیفتهٔ جمال و فریفتهٔ غنج و دلال او گشتی، پیرامن مسکنِ او از جان‌فشانی عشّاق ـ مصراع : همه جایِ جان بود و مأوای دل

و صبا را در زوایای کوی او از تراکم عشّاق گذار مشکل، و او برحسنِ مستعار و جمالِ ناپایدار خود تکیه کرده به هیچ یک التفات نفرمودی و روی به هیچ کس ننمودی، بر هر راه که گذشتی مردم متحیّر در او نگاه کردندی و گفتندی:

سلطان صفت همی رود و صد هزار دل　　با او چنان که در پیِ سلطان رود سپاه

دل‌دادگان بر خاک درگاه او متوطّن و او بر مسند استغنا متمکّن، بعد از چند روز که دست حوادث روزگار و گردش لیل و نهار دود ریش از دودمان حسن او برآورد و زبان

زمان آیت ثُمَّ رَدَدْناهُ أَسْفَلَ سافِلِین بر جمال او خواند هر که از جان در خاک کوی او می‌آویخت به برکت تو چون باد از وی می‌گریخت. بیچاره متحیّر و سرگردان متفکّر و بی‌سامان ـ مصراع: ریش آمده در شهر گدایی می‌کرد.

روزی آیت تُعِزُّ مَنْ تَشاءُ وَ تُذِلُّ مَنْ تَشاءُ ورد زبان ساخته گرد شهر می‌گشت. یکی از آن عاشقان صادق و یاران موافق که بودند در راه بدو باز خورد از صحبت او بگریخت. بیچاره بدوید و زاری‌کنان در دامنش آویخت که از برای خدای مشکل من بگشای و دوای درد من بفرمای، حال آن‌که پیش از این هر کس را چشم بر من افتادی دین و دل به باد دادی، شهری مفتون و خلقی مجنون من بودند، این زمان هیچ کس را به جانب من التفاتی نیست، مرا از سبب آن سعادت و موجب این شقاوت آگاه گردان. عاشق از او رنج بسیار دیده بود و مشقّت بی‌شمار کشیده، گفت سبب این همه نفرتِ خلق و دشمن‌کامی آن دو سه تاره موی است که بر زنخ تو جولان می‌کند. بعد از چند روز معشوق مصیبت رسیده در کوچه باغی می‌گذشت. باغبانی را دید که بر دیوار باغ پرچین می‌نهاد. گفت پرچین چرا می‌نهی؟ گفت تا کسی در باغ نرود. گفت بدین زحمت کشیدن محتاج نیست دو تاره از موی ریش بر طرف دیوار باغ نشان تا هیچ آفریده پیرامون آن نگردد که تجربه کرده‌ام، و هم از قراین واخوات این

حکایت

آن که شنیده‌ام که زاهدی به طرف حجاز روانه بود. در راه به دیری رسید چند روز آنجا توقّف و جلسهٔ استراحتی کرد[1]. در آن دیر ترسابچه‌ای بود که گفتارش چون دم مسیحا مرده زنده می‌کرد و رخسارش چون معجز کلیم در دلبری ید بیضا می‌نمود. ناگاه زاهد را چشم بر مشاهدهٔ او افتاد بدان یک نظر دین و دل در باخت و می‌گفت:

دلبر ترسای من کعبهٔ روحانی است   کعبه و دیر از کجا این چه مسلمانی است

با خود اندیشید که شک نیست که این جماعت اهل دوزخ‌اند. از کرم الهی و لطف نامتناهی عجب می‌دارم که چنین صورت موزون و سیرت مطبوع را به دوزخ معذّب گرداند و چون قافله روان شد زاهد ناچار با قافله روان گشته می‌گفت:

می‌روم وز سر حسرت به قفا می‌نگرم   خبر از پای ندارم که زمین می‌سپرم

چون در نماز ایستادی گفتی: شعر

هر روز در برابر کعبه است پنج بار   این‌سینه‌ای که چار حدش با کلیمیاست[۲۱]

چون به مکّه رسیدند زاهد مدتی آن‌جا مجاور شد. حال گردانِ ریش حالِ ترسابچه متغیّر گردانید.

ماهش که برآمدی فرو شُد   ریشش که بریزدی، برآمد

زاهد به وقت مراجعت باز بدان دیر رسید. ترسایی را دید با ریشی پریشان، زنّاری بر میان، کلاه نمدین برسر و کهنه گلیمی در بر خوکان را می‌چرانید. با زاهد تواضعی نمود. زاهد گفت: این لطف را سابقه‌ای نمی‌شناسم. ترسا گفت من آن پسرم که آن بار در خدمت بودم. زاهد را سلسلهٔ آن حالت در جنبید. هاتفی آواز داد که اوّل چنین مردودشان می‌کنیم آن‌گاه به دوزخشان می‌فرستیم. در عنفوان حسن مرغان بهشت می‌باشند و در آخر کار سگان دوزخ. باری وجود تو سر به سر وحشت است و دیدارت موجب نفرت[۲۲]. من این می‌گفتم و ریش از خجالت سرخ و زرد بر می‌آمد. ناگاه گفت تو باری به نقص من مشغول مشو و از روی خود شرم دار ـ مصراع : کو نیز از این نمد کلاهی دارد.

نمی‌بینی که به واسطهٔ آن که بعضی از ما با تو همراه است محبوب را به جانب تو هیچ نظری نیست و به حکم اَلجِنسِیَّةُ عِلَّةُ الضَّمِّ پیوسته میل او به جماعتی می‌کشد که از صحبت ما بی‌بهره‌اند. امّا به حق، خدایی که بُطلانِ جمالِ نازنینان به‌دست قدرت ما حوالت فرموده است که ننشینم و آرام نگیرم تا سزای هر یک به قدر ایشان در دامنشان ننهم و اگر هزار بار سرم بُرند اقتدا بدین بیت کنم که گفته‌اند:

چو شمع باش در این ره که گر سرت ببرند   ز ذوقِ آن سر دیگر ز دوش بتراشی

و اگر هزار بار از بیخم برکنند عاقبت از بیخشان برکنم. این بگفت و از سر غضب روی بر تافت.

خدایا شرّ ریش از همگنان بدور دار. اکنون ای یار عزیز اگر ریش این چنین[۲۴] است که من دیدم و آن بلا که من از مشاهدهٔ او کشیدم هرگز غبار وحشتِ او به دامن جمال بی‌همال تو مرساد[۲۵] که ابدالآباد از بلای آن خلاص نیابی.

آن نوع بلا که ریش می‌خوانندش   آن روز مبادا که به روی تو رسد

و چنان‌که در غضب او مشاهده می‌کردم البتّه رحمت نخواهد کرد و دم به دم و ساعت به ساعت[۲۶] شبیخون خواهد آورد. باری در این چند روز که هنوز در راه است و لشکر پراکنده جمع می‌کند فرصت غنیمت دان و خاطر اصحاب دریاب. شعر

گاهی به غمزه خانهٔ جان‌ها خراب کن   گاهی به بوسه خاطر یاران نگاه دار

و به نقد: شعر

گر توان با من بی‌چاره برآور نفسی   که ندارم بجز از لطف تو فریادرسی

و از رعایت جانب یاران و دل‌جویی دوست‌داران . مصراع : غافل منشین نه وقت بازی است و من بعد:

بر خاطر هیچ کس غباری منشان   دریاب که نسخ می‌شود نامهٔ حسن

باری از این گفت و گوی

مراد ما نصیحت بود و گفتیم   حوالت با خدا کردیم و رفتیم[۲۷]

پاورقی‌ها ـ بخش دوم

ترجیع بند:

۱ ـ ح : دین الحاد
۲ ـ ح : نشود
۳ ـ ح ، د، ب ۱، ب ۲ این بند را ندارند
۴ ـ ب ۳ این بیت را ندارد
۵ ـ این بند در ب ۱ و ب ۲ بند سوّم است
۶ ـ ب ۱ : ایمن از دهریان نامردیم
۷ ـ ت : دستمان
۸ ـ این بند در ب ۱ و ب ۲ بند چهارم است
۹ ـ د: بعد از این
۱۰ ـ ح : نام نیک

مثنوی‌ها:

۱ ـ ش، ب ۲، ب ۳، ح : به بی‌دانشی مانند
دلت را طلبکار چیست
۲ ـ ب ۱ : که این کار چیست / در این ره
۳ ـ ب ۱ : سر ناسزایان

رباعی‌ها:

۳) ۱ ـ ت : بر کون و کسش می‌زن و می ده صلوات ـ د، پ : زخمات
۷) ۱ ـ ح : دریاب
۸) ۱ ـ ح ، م، د: بنشین
۲۲) ۱ ـ ح : این
۲۴) ۱ ـ د: ز زیر
۲۶) ۱ ـ ح ، پ : قدر چو تو خوک شکل ـ م : قدر چو تویی هزار دستان دانند
۲۹) ۱ ـ پ، م، د: آن
۳۵) ۱ ـ م: امروز مخور حسرت فردا می خور ـ ح : تس می‌کن
۳۸) ۱ ـ د: جستی
۴۰) ۱ ـ ح : تا نکشتش
۴۴) ۱ ـ اصل: دور شدست ۲ ـ اصل: روبار
۴۶) ۱ ـ ح : پرها
۴۹) ۱ ـ ح ، ب ۲، ش : افتد که مگر تازه ـ ب ۳ : افتد که دگرباره
۵۲) ۱ ـ م: که حالیا
۶۰) ۱ ـ د، ب ۲، ش : همیشه
۶۱) ۱ ـ ب ۱ : آب خانهای
۶۴) ۱ ـ ت : دی با طرب و نایی و بزم آرایی / وامروز به گشنگی و جان فرسایی

قطعه‌ها:

۴) ۱ ـ ب ۱، ب ۲ : سرخ
۵) ۱ ـ م : کور مفسد ملعون ۲ ـ ز آل یاسین نیست
۱۰) ۱ ـ ح : تیرگی
۱۳) ۱ ـ ح ، ش : چو در شد از ۲ ـ ح ، م، د: بکند
۱۵) ۱ ـ ت : یارم

۱۶) ۱ - ت : بالسّم الصریح - تصحیح قیاسی

۲۷) ۱ - د، ش : تا مرا از آن

۲۸) ۱ - تمام نسخه‌ها: شهاب‌الدین حیدر - تصحیح قیاسی ۲ - م ندارد ۳ - م : گفتم

۳۰) ۱ - د، ش : رمبانان

۳۴) ۱ - ش : دارم ... ز درم باز آید ۲ - ش : ما

۴۶) ۱ - ب ۱ : بسی خوشتر از عمر - ح ، ب ۲، ش : بود خوشتر

۴۸) ۱ - ت : باز

۵۳) ۱ - ح ، م، د: ار

اخلاق الاشراف:

۱ - م : غایت سعی به تقدیم رساند

۲ - ت : چهل و کسری - م، ب ۳: پنجاه و یک

۳ - ت : با من و تو عقلی

۴ - م، ش : محارب

۵ - م، ت : این جمله را ندارند

۶ - ب : یزدی - م: خرناتی

۷ - پ : جوان به یمن این کفایت سی سال

۸ - پ، م: معانی

۹ - م: مفلوک و مدبور و منکوب

۱۰ - جملهٔ: و از بزرگی... تا این‌جا فقط در «م» آمده است

۱۱ - پ: گودرز

۱۲ - از: و چنان‌که ... تا این‌جا فقط در «م» آمده است

۱۳ - پ : مظلومند ایشان را امان داد تا به اداء جزیه مشغول شدند

۱۴ - کلمهٔ سادات فقط در «پ» آمده است

۱۵ - ت : مجموع روی زمین - پ : ری و قصران - م: ری و خراسان

۱۶ - این بیت و جملهٔ پیش از آن در «پ» نیامده است

۱۷ - م : درم

۱۸ - پ، ت، ش، ب ۱ : کشاکش عشق - بیت از سعدی است و صورت درست آن در متن نقل شد

۱۹ - م، پ : محیی مقربی

۲۰ - ت : چندین تومان آدمی را (تومان = ده هزار)

۲۱ - دعای پایان رساله از نسخهٔ ت نقل شده است. در نسخه‌های دیگر به صورت‌های دیگر آمده

رسالهٔ دلگشا:

۱ - از آغاز رساله تا این‌جا از دست‌نویس «ت» ساقط شده است.

۲ - ب ۲، ب ۳ : ترک پسری تیبک می‌زد و... ۳ - این حکایت فقط در ب ۲ آمده است

۴ - ت : مجدالدّین همگر - ب ۳ - مولانا مجدالدین مگرایگی - متن برطبق ش و ب ۲ و ظاهراً این شخص غیراز مجدالدّین همگر معروف باشد چه او شیرازی است و بیشتر با لقب همگر معروف است و خواجه‌فخرالدین می‌توانست به‌آسانی دربیت خود به‌جای مجدایگی «مجد همگر» بگوید وچون نگفته، پیداست که‌این مجدالدّین ایگی شاعری دیگر وکمتراز مجدالدّین همگرمعروف است

۵ - نام این شخص چنین است در دست‌نویس‌های ش، ب ۲، ب ۳ - این حکایت در «ت» نیامده است.

رسالهٔ صد پند:

۱ ـ ب ۲: الحمدلله علی نعمه و نواله و منّه و افضاله و السّلام علی خیر خلقه محمّدٍ و آله ـ ب ۱ نیز چیزی قریب به همین عبارت‌ها دارد ۲ ـ ت، ب ۲، ب ۱ : عبارت

۳ ـ ب ۱، ب ۴: بر متکبّران و خودپسندان سلام مکنید ۴ ـ ب ۲ : کلمات شیخان در گوش مگیرید که گفته‌اند بیت

هر معرفتی که مرد بنگی گوید بر گیر خری نویس و در کونش کن

۵ ـ ت: ...را پیشه سازید ۶ ـ از «چنانچه گفته‌اند» تا پایان بیت فقط در «ت» آمده است ۷ ـ ب ۱ : از کون دادگان

۸ ـ از : تا عاصیان تا پایان جمله فقط در ب ۴ آمده است ۹ ـ ب ۲ : از زنی که نوشنده و خواننده باشد و قصّهٔ ویس و رامین داند مستوری توقّع مدارید و از پسری که بنگ و شراب خورد و طنبور زند کون درستی طمع مدارید. ـ ب ۴: خاتونی که قصّهٔ ویس و رامی و یا خسرو و شیرین و یا لیلی و مجنون و گل و نوروز خواند وامردی که بنگ و شراب خورد مستوری و کون درستی از ایشان توقّع مدارید ۱۰ ـ از اینجا به بعد از نسخهٔ «ت» افتاده است ۱۱ ـ از : که زنان را ... فقط در «ب ۲» آمده است ۱۲ ـ از : و چون راضی گشتند ... فقط در (ب ۴) آمده است ۱۳ ـ کاتب دست‌نویس ب ۱ در پایان رساله چنین آورده است: تمّ هذا الکتاب ملک العلماء والفضلاء والبلغاء والشّعراء کمال الملّة والدّین عبیدالزّاکانی طاب مثواه فی یوم الاثنین و الثلاث من الشّوّال لسنة سبع عشر و ثمان مائه.

در نسخهٔ چاپی چند عبارت هست که در هیچ یک از دست‌نویس‌ها نیامده است: کار امروز به فردا میندازید. (شمارهٔ ۳) روز نیک به روز بد مدهید. (۴) شیخ زادگان را به هر وسیله که هست بگایید تا حجّ اکبر کرده باشید. (۹۱) کلمات شیخان و بنگیان در گوش مگیرید که گفته‌اند. بیت: هر معرفتی که مرد بنگی گوید / بر گیر خری نویس و در کونش کن (۹۷) تخم به حرام اندازید تا فرزندان شما فقیه و شیخ و مقرب سلطان باشند (۹۸).

نیز در هیچ یک از دست‌نویس‌ها در برابر هر پند شماره گذاشته نشده است. گمان می‌رود که این کلمهٔ «صد» در عنوان رساله نه عدد که قید کثرت و به معنی «پندهای بسیار» باشد و در هرحال تعداد پندها در نسخ گوناگون متفاوت است.

در نسخهٔ ب ۴ که پیداست از روی نسخهٔ قدیمتری نوشته شده امّا کاتب آن در غایت بی‌سوادی بوده، این رساله «واردات النّصایح» نامیده شده است.

رسالهٔ ده فصل:

۱ ـ ب ۲ : رسالهٔ تعریفات، ب ۳ : کتاب ده فصل، ب ۴ : رسالهٔ ده فصل ـ عنوان اخیر ازآن روی برگزیده شد که مؤلف در متن، آن را «ده فصل عبید» می‌خواند.

۲ ـ ب : الّبزریش ۳ ـ الف : نشنود. تمّت

۴ ـ «آش کشند فقط در الف ۵ ـ ب : دزد الفشره، نسخه‌های دیگر: افشار ـ متن برطبق الف ۶ ـ الف : والجحیم

۷ ـ الف : الصّوفی ۸ ـ الف : علیه ما علیه

۹ ـ الف، ب : ... و کوهها متواری شوند و در شکل شبیه آدمی باشند.

۱۰ ـ الف : الجلید ۱۱ ـ الف، ب ۳: آنچه در مستی به کسی

دهند و در هشیاری بازستانند
۱۲ ـ الف . که بن بردارد
۱۳ ـ الف افزوده است : و به قول زن کار کند
۱۴ ـ از اینجا تا ... المذکورات فقط در ب ۳ آمده است
۱۵ ـ الصّبی ... فقط در الف آمده ست.
۱۶ ـ پ : الشّلوارند افسار دنبال کس ـ انریش نیز فقط در همین نسخه و الف آمده است
۱۷ ـ در پایان ب ۲ آمده است: لقد فرغ من کتابة هذا الکتاب الکلیّات عبید زاکانی بعون الله [و] اللّطف السبحانی عن یدالعبد الضعیف النّحیف المحتاج الی رحمة ربّه اللّطیف علیّ بن عثمان القروی عفی عنهما فی وقت الظّهر مع الاذان یوم الاحد من اواخرالصّفر سنة ثلاثة و خمسین و مأتین و الف ۱۲۵۳.

ریش‌نامه:

۱ ـ پ : العزّةُ للّه تعالی. رسالهٔ ریش از انشاء صاحب معظم نظام الملّة والدّین عبیدالله الزّاکانی القزوینی ـ الف . رسالهٔ ریش از اختراع امیر نظام‌الدّین عبید زاکانی عفی عنه
۲ ـ الف، م، د: پادشاهی را
۳ ـ م : به پیشکش پیش چشمش؛ د : پیش قدش
۴ ـ صورت متن فقط در م، د، پ آمده است. باقی نسخه‌ها: گویی
۵ ـ از «عالم ... » به بعد فقط در پ، د آمده است. ـ نیز در الف: علی کرّم اللّهُ وجهه فرمائید که اللّحیة حلیة
۶ ـ ب ۳ : خدّت به خط سبز تو
۷ ـ الف از : عجیبتر ... تااینجارا ندارد
۸ ـ الف از : اگر بیچاره‌ای ... تا اینجا را ندارد
۹ ـ الف : چشم جهانیان
۱۰ ـ د: فی‌المثل گر بری به قصران
۱۱ ـ م : این چه گه‌خوردن است و چه ژاژ خاییدن و چه معنی دارد؟
۱۲ ـ در نسخه الف این دو مصراع به صورت بیتی آمده و جملهٔ وسط حذف شده. پیداست که کاتب نسخه را خلاصه می‌کرده است. از این پس به این افتادگی‌ها اشاره نمی‌کنیم بویژه که نسخه چاپ شده و انتشار یافته است
۱۳ ـ د، م : مُنزَل
۱۴ ـ الف، د، م، پ : لعنت تقلید
۱۵ ـ د، پ : بسیار
۱۶ ـ د،م: یکی‌ازاولیا؛الف:یکی‌از مشایخ
۱۷ ـ الف، د: ای ولیّ خدا
۱۸ ـ الف، د: چندان که گفت و نحو مزید فایده نبود
۱۹ ـ الف، د: هرچه لایق تر است
۲۰ ـ د: در حق او گفته باشند
۲۱ ـ د: چند روز آنجا مقام کرد
۲۲ ـ از: چون در نماز ... تا پایان این بیت در م، د، پ آمده است.
۲۳ ـ این جمله در م، د نیامده است
۲۴ ـ الف : آن جنس
۲۵ ـ از اینجا تا پایان جمله در الف، م، د نیست
۲۶ ـ الف، م، د، پ : ساعةً فساعةً
۲۷ ـ پ : تمام شد رسالهٔ ریش از دیوان مولانا عبید زاکانی؛ ب ۲ : تمت الرّساله و الحمدلله حقّ حمده والصّلوة والسلام علی من ختم به الرّسالة و علی آله الطّاهرین اجمعین آمین؛ ب: تمّت الرسالة بعون اللّه تعالی و حسن توفیقه و الحمدللّه ربّ العالمین و الصّلوة و السّلام علی خیر خلقه محمّدٍ و آله اجمعین. الف : تمت الاوراق بعون الرّزّاق سنة ثمان و ستّین و ثمان مائة هجریّة مصطفویّة.

بخش سوم ـ ملحقات

فالنامه‌ها ـ کنزاللطایف ـ موش و گربه
حکایتهای عربی و ترجمه فارسی

فال نامهٔ طیور

باز	شاهین	همای	طاووس	عندلیب
فاخته	قمری	هدهد	خروس	طوطی
کبک	کلاغ	تیهو	مرغابی	باشه
صعوه	کلنگ	بط	بوم	گنجشک

۱ ـ باز

چون فال تو را به‌فرّخی باز آمد — وان دولت رفته‌ات کنون باز آمد
ریش تو به‌کون دشمنت اولی‌تر — چون دشمن تو ز دشمنی باز آمد

۲ ـ شاهین

شاهین آمد به فال دل شادان کن — رخساره به رنگ لالهٔ نعمان کن
دشوار چو خر برتن خود آسان کن — وانگه به نشاط ریش را پالان کن

۳ ـ همای

بنگر که تو را چه گوید این طرفه همای — بی‌شک برسی به آنچه می‌داری رای

خواهی که تو را نیک شود آخر کار ‌‌‌‌ کون می ده و منّت منه و ژاژ مخای

۴ ـ طاووس

طاووس نکو باشد و فرخنده به فال ‌‌‌‌ فالی که زدی نکو زدی نیست محال
خواهی که به فرّخی گذاری مه و سال ‌‌‌‌ ریش تو به کون خور، نه یک روز، سه سال

۵ ـ عندلیب

گوید به تو عندلیب کای خوب پسر ‌‌‌‌ می‌نوش به شادی غم و اندوه مخور
در طالع تست کز ره کون بخوری ‌‌‌‌ کیری سه وجب ز کیر خر افزونتر

۶ ـ فاخته

بشنو سخن و روی سوی فاخته کن ‌‌‌‌ دل را ز فضول و جهل پرداخته کن
راهی است تو را تا به جهنّم در پیش ‌‌‌‌ بر خیز و برو توشهٔ ره ساخته کن

۷ ـ قمری

قمری آمد به فالت ای یار عزیز ‌‌‌‌ زنهار گریز کن ز هم‌خانهٔ هیز
ورنه چو پشیمان شوی آنگاه چه سود ‌‌‌‌ کت باد به دست است و سبال تو به تیز

۸ ـ هدهد

هدهد که ز فال تو خبر می‌آرد ‌‌‌‌ بهر تو دو پای و کیر خر می‌آرد

آن گُل که تورا ز دولت کون بشکفت   خوش باش کنون که میوه بر می‌آرد

۹ - خروس

بشنو خبر فالِ تو از بانگ خروس   گوید که تو را به خانه آمد سه عروس
باید که مدام تا دیوثی بکنی   چشم تو بُوَد به سرخي چشم خروس

۱۰ - طوطی

در فال تو خوش شکر شکن شد طوطی   حلوای گزر بیامدت یک قوطی
زین گونه که تو جفتهٔ سنگین طلبی   دانند همه خلق که هستی لوطی

۱۱ - کبک

زد قهقهه بر کوه یکی کبک دری   کای آن که ز حال عاشقان بی‌خبری
گر می‌خواهی که گوی دولت ببری   این کیر به اخلاص و ارادت بخوری[1]

۱۲ - کلاغ

آورد به فالت خبری طرفه کلاغ   ای کام دل و روشنی چشم و چراغ
گوید که ... یت بدهد کیر خری   تا بر کس خرکسان نهد کیر تو داغ

۱۳ - تیهو

ای آن که تو را به فال تیهو آمد   خوش باش که این فال تو نیکو آمد

دولت همه را در سر و در کونِ تو را چون کار تو برعکس چو هندو آمد

۱۴ ـ مرغابی

بنمود تو را معاینه مرغابی در فال تو احوال تو کاندر خوابی
آید چو محکّ امتحانی به میان پیدا شود آن زمان که چه قلّابی

۱۵ ـ باشه

در فال تو آمده است باشه به سخن کای کوردل بی‌قدم توبه شکن
نام تو نه مرد می‌توان گفت نه زن سن قیز گُلمش سفط کولورن نمه سن

۱۶ ـ صعوه

فال تو اگر صعوه برآمد چه غم است گر بر تو رسد محنت و اندوه کم است
دل را تو به سخت و سست دنیا خُو ده چون لوت ولت و محنت‌وشادی‌به‌هم است

۱۷ ـ کلنگ

ای آن‌که برآمده است فال تو کلنگ هستی تو یکی کُنگ دو دستی کرنگ
گر تو مثلاً دسته زنی بر هاون از غایت ضرب کون تو[۲] . . .

۱۸ ـ بط

این فال تو آمده است چون خایهٔ بط ای فال تو چون خیال تو جمله غلط

هرجا که روی و هرچه گویی شنوی — از هر که بود، جواب دشنام و سقط

۱۹ـ بوم

این فال میانه است چون بوم آمد — عمر تو دراز و قدمت شوم آمد
هر کس که بداد پول و کیرش بنخاست — کارش مَثَلِ فاسق محروم آمد

۲۰ـ گنجشک

گنجشک که او خانه نهد در سوراخ — گه بر سرِ خاشاک و گهی بر سر شاخ
گوید بگذار تا شود غم گستاخ — دلتنگ مشو که هست کون تو فراخ

فال نامهٔ وحوش[1]

اسب	استر	شتر	خر	گاو	فیل
شیر	پلنگ	کفتار	گرگ	کرگدن	ببر
خوک	یوز	گاومیش	سگ	خرگوش	خرگور
روباه	گربه	غوچ	موش	میمون	سیه‌گوش
گوسفند	آهو	خرس	دله	بز	شغال

۱ ـ اسب

در خانهٔ دولت تو[2] چون اسپ افتاد　　بی‌شک برسی زود به مقصود و مراد
اندیشه مکن که طالعت نیست قوی　　گر عمر بُوَد جماع پُر[3] خواهی داد

۲ ـ استر

استر چو به طالع آمد ای مردک خر[4]　　وقت است که خانه‌ات[5] شود زیر و زبر
ای مــردک دون قــلتبانِ احــمق[6]　　بی‌شک تو حرام‌زاده‌ای چون اســتر

۳ ـ شتر

دانی که شتر چه گویدت ای سره مرد　　گردی به بزرگی ز[7] همه عـالم فـرد

لیکن کیری[۸] به قدر یک گز بهتر امشب تو ز راه کون خود خواهی خورد

۴ - خر

بشنو خبری خوش از خر پالانی آمد گه آن که عیش و عشرت رانی
در طالع تست ای بروزی صد بار[۹] در کون تو پای و کیرخر تا دامنی[۱۰]

۵ - گاو

گاو است که از کشته دلت شاد کند امروز ز تو خانه‌ات آباد کند
ریش تو به کون سگ و سگ با تو به تک[۱۱] مادام که گاو بانگ و[۱۲] فریاد کند

۶ - فیل

فیلت چو به فال آمد ای طرفه پسر دل شاد کن و غم جهان کمتر خور
فردا بینم تو را به کام دل خویش[۱۳] بر کیر خری نشسته[۱۴] چادر بر سر

۷ - شیر

ای دوست[۱۵] به طالع تو شیر آمده است[۱۶] اندیشه مکن اگرچه دیر آمده است
کون تو که امروز رباطی است سبیل بگشای که یک قافله کیر آمده است

۸ - پلنگ

در طالعت آمده است ای دوست پلنگ اقبال کند بر تو جهانی را تنگ

تا دیدهٔ تو برآید از سر، می‌زن[۱۷]   ان مردک لنگ دنگ سر را بر سنگ[۱۸]

۹ ـ کفتار

کفتار به فالت آمد ای طرفه پسر   دل شاد کن و غم جهان کمتر خور
زان پیش که گرد کون تو سبزه دمد   تا بتوانی جماع می‌ده تو به زر[۱۹]

۱۰ ـ گرگ

گرگ آمد و گوسپند از گلّه ربود   هی هوی شبان کجا و کی[۲۰] دارد سود؟
کیر تو به کون آن که بودش ترکی[۲۱]   ریش[۲۲] تو بهٔ کون آن‌که انباز تو بود

۱۱ ـ کرگدن

چون کرگدنت بیامد امسال به فال   امسال بسی جمع کنی نعمت و مال
کون تو که تنگ بود دایم چو دلم   امروز به کیرش بکنم همچو جوال[۲۳]

۱۲ ـ ببر

ببر است که عالمی زبونش باشد   در طالع تو رای نگونش باشد
آن کون سفید تو که چون گردون است   طاقی است که کیر من ستونش باشد[۲۴]

۱۳ ـ خوک

شد طالع تو ز فال خوک آشفته   باقی است یقین[۲۵] ز عمر تو یک هفته

در آخر عمر[۲۶] ناگهان کیر حوری[۲۷] بینی به دو دست کون خود بگرفته

۱۴ - یوز

یکو خبری می‌دهدت اکنون یوز بر دشمن بد سگال[۲۸] گردی فیروز
سالی که‌بود سیصد و شصت و شش روز زشت همه پرگه و سبالت پرگوز[۲۹]

۱۵ - گاومیش

گامیش[۳۰] اگرچه شکل ناخوش دارد در خانهٔ محنت تو دولت[۳۱] آرد
در کون تو شاخ‌ها در انداخته است کز روی زمین تو را به سر بردارد[۳۲]

۱۶ - سگ

سگ گرچه همیشه بانگ و فریاد کند تا ظن نبری که با تو بیداد کند
آید گهِ آن که بنده دل شاد کند در کون تو کیر همچو پولاد کند

۱۷ - خرگوش

خرگوش به فالت آمد ای شه‌زاده ناگاه شود نعمت تو آماده
در خانهٔ طالعت چو در کردیم نظر هستی سقط و هیز و سی‌کان داده[۳۳]

۱۸ - خرگور

بشنو خبری تازه تر از خرگور ای آن که تویی سرآمده از جمهور[۳۴]

دل خوش کن و جمع دار خاطر کامسال	کون تو دریده گردد و چشمت کور

۱۹ ـ روباه

روباه به فالت آمد از غم رستی	وز مکر حسود و دشمنان وارستی
ای دوست مشو طیره که می‌گویم راست	بسیار جماع داده‌ای در مستی

۲۰ ـ گربه

گربه که بود محرم بیگانه و خویش	در فال تو آمد ای برادر مندیش[۳۵]
در من نگر و مکن فراموش مرا	آنم که بگاده‌ام تو را صد ره بیش[۳۶]

۲۱ ـ غوچ

در طالعت ای پسر چو غوچ است پدید	غم کرد سفر شادی و اقبال رسید
خواهی که شود کار تو نیکو بنگر	بنشین به هزار عشره بر بوق سپید[۳۷]

۲۲ ـ موش

موش است که در کلبه بود شیرازه	در طالع تو گفت بدین آوازه
ای آن که به طالع تو موش آمده است	کونی داری فراخ چون دروازه

۲۳ ـ میمون

ای آن که به طالع تو آمد میمون	تاگه به زمین فرو شوی چون قارون[۳۸]

بر خرزهٔ من نشین به بخت میمون[۳۹] تا خود فلک از پرده چه آرد[۴۰] بیرون

۲۴ - سیه‌گوش

این خواجهٔ با سیرت و قدر و تمکین[۴۱] بشنو ز سیه‌گوش حدیثی شیرین
هرچند بسی نیک نهادی لیکن صد من گه پرورده به ریشت آمین

۲۵ - گوسفند

در فال تو خود چو گوسپند افتاده است[۴۲] بهتر زین فال هیچ کس نگشاده است
آمد گه آن که[۴۳] جفتهٔ صد من خویش بر خرزهٔ من[۴۴] نهی که چون پولاد است

۲۶ - آهو

آهوست که بوی نافه‌اش خوش باشد صیّاد ز بهر او مشوّش باشد
آهو به زبان حال دانی که چه گفت ریش تو به کون دوستان خوش باشد

۲۷ - خرس

در خانهٔ دولت[۴۵] تو خرس است نهان وقت است که خانهٔ تو گردد ویران[۴۶]
تا باز رهی ز محنت جامه و نان ریش و سر و سبلت تو در کون خران[۴۷]

۲۸ - دله

دانی که چه گفت دلّه‌ای خوب خصال امسال تو را بود بسی نعمت و مال

از درد مـیندیش و روانـی بنشین　　برکیر مـن و دو خـایه‌هایم مـی‌مال

۲۹ ـ بز

هرچند که بز حیله‌گر و پر ز فن است　　بشنو سخنی‌از او که‌این خوش‌سخن است
تـاکـار تـو پـیوسته بـرونق بـاشد　　ریش و سر و سبلت تو درکون زن است[۲۸]

۳۰ ـ شغال

در طالعت آمده است ای یار شغال　　امسال تو را رسد بسی نعمت و مال
گر از منِ بیچاره سخن مـی‌شنوی　　کان می‌ده تا [آن] که‌بمانی صد سال

فال نامهٔ بروج

این فال نیکو مآل از مصنّفات اجلّهٔ حکماست و به تجارب آن را در سلک صدق و راستی انخراط داده از حیلهٔ کذب و حلیهٔ دروغ عاری است. هر آن سعادتمند دولت یارِ بختْ ارجمند و طالعْ بلند که خواهد که همگی حال و جملگی مآل خویش در میزان علم و ادراک وزن نماید و کمیّت و کیفیّت آن معاین و مُشاهِد گردد دست در عُروةالوثقای این فالِ میمون زند که تمامیِ مآل و جملگی کمالاتش به میزان عقل و صدق و ترازوی مضاحکه کشیده در جیب بی‌عیبش می‌نهند.

و قاعده در این فال آن است که اسم شریف خودش و اسم مادرش به حساب ابجد ببیند که چند عدد است و بعد از آن دوازده دوازده طرح نمایند و آنچه بماند از حمل بشمارند، به هر برج که برسد طالع میمون اوست و آنچه از احکام و منسوبات آن برج باشد به عرض صاحب فال رسانند که از آن تمامی ذات و صفات خود و خانه‌های دوازده‌گانهٔ متعلّق به وی مفهوم گردند به مقاصد علیّه و مطالب تهیّهٔ خویش فایز می‌شود و بین اقران به آن کمالات ممتاز و مستثنیٰ می‌گردد.

و مثالی بگوییم که آن را مُقتَبَس علیه خود کرده از آن دیگر اسم‌ها معلوم نمایند. مثلاً نام صاحب فال بوقا باشد و اسم مادرش بوق، اسم صاحب فال ب و ق ا، اسم مادرش ب و ق. مجموع دویست و هفده می‌شود، دوازده دوازده که طرح کردند یک ماند. از حمل طالع اوست و آنچه در آن حکما نوشته‌اند به عرض صاحب فال رسانند.

حمل

ای صاحب فال فُتِحَ بِوجهکَ بابُ‌المال، فرخنده طالعی که تو راست طالع حَمَل، و آفتاب در آن به هفده درجه و سی و شش دقیقه؛ ابلیس علیه مایَسْتَحِقّ صاحبش، چه گویم چه بختی روی به تو آورده؛ بوزرجمهر حکیم گوید خانهٔ اول که تعلّق به نفس دارد نفست طغیان کند و در کون یکی از خویشان کند و یحتمل که به واسطهٔ انتقام کونت بدرند و ریشت بکنند. خانهٔ دوّم مایه برسرخایه دربازی و باگدایی درسازی. خانهٔ سیّوم تا به سقایه توفیقت رفیق است و برادرانت طریق قیادت خواهرانت به سبیل شفقت پیش گیرند. خانهٔ چهارم عاقبت کارت نیک است که [به] دلّالی وزن بمزدی ایّامت فراخ گذرد. خانهٔ پنجم وقت خوابت خبری برسد که فرزندت در فلان جای دامنش گشادند و در کونش انداختند و این خبر راست باشد نه آن که احتمال صدق و کذب هر دو داشته باشد. خانهٔ ششم کنیزکانت را بگای که در این دو سه روز از تو باز می‌ستانند تا دردت زیاده نباشد و از دست خری و پای استری چهار دانگ به تو می‌رسد. خانهٔ هفتم بسیار نیک است. اگر زنت جوان است که البتّه امشب یا فردا به شب به کار خیر پای‌هایش به فلک می‌رسانند. خانهٔ هشتم گوزی چند به میراثت خواهد رسید. بینی بگیر تا بوی آن به دماغت نرسد. خانهٔ نهم سفرت تا باباکوهی است. گر به راه کوهت درسپوزند و به ریشت بگوزند فوزی دان. خانهٔ دهم امیدت برآید و جان از کونت بدرآید. خانهٔ یازدهم مادرت به هوش آید و کیری بزرگ نوش فرماید. خانهٔ دوازدهم دشمن بر تو دست یابد و کونت به ضرب کیر بشکافد.

بیت

ابلیس تو را نوازد ای نیک نهاد — گردی تو بسی شاد و ز غم هم آزاد
لیکن چو مناره ای به کون تو رود — کیری و تو برکشی فغان و فریاد

ثور

ای صاحب فال تیز ریشک، وگوّه الاسبال؛ طالع فرخندهٔ تو ثور است و قمر در آن

به بیست درجه و سی دقیقه صاحبش ابوالنّسناس، چه نیکو طالعی و میمون بختی که تو راست. دولتت رخت به‌بارگاه نکبت و نقمتت بُنه به پیشگاه نعمت کشیده. جالینوس حکیم گوید خانهٔ اوّل که کر و کور و گُنگ و لنگ شوی و ریشت بریزد و دستت در خایه آویزد. خانهٔ دوّم زنت مال از روزنت بیرون دهد تو جان می‌کَن که او کان می‌دهد. خانهٔ سیّوم بخشت رخت و پخت از معموره به ویرانه کشد و خواهرت دزد و برادرت زن بمزد باشد. خانهٔ چهارم آخر کار به زراعت مرارت بختْ ارجمند و طالعْ بلند شود. خانهٔ پنجم از کون و کس دختر برخورداری یابد و تحفه و هدیه آرند و کون پسر و کس دخترت درند. خانهٔ ششم کنیز که کونش بدرد درگردن آویز که جهت چشم زخم بغایت نیک است و از پرستاران باز دار و با چهارپایان درساز تا زنت رشک نبرد و عرضت نَدَرَّد. خانهٔ هفتم شریکی داری که گاهی به خانه‌اش می‌آری. خانهٔ هشتم جماع اعلا به علام باره بده و فلوس مستان تا ذخیره باشد و خوف مکن و ترس مدار از یوم حساب و روز شمار. خانهٔ نهم رو به‌جرون و هیزی بیاموز و نام و ناموس بسوز تا به دولت رسی و از نکبت نترسی. خانهٔ دهم مادرت در جوانی توبه کرد و در پیری کیر خورد. خانهٔ یازدهم امیدت به کون و حالت دگرگون است. خانهٔ دوازدهم دشمنانت سهام معادات در کمان کمین نهند و در دکانت بگیرند و بر ریشت رینند.

رباعی

چون گاو به طالع تو آمد ای خر   کیری بطلب کون فراخت می‌در
وانگاه برای پاره دوزی در شهر   می‌گرد و همی پرس ز هر کوچه و در

جوزا

ای صاحب فال شغلت بالخایه مال طالع همایونت که از مطالع میمونت درخشان شده جوزاست با بیست درجه و چهل دقیقه عطارد، صاحبش خنّاس، خوش طالعی و خجسته بختی که توراست. شکر کن و حمد خوان که جای شکر و محلّ حمد است. لقمان حکیم گوید خانهٔ اول دلالت کند که تا ده روز دیگر یا بیشتر یا کمتر در راه

بی‌راهان قلندران ناتراشیده تو را دریابند و گزرها یعنی کیرهای چون چماق در اعماق امعائت یعنی روده‌هایت دربرند و از صباح تا پیشین تو را این حال باشد. شکرگوی ایشان را، این نعمتی بزرگ و دولتی سترگ است. خانهٔ دوم مال‌هایت به حکّه و خارش پایمال گردد و دروغ در فال نمی‌توان گفت. خانهٔ سیّوم دالّ است بر آن‌که برادران به ریشت گوزند و خواهران بر سبالت می‌رینند. خانهٔ چهارم عاقبت‌کارت بین در نشینی و به چشم خود بینی مقرّر کنند. شکر می‌باید کرد که بدتر از این کار پیشت ناید. خانهٔ پنجم یکی از فرزندان تو خارشی در کون دارد. آن محل در ریشت بمال تا خارش از آن محلّ شریف به محلّ خسیس آید و فرزندت ظاهراً بهتر از ریشت. خانهٔ ششم تیز چهار پایانت بر ریش، تا ریش سفید شود اگر سیاه باشد و سیاه شود اگر سفید باشد و گوز پرستارانت به ریش تا ضعف دلت زایل کند. خانهٔ هفتم زنت میل به شریک بیشتر دارد که بر تو، حلیم باش و ریش خود به دست زنت گذار تا طپانچه بر سر و رویت نزند. خانهٔ هشتم خوف مکن که شریک در مال و عرض داری که موجب سبکباری است. خانهٔ نهم سفر دراز است تا خرابات که در آن‌جا به منصب دستمال شوری پایه‌ات بلند و سرمایه‌ات ارجمند می‌گردد. خانهٔ دهم مادرت در کار خیر یعنی در خسیدن و جماع کونی دادن تقصیری نکرده، آفرین بر پدر و مادرت باد خاطر مبارک جمع‌دار که به‌جماع خانهٔ دنیا و آخرت معمور می‌فرمایند. زنان نیک این چنین‌اند. خانهٔ یازدهم امیدی که به گوز خویش داری بلااشتباه زودِ زود برآید که خانهٔ سعد است. خانهٔ دوازدهم دشمن تو ریش تو است بتراش و به روی بخسب که از همه اعدا ایمنی.

رباعی

چون صاحب طالع تو خنّاس آمد معشوقهٔ خانهٔ تو کنّاس آمد
دستت به گُمیزِ زن صباحی می‌شوی خنّاس به این ادب بر ناس آمد

سرطان

ای صاحب فال و ای خرگُهِ دلّال طالع میمونِ تو سرطان است با پنج درجه و بیست

دقیقه زهره در وی، صاحبش ابوالوسواس. چه نیکو طالعی و میمون مطالعی داری از اوج نکبت به حضیض سعادت انتقال نمودی؛ جالینوس‌حکیم گوید خانهٔ اوّلِ صاحب این فال دلالت کند که پایش لنگ و کون و دلش تنگ شود. رویش کج مج و پای زنش اعرج گردد و گاهی روی خود در آینهٔ فرج زن خود بیند و از غم به کنجی نشیند. خانهٔ دوم مال و درآمدش از کون خود بود و مداخلش از بعضی که به کس زنش در آمد کنند و این مایه‌ای است که تا پیر نشود در کیس کیاست ایشان است. شکر بی‌حدّ لازم است تا مال زیاده شود. خانهٔ سیّوم برادرش به قیادت امردان و خواهران خود مشغول شود تا بدان عمل پایه بلند چون کوه الوند گردد. خانهٔ چهارم عاقبت کارش می‌نماید که در حضورْ پای‌های زنش بردارند و دست شوهرش بر سر دارند. خانهٔ پنجم هر صباح دست خری و پای استری جهت دولتخانه‌اش فرستند و فرزند دلبندش به خایه مالی برند. خانهٔ ششم کنیزکش‌کان دهد و خواجه‌اش در پس در نشسته فلوس ستاند. خانهٔ هفتم شریکی قوی جهت دولتخانه‌اش می‌نماید. امید که سایه‌اش از سر ایشان کم مباد. همانا که خایش می‌رسد و گوزی برای ریشش می‌کند. خانهٔ هشتم مّیراثی می‌نماید که به وی رسد. هرچند که می‌بینم آن است که مگر در هنگام جماع به رسم میراث گوزی بدهد غیر از این چیزی دیگر نمی‌نماید. خانهٔ نهم سفری دراز می‌نمایدش امّا تا به سفر رفته زنش [از] خانه رفته و پیش معشوقش خفته. خانهٔ دهم مادرش به گوِ دلّالی زنش آراسته و به این کار پیراسته است. خانهٔ یازدهم امیدش برآید و جان از کونش بدرآید. خانهٔ دوازدهم دشمنانش جهت بدست آوردن زنانش زود دوست شوند.

رباعی

ای صاحب فال هست این فال تو کج پس بر تو نباشد این زمان هیچ حرج
لیکن به قرانی که در این طالع توست روی تو شود کج مج و پایت اعرج

اسد

ای صاحب فال سار امرکَث بالاختلال، طالع واژونت برج اسد است و کوکب

میمونت زهره به دوازده درجه و بیست و چهار دقیقه [صاحبش] عفریت، عجب طالعی و نیکو مطالعی که توراست. ابوعلی گوید صاحب این طالع از اوج رفعت به درجهٔ خست افتاد. خانهٔ اوّلش دلالت کند که تا ده روز دیگر خارش پیدا کند و بعد از آن پیس شود و از شهرش برانند و زنش بجنبانند. خانهٔ دوم خانهٔ مال است. مالش به دست زن افتد و با غیر خورد و کیسهٔ عِرضش بدرد. خانهٔ سیّوم یک مرتبهٔ دیگر از شهرش دور کنند و معشوق زنش نزدیک کنند. خانهٔ چهارم عاقبت کارش نیکِ نیک است. زنش به طپانچه روی سیاه و دل تباه کند و موی ریشش کَنَد و به موی زهار خویش پیوندد. خانهٔ پنجم دخترش جماع داده و پسرش کان داده باشد اما از ایشان فلوس به پدر رسد. فرزندان چنین مبارک می‌باشند. خانهٔ ششم باید که به‌ریش کون چهارپایان پاک کند که علّت می‌برد و شانهٔ ریش از موی کس کنیزکان و پرستاران دریغ ندارد که شپش می‌برد. خانهٔ هفتم غایبی می‌رسد با کیری دراز قوی که نصفی خود نوش فرماید و نصفی زنش تناول فرماید که دفع علت می‌کند. خانهٔ هشتم خوف مکن و ترس مدار که تا ده روز دیگر قلندری می‌رسد که مرض حگّه از شما دور کند امّا او که می‌رود مرض زیاده می‌گردد. خانهٔ نهم سفری بکن و کون خود را به قلندران رسان تا تمتّعی برداری. خانهٔ دهم مادرت رشک می‌برد که چرا کون پسرم می‌درند. بنابراین از آنچه به رودهٔ خود می‌فرستی به رحم او فرست که صلهٔ رحم کار نیکان است. خانهٔ یازدهم امیدت گوزی است شاید که صد عدد برسد نا امید مباش و ریش متراش که اینک رسید. خانهٔ دوازدهم تو را با هیزی بگیرند و بر ریش و سبیلت برینند.

رباعی

ای صاحب‌فال پیس و بدکیش شوی   یک کیر بخور که نیک‌اندیش شوی
خویشان تو از جماع دادن مردند   سعیی بنمای تا تو چون خویش شوی

سنبله

ای صاحب فال هلاک الابلیس بالضّلال مرّیخ به بیست و پنج درجه و دوازده دقیقه

در برج سنبله از تتق افق به طالع سعد و فیروزی در طالع درخشان گشت. هیطال دبو صاحبش مایل به نحوست است. بقراط گوید زهی سعادت آن کس که اینش طالع است و زهی بخت خجستهٔ او که اینش مطالع است. خانهٔ اوّل دلالت کند که بعد از ده روز دیگر ریشش به خایه ببندند به گاوی ماده‌اش سوار کنند و در محلّاتش بگردانند و بانگ دهند که این مرد حرگاییده و بر ریش و سبال خویش شاشیده. خانهٔ دوّم دلالت کند که از زراعت مخدّراتش که بعضی درکس و بعضی درکون گزر کارند غلّات در دولتخانه‌اش به انبار کنند. از خیرات و زکات تغافل نفرمایند که در محاصلش برکتی پیدا آید. خانهٔ سیّوم خواهران و برادرانش را عزیمت سفر قریب مصمّم شود جهت آن که متاع ایشان در بازار توطّن کاسد و درسوق منتقلات رایج باشد تا کون و کس به تسعیر فروشند. خانهٔ چهارم عاقبت کارش به بدبختی و بی‌سرانجامی کشد و معاش از کون و کس فرزندانش مقرّر فرمایند. خانهٔ پنجم تا دوازده روز دیگر خبری برسد که فرزندانش که جهت کار خیر سفر کرده‌اند یعنی جماع دادن، متاع ایشان مجری بازار آن‌جا نیست و از این معنی سوگ‌زده و نوحه کرده در زاویهٔ اندوه نشیند. خانهٔ ششم کنیزکان و پرستارانش درجماع به‌صاحب فال جهت اسباب ضیافت او بیرون رود. آن غایب زن صاحب فال را بگاید. خانهٔ هفتم خوف نکند که متاع اهل بیت در این سؤال (؟) رایج است. خانهٔ هشتم اندیشهٔ بد نبرد که مهمّ به اقبح وجهی سامان می‌یابد. خانهٔ نهم سفری دور [و] دراز پیش گیری تا اهل بیت از سرفراغ کیری چند تناول فرمایند و زود بر نگردد تا عیش زنش به طیش مبدّل نشود. خانهٔ دهم مادرت پیر شده و از کیر خوردن باز مانده، رخصتش بفرمای تا به قیادت چیزی پیدا کند و چیزی از آن هم به تو رسد. خانهٔ یازدهم ریشت و سبالت به گمیز است. خانهٔ دوازدهم اگر می‌خواهی که دشمنت دوست شود او را به خانه بر و در زمان خود بیرون رو.

رباعی

هیطال خنس گفت که ای صاحب فال   بسیار همی خوری تو اندوه و ملال
اندوه مخور غم مبر و ناله مدار   از بهر جماع دادن اهل و عیال

میزان

ای صاحب فال تمتّعتَ من ضلالِ المیال بدان و هوش باگوش خودکن و خرد را پیش‌نهادِ خودساز و کیری در کون خود بگردان که طالعت بزرگ و بختت سترگ آمده، زهره به ده درجه و پانزده دقیقه در برج میزان از افق و کران در طالعت درخشان گشت و صاحبش مرطانس عول که یکی از بزرگان غولان است. هرمس حکیم گوید که او را طالع این باشد: نکبتش از فلک هشتمین بگذرد و خاکستر آخرین طبقات بر سر و ریشش بنشینند. خانهٔ اوّل که خانهٔ نفس است دزدانش به این زودی در راهی بگیرند و قریب بیست نفر امعاء مستقیمش یعنی رودهٔ آخرینش به ضرب چماق یعنی کیری چون بوقی زیر و زبر سازند و تا چهل روز هر چند شافه و مراهم بر او نهند مقعدش باز سامان نیابد و نیک نتواند نشست و اگر پسری یا دختری دارد جماعی به فالگیر دهد که دفع این بلا یحتمل که بشود که این قضایی است معلّق نه مبرم. خانهٔ دوم که خانهٔ مال است مالش به خرج جراحت مقعد صرف خواهد شد. خانهٔ سیّوم برادران و خواهرانش از شهر برانند به علت قیادت. خانهٔ چهارم عاقبت کارش کور و کر شود و او بر گیسوی زن و زن بر ریش او شاشند. خانهٔ پنجم پسرش جماع به مردم اهل دهد و از کرمی که دارد چیزی نمی‌ستاند اَللّٰهُمَّ ارزُقنا. خانهٔ ششم کنیزان و چهارپایانش تمام نیست شوند. خانهٔ هفتم از کیر شریک و کون زنش معاشش از مدارک اوهام درگذرد. خانهٔ هشتم میراثی از جماع دادن زنش و فرزندان حاصل شود. خانهٔ نهم سفر بحرین ملایم است و آنچه با آن مایل است یا مالی به دست آرد. خانهٔ دهم مادرش به جماعی گرم و نرم به رایگان سر رندان و حریفان و پای خود به فرق فرقدان برساند. خانهٔ یازدهم امیدش به کیری است و حالیا به دستش نیاید و از این غم آهش روی سیاه سازد. خانهٔ دوازدهم دشمنش تیر مصادقه در کمان کمین نهاده که به بوتهٔ فرج زنش زند. آنچه می‌نمود گفتیم و دُرّ غیب به الماس فراست سفتیم.

رباعی

کون پسرت سفید و روی تو سیه عمر پسرت نکو و عمر تو تبه
کون پسر و آن تو گر وزن کنند کون پسرت بلد و کون تو به ته

عقرب

ای صاحب فال قطع مقعدک بالاستعجال، بدان و آگاه باش و چشم انتظار در راه باش که چون زحل به هشتده درجه و بیست و پنج دقیقه در برج عقرب رایت فیروزی و آیت نیک‌روزی از افق تتق نکبت و نحوست روی خود برابر رویت داشت، صاحبش ربناس دیو است که یکی از اجلّهٔ جنّیان است. بقراطوس حکیم گوید [خانهٔ اول] که خانهٔ نفس است به ناگهان ماری در سوراخ مقعدش در رود که تا نافش بسوزد. خانهٔ دوّم دلالت کند که از رفتن آن مار در سوراخ مقعدش خارشی پیدا شود که تمام مالش به اجرت کیر قلندران صرف شود. أَعَاذَنَااللّٰهُ مِنَ الأَمراضِ. خانهٔ سیّوم دلالت کند که برادران و خواهرانش به جهت کار خیر سفرهای نزدیک کنند و کار رندان و دردمندان سازند و فلوس بستانند و به‌خانهٔ خود بازآیند. خانهٔ چهارم عاقبت کارش نیک است هر چند پیرتر شود خارشش به درجهٔ اعلی رسد. خانهٔ پنجم فرزندی از فرزندانش به جماع دادن پایش به مغفر فلک رسد. خانهٔ ششم پرستارانش بر بارگیرها سوار شوند و اهلی پیدا کنند جهت دفع حکّهٔ خواجه. خانهٔ هفتم زن و پسرش از راز شوهر و پدر جزّ کنند جهت آن که به کسی دهند و برخود اندازند. خانهٔ هشتم میراث خارش از وی به فرزندانش برسد امّا خوف نکند که روز به روز دوایش از شفا خانهٔ شیاطین سامان‌پذیر است. خانهٔ نهم اگر سفر دور کند اسباب امراضش زود به هم رسد. خانهٔ دهم مادرش دلّالگی نیک داند و امّا گاهی حریف را به خود خواند. خانهٔ یازدهم امیدی به‌پسری از فرزندان خود دارد. امیدش برآید و در خارش ولیّ عهد پدر شود. خانهٔ دوازدهم کون صاحب فال به هر چارپای که رسد آن خارش بر پشت آن چهارپای پیدا شود.

رباعی

چون طالع او عقرب کور آمده است   آن است که بس دنگ و خمور آمده است
از کون چو به خارش فراوان تنگ است   زان مرکب او خرزهٔ بور آمده است

قوس

ای صاحب فال رفع رجل بعلک مع الشربال، بدان که تیر طالعت به هدف مراد و برنهٔ مقصود رسید. قمر به ده درجه و بیست [دقیقه] در برج قوس به طالعت برآمده، نیکو فالی و فرخنده مآلی که تو راست. صاحب آن ترینبایی دیو غریو از انسان برآورده، بقراط حکیم گوید خانهٔ اول دلالت می‌کند که به ریشش گوز است و کونش در پاره دوز است و کمانش در میان ران است و تیرآن کیر پرّان است. خانهٔ دوّم فالش حلال است و خونش وبال است. خانهٔ سیّوم تیز خواهرانش در ریش است و ابنش مذهب و کیش است. خانهٔ چهارم عاقبتش بدبختی است و خاتمتش کیرسخت. خانهٔ پنجم فرزندانش بربایند و همه را بگایند. خانهٔ ششم گوز کنیزکان و پرستاران بر ریش صاحب فال که کدخدای آن دودمان است. خانهٔ هفتم زنانش روی به روی معشوقه بنهند و از وی شرم نکنند. خانهٔ هشتم جماع دادن به میراثش بدهند و از تقاضای او برهند. خانهٔ نهم که خانهٔ سفر است از وطن مألوف خود به خان کازرین گرمسیر شیراز نقل و حرکت خارج و داخل بکنند. خانهٔ دهم مادرش در دستمال شوری پای در سرانجام مهمّات هر کس استوار دارد و در آخر ترک امید کند و از ترک پشیمان شود که آن کار نیک بود. خانهٔ یازدهم امیدش به کون خود است و فرزندانش مدد است. خانهٔ دوازدهم دشمنانش به ذره‌ای دوست شوند و دوستانش به ذره‌ای دشمن گردند.

رباعی

کون تو کمانی است ولی تیرش نیست   تیرش نه وهم چاره‌وتدبیرش نیست
چندان شده پاره کونت ای صاحب فال   گر کیر رسد محلّ واگیرش نیست

جدی

ای صاحب فال صار دولتک و سعادتک بالانتقال طالعت حجسته و گرد محنت بر روی نشسته، عطارد در پنج درجه و ده دقیقه در برج جدی از افق دولت طالع است. طلیعهٔ نکبت بربام فلک زحل روی بنمود. صاحب آن قرنباطوغول. ارسطوی حکیم گوید که خانهٔ اوّل دالّ است بر آن‌که صاحب فال به بزی ماده ماناست. این قدر فرق است که بز ذنبش از کون یعنی دهانِ شیب و صاحبش ذنب از بالا رسته، و اگر باور ندارد آینه بستاند و سر و روی زشت خود ببیند که سر و رویش چشم کور می‌کند. خانهٔ دوّم مالش بسیار شود از گُهِ دلّالی و خایه مالی. خانهٔ سیُم سفری نزدیک کند تا خانهٔ خواهران و برادران که جهت نام و ناموس جماع بی‌بها دهند که بهای آن حرام است. خانهٔ چهارم عاقبت کارش به تحت هیزی نشانند و پشت و پده هیزان باشند. خانهٔ پنجم یکی از فرزندانش در کمال هیزی ولیّ عهد گردد بلکه از پدر بگذرد. خانهٔ ششم پرستاران و کنیزانش به دستمال شوریِ خواجه عَلَم قیادت به برج فلک رسانند. خانهٔ هفتم زنش به گه دلّالی [خیر بسیار به] صاحب فال رساند. خانهٔ هشتم میراث هیزی در آخر به خویشان خود برساند و خود به دار بقا انتقال نماید زهی خاتمهٔ خیر. خانهٔ نهم سفر جهت خارش نکند که مرادش در حضر حاصل است. خانهٔ دهم چون مادرت هنوز به کار است غم مخور و اندوه مدار. خانهٔ یازدهم امیدش حال برنمی‌آید، بعد از این مابعدش به خرزه‌ای که به کیرخر ماناست فایز می‌شود. خانهٔ دوازدهم زنش کون به دوستان صاحب فال و کس به دشمنان دهد، معلوم باشد که جانبِ که عزیزتر می‌دارد.

رباعی

ریش تو به رنگ و بو به تیزی ماناست   کونت به گشادگی به هیزی ماناست
گر در دهنت گُه بُوَد ای صاحب فال   گویی که به جوزی و مویزی ماناست

دلو

ای صاحب فال صار احوالک بالقلیل والقال. زهره به دوازده درجه و بیست و چهار

دقیقه در برج دلوایّ دول صورت درخشندگی پیدا کرد و صاحبش نرواس بن‌الخنّاس. بیّوراسب حکیم گوید طالع این صاحب فال به‌درجه‌ای رسیده که سر در اوج اقبال کشیده، خانهٔ اوّل دلالت کند که ریش صاحب فال [را] غذا از کونش و آب از ابریق مثانه‌اش باشد جهت آن گنده باشد و به واسطهٔ قلّتِ موی ریشش موی زهار زنش در آن نشانده باشد. خانهٔ دوّم به دوازده روز دیگر پیس شود و مال‌ها به آن خرج کند و روز به‌روز بدتر شود. خانهٔ سیوم به گمیز و تیز یادش کنند و خبرش پرسند و تحفه و تبرّک برایش فرستند. خانهٔ چهارم عاقبت به واسطهٔ لوشی از خانه و شهرش بیرون کنند. خانهٔ پنجم اگر امر به فرزندان کند که جماع به رایگان دهند از مرض لوشی و پیسی خلاص یابد. خانهٔ ششم به شورابهٔ شاش کنیزکان و پرستاران سر و ریش غسل تمام کند که جهت دفع مرضش نافع است. خانهٔ هفتم زن و شریک و غایبش همه نیک‌اند. امّا زنش چون بی‌فلوس جماع نمی‌دهد نامش در زمرهٔ کرام مرقوم نشده. خانهٔ هشتم خوف نکند که اگر لوش شد امّا زنش به‌صدقهٔ محلّ معلوم بری می‌دهد. خانهٔ نهم که خانهٔ سفر است گفتم که به واسطهٔ پیسی او را بغیر اختیار از شهرش می‌رانند. خانهٔ دهم مادرش در جماع دادن است و در آن کار طیّار. خانهٔ یازدهم امیدی که به کون پسر دارد از کُس زنش حاصل است و کَس نمی‌داند که گشادش از کجاست، دغدغه به خاطر راه ندهد. خانهٔ دوازدهم دشمنانت شب هنگام جهت زنت بیایند و غلط کنند و تو را به‌کار خیر دریابند و تو منّت دانی.

رباعی

دلو آمده طالع تو ای صاحب فال   پیسی بگرفت دامنت هیچ منال
گر هیچ نداری زن تو کس دارد   کان می‌دهد و بهر تو می‌آرد مال

حوت

ای صاحب فال ایدک بفصدالقیفال آفتاب به هشتده درجه و چهل دقیقه در برج حوت به طالعت برآمده از حضیض عزّت و سعادت به ذروهٔ نحوست و خسّت انتقال

فرمودی و صاحب آن قربانیس دیو. جالینوس حکیم می‌گوید: خانهٔ اوّل که خانهٔ نفس است می‌نماید که یک چشمش کور است و کونش عوض آن گشاده و ریشش از برای جنده آماده کرده. خانهٔ دوّم زنش مال‌ها به معشوقهٔ نیک، به کار بد و باده و مطرب صرف فرماید. خانهٔ سیّوم گاهی برادرانش بر زن برادر میل نمایند و جماعی کنند و برادرش که صاحب فال است به کرم گذرانند. خانهٔ چهارم عاقبت کارش به هیزی و جماع دادگی امرش بلند و ارجمند گردد. خانهٔ پنجم فرزندش به ماهی گرفتن رود و در راه مارماهی صید کند. خانهٔ ششم به‌طالعش کیران او فلوس دهند تا ایشان را گایند و چهارپایان به ریشش شاسند. خانهٔ هفتم زنش جهت خرفی مغز خرش خورانند. خانهٔ هشتم خوف نکند که از کس دخترانش میراث پیاپی می‌رسد. خانهٔ نهم به واسطهٔ سستی شوهر به محلّهٔ رندان زنش نقل نماید. خانهٔ دهم مادرش در امر قیادت سربلند گردد. خانهٔ یازدهم پسری که دارد از کون برخورداری‌ها یابد. خانهٔ دوازدهم دشمن را کان دهد تا درست شود.

رباعی

ای صاحب فال طالعت حوت آمد   نیک است و خجسته لیک قرتوت آمد
کیری که به وزن قیر باشد دو سرش   در کون تو و کس زنت قوت آمد

کنزاللطایف

حمد و ثنا آفریننده‌ای را که جواهر زواهر نطفهٔ انسانی [را] که بنیان ربّانی و منشأ خلقت صُوَرِ هیولانی است در حُقّهٔ یاقوتِ بَهْرَمانی و دُرجِ لعلِ رُمّانیِ اعضایِ عصبانی تعبیه فرمود، و شکر و سپاس قادری را که از قدرت بی‌اندازه ثمرِ شجرِ چمنِ پدران راه یعنی انسان، که نوباوهٔ باغِ فطرت است خلاصهٔ آفرینش و نور دیدهٔ اهل بینش ساخت. لطیفی که از لطفِ بی‌پایان عشرتی تازه و لذّتی بی‌اندازه ترین حرکات ازواج جهت توالد و تناسل موجود فرمود. حکیمی که منابتِ اَصدافِ رَحِم و مزارعِ مشیمه را محلّ پرورشِ گوهرِ دُرِّ ثمین و معدنِ جواهرِ جنین گردانید فَتَبارَکَ اللّهُ أَحْسَنُ الْخالِقینَ.

درود بی‌حدّ و کنار و نُعوتِ بی‌اندازه و شمار نثار بارگاه حضرت قائل تَناکَحُوا تَناسَلُوا وَ تَکْثُرُوا فَإِنّی أُباهی بِکُمُ الْاُمَمَ [یَوْمَ الْقِیامَةِ] وَلَوْ بِالسِّقْطِ. آن جوان‌مردی که از غایت مردی و مردانگی همیشه به تمهید قواعد نکاح و تشیُّد و تشیید مبانی زفاف شتافته و حرمِ حریمِ نُه حجره‌اش هرگز مَتیذَرِ مبارکش را خشک نیافته عَلَیْهِ أَفْضَلُ الصَّلَواتِ وَاَکْمَلُ التَّحِیّاتِ واصل و متواصل باد.

امّا بعد چنین گوید فَرّاشِ این فِراش و نقّاشِ این قماش که به حکم آن گفته‌اند.

لمؤلّفه

پیشتر زان کز تو گردون باز گیرد راه را   داد خود بستان ز بُستان و گلِ عیشی بچین

در عنفوان جوانی و نوبهار زندگانی با بعضی یاران جانی چنان‌که افتد و دانی به فحوای: فَانْظُرُوا إِلی آثارِ رَحْمَةِ اللّهِ بر عزم گلگشتِ باغ و تفرّجِ راغ به هر چمنی گذری و

به هر سمنی نظری می‌کردیم.

شعر

گـل‌ها ز طـرب گشـاده رخسار — بـلبل ز شـعف بـه نـالهٔ زار

مـرغان چـمن بـه نـغمه سـاری — گـل‌ها ز طـرب بـه خـرقه‌بازی

غـنچه گـره از درم گشـاده — شـبنم رخ لاله آب داده

ابـر از صـدف گـهر شـمایل — داده بـه گـلوی گـل حـمایل

بـاغی چـو بـهشت نـور در نـور — رقـاص در او فـرشته و حـور

از هر گلزاری تبسّمی می‌یافتم و از هر جویباری تنسمی می‌پذیرفتم فَإِذَاهِيَ بَيْضَاءُ لِلنَّاظِرِين در صنایع و بدایع قدرت قادر حکیم و صانع قدیم تأملّی می‌نمودم فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ چون لالهٔ ارغوانی رنگ شفق در حدیقهٔ افق بشکفت و بیاض کافوری مزاج غلالهٔ نور در سوادِ مشکین سَلَبِ کلالهٔ حور فرو رفت. [1]

لغیره

نـمازخفتن بیگاه مست ولا یعقل — درآمد از درم آن ماهروی مهرگسل

همه شمایل دیـوانگـان گـرفت ولی — به زیر هرخم زلفش روان صد عاقل

نرگس چشم فتنه‌انگیزش در دل‌بردن گستاخ، و از نوک سنان غمزهٔ خون‌ریزش سینهٔ عشاق صد شاخ، یاقوت لبی که لعل آب‌دارش آبِ زرِ انجم و زمرّد سپهر می‌برد. خورشید رخی که زلال [لعل] جان فزایش چشمهٔ آب زندگی را [به چیزی] نمی‌شمرد، سنبل مویی که جَعد پُرتابش بازار عنبرتر و قیمت مشک اذفر می‌شکست، بنفشه زلفی که خیال طرّهٔ طرّارش بر عارض ماه از شبِ تار نقاب مشکین می‌بست، نوشین لبی که شکر از رشک قندش چون نبات در آب می‌گداخت و دُرّ یتیم و لؤلؤ ثمین از حیای گوهر دندانش خود را در دهان صدف مختفی [می] ساخت.

لمؤلفه

مَه از شرم جمالش مانده در سلخ — شکر را زان لب شیرینِ دهن تلخ

دَمَش در زنده کردن عیسی آثار — مسیحا مـردهٔ آن چشـم بـیمار

با هزاران غنج و دلال و کرشمه و جمال

جَست و گـریبان چـراغی گرفت — دست مـن و کـنج فـراغی گـرفت

بر بساط نشاط و بستر انبساط چون شکر و شیر با من در آمیخت و مانند روح به جسد در من آویخت. چون وسائل مودّت با قران محبّت دست در هم زد و بنای وداد به امداد مباشرت رسوخ پذیرفت.

لمؤلّفه

دو سعد شده قرین به یک برج   دو گوهر قیمتی به یک دُرج
در عیش دو یار گشته همدست   هم عاشق و هم جوان و هم مست
لب بر لب و دست‌ها حمایل   جان از پی کام گشته مایل
دیدم که حریف خود ظریف است   هم نازکش است و هم حریف است
زد دست در آن قمطرهٔ قند   تا درج گهر گشایم از بند

از گوشه‌ای چون بی‌توشه‌ای و از کمین دیواری چون طرّاری

شعر

شیخ گرزالدین ابوالعبّاس رومیِ پیرنجد   آنکه در هرحلقه ذکرش می‌رود یعنی ذَکَر

سرِ تفاخر از گریبانِ تصلّف برآورد و تیغ زبان از نیام تسلّط برکشید. چون به دیدهٔ تفرّس در قامتِ چون قیامس نظر کردم چه دیدم! سیم اندامی تاجی از یاقوت بر سر و رویین تنی طوقی از لعل در کمر، ترک نژادی با گرز، سخت جانی چون البرز، ماری با دو مهره، شجری به دهر شهره، مرغابیی آتش‌انگیز، ماهی پیکری آب ریز، مناری سرافراز، ستونی خانه‌پرداز، بی‌پر پرنده‌ای پای بسته، خروسی چون ماکیان برسر بیضه نشسته، طبرحوتی چون سوسن همه اعضا زبان، لاله رخساری چون آب چشمه همه تن روان، چوگانی باد پای در گویش از عقب‌دوان، سروی آزاد دو کُنده بر پایش خران، شهبازی دو زنگ در پایش دروا، شاهینی کنج غارش نشیمن‌جا.

لغیره

سیم بخشی تنگ‌چشم و سخت‌جانی سنگدل   بادپایی گرم‌خیز و قلعه گیری تاج ور

زبان دراز کرده و خودستایی آغاز نهاده که مواکب سپاه شهوت را ناصب رایات منم و قلم زن دفتر لذّات راکاتب آیات من.

لمؤلفه

من ز بس کبر و منی برپا نخیزم پیش کس   جز برای دلبران ماه‌روی گل عذار

هر چمن را در بهاران گل ز من پیدا شود   جوی هر باغی ز آب من شود با برگ و بار

اگر دعوی کنم که سرداران قلب معرکهٔ عشرت پیش نیزهٔ بادپایم طاقت استادن ندارند ثابت است، و اگر گویم جوشن‌وران رزمگاه لذّت تاب زخم تیر کوه گذارم نیارند واقع است. لمؤلّفه

بر در هر درگهی سر برفرازم چون علم   بر رخ هر صفحه‌ای در کار باشم چون قلم

اقداح دُروجِ فُروج از شربت خوش‌گوار پر ذوقم لبالب در جوش و جامِ ارحام از شرابِ شوق آموزم دُرها در دهان خاموش

لغیره

غایت امکان اصل و علّت ایجاد نسل   موجب انتاج خلق و مادهٔ نوع بشر

نقش‌طرازان کارخانهٔ فطرتم سرچشمهٔ باغ ایجاد خوانند و پیکرآرایان دستگاه قدرتم منشأ گلدستهٔ چمن ابداع دانند. فأجابَهَا الفرج :

چون کیر زبان خویشتن کوته کرد   بگشاد دهان فراخ کس از سرِحال

ناگاه از حجاب شلوار و از نقاب ازار

لمؤلّفه

مهد علیا زاو به خاتون کَسِ دُرّ یتیم

آن‌که لبها خشک و چشمش تر بُوَد [یعنی] که فرج

رخ بنمود و دهن دریاوش که صدف گوهربردار بحر بی‌پایان و منبع دُرَرِ خلقت انسان است بگشود و در محاذات او دیباچهٔ جواب بنیاد نهاد. چون به امعان نظر در آن بحر عمیق و معدن عقیق مشاهده کردم دیدم طشتی از یاقوت ناب و طاسی معدن لعل مذاب، قفسی از سیم، صدفی پر درّ یتیم، درجی از سیماب مرتعش چشمه‌ای چون [چشمهٔ] خورشید منقش، چراغی بی‌فتیله در جانش آتشی افتاده، مشعلی بی‌نور از هوا آب‌کش زاده، خیمه‌ای بی‌طناب و ستون، سیمین زورقی پرخون، دُرجی پردُر، حقهٔ درگاه رَوْح و راحت، شهرهٔ شهر اجماع ، مُهرهٔ مِهر جماع ، میدان حرب گاه شهیدانِ زخم‌گستر، معرکهٔ زخم گاه مبارزان گرزآور، پری‌خانه‌ای به صورت چون غار دیوان هولناک و بتکده‌ای به معنی چون دهان اژدها در مماک، فی‌الحال میدان مناظره بگشاد

وسرِ گشته‌رویی پیش‌چنین آورد ـ مصراع ـ بر وجودش هر سر مو از غضب شد نشتری ـ دروازهٔ دهن را باز کرد و گفت که این سخن پرداز زبان دراز که یکران زبان‌آوری را در جولان آورده است کیست و آن که سمند سرکشی در میدان سرافرازی جهانده از بهر چیست، از کران تا کران سراپردهٔ بارگاه ماست و از کوه تا به کوه تموّج دریای خون‌خوار ماست چشم عبرت بگشای و ببین که هرگاه که غوّاصی خون‌آشام در لجّهٔ دریای وسیعم غوطه خورد چه دُرهای قیمتی از صدف رحمم برآرد، و هر زمان که شناوری در زوایای قعر بحر عمیقم سباحت کند از کام نهنگ مرجانِ مذاب بر سرآرد. [کیر گفت] از خیره سری با من زبان طعن و توبیخ مگشای و خیرگی منمای که من ابواب خزاین تکوین بشر را مفتاحم و مشکات زجاجهٔ تخلیق انسان را مصباح. فی‌الحال کس از این سخن تطیّر روی در پیچید و گفت اگر تو را از عقل بهره‌ای باشد این معنی ملاحظه کنی که اگر وجودِ با وجود رحم به قبول منی موصول نگردد سعی تو چون کسی که بادهٔ [بی] پیمانه پیماید ضایع باشد، و اگر تو را از دانش اثری باشد این لطیفه تأمّل نمایی که اگر مشیمهٔ کریمه‌ام به اثر نطفه متقابل نشود جهد تو چون کسی که آب به غربال نگاه دارد باطل گردد. اگر مراقب احوال مروّح ما و مکاشف اسرار منقّح ما شوی، منابتِ مزارع ما را به زُلال جان‌بخش مرشّح و عرایس نعوت و مخدّرات مناقبِ ما را به‌جواهرِ یواقیتِ الماس‌پیکر سیماب منظر موشّح بینی. منم آن بحر [با] شکوه که معلّمان دریا هژده علم بحاری از من آموزند و غواصان مملکت بحرین صدف‌پروری از من فراگیرند. لمؤلّفه

اگر به چشم ارادت نظر کنی در ما   مقرّرت شود آخر که ما چه دریاییم

فأجابَ الذَّکَر   لمؤلفه

کس چون دهن خویش فراهم آورد   برجست زجا کیر و زبان کرد دراز

که من آن ملاحم که چون در قعر قلزمت کشتی در اندازم و بادبان مردانگی برافرازم و خایگان را درآن غوطه‌گاه غوطه فرمایم، دُرهای آب‌دار بدرآرم و من آن اژدها پیکرم که درفش کاویانی را چون درکوه سیمگونت فرود آرم و در زیر کمرت به زخم زدن درآیم از معدن سیمت سیماب برآرم. ای قلعهٔ خراب و ای غدیر سراب در این باب تأملی و در این بابت تعمّقی به تقدیم رسان و بنگر که اگر [در] اغوار بَوادیِ

بدنت از تواترِ تقاطرِ امطار منی سیل حادثه برخیزد و فرو گیرد چنان که بنیان حجرهٔ خرابت منهدم گرداند، جز من هیچ کس در آن ورطه دستگیرت [نباشد] و اگر جوارح اعضای عصیانی و بواطن امعاء سفلیت به ضربهٔ گرز گاو سر و زخم نیزهٔ شیرشکر جراحتی پذیرد مرهمی که سبب اِندِمالِ درونهٔ مقروح و موجب التیام خاطر مجروحت باشد جز من هیچ [کس] نیست که بسازد. شعر

من درد تو را دوای جانم　　وز حادثه‌ها منت رهانم

منم آن شهاب ثاقب شیاطین سوز که در غار اهرمن آتش اندازم و منم آن مایهٔ عشرتِ بزم افروز که روضهٔ خوشدلی را مجلس سازم. من آن شاهم که چون ماه مقنّع از چاه نخشب هر شب برمی‌آیم و آن ماهم که چون شاه مصر از چاه کنعانت هر روز بدر می‌آیم، عَلَم عالیم سر از اطباقِ مُقَوّست می‌گذراند و لوای متعالیم مژده کِلّهٔ مُقَرنَست می‌دراند. من آن فارِسِ یکه‌اسبهٔ جهان‌نوردم که به‌زخم کوپال بساط نشاطت در نوردم. ای کس گَنده کیستی که با من دم از دانش زنی و در علم با من برابری نمایی، فی‌المثل که در علم نحو سیبویه زمانه باشی، چون با من در معرض بحث آیی و کلام به مصرف صرف رسانی تو را جز بز اخفش نخوانم و به هر صیغه که وانمایی جز اجوف و معتلّ العینت ندانم. آخر بیندیش که نحوِ من در صرف کجاست و با منطق من بیان معانی کراست؟ من آن عامل جازمم که هر زمان که به جمع ملحق شوم مفعول‌له از مبتدای فعل من خبردار باشد. فی‌الجمله منم آن مصدر لازم که بی حرف جرّ متعدّیم.

لغیره

فتح من در ضمّ و لیکن کسر من　　[می‌بُوَد] در نفی فعل من علم

وان‌گاه در ترکیب شرطی معتبر تو آن مفعول مالم یُسَمَّ فاعله باشی که معروف و مجهولت در کار کشیده‌اند و تو آن مکسور مُعَرّبی که در حالت جزم به فتحت منصوب کرده‌اند و به جمعت افاضت نموده، من آن ثلاثی مجرّدم که در تثنیه مزیدٌ فیه‌ام خوانند. تا چند هر ناتراشیده انگشت بر حرفت نهد و تا کی هر دل خراشیده پای در مصرف صرفت نهد؟ اگر تو را از علم منطق خبری و یا اثری بودی بدانستی که تضمّن والتزام بی‌مطابقه صورت بندد و تو آن موضوع بسیطی که به دلالت وضعی تداخل در ماهیّهٔ

توبه موجبهٔ ایجابیّه تصوّر توان نمود. پس تصدیق حقیقت این مقدّمه به عارض مشخّصهٔ معیّنه که محمول بر اقتران ذاتیّهٔ تو باشد توان کرد

بیت

آن‌جملهٔ کلّیه که‌وضعش خاص است	با سلب صفات سد تو مقترن است

منم آن اسطوانهٔ قائمه که [به] اضلاع زاویهٔ محیطت چون تداخل نمایم مرکز مقعّرت از هیأت خود بگردانم و منم آن جسم مثلّث که اگر عمودی از ابعاد ثلاثه برانگیزم وَتِرِتدویرت که دایرهٔ عظیمه است به جیب قوس بردوانم. اگر خود را نمی‌دانی و صفات [خود نمی‌شناسی] دفتری ابتر، سقفی بی‌ستون، خیمه‌ای سرنگون، ترازویی بی‌عمود، مجمره‌ای بی‌عود، رَبابی دسته شکسته، کاسهٔ عودی بی‌دسته، قانونی سرگشاده، چنگی به پشت باز افتاده، طبلی پرده دریده، دهلی پوست درکشیده، زنبیلی از چرم، کچکولی سخت نرم، انبانی پر موی پراکنده، سفره‌ای به حشو آکنده، هنگامهٔ داربازان و معرکهٔ قمارسازان

لمؤلفه

سر دایهٔ وحشت زمانه	برجای جماع را نشانه
خوش خنده و گریه‌سار مادام	ضحّاک دهان و اژدها کام

اگرچه نیزه‌بازی آموخته و سپرداری اندوخته‌ای، تا چند از نیزه‌بازی جان را هدف تیر بلا سازی و تا کی از سپرداری خود را در مطرح گرز گران اندازی؟ تا چند از چاه ویل سیل بلا رانی و از چشمهٔ عنا خون فشانی؟ از سیل راندن آب‌رو حاصل نشود و از خون خوردن سرخ رویی میسّر نگردد و از کسوتِ فرسوده و خرقهٔ آلوده صفای باطن دست ندهد. چون خرزهٔ خرکار بیخه گاو در ناوکش در انداخته به انگشت کاری درون پر خون او را به هم برزد، کس سر از بالین وقاحت برآورد. فأجابها الفرج:

سر پیش کرد کیر و زبان در دهان کشید	کس گفت باز قصّهٔ خویش از درون ریش

از این مزخرفات بی‌حاصل دیدهٔ رمد دیده را بگشاد و از فرجهٔ فرج جریان لسان و هذیان بیان شیخ نجدی بدید و بشنید، تُرش برآمد و پردهٔ شرم از روی آزرم برگرفت و گفت:

لمؤلفه

چون عقاب تیز پر از بال و پر غرّه مشو	زان که بی‌پر مانی از در غار ماگردی نهان

راست چون مرغ مسیحا شب کنی پرواز لیک   بر سر بیضه نشینی روز همچون ماکیان

منم آن جدول‌کش تقویم تحقیق صُوَر انسانی و مسم آن زایجهٔ تفاصیل هیاکل هیولانی. نزد ارباب دانش محقق است که هرگاه خطّ ریحان وَشم چون غار پیرامن لبم بدمد تعلیق توقیع مسلسلم آیت نسخ بر رقاع سبزهٔ جویبار کشد، با ما سخن لایعنی گفتن و خَزَفِ حرفِ بی‌معنی سُفتن موجب تنفّر خاطر و تردّد ضمیر می‌گردد.

تویی آن اقرع اعور که چون ابلیس پر تلبیس   درآیی در رگ حانم مرا با مال خودسازی

مشرب مطهرهٔ ما را به خون‌ریزی منسوب کردن و لُبس عصمت ما را به شایبهٔ خون‌خواری ملوّث گردانیدن وظیفهٔ صاحب قدمان یک رنگ نیست.

لمؤلفه

به نزد اهل مروّت کجا بود جایز   به پیش خاطر دانا کجا روا باشد

من که فُرجهٔ فرجم حُقّهٔ گهر آبدار است و دَرج دُرْجم صدف دُرّ شاهوار، نسیم روح‌بخش [جان] افزایم واسطهٔ هیجان شهوت است و شمیم روح [بخشم] رابطهٔ استطلاب عشرت. قصر شهرستان اقلیم بدنم و مطرکَزدَرِ سلکِ دُرّ عدنم، در دارالضّرب مشیمه سکّهٔ حیات به نام من زنند و مخموران مضغه و علقه بادهٔ زندگانی از جام من زنند تا زر تمام عیار نطفه در کارخانهٔ رحم رواج حسّ و حرکت از من گیرد و سرمایهٔ نقد منی از گنجینهٔ اصلابْ خروج از من پذیرد. کیسهٔ فراخِ تنگدستانم و محلّ عشرت‌گاه سرمستانم، گاه در ضیافت خانهٔ کرم جبلّی گِرد خوانِ نعمت الوان پیش وضیع و شریف می‌نهم و گاه در مهمان‌سرای سخاوت ذاتی سفرهٔ مراد بر غنی و فقیر می‌گسترانم. ای نهال جویبار جنابت و ای غدیر عمّان صلابت، اگرچه ما در میان نیستیم اما در میانیم چه ما را کنار پدیدار نیست و میان نمودار نه. مصراع: اهل خرد که مردم چشم زمانه‌اند ـ چنین فرموده‌اند که مردم را از حدقهٔ امتحان به یک چشم بین و از حدیقهٔ تجربه ریاحین به یک دست بچین. بهتر آن است که گشاده رویان فراخ دهان را به گفتار نیاری که سرافکندگی و بی‌آبرویی بار آرد چرا که در زیر هر مویی ماری خفته است و در هر کنجی گنجی نهفته.

لغیره

هر بیشه گمان مبر که خالی است   باشد که پلنگ خفته باشد

احتیاط درکارها شرط است و در امور برحزم بودن قاعدهٔ عقل است. لغیره

گر به‌چاهی اوفتی‌در نیمه‌شب [جرم] تو نیست زآن که تو کوری و شب تار و لب چاهت ممرّ

من آن نقیّ‌الخدّم که طریق اجتماع جماع فرح انگیزم، وآن بقرهٔ داخله‌ام که قلعهٔ پر عقیله را در قبض تصرّف خویش داخل گردانم و جماعت ذکور را بر عتبهٔ مکوس ذنب به‌سر غلطانم. مشّاطهٔ تقدیر هر ماه ازگلگونهٔ حمرهٔ مهر و سپیداب بیاض ماه چهرهٔ جمال ما را بیاراید. لمؤلفه

من آن سادہ عذار پسر ستیزم که از لحیان و از کوسج گریزم

هرگاه که از نغمهٔ دوگاه آهنگ سه گاه کنم توادر پردهٔ زیر افکند سرایم و هرگه که مایهٔ سرود از حسینی آغاز نهم فروداشت قول و عمل بر شهباز نمایم. چون کلّ‌الضّرب ترسنجم غزلم با ترانه موافق آید و زیر و بمم با ثقیل و خفیف مطابق گردد. عشّاق از مقام حجاز و عراق روی به من آرند و نوروز عجم مهر منیر به من سپارند.

لمؤلّفه

زخم‌هابرجان‌خورم‌چون چنگ و فریادیم‌نیست با مخالف راست باشم گرچه بنیادیم نیست

فأجابَ الذَّکَر:

کس چون [سخن] خویش به سامان آورد برخاست زحا کیر و به گفتار آمد

که ای دهن دریدهٔ بی‌شرم و ای سردمهر بی‌آزرم؛ به مشک دوغ مانی که از بس زدن کف بر لب آورده باشد و به اشکنهٔ پرآروغ مانی که از جنبانیدن بسیار مجلس را گنده ساخته باشد. یک راه کُنج لُنج را بشوی و از خرزه مسواکی به کار دار، ای حیاض حیض و ای ریاض فیض. لمؤلّفه

آب خیزی مثل تو هرگز نباشد پر وحل بادگیری چون توکَس هرگز ندیده پر خلاب

ای کشتی پر خون و ای قوس قُزَحِ باشگون اگر نه افقی شفق چه می‌نمایی و اگر نه برج فلکی محور از چه می‌ربایی؟ من آن سهیل یمانیم که سماک رامح را اعزل می‌سازم و آن ذراع پیکرم که چون فردالشّجاع از منکب الفرس همی تازم.

لغیره

از دو پیکر طالع و رأسم مقابل با ذنب منزلم کفّ الخضیب امّا قرانم با قمر

عجب رباطی گشاده ساخته‌ای که طاق و رواقش بسیار است و لنگری عریض انداخته‌ای که صفّه و خلوت خانه‌اش بی‌شمار است و هر روز قلندری در او منزل سازد و هر شب مولّهی رخت اقامت در او اندازد. تا چند از ما و منی دم زنی، نه آخر زنی اگرچه هر روز مویی از گرد لبها بتراشی و به مقراض حمدان و ناخن حرره درون را بخراشی. چون صفای باطن نباشد از این تلاش چه فایده و چون سینهٔ خاشع نبوَد از این خراش چه نفع؟ در من نگر که پیر خانقاه وحدتم و خادم زاویهٔ خدمت، ارادت بر من بیار و کلاه از من مگیر تا آنچه مراد است بیابی. منم آن حیدری شکل قلندرفر و منم آن قوچ هیکل ادهمی پیکر، این چه راه طریقت است که تو پیش گرفته‌ای؟ مدام پوستی در خود کشیده، زنبیلی در برآویخته و آب روی خویش ریخته‌ای، از هرقدم داری دریوزهٔ نواله کنی تا به کام دل تناول کنی، این معنی شیوهٔ درویشان کریم نهاد و راه و روش مکرّمان عالی‌نژاد نیست. حرص را از درون مطمع دورکن و معدهٔ جایع را به تلقیم باری خرسند ساز. تا چند این مسافران و یتیمان را سرحلقهٔ مفسده سازی و مجرّدان گرم‌رو را سرسر تکیهٔ اباحت نشانی؟ زهی دیدهٔ بی‌شرم و زهی درونهٔ بی‌آزرم.

لمؤلّفه

ای کُس بی‌کَس بگو تاکی به یادکیر سخت   شاخ مرجان دَم به‌دَم سازی میان دُرج دُرج

یک ره در من نظر کن و ببین که روز همه روز مانند ابدال ردا بسته و دیدهٔ حسرت گشاده‌ام.

لغیره

قائم اللّیلم که شب تا روز باشم در قیام   صایم الدّهرم که باشم بی‌نیاز از خواب و خور
زاهدان را پای‌مالم شاهدان را دست‌گیر   دوستان را پرده دارم دشمنان را پرده در

اگر تو نسبت خرقه با سر و پا برهنگان صوفیّه درست کرده‌ای و وجود خویش را لنگر درویشان ساخته‌ای باید طریق ارباب خدمت مسلوک داری و زوایای جماعت خانه از قاذورات بلغمی و لوث و رَوْثِ دَمَوی جاروب زده پاک گردانی و سفرهٔ گشاده آماده و مهیّا داری تا اهل وجد و حالت از راه جذبه در سماع آیند و چون رقص درگیرند کارت سامان دهند. باشد که دلت آرام گیرد و وجودت قرار پذیرد.

لمؤلّفه

چون گشادی خانقاهی در به‌روی کس مبند   منتظر می‌باش کاید بردرت فرزانه‌ای

رو تو خدمت پیش گیر و سفره را آماده ساز　　تا نظر یابی ز عاشق پیشهٔ مردانه‌ای

نیکو تأمّل کن، [این] وضع که از تو مشاهده می‌شود و این مسلک که از تو معاینه می [افتد] نه روش ارباب سلوک است و نه رسوم اصحاب طریقت، چراکه همواره پهن باز افتاده است و همیشه تمام وجود گشاده و چشم انتظار بر راه امید نهاده که تا کی با نومیدی سخت جان و کمر بسته‌ای نوجوان و زورآوری گرزافکن و زوبین‌گذاری مشت‌زن دوچار شوی و از او کام دل برگیری، سخن بشنو، در حریم مشایخ مستور باش و از چشم نامحرم محترز گرد. نظر از ناشایست ببند و خود را به دست دیو مده و دل بر فریب نفس منه، حدیث شیطان در گوش مکن و نصیحت دوستان عزیز فراموش مکن.

لغیره

هرکس که نصیحت ز عزیزان نکند گوش　　بسیار بخاید سرِ انگشتِ ندامت

فأجابها الفرج:　　لمؤلّفه

منم آن بحر بی‌کران که برش　　در عرق غرق می‌شود جیحون

حرکت موج من چو دریابد　　در صدف همچو دُر شود سیحون

هرگاه که چتر زنگار را زه کنم عنقای قاف قربت در سایهٔ جاهم نشیمن گیرد و هر وقت که مظلّه و سایبانِ زربفت را گشاد دهم کمر ستگان سر و پا برهنه در پناه دولتم گریزند.

بیت

بسا ترکان قبچاقی یساول سان به درگاهم　　نچماق اژدها پیکر به‌دست و خویشتن برپا

اگرچه بحرم طویل است و عروضم مدید است قاعدهٔ هزج از من حل شود و علم قوافی و ردیف از من دریابند. اگر ثقیلم دانی خفیفم شمار و اگر مضارعم حواتی متقاربم انگار، دایرهٔ من از فاصلهٔ کبری اثری و میزان من از سبب ثقیل خبری، من آن بسیطم که بی‌وتر نتوانم زیست و من آن رجزم که بی‌عروض زندگانی نتوانم کرد. مصراع: شهوت که هست واضع قانون التیام ـ چون از دریچهٔ قصر قوای دماغی سر برآورد، سرِ ما را هدف تیر تفکّر و تذکر سازد و از غایت تعجّب گوید:

لمؤلّفه

اژدها را بین که دایم از دهان ریزد لعاب　　مار افعی را به‌جان خویشتن سازد حجاب

قلزمی پر دُر ولیکن چون صدف خاموش لب　　خضر بنشسته بر لب او واب حیوان را زهاب

در معرض ما عرض دادن چه غرض است و از تیز روی به یک پای ایستادن و از بی‌بصری یک چشم گشادن کدام هنر است، باد جرأت در بروت انداختن و از لب رکاکت سخن پرداختن دانایان حمل بر بی‌پاشنگی و سبک سری کنند. منم آن خاتم اهرمن ربای و منم آن سلیمان بادفرسای که هرگاه که دامن فراخ نادی بگشایم تاج از سر کیقباد ربایم، دُرج دُرّ من معدن یاقوتِ روان و حجرهٔ انس من موطن إنس و جان، تو خود را ببین و از معایب خویش باخبر شو. لمؤلفه

گر نه ای فاجر چه گردی گرد شهرستان لوط ورنه ای ساحر چرا در چاه بابل می‌روی
گر نه سقّایی چرا چون مفلساتی سیم دوست ورنه کنّاسی چرا هردم پی روزی دوی

ای دراز نابرازنده، و ای شمع شب‌خیز گدازنده، از بزرگی قدآور شدی امّا چون کودکان هنوز با خایه بازی می‌کنی و چون پیران ریش‌آور شدی امّا چون طفلانِ خُرد گوی می‌اندازی، خرمایی با دو گَردکان بازیچهٔ دست کودکان

لمؤلّفه

از دهانت گر نه طفلی از چه آید بوی شیر ورنه ای عورت چرا در پرده می‌باشی مدام

فأجاب الذّکر لمؤلّفه

کس کرد چون تمام و دهن را به هم نهاد برداشت باز کیر زبان را به گفت و گوی

که آن پشمینه پوش لحمانی و آن مشعله دار ظلمانی، آن خشک لبِ تر دامن و آن ماهی‌خوار مار وطن به تصلُّف وَمَنْ یبرَبَغ زدن برگشاده است و زبان بی‌زبان به خودستایی و خودنمایی بیرون داده؛ حرزهٔ تر زبان و حمدان لب خندان تیغ زبان چون زبان تیغ برافروخت و باد نخوت در سر انداخت و گفت.

لمؤلّفه

کس گر نه دهان خویشتن بند کند برخیزم و فی‌الحال دهانش بدرم

هرکس پایمال سرافکندگان بوده باشد از او دستیاری و قدم داری نیاید و هرکس که دست‌افزار خربندگان و پای‌پوش کودکان شده باشد از او چه خیر زاید؟

لمؤلّفه

این وجود نرم نازک را دباغت داده‌ای تا کند هردم تحمّل ضربه‌های کیر سخت

منم آن خنجرگذار که بر حصار سیمین تو برپای ایستاده باشم تا آن که به زور

بازوی مردافکن دروازهٔ قلعه‌ات گشاده گردانم

لمحرره

میان جمع از آن روی سرفرازم [مز]   که هر کجا که روم سرخ روی باز آیم

تو ای فراخ حوصلهٔ به تنگ چشمی و شکم پرستی منسوب شده، به مذلّت بُردباری محمول گشته، ای برگِ بیرکه تُرُش رویی تا چند وای مم بم تلخ خویی تا کی، خود را گرد آر و تأمّل نمای که از مرتبهٔ خود فرود افتادن و به زیر هر بی‌دست و پای تن در دادن سرفراز نتوان شد. چرا [با] هر تیزرفتار بی‌سر و پا درآمیزی تا به‌زخمات محکم لگدکوبت کنند و چرا با هر گران‌جانی سبک سنگ تن در دهی تا به‌ضربات مختلف پایمالت کنند، تا چند دستخوش هر برتاو پیر باشی و تا کی دست‌موزهٔ هر صبی و فقیر گردی، از زخم کردنِ بسیار تنت آماس گرفته به ورم درون مبتلا می‌گردی و از تحمل ضرب بی‌شمار مزاجت استسقا پذیرفته، از آب خوردن کی سیر شوی، تا کی به علّت سَهَر و رعشه مبتلا باشی و به زحمت سلس‌البول در بلا مانی دوای امراض تو به‌خیار خر و گاو زبان باید کرد و به شیاف‌های قوی حُقنه باید فرمود. وَجَع مفاصلت را علاج جز من کسی نداند و دفع خارش اندرونت بجز از من کسی نتواند. گاه‌گاه جند دراز را استعمال می‌کن تا تسکین فواقت شود و گاه گردن کدو فرو می‌بر تا سوزش معدهات فرو نشیند. از حرکت نبضت بر بلغم فرج استدلال توان کرد و از تتبّع قاذورات بر صفرای محرق دلیل توان گرفت. لاجرم دماغت از سرسامِ سودا مخبّط گشته است و آرام و قرار رفته و خفقان طاری گشته و از غلبهٔ خون فاسد خناق پیدا آمده، از داروخانهٔ من شربت عنّاب و نقیع جُلّاب بنوش و به هوای دل خود را به دست باد مده و از خوردن مارماهی و گرز نبر ماهی پرهیز واجب شناس که نعوذبالله به مرضِ مهلک ذات‌الجنب و ذات‌الصّدر سرایت نکند. من از غایت حذاقت علم طب و محبّتی که با تو دارم دل‌سوزی می‌کنم چرا که چشمت از بسیاری نظر و اندیشهٔ خرزه و مشاهده و حرص ذَکَر سَبَل و ناخنه پیدا کرده است. شاف و مامیران که من ترکیب می‌کنم اگر استعمال کنی از هر دو شفا یابی.

لمؤلفه

منم طبیب تو و درد تو نکو دانم   به من رخ آر کت از درد و رنج برهانم

منم آن سکندر که چون از ظلمات برآیم آب حیات ریزم و آن فرهاد نژادم که از کوزهٔ شیرین یاقوت ناب انگیزم.

فأجابها الفرج.

با کبر کس معارضه آغاز کرده بود: تاکی ز لاف قصهٔ خود می‌کنی دراز

از علم طب لاف بسیار مزن و بنگر که من آن طبیب نفوسم که جالینوس در مدرسهٔ من اصول بقراط درست کند و قانون شفا از اشارت من تحصیل نماید. من آن مسیحا نفسم که احیا و اماتت در دم من منطوی است. اگر فی‌المثل از سر کبر و نخوت با من در معارضه آیی از زندگانیت بی‌بهره سازم و اگر از راه رفق و شفقت سر بر در من نهی حیات جاویدت دهم. منم سرچشمهٔ حیات نُوَرَّد، منم اُنموذَجِ صَرْحٍ مُمَرَّد، ساغری‌ام بی‌مل و چمنی‌ام بی‌گل، نی‌نی غلط گفتم که همیشه قرابه‌ام پربادهٔ ناب است و پهنوارهٔ ریاضم پرگل سیراب، اگر چغانه‌ام وَتَر گسسته است امّا ترانه‌ام از پردهٔ مهر برجسته است. سرافرازان گیتی را به درگاه من نیاز است و سفره و خوان انعام نعمتم بر فقیر و غنی باز است. سروپا برهنگان عرصهٔ مردی راتب‌خورِ مطبخ گرمِ کَرَم ما باشند و گرسنه‌منشان قدمگاه مردانگی نواله از نان ریزهٔ سفرهٔ ما یابند.

لمؤلّفه

هر کبیر اگر کِه و اگر مِه از زَلّهٔ خوان ماست فربه

مگر استماع ننموده‌ای؟ لمؤلّفه

مدخل ملک من از شام است تا دریای روم معبرم در بند و در تاریکیم آب‌حیات
منزل من جای عشرت حجرهٔ من جای عیش چشمهٔ من حوض‌کوثر آب او آب‌حیات

اگر مایل فیضانِ زلال عشّاقم نوربخشندهٔ انفس‌وآفاقم. ای سروصنوبرقد و نارون مورّد، یکی راه از این بیهوده کاری بازآی و در خود نظر کن

لمؤلّفه

گاه باشی همچو ماری کو برون آید ز غار گاه می‌مانی به ماهی کوفتد در بحر خون
گه پری‌آسا درون شیشه باشی جای‌گیر گه بسان دیو کز قرّابه می‌آید برون

ای مونس جان حزینم و ای محبوب دل غمینم از چه رو مرا معلوم خوانی و از چه سبب مرا مجهول دانی، گرچه گرفتار سوءالمزاج رنج سرخبادهٔ تو را علاجم. نهال

جرانیت از جویبار من سرسبز و سیراب می‌گردد و شجرهٔ امیدت در چمن من نضارت و نزاهت می‌پذیرد. قنادیل دارالسّرور طرب‌آباد از انوار چشم من روشن است و مشاعل بیت‌المعمور خرابات از [شعلهٔ] پر نور باطنم منوّر است. نزد ارباب عقل و کیاست مقرّر است که سخن دوستان مشفق و نصیحت هواداران متّفق در گوش گرفتن موجب سرافرازی و سبب جان درازی است. ای جان من با سر درآ چه تو را از من و مرا از تو گریز نیست. هرچند دیدهٔ بصیرت می‌گشایم و به نظر باطن تأمّل می‌نمایم مصراع: سروی چو تو در چمن چمان نیست، امّا دراین تعجّب حیرانم و دراین قضیه سرگردانم که قامت سروسهی از رهگذر آب زلال و باد شمال تازه و با نضارت می‌شود و تو را سرو به‌آبی و بادی که از او جدا می‌شود زبونی می‌پذیرد بلکه در معرض مردن می‌آید. ای یار جانی و مایهٔ زندگانی، برای بادی تن در مردن چرا دهی و جهت آبی دل بر جان دادن چرا نهی، آخر مردی، خود را به هر بادی از پای میفداز و به هرآبی موزه از پای مکش، انس با من گیر و پناه از من جوی که تکیه‌گاه افتادگان و دستگیر درماندگانم، و روی نیاز به درگاه با جاهِ من آر و خانه در کوچهٔ من گیر تا به کام دل برسی و برخورداری یابی و آن‌گاه از غایت رغبت دل گفت. لمؤلّفه

بر خیز و بیا که تا پناهی دهمت   وز مفرش سیم تکیه‌گاهی دهمت
در برج من ار ستاره‌ای بنشانی   نُه مه گذرد چارده ماهی دهمت

فأجابَ الذَّکر

کس کرد چون تمام و دهن را به هم نهاد   برداشت باز کیر زبان را به گفت و گوی

گفت ای مطبع متاع متعه و ای رضیع رضاع نطفه، چون دریا تلخ رویی نمایی و از ما دوری جویی، چون همواره به درگاه با جاه تو پا برجا و راسخم و پیوسته به جاروب کشی آستانهٔ گردون پناه تو بر استقامت ثابتم. اگر نه مرا در کنار مرحمت خویش پروری بی‌ادب گردم. اگر به دیدهٔ بصیرت نظر کنی معلوم شود که در خانهٔ توالد و تناسل ما دو خادمیم برکار و دو کارگزاریم جان سپار که یکی را مار افسای خوانند و دوم را اژدها پیمای گویند. تویی دُرجی گوهردار و منم لعلی الماس شعار، تویی کاخی از سیم افروخته و منم شاخی از مرجان اندوخته، تویی دریای کف‌آور، منم ماهی شناور، تو را درِ دکان

از کام سداد گشاده‌اند و مرا زبان در دهانِ مراد نهاده‌اند. تویی جادویی مار افسای و صنم فسونگری سحرنمای، تویی زاویه‌دار کنج عزلت. منم قدم زنِ راه خدمت، چون شمائل ما از یک سَلَب است و تناسب ما از یک طلب، باید با هم موافقت ورزیم و با یکدیگر مرافقت جوییم، چه کار تو بی من میسّر نشود و راه من بی تو سپری نگردد. آخر تاکی از این غنج و دلال گره برگوشهٔ ابرو زنی و تا چند از این کرشمه و شیوهٔ جمال آتش در جان طالبان اندازی، باری در این نکته تأمل کن که اگر قدح مالامال و جام لبالب وصال از دست همچو من ساقی نوش کنی و بادهٔ گلگون بر روی دوستانِ انیس و محبّانِ جنیس در کشی، صبح آمال سر از جیب مرادت برآورد، چمن عیش و ریاض خرّمیت تازگی پذیرد. ای جان من و ای کام روان من نیکو بیندیش.

لغیره

غنیمت دان حضور دوستان را　　　که دوران می‌نماید بی‌وفایی

در چمن امیدت گل مراد نشکفد و در جویبار آرزویت سرو مراد در تمایل نیاید، دانم که پشیمان شوی و سود ندارد.

فأجابها الفرج　　　لمؤلّفه

کس خنده زنان دهن گشاد از سر ناز　　　کای کیر به قامت توام هست نیاز

تا چند رخ از ما می‌تابی و گردن کشی می‌نمایی و تا کی از بادسری و تکبّر به زبان آوری زبان به لاف می‌گشایی؟ نه آخر تو در بار [گاه] ما هر شب به خود فرو شده سر عزیز بر زانوی تذلّل می‌نهی و بی‌آب و تاب شده و از بوالهوسی به شکستگی نفس تن در دهی.

لمؤلّفه

تا چند از این شکسته حالی　　　باز آی که در خور وصالی

وقت آن شد که سر تسلیم بر درگه ما سایی و به زبان عجز عذر تقصیرات خویش باز نمایی که بر قوّت جوانی اعتماد نیست و بر عمر ناپایدار امیدی نه، فَحَکَمتِ الدُّبُر. در اثنای این حال و خلال این مقال که نوای گلبانگ عنادل روضهٔ مناظره آهنگ و نغمهٔ بلابل چمن مناقشه طنین در گنبد بوقلمون و صدا در قبّهٔ سیمگون انداخت زاویه پرداز مملکت بدن و خانقاه‌دار کشور تن　　　لمؤلّفه

آن کان بلور و حقّهٔ سیم مذاب　　　وان سمرهٔ نقره کیسهٔ پر زر ناب

یعنی مقعد و مهبط که اکسیرساز کیمیاکوش و زرگر زرفروش است، مصراع: آن که کوشش تام باشد در دو کون دید که هریک خنجر مقابله برخنجر هم راست کرده‌اند و برق محادثه برهم فرود آورده، از سرِ شفقت و لینت طبیعت گفت کسانی که در ریاض انسِ اِنس که مجموعهٔ سرّ الهی است و مزرعه‌ای از مزارع این چمن نامتناهی بلکه مجبور و مملوک اوامر و نواهی باشند و خلعت اَفَحَسِبْتُم اَنَّما خَلَقْناکُم عبثاً برقامت هر یک بریده، چرا باید که از سخت سری و خشن دلی در معرض جدال چون دوالی در هم پیچند و اگر به دیدهٔ تأمل نظر کنند این چشمه‌ای است از آب حیات برسرآمده و آن خضری است از ظلمات بدر آمده، اگرچه این طشتی سیمین پر گوهر قیمتی در بردارد امّا در ایام معدلت شهریاری کسی را به مهرهٔ رنگین التفات نباشد و هر چند این تاجی مرصّع از لعل و زر بر سر دارد در زمان انصاف و دادگستری شاه دین پناه هیچ کس را به قراضهٔ زر نظر نیفتد. آن یک سرداری است که مطیعان نصرت شاه جهان را درپناه عصمت نگاه می‌دارد و این یک تیغ گذاری است که مخالفان نکبت قرین جناب خدایگان را دمار از روزگار برمی‌آرد. آن یک تاریک شبی که هواخواهان درگاه خسروی را بر تخت بخت نشاند واین یک اتابکی است که بداندیشان بارگاه وی را کون می‌داند. آن یک از مشرب زلالِ ایجاد طرفی و این یک از منتخب روزنامهٔ ابداع حرفی، آن یک از بدو فطرت به قبول امر کمر بسته و دیده گشاده و این یک شب و روز در خدمت بر پای ایستاده والحالة هذه. اگرچه بینهما مخالفتی و مخاصمتی صوری ظاهر می‌نماید اما مجانست خُلقی و مؤانست جبلّی که لازمهٔ جنسیّت طبیعی است به هیچ وجه انفکاک پذیر نتواند بود و به هیچ نوع خلل در او مدخل نتواند کرد.

لغیره

میان دوستان آزار باشد ولیکن رسم بیزاری نباشد

قاعده‌ای مطّرد است و به نزد عقل مقرّر که نتیجهٔ مخالفت و مخاصمت پریشانی حال و تفرّق مال است. واجب آن نمود که اشارت بنیان مودّت ممهّد سازند و مراسم معاهدهٔ محبّت مرعی دارند و به حکم الصّلح خیر قواعد مصالحت و مبانی مخالطت مستحکم گردانند. چون تدبیر دُبُر در راه یقین گوش و گردن حریفان را به دُرّ ثمین

موعظت متحلّی گرداند شیخ گرزالدین ابوالرّیاح باد نخوت از سر بیرون کرد و تیغ مخاصمت در نیام التیام فرو برد و از راه معذرت با حلقه بگوشیِ درویشانِ مفرِد و سفره پردازی خویشان مجرّد یعنی کون بوقلمون عرصه داشت نمود و گفت که اگر این از پا افتاده را دستگیری کنی تا بدان درگاه با جاه روی نیاز بر خاک راه مالم، امید به واهب العطیّات چنان است که روزن دلت گشاده گرداند و در سفرهٔ فراخت رزق زیاده و نواله آماده سازد. بعد از آن از سر درد و نیازمندی آهی از میان جان برکشید و سیل سرشک از دیدهٔ خون‌بار فرو ریخت.

مصراع: چون زاری و آب چشمش از حد بگذشت آشفته حال و پریشان روزگار بر بوی وصال برخاست. لمؤلفه

رخ کرد به سوی کس خرامان کیر چاک زده ز شوق دامان
بگشاد بغل گرفت در بر و او نیز نهاده بر درش سر
وانگه به درون او چو سر برد آهی زد و جان بداد و پس مرد

بیچاره کون گریبان پاره کرد و کلبهٔ زرانندود از درد آه سیاه ساخت و از غایت حیرت به زبان حال این مقال ادا نمود لمؤلّفه

کیر بیچاره طالب مثواه دوش بر درگه کس تو بمرد
جان ز بهر وصال می‌پرورد چون به وصلت رسید جان بسپرد

آری در زمانهٔ غدار هیچ سهی سروی قامت نیفراخت که نیفتاد و هیچ سرافرازی سرکشی بنیاد ننهاد که بی‌بنیاد نگشت. مصراع: آری چه توان کرد چنین افتاده است.

لغیره

خدای است آن که ذات بی‌مثالش نگردد هرگز از حالی به حالی

خاتمه ـ چون حوران این رساله و غلمان این مقاله از ریاض روضهٔ طبع به ناشناسان سماط شهوت و گرسنه چشمان خوان عشرت جلوه‌گری نمودند ملتمس از نره شیران مادّهٔ مزاح آن است که توسن طعنه و شَموس طنز را به عقال عقل پای‌بند کنند و جرعه نوشان بادهٔ هزل از تجرّع اقداح معایب لفظی و معنوی تحاشی ننمایند که بَذْوِ تلفیق این عبارت اشارتی است در تنمیق این کتاب کماهی. مصراع: زیرکان دانند کاین

رمز از کجاست.

لمؤلفه

خواستند از من مزاحی کز پی تهییج نفس — از نوای این دو آلت نغمه‌ای بر ساز کن
بی‌چنان تُزّل که طبع از خواندنش گردد ملول — لیک جِدّی در لباس هزل رو آغاز کن
کتبش می‌خواستم از نفس لب بگشاد و گفت — نام او کنزاللّطایف از سر اعجاز کن
من نوشتم، گر کسی عیبم کند از ابلهی — گو برو دیوان عیب خویشتن را باز کن

به حکم المأمور معذور — لمؤلفه

بـه زور بـازو و سرپنجهٔ قـوی خـرزه — به مرغزار کس آورد حمله همچون شیر
به سال هشتصد و هفتاد و هفت کرد تمام — نواله‌ای که از او کام کس شـود پـر کـیر

مأمول از مکارم اخلاق سخنوران مسیحا دم و هنرگستران فصاحت شیم آن که مقصود از مطاوی این مقالات اعضای عصیانی گمان ننمایند و مطلوب از فحاوی این کلمات ادوات شهوانی تصور نفرمایند و اگر نی، نزد ذوی‌العقول ظاهر است که از طیّ طویلی و عرض عریضی چه برآید و از قبض عصایی و بسط ردایی چه گشاید. این چند کلمهٔ مردّف و این چند حرف مزخرف که در تلفّظ ظهور پذیرفت و از معرض مکمن تعریض روی نمود، مصراع: اگر خیر است این الفاظ اگر شر - إِنْ هٰذا إِلّا قول البشر. آدمی به شرط آن که بشر است کاتب خیر و شر است.

لمؤلفه

هم فاعل خیر دان و هم کـاتب شـر — آری چه توان کرد چنین است بشـر

فی‌الجمله از درگاه ربّ غفور که بخشندهٔ گناهان ما و سفیدکنندهٔ [روی] روسیاهان است روز و شب به تضرّع و ابتهال درخواست می‌کنم و به شام و صبح در مناجات از حضرت قاضی‌الحاجات مسألت می‌نمایم که صُوَر مختلفهٔ حسّیه و معانی مؤتلفهٔ ذهنیّه که عبارت از تصوّرات معقوله و تخیّلات معموله و تجلیّات مصنوعه بـاشد مـن کـلّ الوجوه در صفحهٔ خاطر و جریدهٔ ضمیر این فقیر محو و منطمس گرداند و طبع را که منشأ قوای نفسانی و منبع شهوات جسمانی است بر جادّهٔ صراط مستقیم که آن اعتدال حدّ وسط است مستقیم دارد. أنّه وَلِیُّ الإجابة.

لمؤلفه

تـا چـند سـخن بـه هـرزه گـفتن — خـر مـهره بـه جـای لعـل سـفتن

آن بــه کــه ز بـنـد ســخن نگــویم   وین راه کــــه بــــد ســود نــپــویم

استغفرالله العظیم و اتوبُ الیه قولاً و فعلاً و خاطراً و ضمیراً والحمدُلِلّه حق حمده والصّلوة والسّلام علیٰ نَبِیّنا محمّدٍ خیر خلقه و اصحابه اجمعین و سلّم تسلیماً کثیراً کثیرا.

موش و گربه

حکایت

اگر داری تو عقل و دانش و هوش   بیا بشنو حدیث گربه و موش
بخوانم از برایت داستانی   اگر عقلت رسد حیران بمانی
ای خردمند عاقل و دانا   قصهٔ موش وگربه برخوانا
قصّهٔ موش و گربهٔ را تو به نظم   نیک برخوان چو دُرّ غلطانا
از قضای فلک یکی گربه   بود چون اژدها به کرمانا
گربهٔ دوربین شیر شکار   کهربا چشم و تیز دندانا
مار دمّ و عقاب پیشانی   بود پر مکر و پر ز دستانا
شکمش طبل و سینه‌اش قاقم   ابرویش قوس و تیر مژگانا
با عروسان میان جامهٔ خواب   کدخدا را به خانه مهمانا
این چنین گربه‌ای که من گفتم   بُد به کرمان و جمله یارانا
رهبر دیگ و کاسه و چمچه   مشرف صحن و سفرهٔ نانا
این چنین گربه‌ای که من وصفش   کرده‌ام عاقل و سخندانا
روزی اندر شرابخانه شده   تا مگر موش گیرد آسانا
در میخانه چون‌که بگشادند   سوی میخانه شد خرامانا
در پس خمّ می کمین کرده   همچو دزدی که در بیابانا
جَست موشی ز کنج دیواری   بر سر خمّ می خروشانا
سر به خم بر نهاد و می‌نوشید   مست شد همچو شیر غرّانا

گفت کو گربه تا سرش بکنم   سر او را سرم به میدانا
سر صد گربه را ببخشم من   گناه بخشش به روز احسانا
گربه در پیش من چو سگ باشد   گر شود روبرو به میدانا
پسر زال و رستم دستان   یادگارش منم به دورانا
گربه این را شنید و دم نزدی   چنگ و دندان زدی به سوهانا
ناگهان جست و موش را بگرفت   گفت موشک کجا بری جانا
موش گفتا که من غلام توام   عفو کن بر من این گناهانا
مست بودم اگر گهی خوردم   گه فراوان خورند مستانا
من غلامم غلام حلقه به گوش   طوق بر گردنم غلامانا
گربه گفتا دروغ کمتر گو   نخورم من فریب و دستانا
می‌شنیدم هرآنچه می‌گفتی   آروادین سیکدین مسلمانا
این زمانت برای جرم گناه   کمتر از سگ کنم تو را جانا
گربه آن موش را بکشت و بخورد   سوی مسجد بشد خرامانا
دست و رو را بشست و مسح کشید   ورد حق را بخواند و دَیّانا
بار الها که توبه کردم من   ندرم موش را به دندانا
توبه می‌کرد و گفت در مسجد   یا کریم و قدیم و سبحانا
کار من توبه است و استغفار   ای خداوندگار رحمانا
بهر این خون ناحق ای خلّاق   من تصدّق دهم دومن نانا
تو ببخشا گناهم ای غفّار   از گنه گشته‌ام پشیمانا
در مکر و فریب باز نمود   تا به حدّی که گشت گریانا
موشکی بود در پس منبر   زود برد این خبر به موشانا
مژدگانی که گربه عابد شد   زاهد و مؤمن و مسلمانا
بود در مسجد آن پسندیده   زار و گریان به آه و افغانا
دست افسوس را به هم می‌سود   گفت کای کردگار رحمانا
بگذر از جرم ای خدای جهان   که گنه کرده‌ام چو نادانا

داشت در دست دستهٔ تسبیح　　ذکر حق کرده همچو مولانا
این خبر چون رسید بر موشان　　همه گشتند شاد و خندانا
هفت موش گزیده برجستند　　هر یکی کدخدا و دهقانا
شکر کردند و شادمان گشتند　　که شده گربه تو مسلمان
مجلس عیش در همان ساعت　　شد مهیّا به امر دهقانا
همه در رقص و های و هو مشغول　　جمله مست شراب الوانا
دو نفر زنگ ساز و دو رقّاص　　دو دهل چیّ و دو نواخوانا
دیگری داشت کوس در پس پشت　　یک معلّق شد از صفاهانا
بعد روزی رئیس آن موشان　　گفت با موش‌ها که یارانا
تحفه‌ای چند لایق گربه　　همه جمع آورید فراوانا
موشکان جملگی روانه شدند　　از پی تحفه زود و چستانا
هر یکی تحفه‌ای بیاوردند　　تحفهٔ لایق بزرگانا
خوانچه با تحفه‌های رنگارنگ　　شد مهیّا به سعی موشانا
برگرفته برای گربه به مهر　　هر یکی تحفه‌های الوانا
آن یکی شیشهٔ شراب به دست　　وان دگر بره‌های بریانا
آن یکی طشتکی پر از کشمش　　وان دگر حُقّهٔ نمکدانا
آن یکی جوزغند بادامی　　وان دگر نُقل و آب دندانا
آن یکی قالب پنیر به دست　　وان دگر پسته‌های خندانا
آن یکی یک طبق پر از خرما　　وان دگر سنجد و سپستانا
کاسه‌های نبات و تخمهٔ شور　　فندق و کلیچه‌های قندانا
وان دگر دوری پلو در دست　　افشره آب لیمو عمّانا
با ادب جملگی روانه شدند　　بر سر هریکی یکی خوانا
کرده شال و کلاه و جبّه به دوش　　چون غلامان به نزد شاهانا
نزد گربه شدند آن موشان　　به سلام و درود و احسانا
کرده تعظیمش از سر اخلاص　　کای نثار رهت همه جانا

لایق خدمت تو پیشکشی — کرده‌ایم و قبول فرمانا
گربه چون موشکان بدید بگفت — رزقکم فی‌السماء دیانا
من بسی گرسنه بسر بردم — رزقم امروز شد فراوانا
روزه بودم به روزهای دگر — واقف است آن خدای رحمانا
هرکه کار خدا کند به یقین — سختیش می‌شود هم آسانا
گربه گفتا که پیش فرمایید — قدمی چند ای عزیزانا
موشکان جمله پیش می‌رفتند — تنشان همچو بید لرزانا
آن قدر خوف بود در دلشان — که نبودی بهوش ترسانا
حمله‌ای کرد گربه بر موشان — چون مبارز به روز میدانا
پنج موش گزیده را بگرفت — هر یکی کدخدا و دهقانا
دو بدین چنگ و دو بدان چنگال — یک به دندان چو شیرِ غرّانا
آن دو موش دگر که جان بردند — زود بردند خبر به موشانا
که چه بنشسته‌اید ای موشان — خاکتان بر سر ای جوانانا
گربهٔ بی مروّت پر خشم — بگرفت موشکانِ نادانا
پنج موش گزیده را بگرفت — گربه با چنگ‌ها و دندانا
موشکان در عزای پنج بزرگ — جامه‌ها کرده همچو قطرانا
خاک برسر کنان همی‌گفتند — ای دریغا شجاع موشانا
جملگی متفق شدند که ما — می‌رویم سوی شهر کرمانا
تا به شه عرض حال خویش کنیم — آنچه وارد شده به موشانا
غرض این قصّه واجب است بما — عرض کردن به شاه ذی شانا
بعد از این هر یکی به نوعی خاص — ره گرفتند جمله نالانا
آن یکی را دهل به گردن بود — وان دگر بوق و کوس و کرّانا
جملگی کرده شال در گردن — ناله کردند چون غریبانا
موشکان در عزا و در افغان — اشک‌ریزان همه ز مژگانا
شاه موشان نشسته بر سر تخت — همچو لوطیّ کاسه گردانا

همه یکباره کردنش تعظیم / کای تو شاهنشهی به دورانا
ما فقیر و تو صاحب دولت / ما همه چاکر و تو شاهانا
گربه کرده است ظلم بر موشان / تا شده عابد و مسلمانا
سال یک موش می‌گرفت از ما / حال حرصش شده فراوانا
این زمان پنج پنج می‌گیرد / تا شده عابد و مسلمانا
درد دل پیش شاه خود کردند / شاه شد همچو دیگ جوشانا
شاه فرمود لطف بر ایشان / کای مرا نورسیده مهمانا
من تلافی به گربه خواهم کرد / که شود داستان به دورانا
شاه موشان چو عجز ایشان دید / رحمش آمد بدان غریبانا
تا به‌یک هفته شورشی فرمود / در عزای رئیس موشانا
شاه فرمود تا که نعشش را / دفن کرد و ز روی احسانا
کرده ترتیب بهر تربت او / جمله حلوای خوب نوشانا
در طبق‌ها نهاده و بزدند / سوی تربت به چشم گریانا
از سر گور چون که برگشتند / آمدند نزد شاه سلطانا
گفت لشکر کشید ای موشان / روز دیگر به روی میدانا
زان که دارم به گربه‌ها سر جنگ / تا نمایم قصاص موشانا
چون‌که از پادشاه فرمان شد / جمع شد لشکر فراوانا
گفت ای سروران و سرداران / گربه ملکم نموده ویرانا
همه گفتند در طریق سلوک / گربه مردی است عارف و دانا
گفتم این فاسق‌است و هم فاجر / بد فعال و حریص و نادانا
روبه لشکر نمود کای لشکر / بروید تا به شهر کرمانا
سان بدادند آنگهی موشان / سیصد و سی هزار موشانا
هم پیاده سواره می‌رفتند / تیغ‌ها در میان به جولانا
همه با تیغ‌ها و توپ و تفنگ / فوج فوج از سپاه موشانا
چون‌که جمع آوریِّ لشکر شد / شاه فرمود کای جوانانا

باید ایلچی رود سوی گربه   زیرک و کامل و سخندانا
همه گفتند امر از شاه است   حکم شاه است بر سر و جانا
بود موشی رئیس آن دولت   عاقل و زیرک و سخندانا
گفت باید رئیس من برود   نزد گربه به شهر کرمانا
یا بیا پای بوس در خدمت   یا که آماده باش جنگانا
چون که بشنید این سخن آن موش   جست از جا چو مرد مردانا
رفت در نزد گربه آن موشک   همچو باد از ره بیابانا
گفت من ایلچیم بدان گربه   می‌رسم خسته زار و نالانا
نرم نرمک به گربه آن پر فن   گفت من ایلچیم ز سلطانا
خبر آوردم از برای شما   عزم جنگ کرده‌اند موشانا
شاه موشان قشون فرستاده   تا ببرّند سرت به میدانا
گربه گفتا که شاه گه خورده   من نیایم برون ز کرمانا
این خبر چون شنید آن گربه   کس فرستاد در خراسانا
گربه‌های براق شیرشکار   آورند زود روبه کرمانا
لشکر گربه چون مهیّا شد   داد فرمان به سوی میدانا
وعده دادند چون شود فردا   همه آییم سوی میدانا
گربه‌ها آمده سواره برون   هر یکی همچو شیر غرّانا
لشکر موشکان سوار شدند   با سلاح تمام وجوشانا
اللّه اللّه فتاد در موشان   که بگیرند پهلوانانا
آن قدر موش و گربه کشته شدند   که نبد جای سمّ اسبانا
جنگ سختی نمود گربه چو شیر   بعد از آن زد به قلب خصمانا
صف اوّل به هم زد و دوتیم   کشت بسیار میر و سلطانا
در گریز آمدند جملهٔ موش   خاکشان بر سر ای جوانانا
موشکی اسب گربه را پی کرد   گربه افتاد و گشت نالانا
اللّه اللّه فتاد در موشان   همه با تیغ‌های بـرّانا

موشکی جست و گربه را بگرفت — زود بردش به نزد شاهانا
گربه‌ها در زمان شکست خوردند — رو نهادند به شهر کرمانا
جمله موشان که گربه را بستند — می‌زدند تا که گشت بی‌جانا
در زمان طبل شادیانه زدند — با نفیر و دهل فراوانا
شه آمد نشست بر سر تخت — گفت پیشش آورید گربانا
گربه را پیش شاه چون بردند — شاه گفت ای لعین نادانا
تو چرا لشکر مرا خوردی — می‌نترسی ز شاه موشانا؟
گربه از ترس سر به زیر افکند — گشت خاموش و زار و نالانا
گربه گفتا که من غلام توام — من غلام شمایم از جانا
شاه گفتا ببرید جانب دار — این سگ روسیاه نادانا
من هم آیم کنون سوی میدان — کُشم او را به خون موشانا
در زمان شاه شد به فیل سوار — لشکر از پیش او خروشانا
موشکان ایستاده در خدمت — تا کنند حکم شه به موشانا
گربه را هر دو دست بسته به هم — پای دار ایستاده نالانا
رو به جلاد کرد و گفت چرا — زنده است این سگ و چرامانا
گفت او را به حلق دار کشید — بکشیدش به تیغ بُرّانا
ناگهان یک سوار از در شهر — آمد و گفت شاه شاهانا
گربه را تو به این حقیر ببخش — نکند بعد از این گناهانا
شاه نشنید التماس از او — گفت او را کُشید زارانا
هیچ موشی نکرد این جرأت — که کشد گربه را به دارانا
شاه چون این بدید خشم نمود — گفت ای موشکان نادانا
همه از بهر گربه‌ها خوبید — که شما را کنند قربانا
این بگفت و بدر کشید قلیچ — تا زند گردنش به میدانا
گربه چون دید شاه موشان را — جست از جا چو شیر غرّانا
همچو شیری نشسته بر زانو — کند زنجیرها به دندانا

جست و بگرفت پنج تن موشان — در برابر چو شیر غرّانا
اللّه اللّه فتاد در موشان — که رسیدش به تیغ بُرّانا
گرز بالای سر بر آوردی — همچو رستم به روز میدانا
شاه موشان چو دید رفت از هوش — و هم سهمش رسیده بر جانا
گربه برجست و کلّهٔ گرزش — بر گرفت و کشید چستانا
بر سرش کوفت گرز را چستان — که بر آمد از او روان جانا
موشکان را گرفت و زد به زمین — که شد آنها به خاک یکسانا

هست این قصّهٔ عجیب و غریب
یادگار عبید زاکانا

از روی چاپ سنگی طهران ۱۳۰۱ هجری قمری

حکایت‌های عربی نسخهٔ چاپی

سُئِل رجل من العرب عن حال امرأته. قال مادامت حَیَّةٌ تسعی فهی حَیَّةٌ تسعی.

کان معاویة معروفاً بالحلم فلم یغضبه احد. فادّعی احدٌ أنْ یغضبه. فدخل علیه و قال اطلب ان تزوّجنی والدتک فلها دُبُرٌ کبیر. قال ذلک سبب حبّ ابی لها.

جاء رجل الی بعض الفقهاء. فقال أنا رجلٌ حنبلیّ توضّأتُ وصلّیتُ علی مذهب ابن حنبل. فبینما انا فی الصّلوة احسستُ بَلَلاً فی سراویلی یتلوّثُ فإذا برایحةٍ کریهة خبیثة. فقال الفقیه عافاک الله خرئت باجماع سایرالمذاهب.

قیل لعبادة: ما ورثت اختک من زوجها؟ قال اربعة اشهر و عشرة ایّام.

قالت عجوز لزوجها: اما تستحیي ان تزنیَ ولک حلال طیّب. فقال اما حلال فنَعَم و امّا طیّب فلا.

قیل لجاریة أأنتِ بکر. فقالت کنت، عافانی الله.

کانت امرأة مزبّد حبلیٰ فنَظَرَتْ الی وجهه فقال الویل لی ان یشبهک ما فی بطنی. فقال الویل لی اذا لم یشبهنی.

رأی رجل مع جاریته رجلایجامعها. فقال لها ماحملک علی هذا. فقالت یا سیّدی حلفنی بحـ ـة رأسک و انت تعرف محبّتی لک.

قیل لرجل کانت امرأته نشّازة اما یوجد احدیصلح بینکما قال قدمات الذی یصلح بیننا.

طلب رجل من بعض القوّادین امرداً. فجاء الیه بجاریة فقال لااریدها. فقال اترید

احسن منها؟ فقال لا ولکن ارغب فی من تحته خصیتان وایر. فقال القوّاد قدّس فی جِرّها جزراً و علّق علیه بصلین فانها فی دبرها و احسبها امرد.

ادخل الجمّاز غلاماً ففعل به. فلّما خَرَجَ سئل منه صبیّ فقال ادخلنی الجمّاز لِأَفعَلَ به. فبلغ ذلک الجمّاز فقال قدحُرّم اللواطة الّا بولیّ و شاهدین.

خرج غلام من حمص الی بغداد فرأی کثیرة الانتفاع بالاجارة، فاستردّ تها امّه لمرمّة طاحونة له بحمص. فکتب الیها یا امّاه إنَّ إستاً بالعراق خیر من طاحونة بحمص.

قیل لمؤاجرفی رمضان هذا شهر کساد فقال ابقی الله الیهود والنّصاریٰ.

اعطی رجل مؤاجراً درهمین. فلّما اراد ادخاله قال لاتدخل واقتصر علی مابین الفخذین. قال ابری بین فخذی منذخمسین سنة. فما معنی دفع درهمین؟

قال قاض یاقوم اشکروا اللّه، فشکروا وقالوا ماهو؟ قال اشکروه اذلم یکن للملائکة نجاسة فکانوا یخرّون علینا ویلطخون ثیابنا.

ذهبت امرأة الی قاض و قالت هذا الرجل یضیع حقّی و اناشابّة. قال الرّجل انالااقصر فی ما اقدر علیه. قالت لا ارضی باقلّ من خمسة فی کلّ لیلة. قال الرّجل لا اتصلّف و انا لااقدر الّا علی ثلثة. قال القاضی حالی عجب لایقع دعوی الّایخرج من عندی شیئ. انا متکفّل للاثنین.

و قال بعضهم کان موسی فضولیا. قیل کیف. قال قیل له ماتلک بیمینک یا موسی و کان الجواب ان یقول هی عصای فأخذ فیما لایعنیه.

قدمت امرأة زوجها الی القاضی فقالت انَّ زوجی هذالوطی لیس یضاجعنی. فقال الزّوج انی عنّین فقالت هویکذب. فقال القاضی تولنی ایرک امتحنه. فتناول ایره یمسّه و کان القاضی قبیحاً فلم یزد ایره الاسترخاء. فقالت لورآک منعظاً لاسترخی. ادفعه الی غلامک و للقاضی غلام صبیح فدفعه الیه فانتشر سریعا. فقالت اعط القوس باریّها فقال القاضی ائت علی امرأتک ولا تطمع فی غلمان القضاة.

انَّ الشیخ بدرالدّین الصّاحب لقی شخصاً معه صبیحان فقال ما اسمک قال. عبدالواحد. قال اخرج منها و انا عبدالاثنین.

عض ثعلب اعرابیا، فأتی راقیاً فقال الرّاعی ما عضّک، قال کلب و استحیی ان یُقول

ثعلب، فلّما ابتدأ بالرّقية قال واخلط بها شيئاً من رقية الثعالب.

نظر رجل فی‌الجبّ فرأی وجهه فعاد الی امّه و قال فی‌الجبّ لصّ، فجاءت ا. فاطلعت فقالت ای واللّه و معه قحبة.

اجريت خيل فطلع منها فرس سابق فجعل رجل يثب من الفرح و يکبّر فقال له ر. الی جانبه اهذا الفرس لک، قال لاولکن اللّجام لی.

کان ابودلف متشيّعاً و يقول من لم يعلن التشيّع فهو ولدالزّنا فقال ابنه انالست . مذهبک، فقال واللّه لقد وطئت أُمّک قبل الشّراء.

روی شيخ فی يوم الجمعة ينيک اتاناً وهی تضرط و الشيخ يشکر فانکروا عليه ألا اشکر علی اير يضرط الأتان و انا ابن تسعين سنة.

قال رجل لامرأةٍ أُريدُ ان اذوقَکِ لأَعْلَمَ أنتِ اطيبُ ام امرأتی فقالت سل زو- فانه قد ذاقنی و ذاقها.

رفع رجل الی بعض الامراء ان ابنتی تحت فلان التُّرکی عبد و هو يأتيها فی د. فدعاه فقال ماهذا؟ قال الغلام الّی حملت من ترکستان الی طبرستان و ناکونی فی‌استی من ملکنی ناک فی استی ثم حملت اليک و انت تنيکنی فی استی. فماظننت ان ذ حرام فقال الصهر قم يا عاقل قم.

قيل للوطی السّارق والزّانی يستريحا لهما وانت افتضحت و اشتهرت فقال من سرّه عندالصّبيان کيف لايفتضح .

ضرطت امرأة ليلة الزّفاف فخجلت وبکت. فقال الزّوج لاتبکی فانّ ضرطةَ العر دليل الخصب، قالت افأضرط أُخری قال بيت القلّة لايَسَع اکثر من هذا.

رأی بعض الظّرفاء شاباً يکثر من النقل فی مجلس الشّراب فقال اراک رجلاً تنتر النقل و تنقل الشراب.

انّ ابانواس رأی رجلاً سکراناً فصاريعجب منه. فقيل له مايضحکک وانت . يوم مثله. قال مارأيت سکراناً قطُّ. قيل و کيف ذلک. قال لانّی اسکر قبل النّاس و لا . الّابعدهم فلا اعلم حال السُّکاری بعدی.

رؤی ابونواس و فی يده کأس خمر و عن يمينه عنقود عنب و عن يساره جفنة ز.

و کلّما شرب قدحاً تناول عنبةً و زبیبةً فقیل ماهذا قال اب و ابن و روح القدس.

اکل اعرابی بخمس اصابع فقیل له لم تفعل هکذا؟ فقال اذا اکلت بثلاث غضبت بقیة الاصابع. فقیل لآخر اتأکل بخمس؟ قال ما افعل، لیست بزائدة منها.

طلب الرّشید الوقاع من جاریة قالت وَ فارَالتَّنّورُ، کُنت عن الحیض، قال سَاٰوِی إِلیٰ جَبَلٍ یَعْصِمُنِی مِنَ الْمَآءِ قَالَتْ لاٰ عَاصِمَ الْیَوْمَ مِنْ أَمْرِاللّٰهِ.

اعترض رجل جاریة رقاصة فقال هل فی یدک صناعة قالت لا ولکن الصناعة فی رجلی.

سأل رجلٌ رجلاً فشتمه فقال تردّنی و تشتمنی قال کرهتُ أن أَرُدَّکَ غیر مأجور

اعتلّت امرأةٌ وقالت لزوجها ویلک کیف تعمل إنْ متُّ فقال وکیف اعمل إنْ لم تموتی.

قیل لاعرابیّ مایُسمّون المرق. قال السّخین، قیل ماذا بَرَدَ؟ قال لاندعه یبرد.

سافر اعرابی فرجع خائباً فقیل له ماربحت. فقال ماربحنا من سفرنا إلّاما قصرنا من صلوٰتنا.

شکی رجل إلی أبی‌العیناء امرأتهٔ. فقال اتحب أن تموتَ قال لاواللّٰه. قال لِمَ ویحک و انت معذّب بها. قال اخشی واللّٰهِ ان أَمُوتَ من الفَرَح.

قیل لابی الحارث ایولد لابن ثمانین سنة ولد؟ قال نَعَم اذاکان جار ابن عشرین سنة.

وقع رجل علی عجوز فی بیتها فقالت ما الخبر؟ قال، و هو فی‌العمل، برز مرسوم امیرالمؤمنین بنیک العجایز سنة کاملة. فقالت السّمع والطّاعة وکانت لها ابنة فبکت فقالت ماذنبنا لامیرالمؤمنین ما انکرنا؟ فقالت العجوز تحت الرَّجل ابکی دُمُوعا و ابکی دماً أنا لاأقدِرُعلی مخالفة امیرالمؤمنین.

قال ابوالعیناء رأیت جاریةً مع النَّخّاس و هی تحلف ان لاترجع لمولاه. فسألتها عن ذلک. فقالت یا سیّدی انّه یراقعنی من قیام و یصلّی من قعود و شتمنی بالتّجوید ویلحن فی القرآن و یصوم الاثنین و الخمیس و یُفطِرفی رمضان

قال رجل لغلامه‌هاتِ الطَّعام و اغلق الباب. قال الغلام غلق الباب ثمّ اتیان الطّعام. قال انت حرّ لفعلک بالحزم.

قال ثَقیل لمریض ماتشتهی؟ فقال أن لا اراک.

قال مزبّد لامرأته دَعني آتيک في استک قالت لا اجعل استي ضَرَّةً لحرّي مع قرب مابينهما

قيل لرجل مابقي من آلة النكاح عندک؟ فقال البزاق.

قالت امرأة فلان تا کنی نیکاً کأنّه يطلب في حرّی کنزاً من کنور الجاهليّة.

سأل رجل عن بعض الاطبّاء ما الفرغرة قال ضراط لم تُنْضَح.

قيل لبعض الصوفيّة بع جُبّتک. فقال اذا باع الصيّاد شبكته فبأيّ شيء يصيد.

جاءت امرأة الى شُرَيح و شكت عن زوجها فقالت لايعطيني النَّفقة فقال الزَّوْجُ أنا انفق ما اقدر عليه قال شريح كيف ذاک قال انا اقدرُعلى الماء وهي تسأل الخبز. فضحک و احسن اليهما.

رفعت امرأة زوجَها الى القاضي و شكت عن كثرة مجامعته فحكم القاضي على عشره في كلّ ليلة فلّما ارادأن يُفارقَه قال ايّها القاضي سلها تسلفني متى احتجت فاجابته الى ذلک فعادت إلى القاضي بعد الثلاث و قالت ايّها القاضي لاصبر لي عليه فقد استسلف في ثلاثِ ليالٍ خمس ليال.

حج اعرابيٌّ فدخل مكة قبل الناس و تعلق بأستار الكعبة و قال اللّهُمَّ اغفرلي قبل ان يُزاحمکَ الناس.

مرَّ رجلٌ بامامٍ يصلّي بقوم فقرء الَم غُلبت التُّرک فلما فرغ قال ياهذا إنّما هُوَغُلِبَتِ الرُّوم. فقال كلّهم اعداءٌ لنا لانبالي من ذكر منهم.

تزوَّجَ رجل امرأة فولدت في اليوم الخامس. فمشى الرَّجُلُ الى السُّوقِ واشترى لوحاً و دواتاً فقيل ماهذا؟ قال من يولد في خمس ايام يمشي في المكتب في ثلاث ايّام.

قال ابويزيد بقيت لا اجد امرأةً تستوعب ايرى فظفرت بواحدة فاولجت فيها تدريجاً فقلت اتأذَنينَ في الاخراج فقالت وقعت بعوضةٌ عَلىٰ نَخْلَةٍ فقالت للنَّخلةِ استمسکي ...يرَ قالت ماشَعَرْتُ وقوعَک فكيف اشعر بطيرانک.

خرج الرَّشيد الى البساتين و جعفرالبرمكي معه فاذا شيخ راكب على حمارٍ رَطْبُ العَيْنَين فغمزالرشيد جعفر عليه فقال اين تريد يا شيخ فقال في شغل لايهمّک. فقال أَدُلُّکَ على شيىءٍ تداوى به عينيک فقال مالي حاجة الى دوائک فقال بل لک حاجة. خُذ

عیذان الهواء و غبار الماء و ورق الکماء قصیره فی قشر جوزوا کتحل به فتذهب هذه الرُّطوبَةِ فاتَّکأَ الشَّیخُ علی ظهرالحمار و ضَرَطَ ضِرطَةً طویلةً فقال هٰذا أجرصنعتک إنْ نَفَعنا زِدْناکَ فَضَحِکَ الرَّشید.

خطب رجل عظیم الأنف امرأةً فقال لها ما علمت شرفی و أنا کریم المعاشرةِ محتملٌ للمکاره. فقالت ما أشُکُّ فی احتمالک للمکروه مع حملک هذا الأنف اربعین سنة.

عرضت للمأمون جاریة بارعة فی الجمال فایقة فی الکمال غیرانها کانت تعرج برِجْلِها. فقال لمولاها خذ بیدها و ارجع فلولاعرج بها لاشتریتها فقالت الجاریة یا امیرالمؤمنین فی وقت الحاجة الیها لایکون بحیث تراه. فأعْجَبَ بِسُرعَةِ جوابها و أمَرَ بشرائها.

نکته: علامة الحمق المجیئ فی غیرالوقت والجلوس فوق القدر.

جاء رجل الی ایاس بن معاویه فقال لواکلت التمر أَیَضُرُّنی؟ قال لا. قال لواکلت الشّونیز مع الخبز مایلزم؟ قال لا یلزم شیئ. قال لو شربت قدراً من الماء؟ قال ماتمنع . قال شراب التّمر أخلاط مِنْها فکیف یکون حراماً؟ قال ایاس لورمیتک بالتّراب ایوجع ؟ قال لا. قال لوصبَّ علیکَ قدْراً من الماء اینکسر عضواً منک؟ قال لا. قال لو فعلت من الماء والتّراب لِبْناً فجففت فی الشمس و ضربت به رأسک کیف یکون قال یهلکک قال ذاک مثل هذا.

ادّعی رجل الألوهیّة فأمر لحبسه ملک الزّمان. فجاءالیه رجل و قال له ایکون الاله فی الحبس؟ قال إنَّ اللّٰه حاضر فی کلِّ مکان.

سأل رجل الشّعبی عن المسح علی اللّحیة قال خَلِّلْها قال اخاف ان لا یبلّها قال ان خفت انقعها من اوّلِ اللّیل.

رفع الی هُشام بن عبدالملک شیخ سکران و معه قنینة شراب وعود. فقال هشام کسروا الطُّنبور عَلیٰ رأسه واضربوه الحَدَّ عَلیٰ شُربِ النبیذِ. فقعد الشَّیخُ یبکی. فقال له أتبکی قبل ان تُضرَبَ؟ فقال لَیْسَ بُکائی للضَّرب ولکن لاحتقارِکم العود حتی سَمَّیْتُموه طُنْبُوراً و خَمْرَةً کالمِسکِ تُسمّونها نبیذاً فاستَظْرَفَه الوالی وعفی عنه.

ترجمهٔ حکایت‌های عربی نسخهٔ چاپی

مردی از عرب را از حال زنش پرسیدند. گفت: تا زنده است می‌آزارد. او ماری است که می‌گزد.

معاویه به بردباری معروف بود و هیچ کس او را خشمگین نکرده بود. مردی دعوی کرد که او را بر سر خشم آورد. بدو در شد و گفت خواهم که مادر خود را به من تزویج کنی که او را نشیمنی بزرگ است. گفت سبب محبّت پدرم بدو نیز همین بود.

مردی نزد فقیهی رفت و گفت من حنبلی‌ام. وضو ساختم و بر مذهب ابن‌حنبل نما گزاردم. در میان نماز احساس کردم که رطوبتی شلوارم را بیالود و بویی ناخوش و ب برخاست. فقیه گفت خدای بر تو ببخشاید که به اجماع همهٔ مذاهب ریستی.

عباده را گفتند خواهرت از همسرش چه به ارث برد؟ گفت چهار ماه و ده روز.

پیرزنی همسر را گفت شرم نداری که زنا می‌کنی و زنی حلال و پاکیزه داری؟ گفت حلال آری اما پاکیزه نه.

کنیزی را گفتند آیا تو باکره‌ای؟ گفت خدای بر من ببخشاید، بودم.

زن مُزبّد آبستن بود، در روی شوی نگریست و گفت وای بر من اگر آنچه در شکم دارم به تو ماند. مزبّد گفت وای بر من اگر به من نماند.

مردی کسی را دید که با کنیز او جماع می‌کند. کنیز را گفت چه چیز تو را بر این ک داشت؟ گفت سرور من مرا به سر تو سوگند داد و تو مهر مرا نسبت به خود می‌دانی.

مردی را که زنی نافرمان داشت گفتند کسی نیست تا میان شما سازش دهد؟ گفت

آن که میانهٔ ما را سازش می‌داد مرده است

مردی از واسطه‌ای پسری نوخطّ خواست. او کنیزکیش بیاورد. گفت او را نمی‌خواهم. پرسید آیا به از او خواهی؟ گفت نی اما مرا رغبت در کسی است که چیز بش در زیر آویخته باشد. پای‌اندازگفت هویجی در پیشش گیر و پیازی دو بر آن بیاویز و از پسش در کار گیر و نوخطش شمار.

جمّاز پسری را ببرد و در کار گرفت. چون باز آمد کودکی ماجرا از وی بپرسید پسر گفت جمّاز مرا برد تا به کارش گیرم. این سخن به‌جمّاز رسید. گفت غلامبارگی بی‌حضور ولی و دو شاهد حرام باشد.

پسری از حمص به بغداد شد و خودفروشی را پر سود دید. مادرش او را برای مرمّت آسیابی که در حمص داشت باز خواند. پسر بدو نوشت ای مادر همانا مانحتی در عراق به از آسیابی به حمص.

در رمضان پسری خودفروش را گفتند این ماه کسادی است. گفت خدای یهودان و نصرانیان را باقی گذارد.

مردی نوخطی را دو درهم بداد، چون خواست بدو برنهد گفت دخول مکن و به میان پای اکتفا کن. گفت پنجاه سال است که آلت من در میان پای است دو درهم از چه روی باید داد؟

قاضیی گفت ای مردم خدای را شکر کنید. شکر کردند و گفتند این سپاس از بهر چیست؟ گفت او را سپاس دارید که فرشتگان را نجاست مقرر نفرمود ورنه بر سر ما می‌ریستند و جامه‌های ما را می‌آلودند.

زنی به قاضی رفت و گفت این مرد حقّ مرا ضایع می‌کند و من زنی جوانم. مرد گفت من از آنچه می‌توانم کوتاهی نمی‌کنم. زن گفت: من به کمتر از پنج بار در هر شب راضی نمی‌شوم. مرد گفت من لاف نمی‌زنم و بیش از سه بار نتوانم. قاضی گفت مرا حالی عجب افتاده است هیچ دعوایی واقع نمی‌شود که چیزی از من نستانند. من آن دو بار را به گردن می‌گیرم.

کسی گفت موسی فضول بود. گفتند چگونه؟ گفت وی را گفتند مٰاتِلْکَ بِیَمینِکَ

یا موسی (این چیست که به دست راست تواست؟ ۲۰/۱۷) و جواب این بود که بگوید هی عَصای (این عَصای من است ـ ۲۰/۱۸) اما او سخنان بی‌معنی دیگر نیز گفت.

زنی همسرش را به قاضی برد و گفت این همسر من غلامباره است و با من هم بستری نکند. شوی گفت مرا ناتوانی افتاده است. زن گفت دروغ می‌گوید. قاضی فرمود آلت به من بنمای تا بیازمایم. پس ایر او بگرفت و می‌بسود و قاضی زشت روی بود. مرد را سستی بیفزود. زن گفت اگر تو را برخاسته آلتی بیند ایرش فرو خسبد آن را به غلام خود ده، و قاضی غلامی زیبا داشت، بدو داد و بی‌درنگ برخاست. زن گفت کمان را به کمان‌دار ده. قاضی مرد را گفت: به زن خود پرداز و به غلام قاضیان طمع مکن.

شیخ بدرالدّین‌صاحب مردی را با دو زیباروی بدید، گفت نامت چیست؟ گفت: عبدالواحد (بندهٔ یکی) گفت از ایشان بگذر که من عبدالاثنین (بندهٔ دو تن) هستم.

روباهی عربی را بگزید، داروگری را بیاورد. پرسید تو را چه گزیده است؟ گفت سگی، و شرم داشت تا بگوید روباهی. چون داروگر ساختن دارو را آغاز نهاد گفت چیزی از داروی روباهان نیز بدان درآمیز.

مردی در چاه نگریست و روی خود در آن بدید. پیش مادر آمد و گفت دزدی در چاه است. مادر نیز بیامد و بنگریست و گفت آری به خدای و قحبه‌ای نیز با اوست.

اسبی در اسب‌دوانی پیش افتاد. مردی از شادی برجست و تکبیر گفت، کسی که پهلوی او بود گفت: این اسب از تواست. گفت نه، اما لگام او از من است.

ابودُلَف به تشیّع تظاهر می‌کرد و می‌گفت کسی که تشیّع آشکارا نکند زنازاده است. پسرش گفت: من برمذهب تو نیستم. گفت به خدا سوگند من با مادرت پیش از خریدن او گرد آمده‌ام.

آورده‌اند که پیری روز جمعه ماده خری را می‌گاد و خر تیز می‌داد و پیر شکر می‌کرد. آن را از او پسندیده نداشتند. گفت آیا داشتن آلتی که در نود سالگی ماده خری را به تیز آورد شکر ندارد؟

مردی زنی را گفت خواهم ترا چشید تا دریابم تو نیکوتری یا زن من. گفت از شوی بپرس که مرا و او را چشیده است.

مردی به امیری قصّه برداشت که دختر من زن فلان بندهٔ ترکِ تواست و او از قفا در کارش گیرد. او را بخواند و سبب پرسید. غلام گفت مرا از ترکستان به طبرستان آوردند و به قفایم برنهادند. سپس خداوند من مرا به قفا برنهاد. پس مرا نزد تو آوردند و تو نیز مرا از قفا به کار گرفتی پس گمان نداشتم که این کار حرام باشد. مرد گفت برخیز ای دانا، برخیز.

غلامباره‌ای را گفتند چون است که حال دزد و زناکار نهان ماند و تو رسوا شوی گفت که کسی که رازش نزد کودکان باشد چگونه رسوا نشود؟

زنی شب عروسی تیزی بداد و شرمسار شد و بگریست. شویش گفت مگری که تیز عروس نشان فراوانی نعمت باشد. گفت پس آیا تیزی دیگر دهم؟ شوی گفت انبار غلّه را بیش از این گنجایش نیست.

ظریفی جوانی را دید که در مجلس شراب مزهٔ بسیار می‌خورد. گفت می‌بینم که تو مزه می‌نوشی و شراب را مزهٔ آن می‌سازی.

ابونواس مردی را در مستی بدید و از او در شگفت شد. گفتندش به چه چیز او می‌خندی و تو هر روزه چون اویی. گفت من هرگز تاکنون مستی ندیده‌ام. گفتند چگونه؟ گفت از آن که من پیش از مردم مست می‌شوم و به حال نمی‌آیم مگر پس از ایشان و از این روی حالِ مستانِ بعد از خود را نمی‌دانم.

ابونواس را دیدند که پیمانه‌ای می در دست دارد و سمت راست او خوشه‌ای انگور و در سمت چپ ظرفی مویز است و هر بار که قدحی می‌نوشد حبّه‌ای انگور و دانه‌ای مویز می‌خورد. گفتند این چیست؟ گفت اب و ابن و روح القدس است.

اعرابیی به پنج انگشتِ غذا می‌خورد. او را گفتند چرا چنین کنی؟ گفت اگر به سه انگشت خورم دیگر انگشتان را خشم آید، و دیگری را گفتند به پنج انگشت غذا خوری؟ گفت چه کنم؟ بیش از اینم انگشت نباشد.

هارون‌الرشید از کنیزکی هماغوشی خواست. گفت وَفارَالتّنور (و تنور فوران کرد - ۱۱/۴۰) و آن را کنایه از رویِ دادنِ عادتِ ماهانه خواست. رشید گفت سَاوی إلی جَبَلٍ یَعْصِمُنی مِنَ الماءِ (سوی کوهی خواهم رفت که مرا از این آب نگاه دارد.

۱۱/۴۳) کنیز گفت لَا عاصِمَ الْیَوْمَ مِنْ أَمْرِ اللّٰهِ (امروز از فرمان خدای نگهداری نیست- ۱۱/۴۳).

کنیزکی رقّاصه را بر مردی عرضه کردند. او را گفت صنعتی دستی داری؟ گفت نه، امّا صنعت من در پایم است.

مردی از کسی چیزی خواست او را دشنام داد. گفت مرا ردّ می‌کنی و دشنام نیز می‌دهی؟ گفت خوش نداشتم تو را بی‌اجر ردّ کنم.

زنی بیمار شد و شوی را گفت وای بر تو اگر من بمیرم چه کنی؟ شوی گفت اگر نمیری چه کنم؟

اعرابیی را گفتند مَرَق را چه می‌مانند؟ گفت گرم. گفتند اگر سرد شود؟ گفت نمی‌گذاریمش سرد شود.

اعرابیی به‌سفر رفت و بی‌بهره بازگشت. او را گفتند چه سود بردی؟ گفت از سفر خود جز کوتاه کردن نمازمان سودی نبردیم.

مردی پیش ابوالعیناء از زنش شکایت می‌کرد. از او پرسید آیا دوست داری بمیرد؟ گفت نه به خدای. گفت وای بر تو، چرا نه، با آن‌که از او در عذابی: گفتا به خدای سوگند می‌ترسم از شادی بمیرم.

ابوحارث را پرسیدند مرد هشتاد ساله را فرزند آید گفت آری اگر همسایهٔ جوانی بیست ساله باشد.

مردی در خانهٔ پیرزنی با او گرد آمد. پیرزن از او پرسید تازه چه خبر؟ مرد درمیان کار گفت فرمان امیرالمؤمنین بر گادن پیرزنان در مدّت یک سال تمام برآمد. گفت به جان و دل فرمان بریم. او را دختری بود، بگریست و گفت گناه ما در نزد امیرالمؤمنین چیست که ما را اندیشه‌ای نداشته است. پیر زال در زیر مرد گفت اگر اشک بریزی و اگر خون بگریی من یارای مخالفت فرمان امیرالمؤمنین ندارم.

ابوالعیناء گفت کنیزکی را پیش برده‌فروش دیدم، سوگند می‌خورد که به خانهٔ صاحبش باز نگردد. سبب پرسیدم. گفت سرور من او ایستاده به کارم گیرد و نشسته نماز کند و با تجوید دشنامم دهد و قرآن بغلط خواند و دوشنبه و پنج‌شنبه روزه دارد و به

رمضان روزه خورد.

مردی غلام را گفت طعام بیار و در را ببند. غلام گفت واجب بستن در است آن گاه آوردن طعام. گفت تو آزادی از آن که دوراندیشی را کار بستی.

گران جانی بیماری را گفت چه خواهی؟ گفت آن که تو را نبینم.

مرید زن را گفت بگذار تا به قفایت برنهم. زن گفت با آن نزدیکی که این دو راست پس را پوشش بهتر سازم.

مردی را پرسیدند از اسباب نکاح نزد تو چه مانده است؟ گفت آب دهان.

زنی می‌گفت فلان چنان در من می‌سوزد که گویی در پیش من گنجی از گنج‌های باستان را می‌جوید.

مردی پزشکی را پرسید غرغره چیست؟ گفت صرطه‌ای که قوام نیامده است.

صوفیی را گفتند جبّهٔ خویش بفروش. گفت اگر صیّاد دام خود فروشد با چه چیز صید کند؟

زنی نزد شُریح رفت و از همسر شکایت کرد و گفت او نفقه به من نمی‌دهد. شوی گفت من آن قدر که توانم نفقه می‌دهم. شریح گفت این چون باشد؟ گفت من آبش توانم داد و او نان نیز خواهد. شریح بخندید و ایشان را احسان فرمود.

زنی شوی را به قاضی برد و از بسیاری نزدیکی او شکایت کرد. قاضی فرمان داد که هر شب ده بار باشد. چون خواستند بیرون آیند شوی گفت ای قاضی از وی بخواه که وقت نیاز از این مقدارم چیزی پیش دهد. زن بپذیرفت و پس از سه روز نزد قاضی باز گشت و گفت اَیُّها القاضی مرا تاب این شوی نیست، وی در سه شب پنج شب دیگر را پیش خواسته است.

اعرابیی حج می‌گزارد. پیش از ورود مردم به مکّه رفت و به پرده‌های کعبه درآویخت و گفت خدایا پیش از آن که مردم در رسند و تو را زحمت افزایند مرا بیامرز.

مردی به پیش‌نمازی که با گروهی نماز می‌خواند برگذشت و او می‌خواند الف لام میم غُلِبَتِ التُّرک. چون از نماز فارغ شد مرد گفت این آیه غُلِبَتِ الرّوم (۳۰ / ۲) باشد. گفت این هر دو ما را دشمنند و پروایی نداریم که کدام یک را یاد کنیم.

مردی زنی بگرفت. زن به پنجم روز فرزندیش بیاورد. مرد به بازار شد و لوح و دواتی بخرید. گفتند این چه باشد؟ گفت کسی که پنج روزه زاده شود سه روزه به مکتب خواهد رفت.

ابویزید گفت دیر بماندم و زنی نیافتم که ایر مرا به تمامی فراگیرد تا بر زنی دست یافتم و به تدریج بدو فرو بردم. پس گفتم اجازه می‌دهی تا بیرون کشم گفت پشه‌ای بر نخلی نشست و بدو گفت خود را نگاه دار تا به پرواز آیم. نخل گفت من که فرود آمدن تو را در نیافتم چگونه پروازت را دریابم.

هارون‌الرّشید به سوی بوستان هابرون رفت و جعفر برمکی با او بود. در راه پیری را که چشمانش مرطوب بود سوار بر خری بدیدند. هارون جعفر را بدو برانگیخت. جعفر گفت ای پیر عزم کجا داری؟ گفت کاری است که ربطی با تو ندارد. گفت تو را به چیزی رهنمون شوم که چشمان خود را درمان کنی. گفت به داروی توام نیاز نیست. گفت نی که نیازت باشد، بگیر شاخه‌های هوا و گرد آب و برگ قارچ را و در پوست گردویی کن و به چشم کش تا این رطوبت را ببرد. پیر بر پشت خر تکیه کرد و ضرطه‌ای دراز بداد و گفت این مزد صنعت تو و اگر از آن سود بردیم برآن بیفزاییم. رشید از آن بخندید.

مردی بزرگ‌بینی زنی را خواستگاری کرد و بدو گفت تو شرف من ندانی و من مردی خوش معاشرت و بر ناخوش‌آیندی‌ها بردبارم. زن گفت در بردباری تو بر مکروهات تردیدی ندارم که چهل سال است چنین بینی را حمل می‌کنی.

کنیزکی زیباروی صاحب کمال را به مأمون عرضه داشتند، مگر پایش لنگی داشت. مأمون صاحب کنیز را گفت دستش را بگیر و بازگرد، اگر لنگ نبودی او را بخریدمی. کنیز گفت ای امیر مؤمنان وقتی بدان نیاز داشته باشی آن را چنین که می‌بینی نیابی. مأمون را حاضر جوابی او خوش آمد و به خرید او بفرمود.

نکته: نشان حمق بیگاه آمدن و نشستن برتر از اندازهٔ خویش باشد.

مردی نزد ایاس بن معاویه آمد و گفت اگر خرما خورم زیانم دارد گفت نی. گفت اگر سیاه‌دانه با نان خورم چیزیم لازم آید؟ گفت چیزی لازم نیاید. گفت اگر دیگی آب

بنوشم. گفت مانعی نیست. گفت شراب خرما آمیزه‌ای از این‌هاست چگونه حرام باشد؟ ایاس گفت اگر تو را با خاک بزنم دردت آید. گفت نی. گفت اگر دیگی آب بر تو ریزند، آیا اندامی از تو بشکند؟ گفت نی. گفت اگر از آب و خاک خشتی سازم و آن را در آفتاب بخشکانم و بر سرت زنم چگونه خواهد شد؟ گفت خواهد کشت. گفت آن سر چنین است.

مردی دعوی خدایی کرد. شاه وقت حبسش فرمود. مردی پیش او رفت و گفت آیا خدا در زندان باشد؟ گفت خدا در همه جای حاضر است.

مردی نزد شعبی رفت و از او دربارهٔ مسح ریش بپرسید. گفت آن را با انگشتان خلال کن. گفت ترسم آن را تر نکند. گفت اگر می‌ترسی از سر شب آن را بخیسان.

پیری مست را نزد هشام بن عبدالملک آوردند و شیشهٔ شرابی و عودی با او بود. هشام فرمود طنبور او را بر سرش بشکنید و به گناه نوشیدن شراب خرما (نبیذ) او را حدّ زنید. شیخ بنشست و بگریست. او را گفتند پیش از زدن می‌گریی؟ گفت گریهٔ من برای زدن نیست، برای آن است که شما عود را خوار داشتید و طنبور شمردید و می ناب مشک فام را نبیذ خواندید. والی را ظرافت او خوش آمد و بر وی ببخشود.

حکایت‌های فارسی نسخه چاپی

شخصی مولانا عضدالدّین را گفت اهل خانهٔ من نادیده به دعای تو مشغولند. گفت: نادیده چرا؟ شاید دیده باشند.

یکی با پسری قول کرد که غرقی به دو آقچه و میان پاچه به چهار. پسر به میان پاچه راضی شد که هم سهل است و هم پر بها. مردک در اثنای مالش ناگاه غرق کرد. پسر گفت ها چه کردی. گفت من مردی فقیرم و دو آقچگی مرا کفایت باشد.

قاضی را قولنج بگرفت. طبیب فرمود که او را به شراب حقنه کنند. شراب بسیار در او ریختند. مردک مست شد. اهل خانه را می‌زد و فریاد می‌کرد. از پسرش پرسیدند پدرت چه می‌کند؟ گفت از کون سو عربده می‌کند.

طلخک را پرسیدند که دیوثی چه باشد؟ گفت این مسأله را از قاضیان باید پرسید.

طلخک با زنی زنا کردن می‌خواست. زن تن در نمی‌داد که امشب شب آدینه است و در شب آدینه بزه معصیت دو چندان نویسند. طلخک گفت باکی نیست. گیرم که در شب شنبه دوبار زنا کرده‌ام.

قزوینی می‌گفت که سنگ صد درم من را دزدیده‌اند. گفتند نیک بنگر شاید در ترازو باشد. گفت با ترازو.

استر طلخک بدزدیدند. یکی می‌گفت گناه تو است که از پاس آن اهمال ورزیدی، دیگری گفت گناهِ مهتر است که درِ طویله باز گذاشته است. گفت پس در این صورت دزد را گناه نباشد.

خراسانیی را اسبی لاغر بود. گفتند چرا این را جو نمی‌دهی؟ گفت هر شب ده من جو می‌خورد. گفتند پس چرا چنین لاغر است گفت یک ماهه جوش در نزد من به قرض است.

شخصی مهمانی را در زیر خانه خوابانید. نیمه شب صدای خندهٔ وی را در بالا خانه شنید. پرسید که در آن‌جا چه می‌کنی؟ گفت در خواب غلتیده‌ام. گفت مردم از بالا به پایین غلتند تو از پایین به بالا غلتی؟ گفت من هم به همین می خندم.

خیّاطی برای ترکی قبا می‌برید. ترک چندان ملتفت بود که خیاط نمی‌توانست پارچه‌ای از قماش بدزدد. ناگاه تیزی بداد. ترک را خنده بگرفت و به پشت افتاد. خیاط کار خود بدید. ترک برخاست و گفت ای استاد درزی تیزی دیگر ده. گفت جایز نباشد که قبا تنگ می‌گردد.

زنی به مردی که جماع را طول می‌داد گفت: زودتر فارغم کن که دلم تنگ شد. گفت اگر کست تنگ می‌بود از دیرباز فارغ بودی.

سلطان محمود سر به زانوی طلخک نهاده بود. گفت تو دیوثان را چه باشی؟ گفت بالش!

فقیهی جاحظ را گفت اگر ریگی از ریگ‌های حرم کعبه به درون کفش کسی افتد به خدا همی نالد تا او را به جای خود برگرداند. گفت: بنالد تا گلویش پاره شود. گفت ریگ را گلو نباشد. گفت پس از کجا نالد؟

سلطان محمود در زمستانی سخت به طلخک گفت که با این جامهٔ یک‌لا در این سرما چه می‌کنی که من با این همه جامه می‌لرزم. گفت ای پادشاه تو نیز مانند من کن تا نلرزی. گفت مگر تو چه کرده‌ای؟ گفت هرچه جامه داشتم همه را در بر کرده‌ام.

وقتی مزبّد را بگرفتند به تهمت آن که شراب خورده است. از دهن او بوی شراب نیافتند. گفتند قی کن. گفت: آن‌گاه طعام شبانه را که ضمانت می‌کند؟

وقتی مزبّد را سگ گزید. گفتند اگر می‌خواهی درد ساکن شود آن سگ را ترید بخوران. گفت آن‌گاه هیچ سگی در جهان نماند مگر آن‌که بیاید و مرا بگزد.

شخصی تیری به مرغی انداخت خطا کرد. رفیقش گفت احسنت. تیرانداز برآشفت

که به من ریشخند می‌کنی؟ گفت نه، می‌گویم احسنت امّا به مرغ.

کفش طلخک را از مسجد دزدیده بودند و به دهلیز کلیسا انداخته. طلخک می‌گفت سبحان‌الله من خود مسلمانم و کفشم ترساست.

دو مغنّی بر سرآهنگی نزاع می‌کردند. هریک به دیگری می‌گفت تو به من گوش ده. صاحب خانه از نزاع ایشان به ستوه آمد. گفت ای خواجگان هر دو گوش به من دهید.

شخصی خانه‌ای به کرایه گرفته بود. چوب‌های سقفش بسیار صدا می‌کرد. به خداوند خانه از بهر مرمّت آن سخن بگشاد. پاسخ داد که چوب‌های سقف ذکر خداوند می‌کنند. گفت نیک است امّا می‌ترسم این ذکر منجر به سجده شود.

واعظی بر منبر می‌گفت: هرگاه بنده‌ای مست میرد مست دفن شود و مست سر از گور برآورد. خراسانیی در پای منبر بود گفت به خدا آن شرابی است که یک شیشهٔ آن به صد دینار می‌ارزد.

سلطان محمود روزی مطبخی را گفت کیر هر گوسفندی که امروز در مطبخ می‌کشی جمع کن و پخته در کاسه‌ای بر سفره پیش طلخک بنه تا چه خواهد گفتن. بنهاد و او خوش می‌خورد. سلطان از او پرسید که چه می‌خوری؟ گفت آش حرم است. مطبخیان بغلط پیش من آورده‌اند می‌خورم.

خطیبی بر سر منبر بجای شمشیر چوب دستی بر دست داشت. پرسیدند که چرا شمشیر بر نگرفتی؟ گفت مرا با این جماعت چه حاجت به شمشیر است؟ اگر خطایی بکنند با این چوب دستی مغزشان برآرم!

واعظی بر منبر می‌گفت که هر که نام آدم و حوّا نوشته در خانه آویزد شیطان بدان خانه در نیاید. طلخک از پای منبر برخاست و گفت مولانا شیطان در بهشت در جوار خدا به نزد ایشان رفت و بفریفت. چگونه می‌شود که در خانهٔ ما از اسم ایشان بپرهیزد؟

شیطان را پرسیدند که کدام طایفه را دوست داری؟ گفت دلّالان را. گفتند چرا؟ گفت از بهر آن که من به سخن دروغ از ایشان خرسند بودم. ایشان سوگند دروغ نیز بدان افزودند.

شخصی امردی را به درمی چند راضی ساخت. در وقت کار امرد کیر او را بزرگ

دید سر بار زد. مردک گفت یا بگذار کار خود را ببینم یا آن‌که معاویه را دشنام خواهم داد. پسر گفت شکیب به زخم ایر آسان‌تر است از شنیدن دشنام به خال المؤمنین. پس تن در داد و در اثنای آورد و برد می‌گفت: یاربِّ هذا فی هواءِ ولیِّک قلیل. اللّهُمَّ إنّی قدبَذَلْتُ نَفْسی دُونَ شتم معاویه فَصَبِّرنی.

شخصی در دهلیزخانهٔ خود کسی را دید که مأبونی را می‌گایید. فریاد و فغان کردن گرفت و مکرّر نمودن که در دهلیزخانهٔ من کون دادن چه معنی دارد؟ مأبون از طول فریاد او برنجید و گفت هی کمتر فریاد کن و نیز بیا در دهلیزخانهٔ من آن قدر کون ده که جانت برآید!

پادشاهی را سه زن بود. پارسی و تازی و قبطی. شبی در نزد زن پارسی خفته بود. از وی پرسید که چه هنگام است؟ زن پارسی گفت هنگام سحر است. گفت از کجا می‌گویی؟ گفت از بهر آن‌که بوی گل و ریحان برخاسته و مرغان به ترنّم در آمدند. شبی دیگر در نزد زن تازی بود. از وی همین سؤال کرد. او در جواب گفت از بهر آن که مهره‌های گردن بندم سینه‌ام را سرد می‌سازد. شبی دیگر در نزد قبطی بود. از وی پرسید. قبطی در جواب گفت که هنگام سحر است از بهر این‌که مرا ریدن گرفته است!

قزوینی پیش طبیب رفت و گفت موی ریشم درد می‌کند. پرسید که چه خورده‌ای؟ گفت نان و یخ. گفت: برو بمیر که نه دردت به درد آدمی می‌ماند و نه خوراکت.

قزوینی در کنار نهری ریسمانی پرگره در دست داشت و به آب فرو می‌رفت و چون برمی‌آمد گرهی می‌گشود و باز به آب فرو می‌شد. گفتند چرا چنین می‌کنی. گفت در زمستان غسل‌های جنابتم قضا شده در تابستان ادا می‌کنم.

عربی کور جلق می زد و می‌گفت فَدَیْتُکِ یاسکینه، رندی بر او بگذشت، سرِ چوبی را به گُه آلود و بر صورتش مالید. عرب بوی آن دریافت، مقام جلق را برگردانید و می‌گفت: فَسْوَتِ یا سکینه.

طلحک را گفتند چه می‌گویی در حقّ زنی که در وقت جماع به شوهر خود می‌گوید امان مرا کشتی، امان مُردم. گفت بگذار شوهر بکشد و زن بمیرد. بزه و دیت آن

به گردن من.

عراقیی زنی را دوست می‌داشت. با خر نر و غلامی به خانهٔ او رفت. زن را ماده خری و کنیزکی بود. خود زن را بگایید و غلام کنیز را و نره خر ماده خر را و گفت: خدایا چشم بد دور از چنین روز.

زنی نزد قاضی رفت و گفت شوهرم مرا در جایگاه تنگ نهاده است و من از آن دلتنگم. قاضی گفت سخت نیکو کرده است. جایگاه زنان هر چند تنگ‌تر بهتر.

شخصی امردی به خانه برد و درهمی به دستش داد و گفت بخواب تا برنهم. امرد گفت شنیده‌ام که تو امردان می‌آوری تا به تو برنهند. گفت آری عمل با من است و دعوی با ایشان. تو نیز بخواب و برو آنچه می‌خواهی بگوی.

غلامباره‌ای غلامی را به خانه برد. غلام تن به آرزوی او نداد و در بیرون آمدن به گریبان او چسبید که اجرت من بده و ستیز برخاست. در این اثنا کسی از آن‌جا بگذشت. ماجرا بدو بیان نمودند و او را حکم کردن خواستند. او گفت پدرم از جدّم و جدّم از مزنی و او از شافعی روایت کرد که چون در خلوت دربسته شود و پرده فرو هشته، مهر واجب گردد. پس تو را نیز بهای لواط شمردن لازم آید. غلامباره دو درهم به غلام بداد و به حَکَم گفت والله جز تو قوّادی که به مذهب شافعی و با سند متّصل قیادت کند ندیده‌ام.

از سرای هارون‌الرّشید کنیزکیْ بیرون آمد. بر بادبیزنش نوشته بود که الحِرُ إلَی أیْرَینِ أحْوَجُ مِنَ الأَیرِ إلیٰ حِرَّینِ. (فرج به دو ایر نیازمندتر است تا ایر به دو فرج).

معلّمی زنی بخواست که پسرش در مکتب او بود. زن انکار کرد. معلّم طفل را سخت بزد که چرا به مادر خود گفتی که این معلّم بزرگ است. پسر شکایت به مادر برد. مادر به سبب همان شکایت به زناشویی راضی شد.

پاورقی‌ها ـ بخش سوم

فال نامهٔ طیور:

۱ ـ اصل: بیری ـ تصحیح قیاسی. کاتب نسخه از این گونه سهوها بسیار دارد.

۲ ـ در نسخهٔ اصل باقی مصراع در زیر کاغذی که برای ترمیم ورق بر روی آن چسبانیده‌اند مانده و

خوانده نمی‌شود.

فال‌نامهٔ وحوش:

۱ - این فال‌نامه در «ب ۴» به صورتی ناقص‌تر در ۲۵ رباعی آمده است. ترتیب قرار گرفتن جانوران نیز بدین شرح است: فیل، پلنگ، خرس، کفتار، آهو، خرگور، سیه گوش، خرگوش، گرگ، گاو، قوچ، شتر، استر، گربه، کرگدن، خوک، ببر، شیر، اسپ، خر پالانی، جاموس (گاومیش)، گوسفند، بز، یوز، میمون. - پنج رباعی مربوط به سگ، روباه، شغال، موش و دله در این نسخه نیست.

۲ - ب ۴: ای یار به طالع تو

۳ - ب ۴: تو کون بسی

۴ - م: چو به طالع تو آمد استر

۵ - ب ۴: خاطرت

۶ - ب ۴: ای مردک بدبختِ سگیِ مادرغَر

۷ - ب ۴: تو بزرگ و از

۸ - ب ۴: گرزی

۹ - ب ۴: چون بخت مدد کند تو را ای صنما

۱۰ - ب ۴: بر کون تو باد کیر خر ارزانی

۱۱ - ب ۴: ریش تو به کون سگ باد تمام

۱۲ - م: سگ به روز

۱۳ - ب ۴: به روزی خوشتر

۱۴ - ب ۴: بر کیر نشسته‌ای و

۱۵ - ب ۴: امسال

۱۶ - م: چون شیر آمد - پایان مصراع دوم و چهارم نیز به همین شکل است

۱۷ - م: برآمدست از میزان

۱۸ - ای مردک شوم سر همی زن

۱۹ - ب ۴: کفتار به فالت آمد ای شهزاده / ناگاه شود نعمت تو آماده - در خانهٔ طالع تو کردیم نگاه / هستی سقط و هیز بسی کون داده

۲۰ - ب ۴: فریاد تو این زمان

۲۱ - ب ۴: هستی پسرش

۲۲ - ب ۴: کیر

۲۳ - ب ۴: چون کرگدن آمده به فالت ای یار / امسال بهت بُرَد ز پار و پیرار - ای کون تو تنگ گشته همچون دل من / امروز به کیر سازش همچون غار

۲۴ - ردیف این رباعی در «ب ۴» گردد است

۲۵ - ب ۴: کترن

۲۶ - م: کفّهٔ عمر

۲۷ - م: خری

۲۸ - ب ۴: بشنو که چه اکنونت یوز - بر بز و شکال

۲۹ - ب ۴: بادت سبلت گه و بر ریشت

۳۰ - ب ۴: جاموس

۳۱ - ب ۴: دولت تو نعمت

۳۲ - م: وز روی زمینت سبکی بردارد

۳۳ - ب ۴: خرگوش به فالت آمد ای طرفه پسر / دل خوش کن و غصّهٔ جهان کمتر خور - زان پیش که بر طرف لبت سبزه دمد / تا بتوانی جماع می‌ده به سحر - این رباعی بسیار شبیه است بدانچه در «م» برای کفتار آمده است.

۳۴ - ب ۴: خرگور به فالت آمد ای مردک عور / دلشاد مشو که می‌شوی از من دور

۳۵ - ب ۴: در فال تو ای برادر دوراندیش کون بسیار / امروز بمانده ای چنین سر در پیش باشد / بنشین به هزار شیوه بر کیر مزید

۳۶ - ب ۴: از خجلت آن که دانه‌ای

۳۷ - ب ۴: تا کار تو با مایه و رونق

۳۸ - ب ۴: خواهی به جهان شدن به مال قارون

۳۹ - ب ۴: بر خر بنشین که هست فالت میمون

۴۰ - ب ۴: تا خرد ز پس پرده چه آید

۴۱ - م: ای خواجه که با نعمتی و با آیین

۴۲ - ب ۴: در فال تو دوست گوسفند

آماده است

۴۳ - ب ۴: وقت است کنون که

۴۴ - ب ۴: بر کیر خری نهی

۴۵ - ب ۴: طالع

۴۶ ـ ب ۴: که خانه‌ات شود آبادان

۴۷ ـ ب ۴: ریش و سبلت همه در کون سگان

۴۸ ـ ب ۴: بز گرچه همیشه فتنه و حیله گر است / در فال زیاده گشتن مال و زر است ـ آن بز به زبان حال دانی که چه گفت؟ / این کون فراخ لایق کیر خر است.



اگرداری‌توعقل‌ودانش وهوش — بیا بشنو حدیث گربه و موش
بخوانم از برایت داستانی — که در معنای آن حیران بمانی

ای خردمند عاقل و دانا
قصه موش و گربه برخوانا
قصه موش و گربهٔ منظوم
گوش کن همچو در غلطانا
از قضای فلك ایکی گربه
بود چون اژدها بکرمانا
شکمش طبل و سینه‌اش چوسپر
شیر دم و پلنگ چنگالانا
از غریوش بوقت غریدن
ببر درنده شد هراسانا
سر هر سفره چون نهادی پای
شیر از وی شدی گریزانا
روزی اندر شرابخانه شدی
از برای شکار موشانا
در پس خم می‌نمود کمین
همچو دزدی که در بیابانا
ناگهان موشکی ز دیواری
جست بر خم می خروشانا
سر بخم برنهاد و می‌نوشید
مست شد همچو شیر غرانا
گفت کو گربه تا سرش بکنم
پوستش پرکنم زکاهانا
گربه درپیش من چه سگ باشد
که شود رو برو بمیدانا
گربه این را شنید دم نزدی
چنگ و دندان زدی بسوهانا
ناگهان جست وموش‌را بگرفت
چون پلنگی شکار کوهانا

موش گفتا که من غلام توام
عفو کن برمن این گناهانا
مست بودم اگر گهی خوردم
که فراوان خورند مستانا
گربه گفتادروغ کمترگوی
نشنوم من فریب و مکرانا
می‌شنیدم هر آنچه میگفتی
آروادهن . . . . . مسلمانا
گربه‌آن موش‌رابکشت وبخورد
سوی مسجد شدی خرامانا
دست‌وروراشست و مسح‌کشید
ورد میخواند همچو ملانا
بارالها که توبه کردم من
ندرم موش را بدندانا
بهر این خون ناحق‌ای خلاق
من تصدق دهم دو من نانا
آنقدر لابه کرد و زاری کرد
تا بحدی که گشت گریانا
موشکی بود درپس منبر
زود برد این خبر بموشانا
مژدگانی که گربه تائب شد
زاهد و عابد و مسلمانا
بود درمسجد آن ستوده خصال
در نماز و نیاز و افغانا
این خبر چون رسید بر موشان
همه گشتند شاد وخندانا
هفت موش گزیده بر جستند
هریکی کد خدا و دهقانا

پس گرفتند بهر گربه ز مهر
هریکی تحفه‌های الوانا
آن یکی شیشهٔ شراب بدست
و آندگر برهای بریانا
آن یکی طشتکی پر از کشمش
و آندگر یك طبق ز خرمانا
آن یکی ظرفی از پنیر بدست
و آندگر ماست با کره نانا
آن یکی خنوانچه پلو بر سر
افشره آب لیمو عمانا
نزد گربه شدند آنموشان
با سلام و درود و احسانا
عرض کردند با هزار ادب
کای فدای رهت همه جانا
لایق خدمت تو پیشکشی
کرده‌ایم ما قبول فرمانا
گربه‌چون‌موشکان‌بدید بخواند
رزقکم فی‌السماء حقانا
من گرسنه بسی بسر بردم
رزقم امروز شد فراوانا
روزه بودم بروزهای دیگر
از برای رضای رحمانا
هر که کار خدا کند بیقین
روزیش میشود فراوانا
بعد از آن گفت پیش فرمائید
قدمی چند ای رفیقانا
موشکان جمله پیش میرفتند
تنشان همچو بید لرزانا

ناگهان گربه جست برموشان
چون مبارز بروز میدانا
پنج موش گزیده را بگرفت
هریکی کدخدا و ایلخانا
دوبدین چنگ و دوبدان‌چنگال
یك بدندان چو شیر غرانا
آن دوموش دگر که جان بردند
زود بردند خبر بموشانا
که چه بنشسته‌اید ای موشان
خاکتان برسر ای جوانانا
پنج موش رئیس را بدرید
گربه با چنگها و دندانا
موشکان را ازاین مصیبت‌وغم
شد لباس همه سیاهانا
خاك برسرکنان همه گفتند
ای دریغا رئیس موشانا
بعد ازآن متفق شدند که ما
میرویم پایتخت سلطانا
تابشه عرضحال خویش کنیم
از ستمهای خیل گربانا
شاه موشان نشسته بود بتخت
دید از دور خیل موشانا
همه یکبار کردنش تعظیم
کای تو شاهنشهی بدورانا
گربه‌کرده است ظلم برماها
ای شهنشه اولوم بقربانا
سالی یکدانه میگرفت از ما
حال حرصش شده فراونا
این زمان پنج پنج میگیرد
چون شده تائب و مسلمانا
درد دل چون بشاه خود گفتند
شاه فرمود کای عزیزانا
من تلافی به‌گربه خواهم‌کرد
که شود داستان بدورانا

بعد یکهفته لشکری آراست
سیصد و سی هزار موشانا
همه بانیزه‌ها و تیر و کمان
همه با سیفهای برانا
فوجهای پیاده از یکسو
تیغها در میان جولانا
چونکه جمع آوری لشکر شد
از خراسان و رشت و گیلانا
یکه موشی وزیر لشکر بود
هوشمند و دلیر و فطانا
گفت باید یکی زما برود
نزد گربه بشهر کرمانا
یا بیا پایتخت در خدمت
یاکه آماده باش جنگانا
موشکی بود ایلچی ز قدیم
شد روان او بشهر کرمانا
نرم نرمك بگربه حالی کرد
که منم ایلچی ز شاهانا
خبر آورده‌ام برای شما
عزم جنگ‌کرده‌است شاه موشانا
یا برو پایتخت در خدمت
یاکه آماده باش جنگانا
گربه گفتا که شاه گه خورده
من نیایم برون زکرمانا
لیکن اندر خفا تدارك کرد
لشکر معظمی ز گربانا
گربه‌ها براق شیر شکار
از صفاهان و یزد و کرمانا
لشکر گربه چون مهیا شد
داد فرمان بسوی میدانا
لشکر موشها ز راه کویر
لشکر گربه از کهستانا
در بیابان فارس هردو سپاه
رزم دادند چون دلیرانا

جنگ مغلوبه شد درآن وادی
هرطرف رستمانه جنگانا
آنقدر موش وگربه کشته شدند
که نیاید حساب آسانا
حملهٔ سخت کرد گربه چو شیر
بعد از آن زد بقلب موشانا
موشکی اسب گربه را پی‌کرد
گربه شد سرنگون ز زینانا
الله الله فتاد در موشان
که بگیرید پهلوانانا
موشکان طبل شادیانه زدند
بهر فتح و ظفر فراوانا
شاه موشان بشد بفیل سوار
لشکر از پیش و پس خروشانا
گربه را هردو دست بسته بهم
باکلاف و طناب و ریسمانا
شاه گفتا بدار آویزید
.این سگ روسیاه نادانا
گربه چون دید شاه موشانرا
غیرتش شد چو دیگ جوشانا
همچو شیری نشست برزانو
کند آن ریسمان بدندانا
موشکان راگرفت و زد بزمین
که شدندی بخاك یکسانا
لشکر از یکطرف فراری شد
شاه از یك جهت گریزانا
از میان رفت فیل و فیلسوار
مخزن و تخت و تاج و ایوانا
هست این قصهٔ عجیب وغریب
یادگار عبید زاکانا
جان من پند گیر از این قصه
که شوی در زمانه شادانا
غرض ازموش وگربه برخواندن
مدعا فهم کن پسر جانا

عُبید زاکانی بهمن ۱۳۳۹